اردشیر زاهدی

و اشاراتی به رازهای ناگفته

به انضمام ۵ روز بحرانی



به کوشش عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

نشر پیکان

اردشیر زاهدی


نشر
پیکان

اردشیر زاهدی

و اشاراتی به رازهای ناگفته

به انضمام مقالهٔ «پنج روز بحرانی»

به کوشش عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

نشر پیکان

تهران، ۱۳۸۱

مهدوی، عبدالرضا (هوشنگ)، ۱۳۰۹ -
اردشیر زاهدی و اشاراتی به رازهای ناگفته / به کوشش عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی.
ــ تهران: پیکان، ۱۳۸۱.
۵۸۵ص.: مصور، عکس.
ISBN 964-328-329-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. زاهدی، اردشیر، ۱۳۰۷ - ــ مصاحبه‌ها. ۲. زاهدی ــ اردشیر، ۱۳۰۷- ــ خاطرات. ۳. ایران ــ تاریخ ــ پهلوی، ۱۳۲۰-۱۳۵۷. الف. عنوان.
DSR ۱۴۸۶ / ۲ ز ۵ آ
۱۳۸۱
۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
کتابخانه ملی ایران
۸۱-۳۲۵۸۲ م

ویراستار : ارمغان جزایری
حروفچین : امیر عبّاسی
طراح جلد : ستاره نوروتی
چاپ اوّل : ۱۳۸۱
شمار نسخه‌های این چاپ : ۳۰۰۰

www.paykanpress.com
چاپ: چاپخانهٔ آسمان
مرکز پخش : مؤسسهٔ گسترش فرهنگ و مطالعات
تلفن و دورنگار : ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۴۹

فهرست

پیشگفتار	هفت
زندگینامهٔ اردشیر زاهدی	۱
اردشیر زاهدی و رازهای ناگفته	۵
ماجرای آشوب بحران‌خیزی که سرِ بزنگاه از آن پیشگیری شد	۱۴۱
نگاهی به جنبهٔ دیگری از چهرهٔ شاه سابق ایران	۱۵۲
لغو تحریم نفت و گاز ایران، و انتقال نفت و گاز آسیا از طریق ایران	۱۵۹
سیا... و دروغ بزرگ!	۱۶۶
خیاط پاناما... و کرمیت روزولت	۱۷۶
مناسبات ایران و امریکا نمی‌تواند ناجور بماند	۲۱۲
بازنگری رویدادهای تاریخ‌ساز	۲۲۲
اگر شاه از ایران نمی‌رفت، ایران چه وضعی داشت؟	۲۳۵
ابراز مهارت سیاسی که بنای سیاست خارجی کشور را استحکام بخشید	۲۴۳
ماجرای اتهامی که به افسری صدیق و صمیمی زده شد	۲۵۲
از میوه‌چینی در کالیفرنیا تا سفارت و وزارت	۲۸۳
مأموریت برای صلح، اصل ۴ در ایران	۳۱۳
نگاه به افریقای سیاه	۳۲۱

یادها و خاطره‌های بحث‌انگیز ۳۴۲
سرنوشت پر فراز و نشیب بحرین ۳۶۱
گزیده‌هایی از خاطرات لرد هاولی شوکراس ۳۹۵
گزیده‌هایی از کتاب در جمع سفیران ۴۰۱
گزیده‌هایی از کتاب قدرت‌نمایی در عمل ۴۰۵
گزیده‌هایی از کتاب از پلاسی تا پاکستان ۴۱۶
مصاحبهٔ همایون میرزا با اردشیر زاهدی ۴۲۲
نقش امریکا... و آیندهٔ ایران و افغانستان ۴۳۵
گفتگو با مردی از تهران ۴۴۰
هریک از آن دو که گمان می‌کند اردشیر زاهدی آمادهٔ زناشویی است،
کور خوانده است ۴۴۸
گزیده‌هایی از کتاب او دوستانی می‌یافت و آنها را حفظ می‌کرد ۴۵۵
پیوست: «پنج روز بحرانی» ۴۶۵
فهرست نامها ۵۷۷

پیشگفتار

کتابی که در دست دارید مجموعه‌ای از مصاحبه‌ها و مقالات مربوط به اردشیر زاهدی است که نشریهٔ راه زندگی در بهمن ۱۳۸۰ در لوس‌آنجلس امریکا منتشر کرده است. اردشیر زاهدی در بسیاری از این مصاحبه‌ها، به ویژه در پاسخ مفصلی که به اظهارات خانم مادلین آلبرایت، وزیر خارجهٔ سابق امریکا، در مورد دخالت امریکا در حوادث ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ داده و به صورت مقاله ـ آگهی در روزنامهٔ نیویورک تایمز مورخ ۲۲مه ۲۰۰۰ چاپ شده است، روایت به کلی متفاوتی از حوادث مزبور ارائه داده است. او از معدود بازماندگان حوادث ۲۸ مرداد ۳۲است که هم به سبب حضور در صحنهٔ سیاسی ایران تا وقوع انقلاب اسلامی و هم به علت دست در اندرکار بودن در حوادث ۲۸ مرداد، نظراتش می‌تواند راهگشای ارزنده‌ای برای تاریخ‌پژوهان باشد.

هستند کسانی که کندوکاو گذشته را با نبش قبر یکسان می‌دانند و

معتقدند که پرداختن به گذشته و بحث و گفتگو در این باره جز اتلاف وقت حاصلی ندارد، و تازه به فرض وقوف بـه حـوادث گـذشته، ایـن یـافته‌ها گره‌گشای مشکلات زمان حال نیست. ولی اینان از این امر غافل‌اند که زمان حال بر گذشته بنیاد شده و آینده نیز به همین منوال بر پایهٔ گذشته و حال بنا خواهد شد. تحقیق دربارهٔ گذشته هرگاه بر پایهٔ اصول علمی صورت گیرد، این نتیجه را خواهد داد که معاصران از اشتباهات گذشتگان عبرت بگیرند و با احراز حافظهٔ تاریخی، خود را دست بسته تسـلیم هـوچیان و جـباران ننمایند. و تاریخ معاصر ایران گواه این امر است که هرگاه مـلت مـا دارای حافظهٔ تاریخی بود و دست‌کم به آنچه در پنجاه سال اخیر بـر او گـذشت شناخت داشت، شاید سرنوشت دیگری پیدا می‌کرد.

آغاز و پایان دموکراسی پس از شهریور ۱۳۲۰

دموکراسی نیم‌بند ناشی از حـادثهٔ شـهریور ۱۳۲۰ و مـتعاقب آن خـروج رضاشاه از ایران، با حادثهٔ ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به پایان رسید و حکومتی که در ایران سر کار آمد با سیاستهای خود خط پایانی به جـریانات قـبل از خـود کشید. بحث دربارهٔ محسنات و سیئات این حکومت مطرح نیست. در این باره دیگران سخن گفته‌اند و باز هم خواهند گفت. ولی گمان مـی‌رود کـه همگان در این قول متفق هستند که آنچه پـس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایـران رخ داد، چندان شباهتی با حوادث سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ نداشت. سیاست از کوچه و بازار جمع شد و تمام امور به تدریج در دست شاه سابق متمرکز گردید. روزنامه‌ها و احزاب پس از شهریور ۲۰ به محاق فراموشی سپرده شدند. مجلس که پس شهریور ۲۰ همه‌کاره شده بـود، بـه نـهادی جـهت تصویب لوایح دولت تبدیل گردید. در سیاست خارجی تحولاتی ایـجاد شد و ایران با پیوستن به پیمان بغداد (سنتوی بعدی) و عقد قرارداد دفاعی

دوجانبه با امریکا، سیاست بی‌طرفی را کنار گذارد و رسماً به اردوگاه غرب پیوست. به موازات ایجاد تحولات اقتصادی و اجتماعی، به خصوص بعد از بهمن ۱۳۴۱، جای احزاب و گروههای مخالف که هر کدام در اثر اشتباه‌کاریهای ناشی از بی‌تجربگی سیاسی خود طوعاً و کرهاً از بین رفته بودند، گروهی از قشر روحانیت پدید آمد که اولاً تنها گروهی بود که از میان حوادث پس از ۲۸ مرداد جان سالم به در برده بود، و ثانیاً اگر تا آن زمان روحانیونِ سیاسی‌شده (نظیر آیت‌الله کاشانی و قبل از او مدرس) تعلقی به بدنهٔ روحانیون حوزهٔ علمیهٔ قم نداشتند، این‌بار روحانیونی در نقش مخالف ظاهر شدند که به قول خود حوزوی بودند و با شبکهٔ عظیم تودهٔ مذهبی و بازار در تماس مستقیم بودند، که این خود نتایجی عظیم به بار آورد.

بدین‌ترتیب هرگاه ۲۸ مرداد را نقطهٔ عطفی در تاریخ معاصر ایران بدانیم، سخنی به گزاف نگفته‌ایم. اهمیت این روز تاریخی در آن نیست که نخست‌وزیری ساقط گردید و کس دیگری زمام امور را در دست گرفت، بلکه اهمیت این روز در آن است که «بزنگاهی» در تاریخ ایران پدید آمد که منجر به حوادث ۲۵ سال بعد شد و آن «بزنگاه» و نقطهٔ عطف چنان تأثیری در تاریخ ایران بر جای گذاشت که حاصلش را امروز در کشورمان مشاهده می‌کنیم. به عبارت دیگر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مادر انقلابی بود که در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به ثمر رسید.

سه تعبیر و روایت از ۲۸ مرداد

از میان انبوهی از آنچه تا به حال دربارهٔ این روز سرنوشت‌ساز گفته یا نوشته شده است، می‌توان به سه جمع‌بندی زیر رسید:

۱. ۲۸ مرداد قیام ملی ملت ایران بود. ایرانیان که شاهد از دست رفتن

استقلال وطن و تسلط کمونیستها بودند، به تدریج از منفی‌بافیهای مصدق که کشور را از لحاظ سیاسی و اقتصادی به بن‌بست کشیده بود به ستوه آمدند و در این روز به پا خاستند و با دادن قربانیهای فراوان، حکومت یاغی و طاغی مصدق را که برخلاف قانون اساسی با انجام دادن همه‌پرسی مجلس هفدهم را بسته و از فرمان شاه مبنی بر عزل خود روی برتافته بود، ساقط کردند و سرلشکر زاهدی، نخست‌وزیر قانونی را به قدرت رساندند و با مراجعت شاه به ایران، مملکت به روال طبیعی برگردانده شد. طرفداران این نظر هواخواهان سلطنت هستند و نظریهٔ آنان عقیدهٔ اصلی و رسمی حکومت پس از ۲۸ مرداد بود.

۲. ۲۸ مرداد حاصل کودتایی انگلیسی ـ امریکایی بود که با همکاری دربار، عناصر ارتجاعی داخلی، و کمک مالی امریکاییان رخ داد. امریکاییها که مصدق آنها را از شرکت در غارت منابع نفت ایران مأیوس کرده بود، با انگلیسیها که به سبب اخراج از ایران دل خونی داشتند همدست گردیدند و با تحریک شاه که از خودسریهای مصدق دل خوشی نداشت، او را وادار به عزل مصدق کردند و سرانجام عامل کودتا گردیدند. طرفداران این نظریه خود به دو گروه تقسیم می‌شوند:

الف) هدف اصلی امریکاییها از کودتا شرکت در چپاول منافع نفتی ایران و کوتاه کردن دست انحصاری انگلستان از منافع نفت جنوب بود.

ب) عاملی که امریکا را در انجام دادن کودتا تشویق کرد، در درجهٔ اول هراس آنان از تسلط کمونیستها بر ایران و دستیابی شوروی به آبهای گرم خلیج فارس بود. جبههٔ ملی و دیگر هواخواهان دکتر مصدق و توده‌ایهای تار و مار شده پس از ۲۸ مرداد طرفداران این نظر بوده‌اند و هستند.

۳. ۲۸ مرداد نتیجهٔ تبانی و توطئهٔ دکتر مصدق و دربار بود. مصدق که از

حل مسئلهٔ نفت مأیوس شده بود و می‌دانست که در صورت کناره گیری بدنام خواهد شد، بهتر دید به صورت یک قهرمان و مانند یک مظلوم از صحنه خارج شود، و بنابراین با صحنه‌سازیهایی نظیر ترساندن امریکاییها از حزب توده و بستن مجلس هفدهم، دست شاه را برای عزل خود عمداً باز گذارد و با اهمال در برابر کودتاچیان، پیروزی کودتا را سبب شد و به این ترتیب همچون قهرمانی مظلوم از صحنه خارج شد.

این نظریه که بسیاری از روحانیون طرفدار آیت‌الله کاشانی پس از بهمن ۵۷ آن را بیان کردند، فعلاً به صورت غیررسمی در روزنامه‌های طرفدار جمهوری اسلامی منتشر می‌شود.

در حالی که گروه دوم در طول پنجاه سال اخیر انبوهی کتاب و مقاله منتشر کرده و در اثبات نظر خود بیشتر به کتاب کرمیت روزولت و مانتی وودهاوس استفاده نموده است، از دستهٔ سوم جز نوشته‌های اندک چیز دیگری در دست نیست و آن نوشته‌ها نیز بیشتر به خاطر دفاع از آیت‌الله کاشانی نوشته شده و گاهگاهی نیز برخی از روحانیون در خطبه‌های خود کنایه‌هایی می‌زنند. اگر از گروه سوم کمبود نوشتار می‌بینیم، از گروه اول شاهد فقر مطلق از لحاظ کتاب و مقاله‌ایم، زیرا طرفداران نظریهٔ اوّل و دیگر دست‌اندرکاران حادثهٔ ۲۸ مرداد تا زمانی که در قید حیات بودند اثر چندانی از خود به یادگار نگذاشتند و اندک کسان باقی‌مانده از بازیگران اصلی ۲۸ مرداد نیز اغلب مُهر سکوت بر لب زده‌اند و آنچه به رشتهٔ تحریر درآورده‌اند به راستی از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کند، و تازه در آنچه نوشته‌اند ابهامات فراوانی به چشم می‌خورد که به هیچ وجه پاسخگوی یک پژوهشگر تاریخ نیست و اغلب این نوشته‌ها خود دارای ضد و نقیضهای فراوان می‌باشد و با دیگر نوشته‌های طرفداران گروه اوّل در تضاد است.

پنج روز بحرانی

یکی از مهم‌ترین آثاری که در این زمینه از سوی طرفداران گروه اوّل منتشر شده، سلسله‌مقالاتی تحت عنوان «پنج روز بحرانی» نوشتهٔ اردشیر زاهدی است که بیش از چهار دهه پیش در سال ۱۳۳۶ در مجلهٔ اطلاعات ماهانه منتشر شده و به صورت پیوست در کتاب حاضر آمده است. در این سلسله مقالات نکات جالبی به چشم می‌خورد، ولی افسوس که باز هم همان ابهامات، تضادها، بی‌توجه گذشتنها و سکوت‌کردنها دربارهٔ وقایع مهم آن پنج روز در آن وجود دارد، که در اینجا فرصتی برای پرداختن به آنها نیست.

در مقاله ـ آگهی‌ای که اردشیر زاهدی در پاسخ به بیانات خانم آلبرایت در روزنامهٔ نیویورک تایمز منتشر کرد، نکاتی بس مهم و روشنگر دیده می‌شود، ولی باز هم همان ابهامات و گذشتن از مطالب مهم به چشم می‌خورد، که شاید خود زاهدی آنها را مهم ندانسته است.

افسانه یا حقیقت دخالت سیا؟

اردشیر زاهدی در پاسخ خود در مورد گزارش نشریهٔ امریکایی می‌نویسد، افسانهٔ دخالت سیا در سقوط حکومت دکتر مصدق نخستین‌بار در دهۀ ۶۰ به وجود آمد، و اگر تلاش برای سقوط مصدق شکست می‌خورد، هیچ قهرمانی از سازمان سیا مسئولیت آن را به عهده نمی‌گرفت، چون پیروزی همواره مدعیان فراوان دارد.

در این باره باید گفت که دخالت سازمان سیا در سقوط حکومت مصدق در اوایل دهۀ ۶۰ مطرح نشد، بلکه سالها قبل از آن، یعنی به فاصلهٔ چند ماه پس از ۲۸ مرداد، کسانی بودند که به صراحت آن واقعه را ساخته و پرداختهٔ

امریکاییها می‌دانستند. یکی از این کسان خود دکتر مصدق بود که در اردیبهشت ۱۳۳۳ در دادگاه نظامی سخن از صدور چک ۳۹۰هزار دلاری توسط ادوارد دونالی، رئیس حسابداری اصل ۴، جهت تقسیم میان عاملان ۲۸ مرداد به میان آورد. از خارجیان نیز می‌توان از روزنامهٔ فرانسوی فیگارو مورخ ۲۰ سپتامبر ۱۹۵۵ یاد کرد که رسماً نوشت: «... آلن دالس، رئیس سازمان مرکزی اطلاعات امریکا، زمینهٔ سقوط آن پیرمرد لجباز را فراهم کرد.» این روزنامه سپس دربارهٔ نقش هندرسون، اشرف پهلوی و ژنرال شوارتسکف امریکایی به طور مفصل گزارش داده است.

این گفتهٔ اردشیر زاهدی دربارهٔ وجود هزاران مدعی در وقت پیروزی و یتیم بودنِ شکست، دست‌کم در مورد سیا درست نیست. سازمان سیا بارها از شکست خود در برخی وقایع سخن گفته، که مصداق آن اقرار به شکست توطئهٔ ساقط کردن فیدل کاسترو و حادثهٔ خلیج خوکهاست.

او اشاره به «بیش از هزار کتاب» می‌کند که دانشوران امریکایی و ایرانی نوشته‌اند و او آنها را «لاف‌زنیهای مأموران سیا» و غیرواقعی می‌داند. معلوم نیست این «بیش از هزار کتاب» کجاست و پژوهشگران تاریخ ایران چگونه می‌توانند فهرست این کتابها را به دست آورند. آن منابع قلیلی که زاهدی نام می‌برد، بیشتر حاوی اشتباهات دکتر مصدق است و ماحصل آن این است که «دری که از قبل باز بود هُل داده شد.» سخن از آن است که این در، که در اثر اشتباهات دکتر مصدق باز شده بود، توسط چه عاملی هُل داده شد، و این عامل «هُل دادن» است که مرکز ثقل تحقیقات پژوهشگران است.

استناد به گزارش هندرسون

اردشیر زاهدی چند بار اشاره کرده که با استناد به گزارشهای لوی هندرسون، سفیر امریکا در ایران، قیام ۲۸ مرداد توسط اهالی محلات فقیرنشین تهران صورت گرفت و اگر امریکا در حوادث ۲۸ مرداد دست داشت، سفیر آن کشور یک روز قبل از سقوط مصدق به دیدن او نمی‌رفت، در صورتی که در ۲۷ مرداد مصدق دیگر نخست‌وزیر نبود.

گزارش ۲۹ مرداد ۱۳۳۲ هندرسون را نمی‌توان دلیل عدم دخالت امریکا در حوادث ۲۸ مرداد دانست، زیرا اولاً هندرسون دو ماه و نیم قبل از آن تاریخ، جهت ملاقات جان فاستر دالس، وزیر خارجهٔ امریکا که به خاور میانه سفر کرده بود، از ایران خارج شده بود، و می‌توان حدس زد که در جریان مسائل روز نبوده است. ثانیاً، این سابقه دارد که سازمانهای جاسوسی اغلب مأموران سیاسی را از کارهای خود بی‌خبر می‌گذارند، و این جریان بارها در تاریخ معاصر ایران ــ از جمله کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ ــ رخ داده است.

اردشیر زاهدی می‌نویسد هندرسون در ملاقات ۲۷ مرداد خود با مصدق، از سوی دولت امریکا پیشنهاد یک وام ۱۰ میلیون دلاری داد. این ادعا به کلی عاری از حقیقت است و در گزارش شمارهٔ ۳۴۷ مورخ ۲۷ مرداد ۱۳۳۲ هندرسون که به فارسی هم ترجمه شده است،[1] تنها چیزی که وجود ندارد پیشنهاد اعطای وام ۱۰ میلیون دلاری است و معلوم نیست زاهدی این گزارش را در کدام منبع تاریخی مشاهده کرده است. با در نظر گرفتن اینکه آیزنهاور، رئیس جمهور امریکا، در پیام ارسالی به مصدق در

---

۱. اسناد روابط خارجی امریکا در بارهٔ نهضت ملی شدن نفت ایران، جلد دوم، صفحهٔ ۱۰۴، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۷

تیر ۱۳۳۲ علناً آب پاکی را روی دست مصدق ریخته و «اعطای کمک مالی به ایران را بی‌انصافی به مالیات‌دهندگان امریکایی» قلمداد کرده بود، امکان نداشت سفیر امریکا با وجود چنان پاسخ ردّی چنین پیشنهادی را که در هیچ منبعی وجود ندارد، به دکتر مصدق کرده باشد. پیشنهاد کمک ۱۰ میلیون دلاری امریکا در دوران ریاست جمهوری ترومن در ۵ شهریور ۱۳۳۱ ضمن پیام مشترک ترومن ـ چرچیل داده شد که مصدق آن را نپذیرفت.

اردشیر زاهدی می‌گوید: «شخص مصدق هیچ‌گاه امریکاییها را مسئول سقوط خود ندانست.» در این باره توجه ایشان را به فرازهایی از کتاب خاطرات و تألمات مصدق جلب می‌نماید که در پاسخ شاه سابق در کتاب مأموریت برای وطنم می‌نویسد: «... بارقهٔ مشیت یزدانی در دل آیزنهاور، رئیس‌جمهور، درخشید که تصویب نمود آزادی یک ملت را با چهل درصد سهام کنسرسیوم مبادله کنند، و برای اجرای این معاوضه، در وهلهٔ اول دستخط عزل من صادر و کودتای ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ شروع گردید، که چون به نتیجه نرسید، مرحلهٔ دوم آن شروع شد که ۳۹۰ هزار دلار امریکایی تقسیم گردید.»[1]

در جای دیگر اردشیر زاهدی می‌گوید: «امریکاییها اگر هم نقشه‌ای داشتند، در ۲۵ مرداد با شکست روبه‌رو شد.» باید گفت واژهٔ «اگر»، یعنی تردید در اینکه امریکاییان برای سقوط مصدق نقشه‌ای داشته‌اند، بیجاست. وی در به‌کار بردن واژه «اگر» اجتهاد در برابر نص کرده است. وقتی شاه سابق علناً در کتاب خود می‌نویسد «در مردادماه ۱۳۳۲، پس از حصول اطمینان از پشتیبانی امریکا و انگلیس و پس از بررسی اوضاع با کرمیت روزولت، نمایندهٔ سازمان مرکزی اطلاعات امریکا (سیا)، فرمان

۱. خاطرات و تألمات مصدق، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۶۵.

برکناری مصدق را صادر و سپهبد فضل‌الله زاهدی را به نخست‌وزیری برگزیدم» (پاسخ به تاریخ، صفحات ۷۳ و ۷۴). خود این اقرار می‌رساند که سقوط مصدق و دخالت سیا در این کار در ارتباطی تنگاتنگ با یکدیگر قرار دارند.

زاهدی در چند جا تأکید می‌کند که در فاصلهٔ ۲۵ تا ۲۸ مرداد دکتر مصدق دیگر نخست‌وزیر نبوده است، چون شاه طبق قانون اساسی او را عزل کرده بود. ولی در مورد ابلاغ فرمان عزل باز هم ابهامات زیادی هست که در عرض این پنجاه سال طرفداران نظریهٔ اول نتوانسته‌اند با توضیحات خود این ابهامات را مرتفع سازند.

۱. تاریخ فرمانهای عزل و نصب ۲۲ مرداد ۱۳۳۲ و ظاهراً به صورت سفید مهر توشیح شده بود و تاریخ ابلاغ آن به نخست‌وزیر معزول ۲۵ مرداد بود و معلوم نیست در این سه روز این فرمانها کجا بودند. مگر از کلاردشت تا تهران سه روز راه است؟ از طرفی، مسئولیت ادارهٔ مملکت در آن سه روز به عهدهٔ چه کسی بود و هرگاه حادثه سوئی رخ می‌داد (مثلاً یک کشور همسایه به ایران حملهٔ نظامی می‌کرد) مسئولیت دفاع از کشور را کدام دولت عهده‌دار بود: دولتی که طبق فرمان ملوکانه عزل شده بود و رئیس آن از برکناری خود خبر نداشت، یا دولتی که طبق فرمان نصب گردیده ولی هنوز معرفی و مشغول به کار نشده بود؟

۲. ابلاغ فرمان عزل به نخست‌وزیر چرا ساعت یک بعد از نیمه‌شب انجام گرفت؟ آیا در روز روشن امکان ابلاغ فرمان وجود نداشت؟

۳. بردن سرباز و تانک به سوی خانهٔ نخست‌وزیر همزمان با ابلاغ فرمان عزل را حمل بر چه باید کرد؟

۴. بازداشت وزرا و وکلای مجلس (دکتر فاطمی، مهندس حق‌شناس، مهندس زیرک‌زاده) مقارن با ابلاغ فرمان عزل به چه منظوری صورت گرفت؟

وجود شکاف و اختلاف بین یاران مصدق و وجود مخالفان دولت دکتر مصدق را کسی انکار نمی‌کند. وجود دسته‌ها، گروهها و احزاب مخالف، و وجود اقلیت پارلمانی مخالف دولت از اجزای دموکراسی می‌باشد و بدیهی است که اگر در کشوری گروه مخالف به چشم نخورد و سکوت گورستان حکومت کند، نشانه‌ای از دیکتاتوری و استبداد است. ولی آنچه غیرطبیعی به نظر می‌رسد این است که اقلیت پارلمانی از رئیس دولت به یک مقام خارجی شکایت کند. تلگرام ابوالحسن حائری‌زاده، رهبر اقلیت پارلمانی، به دبیرکل سازمان ملل متحد (که بی‌گمان با موافقت آیت‌الله کاشانی ارسال شده بود)، در حقیقت مُهر تأییدی بر هراس امریکاییان از تسلط حزب توده بود، و حائری‌زاده و کاشانی با ارسال آن تلگرام قصد داشتند هراس امریکاییان را از تسلط کمونیستها بیشتر کنند، و همان‌طور که زاهدی اظهارنظر کرده است، آنان را برای «اجرای نقشه» تشویق نمایند، و چون ارسال تلگرام شکوائیه برای آیزنهاور و دالس رسوایی به بار می‌آورد، آن تلگرام به دبیر کل سازمان ملل متحد فرستاده شد، وگرنه حائری‌زاده و کاشانی به خوبی می‌دانستند که نه دبیر کل و نه اصولاً سازمان ملل متحد صلاحیت رسیدگی به اختلاف میان دولت و گروه مخالف آن را ندارند.

آنچه مسلّم است اینکه تاریخ را نمی‌توان فریفت. تاریخ قضاوت نهایی خود را خواهد کرد. یکصد و پنجاه سال پیش که صدراعظم کاردان ایران، امیرکبیر، را به حکم شاه مستبد قاجار در فین کاشان ابتدا رگ زدند و سپس بنا به نوشتهٔ فرهاد میرزا معتمدالدوله، عموی آن شاه، او را با لنگ حمام خفه کردند، صدراعظم بعدی، میرزا آقاخان نوری، آن قتل فجیع را تکذیب کرد و در مراسله به سفارت انگلیس نوشت: «دستها و پاهایش آب آورده بود. به مرگ طبیعی مرده است.» اکنون، یک قرن و نیم بعد،

دانشگاهها، دبیرستانها و خیابانهاست که به نام نامی صدراعظم مقتول نامگذاری می‌شود، ولی آن شاه مستبد که دوران سلطنتش یک پنجاهم از تاریخ ایران را اشغال کرده، حتی سنگ قبر مرمرین خود را از دست داده و گورش چیزی شبیه به آبریزگاه عمومی شده است. با سکوت و تکذیب نمی‌توان از وقایع مهم گذشت. دیگران بارها این راه را رفته ولی ره به جایی نبرده‌اند.

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد

زمانه را سندی و دفتری و دیوانی است

زندگینامهٔ اردشیر زاهدی

اردشیر زاهدی در ۲۴ مهر ۱۳۰۷ در تهران زاده شد. دورهٔ ابتدایی و متوسطه را در همان شهر گذراند. یک سال در دانشگاه امریکایی بیروت به تحصیل پرداخت و تحصیلات خود را در دانشگاه دولتی یوتا در امریکا ادامه داد و به دریافت لیسانس مهندسی نائل آمد.

اردشیر زاهدی فرزند سپهبد فضل‌الله زاهدی، از نخست‌وزیران پیشین ایران، و مرحوم خدیجه پیرنیا، فرزند مؤتمن‌الملک، رجل صاحب‌نام ایران است که سالها ریاست مجلس شورای ملی را به عهده داشت.

اردشیر زاهدی با شاهدخت شهناز پهلوی، نخستین فرزند شاه سابق ایران از شاهزاده خانم فوزیه، خواهر ملک فاروق پادشاه سابق مصر، پیوند زناشویی بست. مهناز زاهدی ثمرهٔ این ازدواج است.

اردشیر زاهدی در بازگشت به ایران در سال ۱۳۲۹، به سمت خزانه‌دار کمیسیون مشترک ایران و امریکا و معاونت مدیرکل برنامهٔ اصل ۴ که در

چارچوب دکترین ترومن به وجود آمد، برگزیده شد. اما در زمان نخست‌وزیری دکتر مصدق در سالهای ۱۳۳۲-۱۳۳۰، به خاطر مخالفت سیاسی با دولت ناگزیر به استعفا گردید و دستگیر شد.

در پی به ثمر رسیدن کودتای ۲۸ مرداد در ۱۳۳۲ به رهبری سرلشکر فضل‌الله زاهدی، اردشیر زاهدی مقام آجودانی شاه سابق و دستیاری پدرش را که نخست‌وزیر شده بود به دست آورد و از سال ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۸ ریاست برنامهٔ دانشجویان را عهده‌دار بود.

در سال ۱۳۳۸ سفارت ایران را در امریکا و در سال ۱۳۴۱ سفارت ایران را در انگلستان به عهده گرفت. از سال ۱۳۴۵ در مقام وزارت امور خارجهٔ ایران به انجام وظیفه پرداخت. در سال ۱۳۵۱ برای بار دوم به سفارت ایران در امریکا منصوب گردید. در عین حال سفیر اکردیتهٔ ایران در کوبا، مکزیک، باهاماس و ونزوئلا به شمار می‌رفت.

اردشیر زاهدی در بسیاری از نهادهای جهانی و مناسبتهای رسمی و در بسیاری از نشستهای مجمع عمومی سازمان ملل رئیس هیئت نمایندگی ایران بود و از جانب ایران پیمان منع تکثیر سلاحهای اتمی را در لندن و امریکا امضا کرد. ریاست هیئت نمایندگی ایران را در مراسم یکصد و پنجاهمین سالگرد استقلال آرژانتین، جشن استقلال کشور مشترک‌المنافع باهاماس، مراسم آغاز به کار ریاست جمهوری برزیل و مراسم آغاز به کار ریاست جمهوری مکزیک به عهده داشت.

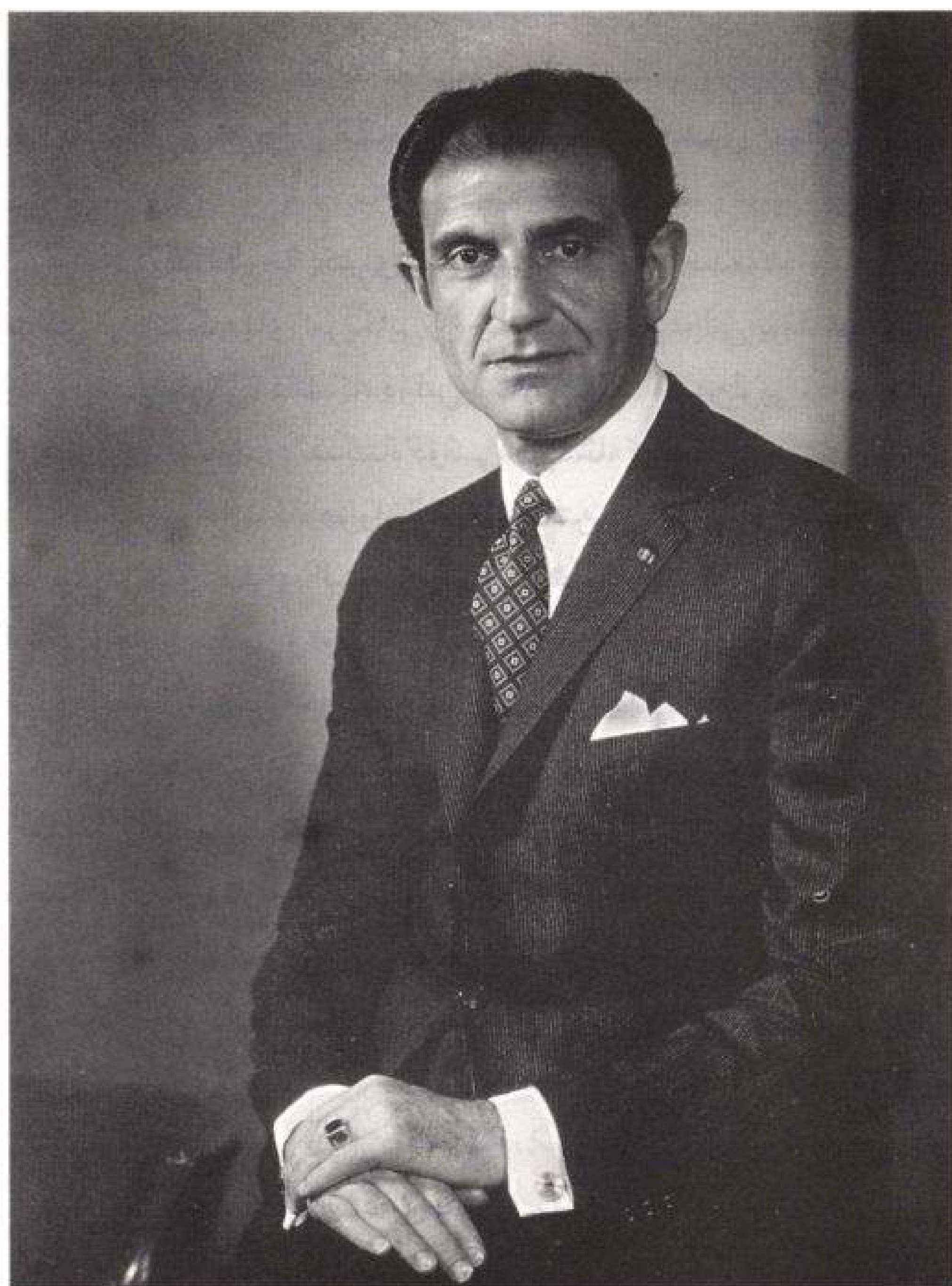
او به هنگام فعالیت دیپلماتیک خود نقش فعالی در مباحثات سازمان ملل بعد از جنگ ۱۳۴۶ اعراب و اسراییل و تدارک نخستین دیدار عالی کنفرانس اسلامی ایفا کرد.

اردشیر زاهدی در سال ۱۳۵۶ در مقام سفیر ایران در واشینگتن نقش کلیدی در آزادی ۱۳۵ گروگان حنفیها به عهده داشت.

اردشیر زاهدی بالاترین نشان ملی ایران و کشورهایی مانند ژاپن، مالزی، تایلند، پاکستان، مصر، عراق، اردن، لبنان، رومانی، چکوسلواکی، مجارستان، لهستان، آلمان، ایتالیا، کره، سوئد، فنلاند، برزیل، مراکش، تونس، سنگال و اتیوپی، و همچنین پاپ ژان پل سیزدهم را دریافت کرده است.

وی به دریافت درجهٔ دکترای افتخاری حقوق و خدمات انسانی از تعدادی از دانشگاههای امریکایی از جمله: دانشگاه دولتی یوتا، دانشگاه دولتی ایست‌تگزاس، دانشگاه دولتی کنت، دانشگاه سن‌لویی، دانشگاه تگزاس إی. اند ام. دانشگاه دولتی مونتانا، کالج واشینگتن، کالج وست مینستر، و دانشگاه هووارد در واشینگتن دی. سی. نائل شده است. همچنین درجهٔ دکترای افتخاری را از دانشگاه چانگانگ در سئول و دانشکدهٔ علوم سیاسی و اجتماعی لیما دریافت داشته و در بهمن ۱۳۵۵ جایزهٔ مرد سال انجمن اخوت کاپاسیگما به وی اهدا شده است.

از اوایل دههٔ ۱۳۳۰، هنگامی که سپهبد زاهدی بعد از نخست‌وزیری به سوئیس رفت و در سال ۱۳۳۵ سفیر سیار ایران در اروپا و نخستین نمایندهٔ ایران در دفتر اروپایی سازمان ملل متحد در ژنو شد، سوئیس به منزلهٔ خانهٔ خانوادهٔ زاهدی بوده و اردشیر زاهدی از سال ۱۳۵۸ تاکنون در اقامتگاه خانوادگی در مونتروی سوئیس سکونت گزیده است.



اردشیر زاهدی

اردشیر زاهدی و رازهای ناگفته

● شما در حالی واشینگتن را ترک گفتید و در ۱۳۵۷ به ایران بازگشتید که بحران داخلی کشور به سوی اوج می‌رفت. علم که سالها مقام وزارت دربار و نخست‌وزیری را داشت و از مشاوران و محارم شاه بود، چهره در نقاب خاک کشیده بود. هویدا که ۱۳ سال کرسی نخست‌وزیری را در اختیار داشت و بعد از آن عهده‌دار مقام وزارت دربار شده بود، همراه گروهی دیگر از دولتمردان حکومت پادشاهی ایران در زندان به سر می‌برد. به هنگام ورود بر شما چه گذشت و اوضاع را چگونه دیدید؟

من دیروقت شب وارد فرودگاه مهرآباد شدم. وزیر امور خارجه، رئیس ستاد ارتش، پاره‌ای از مقامات دولتی به خصوص از وزارت امور خارجه و برخی از دوستان نزدیکم از اعضای مجلس شورای ملی و سنا در فرودگاه حضور داشتند، و این موجب تعجب من شد، چون قرار بود که خیلی بی‌سر و صدا وارد شوم. بسیاری از آنان دربارهٔ اوضاع از من پرس و جو می‌کردند. همان شب به حضور اعلیحضرت شرفیاب شدم. در نگاه اول

احساس کردم که اعلیحضرت به شدت خسته‌اند و بسیار غمگین به نظر می‌رسند. خیلی صمیمانه به گفتگو پرداختیم. اعلیحضرت صادقانه به من گفتند که می‌خواهند همهٔ اختیارات ممکن را برای حل معضلی که پیش آمده است به دولت واگذار کنند. پیدا بود که درگیری بین هویدا که ناگزیر به ترک کرسی نخست‌وزیری شاه شده بود و جمشید آموزگار که جای او را گرفته بود، اعلیحضرت را که سخت مشغول رتق و فتق امور کشور بودند ناراحت کرده. به خصوص که جامعه از این مسائل برداشت نادرست کرده بود.

من از آنجا که شاه کشورم را دوست می‌داشتم، خیلی نگران شدم. باخبر هم نبودم که شاه دچار بیماری است. از اعلیحضرت استدعا کردم که دیدارهایشان را کم کنند و فقط رؤسای نیروی مسلح را برای صدور دستورها به حضور بپذیرند. ترتیبی دادم که اعلیحضرت از نیروی هوایی دیدن کنند. افسران او را خیلی دوست می‌داشتند و در آنجا بعضی از آنان به بوسیدن دست او پرداختند. اما متأسفانه احساس کردم که حال اعلیحضرت خوب نیست. یک بار که محرمانه ترتیب دیدارشان با پزشک داده شد، خیال می‌کردم که از بابت قلب ناراحت هستند، درصورتی که دچار بیماری سرطان بودند و کسی از آن خبر نداشت. درگیریهای خانوادگی هم در کار بود.

حادثهٔ میدان ژاله

● از حوادثی که بعد از بازگشت اردشیر زاهدی به تهران روی داد، تیراندازی در میدان ژاله بود که به اعتقاد اردشیر زاهدی در آن حادثه ۱۳۰ نفر کشته شدند. در مورد عوامل زمینه‌ساز بروز این حادثه و بازتاب آن، وی معتقد است:

قبل از هر چیز باید بگویم که بروز این حادثه نتیجهٔ اشتباه دولت بود. شب پیش از این حادثه، من شام در حضور اعلیحضرت و علیاحضرت شهبانو بودم. اعلیحضرت قبلاً تلفنی به من فرموده بودند که نخست‌وزیر خواستار اعلام حکومت نظامی شده است، و من عرض کرده بودم که اعلیحضرت باید در این زمینه خیلی دقت به خرج دهند. آن شب در کاخ، پس از صرف شام که بچه‌ها به اتاق خود رفتند بخوابند، ما مدتی دراز، بیش از چند ساعت، به گفتگو پرداختیم. من مخالف اعلام حکومت نظامی بودم و عرض کردم که خود نخست‌وزیر باید در این زمینه تصمیم بگیرد. در این فاصله چند بار نخست‌وزیر تلفن زد و خواستار اعلام موافقت اعلیحضرت با حکومت نظامی گردید. اعلیحضرت مقاومت به خرج دادند. من همچنان با اعلام حکومت نظامی مخالفت می‌کردم. گفتگوی ما تا ساعتها بعد از نیمه‌شب ادامه یافت، و بعد اعلیحضرت به اتاق خواب تشریف بردند و یک بار دیگر در مکالمهٔ تلفنی با نخست‌وزیر نظر مخالفشان را در این باره ابراز داشتند.

من معتقد بودم که در آن موقعیت آوردن سربازان به خیابانها و رو در روی مردم قرار دادن آنها کار نادرستی است. می‌گفتم که اگر دولت در مواردی حضور نظامیان را در شهر ضروری می‌داند، می‌تواند این کار را بکند و بعد آنان را دوباره به پادگان خود برگرداند.

در جستجوی آشتی ملی

● گفته می‌شود که در آن روزها اردشیر زاهدی در پی ایجاد نوعی آشتی ملی بود، و به این خاطر خواستار ملاقات رجال و شخصیتهایی مانند دکتر امینی و عبدالله انتظام، که در سالهای پیش کرسی وزارت را در اختیار داشتند، با شاه گردید. جویای انگیزه و هدفش از این کار شدیم:

من ترتیب دیدار شخصیتهای مملکتی را که سالها بود در دولت خدمت نمی‌کردند با اعلیحضرت دادم که تبادل‌نظر و تعاطی فکر بشود. معتقد بودم اگر افراد مختلف از نقاط مختلف کشور که دارای حسن شهرت هستند با اعلیحضرت دیدار کنند و به تبادل‌نظر بپردازند، مشاورهٔ مطلوبی انجام خواهد گرفت. با این‌گونه دیدارها و ابراز نظرات و پیشنهادها، افرادی که مورد مشاوره قرار می‌گرفتند بیشتر احساس مسئولیت می‌کردند و مسئولانه نیز به عمل می‌پرداختند. علاوه بر این، همه‌چیز به نام اعلیحضرت تمام نمی‌شد. در آن زمانها همه‌چیز به نام شاه انجام می‌گرفت. اگر خوب بود که بحثی نبود، و اگر ناجور از آب درمی‌آمد، نام شاه به میان کشیده می‌شد. به همین خاطر در آن شب من با اعلام حکومت نظامی مخالفت ورزیدم و از اعلیحضرت استدعا کردم که در آن مداخله نکنند و اخذ تصمیم را به عهدهٔ خود دولت بگذارند.

اعتقاد به دموکراسی

● برخی می‌گویند شاه آن اندازه که در اندیشهٔ پیشرفتهای اقتصادی کشور بود، به استقرار دموکراسی اعتقاد نداشت. به ملّیون و جبههٔ ملی میدان عمل نمی‌داد. در نتیجه مخالفان گرد آیت‌الله خمینی جمع شدند و پایه‌های حکومت متزلزل گردید. اما اردشیر زاهدی به گونهٔ دیگری در این مورد می‌اندیشد:

من عمیقاً معتقدم که شاه به دموکراسی اعتقاد داشت و خواستار گسترش دامنهٔ آن در کشور بود. متأسفانه در موقعیتهای خاص هر کس به اعتبار اینکه انسان و تأثیرپذیر است، مفتون پول و قدرت می‌شود. جبههٔ ملی وجود نداشت که زمینهٔ استقرار دموکراسی را در کشور فراهم آورد. یک گروه ۱۲ نفری گردانندهٔ این جبهه بودند که میان خودشان اختلاف بود. وقتی دعوت از دکتر صدیقی برای عهده‌دار شدن مقام نخست‌وزیری

صورت گرفت، سایر همگامانش بنای مخالفت با او را گذاشتند. دکتر بختیار هم که مسئولیت نخست‌وزیری را قبول کرد، با همین مخالفتها روبه‌رو شد. هر کدام از این افراد خواستار این بودند که قدرت به آنها واگذار شود. جبههٔ ملی قدرتی نداشت. در آن زمان مرجع تقلید آیت‌الله شریعتمداری بود. من در جریان بودم که آیت‌الله شریعتمداری ضمن تماس با اعلیحضرت، خواستار این شد که شاه کشور را ترک نکند. آیت‌الله خویی نیز که در عراق به سر می‌برد خواستار این موضوع گردید. آیت‌الله خمینی خارج از کشور بود. دربار‌ه‌اش تبلیغات زیاد صورت می‌گرفت. رهبری عملیات در داخل کشور با آیت‌الله طالقانی بود و او خمینی را به قدرت رساند. قدرت آیت‌الله شریعتمداری در داخل کشور بیشتر بود، و در آخر کار آیت‌الله خمینی که می‌گفت شاه باید برود، قدرتها را در خود متمرکز ساخت و از اوضاع حاکم بر ایران آن روز بهره‌برداری کرد. دولت هم ناتوان بود. اعضای آن با یکدیگر در جدال بودند. مخالفان با هم اختلاف داشتند. هر کس جلو می‌آمد، دیگر همگامانش او را طرد می‌کردند. در واقع موضوعها و مسائل مختلفی دست به دست هم داد و چنان وضعی پیش آمد.

نقش امریکا و انگلیس

● اردشیر زاهدی که آخرین سفیر ایران در امریکا بود، بهتر از هر کسی آگاهی دارد که مناسبات تهران ـ واشینگتن در آن روزها چگونه بود و امریکا در به هم ریختن اوضاع در کشورمان چه نقشی داشت. سخن او در این باره شنیدنی است:

دولت امریکا علامتهای مشخصی در رابطه با ایران در آن روزها ابراز نمی‌داشت. از سه مرجع مختلف، علامتهای متضاد داده می‌شد. در

آخرین عکس شاه سابق و اردشیر زاهدی در کاخ نیاوران پیش از ترک تهران



سپهبد فضل‌الله زاهدی و اردشیر زاهدی

انگلستان نیز دولت کارگری نمی‌دانست چه باید بکند. در تهران سفیر امریکا در شرفیابی به حضور اعلیحضرت یک چیز می‌گفت و سفیر انگلیس حرف دیگری می‌زد. شاه در گمراهی و سردرگمی به سر می‌برد. به این خاطر از سفیران این دو کشور خواستیم به اتفاق به حضور شاه برسند که هر دو یک حرف را بزنند. اعلیحضرت در کتاب خودشان به این علامتها و ابراز نظرات متضاد اشاره کرده‌اند و نوشته‌اند که نمی‌دانستند حرف مرا به عنوان سفیر خود بپذیرند و یا حرفهای دیگری را که مقامات امریکایی و انگلیسی در تهران می‌زدند.

خود کارتر نیز در کتابش اشاراتی به این موضوع کرده است. بین وزارت امور خارجه امریکا و کاخ سفید اختلاف‌نظر وجود داشت. امریکا سیاست روشنی نسبت به ایران نداشت. کاخ سفید یک نغمه ساز می‌کرد و وزارت امور خارجه نغمهٔ دیگری می‌زد. رئیس جمهوری امریکا، کارتر، آدم جالبی بود، اما پیشینه و تجربه‌ای در جغرافیای سیاسی نداشت. نظرات برژینسکی، رئیس شورای امنیت ملی، به کلی متفاوت بود. سیا نظرات متفاوتی داشت. به اعتقاد من سازمانها و مقامات امریکایی خود دچار سردرگمی شده بودند و هدف و برنامه‌ای نداشتند.

رئیس جمهوری امریکا از من می‌خواست به شاه بگویم محکم بایستد و هرچه را به مصلحت و امکان‌پذیر می‌داند، انجام دهد. از جمله به من یادآوری می‌کرد به شاه بگویم که نگران وعده‌ای که برای رعایت حقوق بشر در ایران داده است نباشد. اما در مصاحبه‌های مطبوعاتی و در ابراز نظرات رسمی سخن دیگری می‌گفت و خواستار خودداری از هرگونه شدت عمل و جلوگیری از خونریزی بود و از این بابت ابراز نگرانی می‌نمود. او وقتی چندی پیش از دگرگونی اوضاع به ایران سفر کرد،

در نطقی ایران را جزیرهٔ ثبات در تمامی جهان خواند، اما وقتی به امریکا بازگشت، علامت دیگری داد. او یک روز یک حرف و روز دیگر حرف دیگری می‌زد. مقامات امریکایی در واشینگتن یک نوع اظهارنظر می‌کردند و سفیر کشورشان در تهران حرف دیگری می‌زد، و این به کلی گمراه کننده بود.

فشرده شدن نیروی مخالفان

● به موازات این جریان، به خاطر اینکه امریکا از سیاست روشن و مشخصی در رابطه با ایران پیروی نمی‌کرد و در داخل نیز چنددستگی و جنگ قدرت در جریان بود، مخالفان صفوف خود را فشرده‌تر می‌کردند، و در میان صفوف آنان کسانی نیز دیده می‌شدند که از ثمرات رونق اقتصادی و پیشرفتهای اجتماعی کشور بهره‌مند شده بودند. اردشیر زاهدی با اندوه از آن روزها چنین یاد می‌کند:

وضعی که به چشم می‌خورد تأسفبار بود. در دنیا زیاد هستند گروههایی که رنگ عوض می‌کنند و هر طرف که باد بوزد به آن سو گرایش پیدا می‌کنند. با این همه، به اعتقاد من اگر شاه کشور را ترک نمی‌کرد، آیت‌الله خمینی هرگز به ایران نمی‌آمد. اگر شاه کشور را ترک نمی‌گفت، ارتش متزلزل نمی‌شد. هرگونه تغییر و تبدیل نمی‌بایستی به انهدام قدرت اقتصادی کشور و اضمحلال ارتش منجر می‌شد. چنانچه قرار بود که اعلیحضرت بروند و تغییر و تحولی صورت گیرد، نبایستی کار به این همه مصیبت و ذلت و خونریزی که گریبانگیر مردم ایران شده است می‌انجامید.

توصیه‌ها

● همگان علاقه‌مندند بدانند مهندس اردشیر زاهدی، آخرین سفیر ایران در امریکا که حوزهٔ مأموریت خود را در سخت‌ترین وضعیت ترک گفت و به کشور بازگشت، برای جلوگیری از رویدادی که در شرف تکوین بود، چه توصیه‌هایی به شخص اول مملکت به عمل آورد:

من به اعلیحضرت توصیه کردم ترتیبی دهند حزب مخالفی که دچار چنددستگی نباشد در کشور به وجود آید. سه بار فهرست افرادی از سراسر کشور، اعضای برگزیدهٔ مجلس شورای ملی و سنا را تدارک دیدم که از آنان دعوت شود به کاخ بیایند تا شاه به آنها بگوید که خسته است، که می‌خواهد آنان دو یا سه نفر را به عنوان نخست‌وزیر به وی معرفی کنند که از میانشان یک نفر را برگزیند و نخست‌وزیر برگزیده مسئول امور مملکت به شمار رود. اعلیحضرت با این نظر موافقت کردند، اما هر بار نظرشان تغییر می‌کرد...

مهم‌تر از همه‌چیز، من مخالف این بودم که شاه کشور را ترک کند. چند بار به اعلیحضرت گفتم که اگر کشور را ترک کنید دیگر به آن بازنخواهید گشت. به عرض رساندم اگر کشور را ترک فرمایید و فکر کنید که همسر یا پسرتان می‌توانند جایتان را بگیرند، اشتباه می‌کنید.

ماجرای سفر ژنرال هایزر

● از ماجراهای بحث‌انگیز در زمینهٔ دگرگونی اوضاع در کشورمان، سفر پنهانی و ناگهانی ژنرال هایزر، معاون سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) به تهران بود. معلوم نبود که او بدون کسب اجازه از مقامات ایرانی به چه

منظور به ایران آمده است. آیا قصدش کودتا بود یا تقویت مخالفان و یا جلوگیری از فروپاشی ارتش؟ اردشیر زاهدی نظرات جالبی در این زمینه دارد:

وقتی متوجه شدم که ژنرال هایزر بدون کسب اجازه وارد تهران شده، خیلی عصبانی شدم و گفتم او یا باید دستگیر شود و یا از کشور اخراج گردد. چگونه یک ژنرال امریکایی می‌توانست بدون اجازه و حتی اطلاع رئیس کشور وارد آن شود؟

معلوم نبود هدف از این سفر چیست. در ابتدا صحبت از این بود که برای بررسی اوضاع، برژینسکی به ایران سفر می‌کند. بعد صحبت از سفر کیسینجر به میان آمد. به دنبال آن گفته شد که ژنرال هیگ، رئیس ناتو، به این کار اقدام خواهد کرد. و سرانجام، بعد از امتناع آنها از آمدن به ایران، کار به سفر هایزر کشید. خود امریکاییان نیز به درستی نمی‌دانستند که او به چه منظوری به ایران آمده است. به اعتقاد من قصد او از این سفر در درجهٔ اول فراهم آوردن زمینه برای کودتا بود. اما اعلیحضرت از این جریان ناراحت بود که این ژنرال امریکایی بدون اجازه به تهران سفر کرده... من به اعلیحضرت عرض کردم که همه می‌دانند او به تهران آمده و بهتر است دستگیر شود و یا از ایران اخراج گردد. ارتشیان نیز حضور او را در تهران نوعی توهین نسبت به خود می‌دانستند. بین او و سفیر امریکا در ایران هم اختلاف‌نظر وجود داشت. معلوم نبود که وجود او کمکی به حل مسئله خواهد کرد و یا اصولاً خود او می‌داند چه می‌خواهد بکند یا نه.

من فکر می‌کنم پاره‌ای از امریکاییان، شاید سازمان سیا، شاید وزارت دفاع و یا شاید کاخ سفید، فکر می‌کردند که بهتر است برای جلوگیری از وخامت بیشتر اوضاع دست به کودتا زده شود. شاید نظیر کودتای

سرهنگها در یونان که به خروج پادشاه آن کشور انجامید. اما اشتباه محاسبه در اینجا بود که در ایران ارتشی وجود داشت که همهٔ وفاداری‌اش به شخص شاه بود و چنانچه شاه از کشور خارج می‌شد، ارتش به کلی مضمحل می‌گردید. این چیزی است که تصور می‌کنم امریکاییان نمی‌توانستند بفهمند.

تقصیر چه کسی بود؟

● با بالا گرفتن مخالفتها، دولت دکتر جمشید آموزگار جای خود را به مهندس جعفر شریف امامی داد. بعد نوبت به دولت نظامی ارتشبد ازهاری رسید و سپس دکتر شاپور بختیار قدرت را در دست گرفت. در بازنگری گذشته، این پرسش پیش می‌آید که کدام یک از این دولتها در اوج گرفتن مخالفتها بیشتر سهم داشتند. اردشیر زاهدی نظراتی جالب در این‌باره دارد:

من فکر نمی‌کنم که اصلاً در آن ایام دولتی در ایران وجود داشت. در کمتر از ۱۴ ماه سه دولت در ایران روی کار آمدند، بدون اینکه هیچ‌کدام قادر به انجام دادن کاری باشند. یکی بدون اینکه کاری انجام دهد می‌رفت، دیگری با سروصدای فراوان می‌آمد ولی قدرتی نداشت. پنج هفته بود که دولتی نظامی روی کار آمده بود، اما از همان ابتدا سخن از روی کار آمدن دکتر صدیقی از جبههٔ ملی بود. در همه‌جا از این موضوع گفتگو می‌شد. وقتی صدیقی با مخالفت همگامان خودش روبه‌رو شد و نتوانست دولت تشکیل دهد، سخن از بختیار به میان آمد که به جای کارکردن با ارتش، دست به اقداماتی علیه آن زد، و این کار روحیهٔ ارتشیان را تضعیف کرد. در دولت او نیز مخالفتهای داخلی وجود داشت. یکی که وزیر کشور شده بود، می‌خواست وزیر جنگ شود. آن یکی چیز دیگری می‌خواست...

به نظر من حتی به درستی معلوم نبود رئیس ساواک چه می‌کند و چه نقشی دارد. در آن روزها ارتشیان بسیار خشمناک بودند. بعضی از آنها پیش من آمدند و گفتند که قصد دارند به هایزر تیراندازی کنند. آنان، که البته روحیهٔ خود را همچنان حفظ کرده بودند، معتقد بودند هایزر به ایران آمده که از آنان بخواهد به وفاداری خود نسبت به شاه پایان دهند؛ چیزی که آنها نمی‌توانستند بپذیرند. به این خاطر هایزر بدون نتیجه ایران را ترک گفت. اما اوضاع به سویی حرکت کرد که کار به کشتار بسیاری از امیران ارتش و قتل عام کشید. برای من باور نکردنی بود که برخی از ایرانیان، به خصوص به نام خدا و مذهب، دست به چنین جنایاتی بزنند.

عزیمت شاه از ایران

● وقتی شاه تصمیم به ترک مملکت گرفت، معلوم بود که اوضاع وخیم شده است. بسیاری از نزدیکان شاه با خروج او از کشور موافق نبودند. اما او تصمیمش را گرفته بود و به آن هم عمل کرد. همگان علاقه‌مندند که بدانند انگیزهٔ شاه در اخذ چنین تصمیمی چه بود. اردشیر زاهدی **در این زمینه چنین ابراز نظر می‌کند:**

به طوری‌که خود اعلیحضرت اظهار داشتند، سفیر امریکا بود که به دیدار شاه رفت و از او خواست که هر چه زودتر کشور را ترک کند. به گفتهٔ خود شاه، در این شرفیابی سفیر امریکا به ساعتش نگاه کرد و گفت که اگر اعلیحضرت الآن ایران را ترک کنند، بهتر از یک ساعت دیگر خواهد بود. این درخواست به اعتقاد من هم شاه را در بن‌بست قرار داد و هم موجب خشم او گردید. این جریان روحیهٔ شاه را ضعیف کرد و به اخذ تصمیم نهایی واداشت. سفیر انگلیس نیز پیشنهاد مشابهی به شاه داده بود.

این پرسش مطرح شده که آیا شاه ایران به توصیهٔ سفیران خارجی این همه اهمیت می‌داد؟ پاسخ این است که شاه برای خارجیان احترام زیادی قائل بود و اعتقاد داشت که می‌تواند با آنان کار کند. البته این همه احترام قائل شدن برای خارجیان به زیانش تمام شد.

تجربهٔ تلخ

● شاه ایران پس از ترک کشور به مصر، مراکش، باهاماس، مکزیک، پاناما و امریکا رفت و سرانجام در قاهره چشم از زندگی فرو بست. اردشیر زاهدی در یافتن محل اقامت برای شاه تلاش زیادی به‌عمل آورد و در واپسین لحظات زندگی نیز در کنار شاه ماند و وفاداری خود را نسبت به وی به‌خوبی نشان داد. او از این بابت ناراحت بود که به‌گفتهٔ کیسینجر، با شاه کشورش مانند هلندی سرگردان رفتار شده بود. در این باره می‌گوید:

تجربهٔ بد و تلخ و غم‌انگیزی بود. من نگاه فراخ‌تری به فرهنگ اروپاییان داشتم. توجه به فضایل اخلاقی را در اروپاییان و امریکاییان بیش از این می‌دانستم. آرزوی من برای کشورم استقرار نوعی دموکراسی بود که اروپا و امریکا از آن بهره‌مند بودند. اما اینک آنچه می‌دیدم شکل شمشیری دودم و رنگ دورویی داشت، که این مرا اندوهگین می‌ساخت.

آیندهٔ ایران

● آخرین پرسشی که در دیدار ما با مهندس اردشیر زاهدی مطرح گردید، راجع به آیندهٔ ایران بود. کشور عزیز ما به‌کدام‌سو می‌رود و چه سرنوشتی دارد؟ اردشیر زاهدی در پیش‌بینی آیندهٔ ایران نگاهی وسیع داشت. به امروز

چندان اعتنایی نداشت. فرداها مدّ نظرش بود. ضمن اظهارنظرهایش چنین گفت:

راجع به ایران عقیدهٔ من این بوده، هست و خواهد بود که این مملکت، مملکتی تاریخی است و این مردم مردمی هستند که توانسته‌اند چندهزار سال با بالا و پایینها زندگی کنند. جنگها دیده‌ایم. مملکتمان مغول را دیده، اسکندر را دیده، جنگ با شوروی را دیده، زمان جنگ را دیده. من معتقدم مردم این مملکت راه خود را پیدا می‌کنند. ایران را استالین، روزولت و چرچیل آمدند و گفتند پل پیروزی در زمان جنگ بوده. جایی هست که به جادهٔ ابریشم معروف شده، و این به چند سال پیش برمی‌گردد. از طریق ایران بود که چین، و در واقع آسیا، به اروپا متصل شد.

● شما از نظر دوستی و همکاری نزدیک با شاه و چند دهه فعالیت سیاسی گسترده، شخصیتی استثنایی در تاریخ ایران هستید. از نوجوانی در کنار پدرتان فعالیت داشتید و بعد عهده‌دار مقامهای حساسی از جمله سفارت ایران در انگلستان و امریکا شدید. ممکن است دربارهٔ پدرتان، تیمسار فضل‌الله زاهدی که به انجام دادن خدمات نظامی چشمگیر نائل گردید و در زمان حساسی عهده‌دار وزارت کشور و نخست‌وزیری ایران بود و شما همدم، همرزم و همکار او بودید و به تازگی نیز کتابی دربارهٔ ایشان در اروپا به چاپ رسیده است، به اختصار مطالبی بفرمایید؟

من خیلی خوشحالم که امروز به دیدار شما رسیدم. امیدوارم در آتیه این سعادت بیشتر نصیبم شود. راجع به پدرم پرسیدید... من عاشق پدرم بودم و هرچه هم در زندگی داشتم از او داشتم. اگر بخواهم راجع به او صحبت کنم، شاید ساعتها وقت بگیرد. و شاید هم از روی علاقه‌ای که به او

داشـتم، تـوأم بـا تـعصب بـاشد. او را مـردی وطـن‌پرست، شـجاع و ازخودگذشته می‌دانم. حاضر بود همه‌چیز خود را بـه خـاطر مـملکتش از دست بدهد. به عکس بعضی از افراد عوام‌فریب کـه مـتأسفانه مـملکت را برای خودشان می‌خواستند، او خود را فدای مملکت کرد. دربارهٔ کتابی که فرمودید، من این کتاب را خوانده‌ام. الحق والانصاف به نظر مـی‌رسد کـه آقای دکتر عزت‌الله همایونفر زحمت کشیده‌اند. ولی همان‌طور که عرض کردم، چون علاقهٔ سرشار به پدرم داشتم، هیچ‌وقت در زنـدگی ایشـان را فراموش نخواهم کرد و همیشه در قلب و مغز من جای دارد. هر کسی هر چه بنویسد، باز در مقابل احساسات قلبی‌ای که من در مورد پدر عزیزتر از جانم داشتم، شاید کم بدانم. دلیل دیگرش هم این است که من با پدرم هم دوست بودم، هم پدر و فرزند بودیم، و هم هم‌سنگر. و خوب، شاید برای افراد دیگر مشکل باشد که بتوانند تمام این جنبه‌های مختلف زندگی پدرم را دیده باشند. شاید هم متأسفانه آن‌طور که باید و شاید به ایشان وقت ندادم و به اندازهٔ کافی دربارهٔ پدرم با هـم گـفتگو نکـردیم. تـردیدی نـیست کـه نویسنده زحمت کشیده و همان‌طور که خود در اول کتاب نـوشته، سـعی کرده است که بی‌طرفانه قضاوت کند. زحمات زیـادی کشـیده، مـدارک و مطالبی جمع کرده، و در نتیجه روی‌هم‌رفته کتابی که تـدارک دیـده قـابل توجه به نظر می‌رسد.

تکیه روی مسائل مهم

● اگر قرار باشد به طور خلاصه برای گفتگویی کوتاه دربارهٔ پدرتان و مسائل مهم زندگی ایشان صحبت کنید، روی چه قسمتهایی تکیه می‌کنید؟

سخن گفتن در این باره وقت زیادی می‌گیرد، ولی بـه هـر حـال سـعی می‌کنم هرچه مختصرتر مطالبی بگویم. از بچگی، از روزی که یادم می‌آید،

پدرم در جنگ بود. گاه نیز در خارج از کشور به سر می‌برد. زندانی انگلیسیها بود. شاید به دلیل بعضی از جریانات روز که برایش مرتب می‌زدند، این مرد دو بار از شغل نظامی خود خارج شد. دو بار به زندان رفت. یک بار برای اینکه گفتند با نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله می‌خواهد کودتا کند. رضاشاه خشمگین شد و پدرم سه هفته در حبس تاریک به سر برد. یک بار دیگر سر قضیهٔ سیدفرهاد بود که چون پدرم عصبانی شد و پاگونهایش را به سوی اعلیحضرت رضاشاه پرت کرد، باز زندانی گردید و از مقامات نظامی محروم شد. ولی بالاخره چون حق به حق‌دار می‌رسد، رضاشاه هم متوجه موضوع گردید و ایشان برگشت و به خدمتگزاری خود ادامه داد. جریان شهریور ۱۳۲۰ مرا بی‌اندازه ناراحت کرد. البته چون تاریخ است و همه جریان را می‌دانید، نمی‌خواهم اشاره کنم. از خدمات نظامی پدرم، جنگ سیمتقو بود که با چه فداکاری و مردانگی‌ای آن جنگ را به نفع مملکتش به پایان رساند. همین‌طور در جریان خوزستان، در مورد شیخ خزعل که حتی در آن زمان روزنامه‌های خارجی در باره‌اش مطالبی نوشته‌اند و به تفصیل منعکس شده است. در جنگ پدرم با میرزا کوچک‌خان، چون در آن زمان جنگ با تفنگهای سرپُر انجام می‌گرفت و قشون منظم در کار نبود، او توانست با فداکاری از این جنگ فاتح بیرون بیاید. همین‌طور در ترکمن‌صحرا... و در واقع آن قسمت از ترکمن‌صحرا را که متعلق به خاک ایران باقی ماند، می‌توان گفت مدیون فداکاریهای ایشان هستیم. وی بعد از اینکه فاتح جنگ ترکمن‌صحرا شد، یک اسب‌دوانی برای ترکمنها درست کرد و هر سال رضاشاه از آن دیدن می‌کرد... در دیرتر برخورد می‌کنیم به جریان اصفهان که آنجا شلوغ شده بود و پدرم وقتی فرمانده شد، بدون اینکه دست به خونریزی بزند و کار را به برادرکشی بکشد، در آن جنگ فاتح شد.



اردشیر زاهدی در کنار پدر



اردشیر زاهدی و خواهرش هما زاهدی

از مسائل بسیار قابل توجه در مورد خدمات پدرم اینکه با تمام افرادی که با آنها می‌جنگید با عطوفت رفتار می‌کرد و حتی بین آنها دوستی و نزدیکی خانوادگی به وجود می‌آمد. در مورد شیخ خزعل پدرم ضمن نامه‌ای از رضاشاه خواست که به جان او صدمه نخورد. در جنگ فارس درمورد صولت‌الدوله نیز رفتار مشابهی داشت، و در نتیجه او را متهم کردند که با آنها ساخته است. پدرم سعی کرد او را سالم به تهران بیاورد. ترتیبی نیز داد که بی‌بی، همسر او که واقعاً شیرزنی بود، هر وقت صحبتی و یا کاری داشت بتواند وقت بگیرد و پیش رضاشاه برود و با او ملاقات کند و بالاخره بعد هم که به دلیل وطن‌پرستی‌اش، انگلیسیها این مرد را از ایران ربودند و سه سال تمام من نمی‌دانستم پدرم زنده است یا مرده، ما همه در خانواده ناراحت و نگران بودیم. همین‌طور موقعی که ایشان را در زمان مصدق ناراحت کردند، درصورتی‌که پدرم بود که وادار کرد انتخابات آزاد باشد، قبل از اینکه اعلیحضرت در ۱۳۲۸ به امریکا بیایند، من خوب یادم می‌آمد با اینکه در امریکا تحصیل می‌کردم، اقلیتی که به مجلس آمد به خاطر این بود که جوّ آزادی در کار بود. آنها یک یک از زندان وارد عمل شدند: مکی، بقایی و خود مصدق... نه تنها از زندان خارج شدند. بلکه به وکالت هم رسیدند. نتیجه‌اش را هم دیدیم که چه در کابینهٔ علا و چه در کابینهٔ خود مصدق، پدرم وزارت کشور را به عهده داشت. ولی باز روی حسادت یا روی بدگویی و غیره، روابط تیره شد. سرانجام روزی فرارسید که وضع اقتصادی مملکت خراب بود. توده‌ایها قدرت شدیدی پیدا کرده بودند. مملکت در بحران به سر می‌برد. این بحران ممکن بود نابودی ایران را در پی داشته باشد.

این وضعی که امروز برای مملکت ما پیش آمده، شاید ۴۰، ۴۵ سال قبل رخ می‌داد. چون دوست ندارم از خودم، پدرم و خانواده‌ام تعریف کنم،

قضاوت دربارهٔ ثمرات این کار را به عهدهٔ تاریخ‌نویسان و یا افراد شرافتمندی می‌گذارم که شاهد این جریان بودند.

در زمان نخست‌وزیری دکتر مصدق

● بخش مهمی از تحولات تاریخ ایران مربوط به دوران دکتر مصدق است؛ زمانی که پدر شما ابتدا وزیر کشور و بعد نخست‌وزیر بود. در این زمینه که خودتان هم در آن نقش داشتید ممکن است توضیح بدهید؟

همان‌طور که عرض کردم، حکومت مصدق حکومتی بود که خواست مردم را در بر داشت. مصدق در اول، در آن وقت، می‌توانست نقش خوبی بازی کند. به همین دلیل هم شخصیتهای مختلف استخوان‌دار ایران را دیدیم که در کابینهٔ اول او عضویت داشتند. متأسفانه جریان یواش یواش از راهی که می‌رفت خارج شد و کار به جایی باریک کشید. در آن موقع من جوان بودم و در اصل ۴ کار می‌کردم. به دلیل بدگوییها و یا سوءظنها، نتیجه‌اش این شد که همان‌طور هم که در کتاب وارن و در کتابهای دیگر نیز آمده، مصدق سفیر امریکا را خواست و گفت من این دستگاه را می‌بندم، مگر اینکه او را (یعنی مرا) از این سازمان بیرون کنید. من در آن موقع ۲۴ساله بودم. تحصیلاتم را در خارج تمام کرده و به ایران آمده بودم. با این قانع نشدند. باز ۹ اسفند آمد و مرا گرفتند، به شهربانی بردند، زندگی‌ام را به هم زدند و بعد هم که روی شرافت و مردانگی بعضی از سران شهربانی و ارتش، مثل سروان قانع یا درمیشیان، توانستم از زندان خارج شوم، مدت چند ماه در خفا به سر بردم. از منزل مؤتمن‌الملک به منزل دکتر پیرنیا، از آنجا به منزل جعفر جعفری و یا به منزل چند نفر دیگر از فامیل می‌رفتم. شب را در یک جا و روز را در یک جا می‌گذراندم. حکومت نظامی هم مرتب مرا می‌خواست، برای اینکه پدرم را به زحمت بیندازند. زندانی

کردن پدرم، چه در ۹ اسفند در شهربانی و چه در زمانی که پدرم در مجلس متحصن بود و روز مشروطیت می‌خواستند به آنجا بریزند، به نظر من خیلی توهین‌آمیز بود. تقصیر او این بود که مخالفت کرده بود. یادم هست سالها بعد به گرومیکو گفتم در مورد چکوسلواکی شما می‌گویید آنچه مال من است که مال من هست و آنچه هم که مال شماست مال من است، و این قابل بحث است. متأسفانه در مورد کشور ما هم این وضع در آن زمان پیش آمده بود. کار به جایی کشیده بود که جوانهای توده‌ای در خیابانها جلوی مردم را می‌گرفتند و زور می‌گفتند. حکومت نظامی همچنان ادامه داشت و بالاخره برخلاف قوانین، برخلاف قانون اساسی مملکت، کار به بسته شدن مجلس کشید برای اینکه مصدق دیگر آن مجلس نیم‌بند را هم قبول نداشت و بعد هم همه‌پرسی، که یک طرف باید مخالفان باشند و یک طرف موافقان که مخالفان جرئت مخالفت نداشته باشند. نتیجه‌اش را هم که همه دیدیم. بنابراین در آنجا من خیال می‌کنم پدرم روی علاقه‌ای که به کشور داشت، روی علاقه‌ای که به پادشاهش داشت، روی علاقه‌ای که به استقلال مملکتش داشت، آمد فداکاری کرد و مملکت را نجات داد.

آغاز فعالیتها

● در طی سالهای طولانی، چه به عنوان دوست و چه به خاطر ازدواج با والاحضرت شهناز، رابطهٔ بسیار نزدیکی با شاه ایران داشتید. به عنوان وزیر امور خارجهٔ ایران و مقامهایی مانند سفارت ایران در انگلیس و امریکا، در زمینه‌های بسیاری نقش‌آفرین بودید. ممکن است نظرتان را دربارهٔ سیاست ایران در مورد کشورهایی که با آنها همکاری داشتید بفرمایید؟ به خصوص اقدامات مهمی که صورت گرفت که به نفع ایران بود، یا آنچه در ایران صورت

گرفت که سبب‌ساز تغییرات و تحولات ۲۰ سال پیش بود؟

من اولین باری که از نزدیک با شاهنشاه آشنایی پیدا کردم، به طوری که در عکسی که در این اتاق هست می‌بینید، سال ۱۳۲۸ بود. اعلیحضرت بعد از سوءقصدی که به ایشان شد، به امریکا تشریف‌فرما شدند. زمان ریاست‌جمهوری ترومن بود و از ایشان پذیرایی بسیار بی‌اندازه والایی شد. پیش از آن من در آریزونا افتخار شرفیابی داشتم. دکتر هریس، رئیس دانشگاه دولتی یوتا که من در آنجا تحصیل می‌کردم، حضور داشت. او کسی است که در سال ۱۳۲۹ هم آمد اصل ۴ را در ایران به راه انداخت و عهده‌دار ریاست آن شد. البته در آن موقع اصل ۴ به کمیسیون مشترک ایران و امریکا معروف بود. بعد از اینکه من به ایران آمدم، اصرار او و بعد راهنمایی دوستان خودم و پدرم، مرا قانع کرد که به آنجا بروم. البته اول در وزارت کشاورزی خدمتم را با پایهٔ سه شروع کردم. زمانی هم که در کمیسیون مشترک بودم، اغلب اعلیحضرت مرا احضار می‌فرمودند و علاقه‌مند بودند بدانند چه کارهایی از طریق اصل ۴ می‌شود. این را هم باید به یاد داشته باشیم که ایران شاید تنها کشوری بود که در آن زمان بدون هیچ‌گونه وابستگی‌ای این همکاری را داشت. یعنی اینها هر کمکی به ایران می‌کردند، بدون اینکه ایران در مقابل تعهدی داده باشد، چه از نظر نظامی و چه از نظر اقتصادی... در سال ۱۳۲۹ که وضع اقتصاد و وضع کشاورزی ایران خراب بود، برای اینکه برنامه بتواند ادامه داشته باشد، از اول سعی کردیم افرادی که در این دستگاه می‌آیند یا اعضای وزارتخانه‌ها باشند که بیایند و بعد بتوانند خدمتشان را در دستگاه خودشان ادامه دهند، و یا اینکه اگر هم افرادی تازه وارد می‌کنیم، چه دارای لیسانس و چه دکترا و چه درجات دیگر، واجد شرایطی باشند که بتوانند مطابق قوانین ایران در دستگاه دولت وارد شوند. در آخر سال بودجهٔ آن به ۲۵ میلیون دلار در سال



شاه سابق ایران، اردشیر زاهدی و دکتر هریس، رئیس دانشگاه یوتا

اردشیر زاهدی هنگام تحصیل در دانشگاه یوتا، سال ۱۳۲۸



هنگام دریافت مدرک لیسانس

افزایش پیدا کرد. کار بندرعباس به نظر من یکی از بزرگ‌ترین کارهایی است که انجام گرفت. من افتخار می‌کنم که آب شیرین از ۸۰ کیلومتری به بندرعباس آورده شد، و یا در آذربایجان که مردم از بی‌نانی و قحطی در عذاب بودند، ما به آنجا رفتیم و کمک کردیم. نه تنها گندم وارد ایران کردیم که به مردم برسد، بلکه این اصل ۴ در واقع همان بود که در اروپا به «طرح مارشال» معروف شد و در چارچوب آن امریکا در اروپا فعالیت داشت و در بهبود وضع کشورهای اروپایی مؤثر بود. در کشورهای جهان سوم و یا در حال توسعه، آمدند و دست به کار شدند. اول هم کار در ایران شروع شد. با سرمایهٔ ۵۰۰ هزار دلار این کار در ایران شروع شد. وزارتخانه‌های مختلفی مثل وزارت کشاورزی، سازمان برنامه، وزارت بهداری، وزارت فرهنگ و وزارت راه در این برنامه شریک بودند و ما، برای اینکه اینها بتوانند از آن در کار کشاورزی بهره بگیرند، در آن موقع شوروی کمونیست در کنار رود ارس تحریک می‌کرد. هر روز هم که ما از خواب بلند می‌شدیم، می‌دیدیم که چند نفر از گرسنگی مرده‌اند. البته در آن زمان نیز ما با مشکلاتی روبه‌رو بودیم، چون وزارت دارایی و همین‌طور نخست‌وزیر وقت، مصدق‌السلطنه، اول موافقت نمی‌کردند که ما به آنجا برویم، مبادا روسها از این جریان ناراحت و عصبانی شوند. در آن زمان نیز مرتب از رکن ۲ و وزارت جنگ برای سفر به آن صفحات اجازه گرفته می‌شد... تونل کوهرنگ نیز یکی از کارهای قابل توجهی بود که انجام گرفت. از زمان صفویه ایران فکر می‌کرد که آب به اصفهان بیاورد و موفق نشده بود. پایه‌اش را در آن زمان گذاشته بودند و بالاخره تونل کوهرنگ که خود شاهنشاه و پدرم برای افتتاح آن آمدند، حفر شد. از بزرگ‌ترین کارهای دیگری که در ایران در آن زمان شد، جنگ با مالاریا بود که در شمال خیلی شایع بود. با برنامه‌ای که اجرا شد، می‌توانم بگویم تقریباً ریشهٔ

مالاریا در شمال از بین رفت. عکسهایی بوده که متأسفانه همه در ایران از بین رفته است. البته این عکسها باید در وزارتخانه‌های مختلف باشد. در سوابق اصل ۴ هم تردید ندارم که وجود دارد. افراد ایرانی‌ای هم که در اصل ۴ زحمت می‌کشیدند شاید عکسهایی داشته باشند. قبل از اینکه این برنامه شروع شود، اغلب بچه‌هایی که در آنجا می‌دیدید شکمهای بزرگ و رنگ‌پریده داشتند، چون متأسفانه به مالاریا مبتلا بودند. ما توانستیم این بیماری را در شمال کشورمان از بین ببریم. خیلی از ایرانیها در آنجا زحمت کشیدند. شاهرودی در آنجا خیلی زحمت کشید. در آذربایجان دکتر شاپور شفایی واقعاً مردانگی می‌کرد و زحمت می‌کشید. در هر کجای دیگر نیز... مثلاً در کرمان و بندر عباس در قدیم آب آن‌قدر بد بود که مردم مرضی به نام پیوک داشتند و توانستیم آن را از بین ببریم. اتفاقاً جمشید آموزگار که من او را به اصل ۴ آوردم، در آن وقت در آنجا کار می‌کرد و به خاطر رفت و برگشت به همان نقاط، بیچاره مبتلا به همین بیماری شد و مدتی ناراحت بود.

یادم می‌آید با مرحوم ضیاءالملک فرمند، وزیر کشاورزی وقت، همکاری خیلی نزدیکی داشتیم. همینطور با مهندس خلیل طالقانی، که او هم زحمت می‌کشید و خیلی هم وارد بود. شاید هم کسان دیگری که با اشتغالات فکری‌ای که دارم، در این لحظه در مدّ نظرم نباشد. واقعاً ایرانیها با علاقهٔ بخصوص و وطن‌پرستی در این دستگاه کار می‌کردند.

یکی دیگر از کارهایی که وقتی در اصل ۴ بودم انجام گرفت و به آن افتخار می‌کنم، این بود که سعی کردم اصل ۴ را مستقل نگاه دارم، تا مثل شرکت نفت در زمان انگلیسیها نباشد. خوب یادم می‌آید دو نفر ایرانی دون‌پایه را یکی از رؤسای امریکایی بیرون کرده بود وقتی به من شکایت کردند، من گفتم چرا این طور شده. گفت خیال می‌کنم که کمونیست هستند.

گفتم خیال شما که معلوم نیست درست باشد. تهدید کردم که یا استعفا می‌دهم و یا باید یک کمیسیون هفت‌نفری تشکیل بشود. خوشبختانه این کمیسیون به دلیل فهم دکتر هریس و جیم گردون و بعد هم خود وارن، مرکب از پنج نفر ایرانی و دو نفر امریکایی در سطح بالا تشکیل شد و هر تصمیمی که راجع به هر شخص ایرانی‌ای می‌خواستند بگیرند، باید به تصویب این کمیسیون می‌رسید. حالا می‌خواهد آن شخص رانندهٔ این دستگاه و یا یکی از رؤسا باشد. به آنها گفتم کاری را نکنید که شرکت نفت در زمان انگلیسیها کرد و تنفر و ناراحتی ایجاد شد. اغلب افرادی که اول آوردیم، چون دکتر هریس نیز ریاست آنجا را داشت، از یوتا بودند. مردمانی بسیار زحمتکش و وارد بودند، به خصوص که خیلی از قسمتهای یوتا از لحاظ کوهستانی، بی‌آب و صحرا بودن با قسمتهایی از ایران هماهنگی و نزدیکی داشت. یوتا در قسمتهای مختلف، از شمال تا جنوب، مثل قسمتهای مختلف مملکت خودمان بود. این افراد توانستند در این دستگاه خدماتی انجام دهند. این خدمات در کتابهای چاپ داخل و خارج کشور منعکس شده است.

بعد که من دیدم آقای نخست‌وزیر ابراز مخالفت می‌کند، با اینکه خودم دو بار به ملاقات ایشان رفتم، چون از طریق مادری به خاطر خانمش با من فامیل می‌شد، فکر کردم که چرا آن دستگاه را ببندند. خودم استعفا دادم و بیرون آمدم. بعد هم دستگیری من در شهربانی پیش آمد. در زمان پدرم هم کار به آنجا کشید که اصل ۴ دستگاهش را تحویل دستگاههای ایرانی بدهد و آنجا به صورت یک دستگاه مشورتی وجود داشته باشد. بعد هم الحمدلله وزارتخانه‌ها روز به روز وضعشان بهتر می‌شد، چه از لحاظ مالی و چه از نظر فعالیت افراد تحصیل‌کردهٔ ایرانی که در اروپا و یا امریکا تحصیل کرده بودند. آنها هر جا که بودند برگشتند و توانستند پایه‌ای

بگذارند که برای پیشرفت و آتیهٔ مملکت مفید بود.

● **بعد از آن، شما چه فعالیتی را آغاز کردید؟**

پدرم خیلی علاقه داشت که من یا استاندار همدان و کرمانشاه بشوم ـ البته در آن زمان استانداری نبود، فرمانداری بود ـ یا اینکه در دولتش وزارتی را قبول کنم. من خود را قابل نمی‌دانستم که مثل احمدحسین خان‌عدل که ایران را مثل کف دستش می‌شناخت، عهده‌دار وزارت بشوم... یک روز اعلیحضرت مرا احضار کردند و فرمودند بالاخره شما چه کاری می‌خواهید انجام دهید؟ عرض کردم کاری می‌خواهم که بتوانم همیشه حقایق را شرافتمندانه به عرض اعلیحضرت برسانم. فرمودند شما همراه نخست‌وزیر به مجلس می‌روید و برمی‌گردید. لازم است یک شغل رسمی داشته باشید. این بود که من قبول کردم مشاور مخصوص نخست‌وزیر بشوم. بعد از آن آجودان اعلیحضرت شدم. این زمان برای من خیلی خوب بود، چون در تمام مسافرتهایی که اعلیحضرت به خارج می‌رفتند، من در رکابشان بودم، چه در سفری که در سال ۱۳۳۳ به امریکا تشریف‌فرما شدند وقتی که آیزنهاور ریاست جمهوری امریکا را داشت، و چه در سفرهای آلمان، انگلیس، روسیه، ژاپن و غیره... و بعد سفیر شدم...

برای اولین بار در زمان آیزنهاور، در سالهای ۱۳۴۰-۱۳۳۸، به سفارت ایران در امریکا منصوب شدم. در این زمان توانستم با جمهوریخواهان و دموکراتها آشنایی نزدیک‌تری پیدا کنم. از جمله آشنایی نزدیک با خانوادهٔ کندی بود که در سال ۱۳۳۳ در سفر اول رسمی ما به امریکا صورت گرفت. دیدار با این خانواده در مهمانی آیزنهاور بود. در این مهمانی یک شخصیت امریکایی به نام رابستمن حضور داشت که از قدرتمندان نفتی امریکا بود و آشنایی و دوستی نزدیک با آیزنهاور داشت. به همین دلیل در آن چند روز که ما آنجا بودیم، او مهمان آیزنهاور در کاخ سفید بود. او ما را به فلوریدا

دعوت کرد. البته در آن وقت سفری در رکاب اعلیحضرت به کالیفرنیا کردیم و به سانفرانسیسکو رفتیم. در این سفر اعلیحضرت را با خانوادهٔ راندولف هرست، شخصیت معروف و ناشر بزرگ امریکایی، آشنا کردم. در این سفر ملکه ثریا همراه اعلیحضرت بودند. به لوس‌آنجلس هم رفتیم. شاه و ملکه را به تماشای مسابقات فوتبال رزبال بردم. از آنجا به آریزونا رفتیم و بعد به آیداهو سفر کردیم. می‌خواستم برای تغییر حالت روحی، جاهای مختلف امریکا را به اعلیحضرت و علیاحضرت نشان دهم، چون بعد از حادثهٔ مرگ شاپور علیرضا در سانحهٔ هوایی بود.

در فلوریدا به منزل آقای رابسمن رفتیم. بعد از ناهار او اجازه خواست که چند نفر را معرفی کند. از کسانی که معرفی کرد، کندی و خانواده‌اش بودند. اولین‌بار بود که رئیس‌جمهوری آیندهٔ امریکا، که آن‌وقت سناتور بود، افتخار آشنایی با شاه ایران را پیدا کرد، و این آشنایی و بعد دوستی ادامه پیدا کرد. چند بار که او و ژاکلین کندی به جنوب فرانسه آمدند، با علیاحضرت وقت، ثریا، ناهار و شام خوردند و اسکی روی آب کردند. بنابراین آشنایی ما از آنجا، از آن مهمانی، آغاز شد.

بعد من از سفارت امریکا استعفا دادم. البته چند دلیل داشت. یک دلیلش این بود که پدرم مریض بود و نمی‌خواستم کاری داشته باشم. می‌خواستم نزد پدرم باشم. پدرم آن‌وقت در ژنو بود. دیگر اینکه اختلافی پیش آمد. چون ترومن، رئیس‌جمهوری امریکا، در دعوت از شاه به امریکا، شخصاً به استقبال اعلیحضرت به فرودگاه واشینگتن آمد که حتماً جریان آن را خوانده‌اید و در تلویزیون دیده‌اید. ترومن به افتخار اعلیحضرت ناهار و شام داد، همان‌طور که اعلیحضرت به افتخار این جریان ناهار و شام دادند. روی اصول تشریفات می‌خواستند این وضع را عوض کنند. ولی من اصرار داشتم هر وقت اعلیحضرت به سفر رسمی

تشریف می‌آورند، رئیس‌جمهوری امریکا برای استقبال به فرودگاه بیاید. در مورد کندی هم خواستیم همین برنامه اجرا شود. اول پذیرفته نشد، ولی خوشبختانه این جریان مورد قبول کندی قرار گرفت. اما یکی دو تا مطلب بود که بین ایران و امریکا اختلاف بود که من هم روی منافع مملکت خودم برای حل آنها پافشاری می‌کردم. از جمله می‌گفتم اگر اسلحه و غیره به ما می‌دهید، باید مجانی باشد. اما از زمان قوام‌السلطنه، آنها خودشان را از این بابت طلبکار می‌دانستند و من می‌گفتم که آنها دیگر فراموش شده... این نوع گرفتاریها وجود داشت...

دیگر اینکه آقای چستر بولز، که معاون وزارت امور خارجهٔ امریکا و عاشق هندوستان بود، با کلاه و دستمال گردن مخصوص و شلوار کوتاه از هندوستان به تهران آمد و دعوت رسمی از اعلیحضرت به عمل آورد. در آن وقت وزیر امور خارجهٔ ایران مرحوم آرام بود که مردی موقر و مبادی آداب بود. سفر بولز با آن سر و وضع موفقیت‌آمیز نبود.

خوشبختانه من در آنجا با نزدیکی‌ای که با مرحوم هریمن داشتم که برای اعلیحضرت احترام زیادی قائل بود، مسئله را حل کردم. از سال ۱۳۳۳ که به امریکا رفتیم، با او در نیویورک نزدیک شدم و با هم شام خوردیم. او از اعلیحضرت و علیاحضرت دعوت کرد. خانهٔ خودش را در سان‌ولی آیداهو در اختیار ما گذاشت. هریمن یکی از بهترین دیپلماتهای امریکا به شمار می‌رفت و کسی بود که در زمان جنگ به ایران آمد و از آنجا به روسیه رفت. او جزو کسانی بود که معتقد بود ساز و برگ و اثاثی که امریکا در امیرآباد داشت فروخته نشود، بلکه همین‌طور در اختیار ایران قرار گیرد. این یکی از موارد اختلاف بود. قرار شد به اتفاق این شخص به حضور اعلیحضرت برویم. در این شرفیابی او دعوت رسمی از اعلیحضرت به عمل آورد. البته اول سر راه من به ژنو رفتم تا پدرم را که

مریض بود ببینم. او هم آقایی کرد و به دیدن پدرم آمد. در شرفیابی‌ای که او در تهران داشت، مطالب مختلفی مورد بحث قرار گرفت، و هریمن به دلیل درک و فهمی که داشت، دید که در مورد خرید اثاث و اسلحه حق با ماست.

بعد از این جریان، من به اعلیحضرت عرض کردم که چون من بُده شده‌ام و خودم را با اینها درانداخته‌ام، برای اینکه روابط بهتر شود، من مستعفی می‌شوم. این بود که من استعفا دادم. مرحوم قدس نخعی، وزیر امور خارجهٔ وقت، به امریکا آمد. او را به واشینگتن بردم و با عده‌ای از این افراد آشنا کردم. شامهایی با شرکت افراد مختلف داده شد که آشنایی صورت گیرد. فکر کردم شاید او بهترین کسی باشد که جای مرا بگیرد. خوشبختانه همین‌طور هم شد. من از سفارت استعفا دادم و به تهران پیش اعلیحضرت آمدم.

در آن موقع با والاحضرت شاهدخت شهناز در شمال بودیم. به دیدار اعلیحضرت که به تهران می‌آمدم، اعلیحضرت اصرار داشتند من کاری بگیرم. ولی روحیه‌ام اجازه نمی‌داد. پدرم هم مریض بود. وقتی به دیدار پدرم به ژنو رفتم، اعلیحضرت که به اتفاق علیاحضرت فرح، شهبانو، به آنجا آمدند، باز صحبت کار پیش آمد و بالاخره بعد از مدتها، شاید یک سال، مرا قانع کردند که مسئولیت سفارتخانه‌ای را در خارج به عهده بگیرم. فرانسه پیشنهاد شد، ایتالیا پیشنهاد شد. در ایتالیا آن وقت مرحوم نوری اسفندیاری بود که شخصیتی به شمار می‌رفت. دیپلمات عالیقدری بود که سمت عموی مرا داشت. بارها وزیر خارجه شده بود. نمی‌توانستم آن سفارتخانه را قبول کنم. خلاف مردانگی بود. در فرانسه هم در آن زمان باز یکی از دوستانم عهده‌دار سفارت بود. سرانجام قرار بر این شد که به انگلستان بروم. وقتی این طور شد، پدرم مرا خواست و گفت اگر می‌روی انتقام سه سال زندانی بودن مرا از انگلیسیها بگیری، نرو. چون کار



ملکه فوزیه

شاه سابق، ملکه فوزیه و شاهدخت شهناز


شاه و ملکه ثریا


شاه، ملکه ثریا واردشیر زاهدی



شاه سابق، ملکه ثریا، اردشیر زاهدی و علی‌اصغر حکمت، سفیر ایران در هند



هنگام سوار شدن در کالسکهٔ سلطنتی برای دیدار ملکهٔ انگلیس و
تقدیم استوارنامهٔ به عهده گرفتن سفارت ایران در لندن



شاه سابق، ملکه ثریا، رئیس‌جمهوری آلمان و اردشیر زاهدی در آلمان

شاه، ملکه فرح و همراهان در سفر به هندوستان



با پادشاه و ملکهٔ سابق بلغارستان،
که اکنون نخست‌وزیر آن کشور است

سفیر درست کردن روابط دو کشور است. اگر این گذشته را فراموش کرده باشی و سعی کنی که بین دو کشور نزدیکی برقرار کنی، من تشویقت می‌کنم و خیلی خوشحال می‌شوم این کار را به عهده بگیری. حالا این پول را در اختیارت می‌گذارم. تنها برو به کوهستان. حتی زنت را هم نبر. در خلوت خودت ببین وجداناً می‌توانی این کار را بکنی یا نه. به گفتهٔ پدرم عمل کردم و بعد از چند روز برگشتم و خلاصه مجبور شدم به انگلستان بروم.

این سفر برای من خیلی آموزنده بود. این مصادف بود با زلزله‌ای که در ایران در قزوین پیش آمد. صدها، شاید هزارها نفر کشته شدند. با ورود من به آنجا، یکی از معروف‌ترین شخصیتهای بی‌بی‌سی با من مصاحبه کرد. الحق والانصاف باید بگویم مصاحبه خیلی برای کمکهایی که می‌خواستیم صورت بگیرد، تأثیر گذاشت. من کشیک شب و روز در سفارت و کنسولگری گذاشتم که هر کس خواست چیزی بفرستد و کمکی بکند، بتواند با آنجا تماس داشته باشد، و اینها توانستند ۵۰۰ هزار پوند از مردم، از یک پوند و ده پوند و صد پوند، و همچنین پتو جمع کنند. این در من خیلی اثر گذاشت، چون کشورهای دیگر پول دادند، ولی چگونگی مصرف آن با تصمیم دولتی بود که پول می‌داد. اینکه در انگلستان مردم از این موضوع این همه استقبال کردند، در من خیلی اثر گذاشت که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. این نشانهٔ محبت مردم انگلیس به مردم ایران بود.

در موقعی که در لندن، در انگلستان بودم، البته چند مسئله پیش آمد. یکی از آنها جریان نفت بود. موقعی بود که من از آنجا عریضه‌ای حضور اعلیحضرت نوشتم که اینها بیخود قیمت نفت را بالا برده‌اند و مردم را در تهران ناراحت کرده‌اند. اتفاقاً مرحوم دکتر اقبال هم که آمدند به آنجا و صحبت شد، گفتند من هم در این مورد با شما هم‌عقیده هستم. عریضه

نوشتم حضور اعلیحضرت که این کار درست نیست. آن وقت حسنعلی منصور نخست‌وزیر بود. بعد هم که آمدم به تهران، مفصلاً با اعلیحضرت صحبت کردم. البته اینها جریان مفصل برای ضبط در تاریخ دارد و در اینجا فقط به اشاره‌ای اکتفا می‌کنم که یادآوری باشد.

مذاکرات نفت صورت گرفت. کنسرسیوم به هم خورده بود. چون مذاکرات به هم خورد، هریسون از تهران برگشت. قرار شد وزیر دارایی ما بیاید لندن و مذاکراتی در آنجا انجام شود. همین‌طور هم شد. او آمد و مذاکراتی در آنجا انجام گرفت. البته برای من ناراحت‌کننده بود، چون هویدا، که آن‌وقت وزیر دارایی بود، گفت همهٔ آنها که دور و بر من هستند جاسوس‌اند و با انگلیسیها هستند. گفتم من اینها را نمی‌توانم به تهران بنویسم، و به هر حال اگر قرار باشد مذاکراتی صورت گیرد، باید با اینها صورت گیرد. او اختلافی هم با دکتر اقبال داشت. دکتر اقبال آقایی کرد و گفت من از اینجا می‌روم، و بعد هم از آنجا رفت اتریش پهلوی مرحوم اتابکی که با هم دوست بودند.

گفتم مذاکرات را به شرطی حل می‌کنم که نتیجه‌اش مستقیماً به عرض اعلیحضرت برسد و بعد ببینیم که حق واقعاً با کیست. پیج، رئیس کنسرسیوم هم در آنجا بود. من در این سفر افتخار آشنایی با یک ایرانی را داشتم که قبلاً او را ندیده بودم. از آذربایجان همراه هیئت نفتی ایران آمده بود. از وطن‌پرستی‌اش واقعاً لذت بردم. گمان کنم نامش دکتر موحد بود. آن شب من به اینها گفتم نمی‌توانید این سالن را ترک کنید مگر اینکه کار را تمام کنید. پیج بیچاره هم مریض بود و گفت که من باید بروم پهلوی خانواده‌ام. گفتم من نمی‌دانم، این مذاکرات شروع شده و باید تمام شود. لرد شوکراس در این مذاکرات خیلی محبت و آقایی کرد. او مشاور شل بود و با جان لادن، رئیس شل، آمده بود. با شوکراس ترتیبی دادم که آقای هویدا

به لادن نزدیک شود. مردی به اسم دی گِل مور، که رئیس اسوشیتدپرس هم بود، و چون همسرش روسی بود دیگر نمی‌توانست به امریکا برگردد، در پخش اخبار این جریان کمکهای مفیدی کرد. و بالأخره خود وزارت خارجه کمک کرد و توانستیم نتیجهٔ مطلوب از مذاکرات بگیریم. این قدمی اساسی بود...

مورد دیگر موقع خرید بود. ما می‌خواستیم کشتی بخریم. خوشبختانه توانستیم با قیمت بی‌نهایت پایین این کار را انجام دهیم. تقریباً مثل این بود که هدیه‌ای گرفتیم. تیمسار دریاسالار رسایی همراه چند نفر دیگر از افسران به آنجا آمدند. وقتی که به وزارت امور خارجه برگشتیم، هنگامی بود که کشتیها موقع تحویل و نامگذاری‌شان بود.

یکی هم موقعی بود که حسنعلی منصور نطقی ایراد کرده بود. من چون احساساتی شده بودم، با بی‌بی‌سی مصاحبه کردم... روابط دو کشور به هم خورده بود و من ترتیبی دادم اعلیحضرت برای سفری رسمی به انگلستان تشریف‌فرما شوند. آن سفر هم مفید بود. بعد از آن هم ترتیبی دادم که اعلیحضرت به جاهای دیگر سفر کنند. در لندن اعلیحضرت با ویلسون، نخست‌وزیر انگلیس، دیدار کردند که خیلی مفید بود. من دو شام ترتیب دادم برای ویلسون و هیوم وقتی از دولت رفته بود به کابینه اقلیت، که آن هم مؤثر بود.

به هنگامی که سفارت انگلیس را به عهده داشتم، برای شرکت در مهمانی‌ای به قصر ملکهٔ انگلیس دعوت شدم. منوچهر ظلی و دکتر ظلی در کاخ ملکه پیش من آمدند و گفتند سفیر بحرین در این مهمانی شرکت دارد. گفتم من به عنوان سفیر ایران چون بحرین را بخشی از قلمرو کشورم می‌دانم، همین الان قصر را ترک می‌کنم. ملکهٔ انگلیس در همان موقع وارد می‌شد، رئیس کل تشریفات و شیخ‌السفرا آمدند و به من گفتند که این

جریان در تاریخ انگلیس سابقه نداشته است. گفتم این موضوع در تاریخ ایران هم سابقه نداشته است. بعد به سفارت آمدم و از آنجا با همکارانم تلگرافی تدارک دیدیم و آن را به ایران مخابره کردم و جریان را شرح دادم. خود وزارت امور خارجهٔ انگلیس متوجه این اشتباه شده بود. به سفارت آمدند و سعی کردند از من دلجویی کنند. گفتند اشتباهی شده است... ولی از تهران هنوز خبری نبود. معمولاً تلگرافهایی که مخابره می‌کردم، بعد از ۲۴ ساعت جوابشان داده می‌شد. دو روزی گذشت و خبری نشد. خیلی به من برخورد. اثاثم را جمع کردم. سیف‌الدین خلعتبری را هم خواستم و گفتم تو اثاث مرا بردار، من دارم می‌روم. از رضا اسفندیاری که رئیس قسمت رمز من بود خواستم تلگرافی برای اعلیحضرت تهیه کند. تلگراف زدم که چون به نظر می‌رسد کاری که کردم مورد پسند نبوده، اسبابهایم را جمع می‌کنم و به مونترو می‌روم و استدعا دارم که سفیر جدید انتخاب کنید. چند ساعتی از ورودم به سویس نگذشته بود که از سفارت با من تماس گرفتند و گفتند اعلیحضرت می‌خواستند با شما صحبت کنند و ما نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم. گفتم خودم حضورشان تلفن می‌زنم. در این فاصله رضا اسفندیاری، که همکارم بود و از بچگی با هم بودیم، چه وقتی مدرسهٔ ۱۵ بهمن می‌رفتیم و چه وقتی در یوتا درس می‌خواندیم، از لندن تلفن کرد که تلگرافی آمده از وزارت خارجه که جواب تلگراف قبلی شماست. تلگراف حاکی از این بود که از شرف عرض ملوکانه گذشت، تقدیر فرمودند. در گفتگوی تلفنی اعلیحضرت خیلی خودمانی فرمودند اردشیر، باز دیوانه شدی؟ جواب تلگراف که داده شده... عرض کردم که معمولاً ۲۴ ساعته جواب می‌آمد، اما این بار وقتی من از لندن خارج شده بودم، پاسخ تلگراف رسید...

با این همه، روابط بین دو کشور روز به روز بهتر می‌شد، و من این

افتخار را داشتم که در جریان آن بودم.

تاریخ بهترین گواه است که چه کارهایی در آن زمان صورت گرفت.

● مهندس اردشیر زاهدی در دنبالهٔ سخنان خود اظهار داشت:

منصور وقتی برای نخست‌وزیری نامزد شده بود، به لندن پیش من آمد. آن وقت هنوز والاحضرت شهناز همسر من بودند. در دیداری که داشتیم، منصور گفت که برای نخست‌وزیری نامزد شده‌ام و می‌خواهم شما با من همکاری کنید. گفتم به عنوان یک دوست می‌خواهم بگویم که این کار برای تو هنوز زود است. دوم اینکه من به عنوان داماد اعلیحضرت، نمی‌توانم شغل دولتی داشته باشم و همیشه علاقه‌مندم که از دور بتوانم خدمتی انجام دهم. به هر حال آن‌وقت شغلی قبول نکردم، به خصوص که آرام وزیر امور خارجه بود که هم به او اعتقاد داشتم و هم برایش احترام قائل بودم. الحق والانصاف وزیر خارجهٔ زحمت‌کشی بود. تا اینکه اعلیحضرت به مجارستان سفر کردند و از من خواستند در رکابشان به آنجا سفر کنم. سفر رسمی بود و مراهم در همهٔ مراسم گذاشته بودند. در این باره که پرسش کردم، گفتند که اعلیحضرت فرموده‌اند و این کار انجام گرفته است. شب که به محل اقامت اعلیحضرت برگشتم، اعلیحضرت موضوع وزارت امور خارجه را پیش کشیدند. عرض کردم که مأموریت من در انگلیس تمام شده، اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم به مونترو بروم و یادداشتهایم را مرتب کنم و کتاب بنویسم. اعلیحضرت فرمودند که تو حالا جوان هستی، این کار زود است. عرض کردم اجازه بدهید فکر کنم و بعد جواب بدهم...

اعلیحضرت به لهستان تشریف فرما شدند و بعد قصد داشتند از پاریس به تهران مراجعت فرمایند. خواستند که من به پاریس بروم و چند ساعتی که در آنجا تشریف داشتند در خدمتشان باشم. در فرودگاه، در قسمتی که

به سالن تشریفات اختصاص داشت، اعلیحضرت دو مرتبه موضوع وزارت امور خارجه را عنوان فرمودند. من دلایلی آوردم که بعضی مربوط به خانواده‌شان بود و بعضی مربوط به فساد و غیره، و عرض کردم نمی‌توانم این سمت را بپذیرم. اجازه بدهید این کار را قبول نکنم. گفتند دو بار گفتم بیا وزیر دربار بشو، بهانه آوردی. قرار بود در زمان علا وزارت کشور را به عهده بگیری، نپذیرفتی. حتی پدرت هم نوشت که اشتباه کردی. مثل اینکه می‌خواهی از زیر کار در بروی. من معتقدم که حتماً باید این کار را قبول کنی... گفتم اجازه بفرمایید فکر کنم.

اعلیحضرت تشریف بردند. من وقتی به لندن برگشتم، دیدم که اعلیحضرت چند بار تلفن فرموده‌اند. تلفنی تماس گرفتم. متوجه شدم که اوقاتشان خیلی تلخ است. معلوم شد گفتگویی که من با اعلیحضرت در پاریس در فرودگاه در آن اتاق مخصوص داشتم، روی نوار ضبط شده و فرانسویها همهٔ آن را گوش داده‌اند. بدین‌ترتیب حرفهای تندی هم که من دربارهٔ سوءاستفادهٔ بعضی از افراد خانوادهٔ سلطنتی زده بودم، شنیده شده بود. اعلیحضرت گفتند با این جریان باز هم می‌خواهی مطالعه کنی؟ خجالت کشیدم و گفتم هرچه می‌فرمایید، اما باز کمی فرصت بدهید.

نتیجه این شد که وقتی اعلیحضرت به زوریخ در سویس تشریف‌فرما شدند، ضمن اینکه در جنگل راه می‌رفتیم و اعلیحضرت دربارهٔ وصیتشان صحبت می‌فرمودند، گفتم شما به من می‌فرمایید جوان هستم. شما خودتان هم جوان هستید... ضمن صحبتهایشان فرمودند من تصمیم خود را گرفته‌ام. باید بیایی و به کار بپردازی... عرض کردم گرفتاری اخلاقی هم دارم، چون آرام هم با من دوست است و هم خدمتگزار شماست. وضع او چه می‌شود؟ فرمودند خودت موضوع را به اطلاع او برسان. عرض کردم اجازه دهید که موضوع چند ماه عقب بیفتد، چون من الان آمادگی ندارم.

آرام هم باید در شهریور به سازمان ملل برود. چون من نمی‌توانستم فوری به جای او به سازمان ملل بروم. آرام پیش من به لندن آمد و گفت اعلیحضرت فرموده‌اند که این کار باید انجام بشود. من ناراحتی قلبی دارم و نمی‌توانم به کار ادامه دهم. تو هم قبول نکنی، کس دیگری باید این کار را انجام دهد... نتیجه‌اش این شد که من گفتم بسیار خوب... پس بگذارید برای آخر سال مسیحی... از لندن که برگشتم، نخست‌وزیر و چند نفر از وزرا به فرودگاه آمدند و روز بعد مراسم معرفی رسمی به حضور اعلیحضرت انجام گرفت.

قرار شد که آرام به سفارت لندن برود و من سمت وزارت امور خارجه را به عهده بگیرم. من به وزارتخانه نرفتم تا آرام کارهایش را انجام دهد و آمادگی سفر داشته باشد. موضوع را با امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر نیز در میان گذاشتم. بعد با چند نفر از وزیران آرام را از زیر قرآن رد کردیم و مراسم بدرقهٔ محبت‌آمیزی صورت گرفت. روزی که به وزارت امور خارجه رفتم، به همکارانم گفتم اگر کسی در موردی حرفی دارد، همین الان بیاید بزند و بعد دیگر حق ندارد که چنانچه ایرادی گرفتم، بگوید تقصیر وزیر قبلی بوده است. از شرایطی که حضور اعلیحضرت عرض کردم و الحق والانصاف قبول فرمودند، این بود که هیچ‌کس، از نخست‌وزیر گرفته تا بعضی از اعضای خانوادهٔ سلطنتی، حق مداخله در امور وزارت خارجه را ندارند. من خودم هرگونه مسئولیتی را به عهده می‌گیرم. در وزارتخانه نیز روز اول گفتم که هر کس توصیه‌ای بیاورد و یا کارمندی توصیه‌ای را بپذیرد، همان روز از کار برکنار می‌شود. برای سیاست خارجی هم به اعلیحضرت گفتم اجازه بدهید که همیشه در وزارت خارجه مطالعه کنیم و بعد نتیجه را به عرض برسانیم، ببینیم قبول می‌فرمایید یا نه. آن را هم پذیرفتند.

● **آقای مهندس اردشیر زاهدی در ادامهٔ سخن خود گفت:**

سفری در رکاب اعلیحضرت پیش آمد. در استانبول، رومانی و چکوسلواکی توقف کردیم و بعد سفر را ادامه دادیم. موقعی که در آلمان بودیم، بوی جنگ می‌آمد. وقتی به مونیخ برگشتیم، مسلّم بود که به زودی جنگی درخواهد گرفت. یکشنبه شب به پاریس رسیدیم. مسعود جهانبانی عهده‌دار سفارت بود. خسروداد که در رکاب ملوکانه بود، اعلیحضرت را از خواب بیدار کرد و خبر جنگ بین اعراب و اسراییل را به عرض رساند. به هتل پلازا، محل اقامت اعلیحضرت، رفتم و جریان را به اطلاع رساندم. نمی‌توانستیم فوری به تهران برویم، زیرا روز بعد (سه‌شنبه) مهمان ژنرال دوگل بودیم. قرار بر این شد که ناهار را هم بمانیم و بعد بلافاصله حرکت کنیم. هریمن از امریکا با من تماس گرفت و گفت که می‌خواهد صحبتی بکند. خواست که خودش را زود به پاریس برساند و با اعلیحضرت صحبت کند. همین‌طور هم شد. بعد از صرف ناهار با دوگل، هریمن را پیش اعلیحضرت بردم و صحبتها انجام گرفت.

سپس جلسهٔ سازمان ملل پیش آمد. دکتر وکیل در آن موقع سفیر ما در سازمان ملل بود. او هم خیلی زحمت کشید. البته باید به اتفاقی اشاره کنم که نزدیک بود کار را به استعفای من بکشاند. من در آنجا نطقی ایراد کردم و گفتم ما هر کشوری را که به کشور دیگر حمله کند و خاک آن را متصرف شود، محکوم می‌کنیم. اعلیحضرت هم وقتی در ترکیه بودیم چنین فرمایشی را کرده بودند. در آن موقع عبدالناصر در مصر حکومت می‌کرد و روابط ما با اعراب خوب نبود، چون همه تصور می‌کردند که ما از اسراییل طرفداری می‌کنیم. سیاست من هم بر این محور می‌چرخید که روابطمان با کشورهای همسایه و ناحیهٔ خلیج فارس، چه کوچک و چه بزرگ، از

روسیه گرفته تا پاکستان و افغانستان، حسنه باشد. در مورد پاکستان و هندوستان سعی می‌کردم که به دلیل سوابق تاریخی تعادل حفظ شود. نطق من در سازمان ملل خیلی تأثیرگذار بود. حتی مرحوم جمعه، نخست‌وزیر اردن، از فرط احساسات گریه می‌کرد. بعضی از وزیران امور خارجهٔ کشورهای عربی از من تشکر کردند. البته پیش از ایراد نطق، اعلیحضرت مرا خواستند و گفتند نطقتان را برای من فرستاده‌اند. قسمتی از آن تند است. عوضش کنید. عرض کردم که نطق پخش شده و کاری نمی‌شود کرد. من معتقدم که این به نفع ماست. اگر ناراضی هستید، می‌توانم استعفا دهم. فرمودند استعفا ندهید و به ایراد نطق بپردازید.

در حاشیه باید این کار را هم بگویم که به شوخی گفتم بد قدمی من برای وزارت خارجه، بروز جنگ میان اعراب و اسراییل بود!

من قصد ندارم از خودم و کارم در وزارت خارجه تعریف کرده باشم. اگر کاری هم صورت گرفت، به لطف همکارانم، به خصوص گروه جوانی بود که توانستند افتخاری برای مملکت و وزارت خارجه بیافرینند. اگر ایرادی هم در کار بوده، خودم مسئولیت آن را قبول می‌کنم...

این را هم باید اضافه کنم که در انتخاب سفیر، ترتیبی می‌دادم که مطالعهٔ زیادی روی سوابق او صورت گیرد. بعد برای هر کار دو سه نفر را در نظر می‌گرفتم و پس از بررسیهای لازم، گزارش کار را به اعلیحضرت می‌دادم که مطالعه کنند و یکی از آنها را انتخاب فرمایند. می‌خواستم از خارج کسی را نیاورند و برای تصدی کارها از خود وزارتخانه‌ای‌ها استفاده شود. حتی وقتی عزت‌الله عاملی از وزارت امور خارجه رفت و سمت معاونت را در وزارت کشور پذیرفت، وقتی خواست برگردد، گفتم با سمت معاونت نمی‌شود، ولی با سمت مدیر کلی مانعی ندارد... یکی دو نفری هم که از خارج به وزارت خارجه آوردم، به عنوان مشاور بود. مانند دکتر هدایتی که

زمانی وزارت دادگستری را به عهده داشت. پسر مرحوم کاظمی را هم که مرد بسیار فعال و زحمت‌کشی بود رئیس قسمت حقوقی کردم... در وزارت خارجه هر کاری که بود، به قسمت مربوط به آن می‌دادم که مطالعه شود. برای مثال حقوقی را به قسمت حقوقی و سیاسی و بین‌المللی را به قسمت سیاسی و بین‌المللی...

● مهندس اردشیر زاهدی، در ادامهٔ صحبتهای خود فهرست‌وار به مسائل مهمی در رابطه با مسائل خارجی اشاره کردند:

در مورد مسائل خارجی، سعی ما در وزارت خارجه بر این بود که اعلیحضرت هرچه زودتر در جریان کار قرار گیرند. به این خاطر در مورد اختلاف پاکستان و افغانستان، اعلیحضرت در مدت دو روز دو بار به این دو کشور سفر فرمودند. در جریان گرفتاری عربستان سعودی ما شب و روز زحمت می‌کشیدیم که اسلحه برای سعودیها بفرستیم، چون با یمن در حال جنگ بودند. در جریان یمن، ما طرفدار کسانی بودیم که مخالف گروهی بودند که در آن هنگام مصر از آن پشتیبانی می‌کرد. مصر نیرویی متجاوز از چند هزار نفر به آنجا آورده بود. من چند گذرنامه برای خسروداد و همکارانش تهیه کردم که آنها محرمانه به یمن شمالی بروند. یمن شمالی را در آن موقع مصر تحت نظر گرفته بود. البته یمن جنوبی هم کمی گرایش به چپ داشت. در جریان عمان هم ما نیروی نظامی کمکی برای آنها فرستادیم. هواپیماهایمان در آن‌جا از بین رفت. افسران وطن‌پرستی داشتیم که در آن‌جا زحمت می‌کشیدند. کودتایی در آن‌جا پیش آمد و از سلطان قابوس، پادشاه فعلی که در آن موقع جوان بود و واقعاً هم خوب کار می‌کند، پشتیبانی شد.

کار دیگر ما مربوط به جنگ پاکستان و هندوستان بود. ما برای کمک به آنها محرمانه حتی هلیکوپترهای خود را به رنگ هلیکوپترهای پاکستان

درآوردیم، زیرا کشورهای بزرگ مثل امریکا و غیره مخالف این کار بودند. جریان دیگر، درگیری ایران و عراق بود. از همان زمان که من در لندن سفیر بودم، سعی کردیم با ژنرال داغستانی که از کودتای قاسم در عراق جان به در برده بود و در انگلستان به سر می‌برد، ملاقاتهایی در منزل اسکندر میرزا داشته باشیم برای اینکه ترتیبی دهم او و همکارانش از طریق تهران برای گرفتن کشورشان به عراق بروند. قرار بود در آنجا کودتایی بشود که فقط اعلیحضرت، رئیس ساواک و نخست‌وزیر ایران در جریان آن بودند. اما متأسفانه اشتباهی پیش آمد و افسر شریفی قرار شد محاکمهٔ نظامی شود. بعد اعلیحضرت ملک حسن با من تماس گرفتند. معلوم شد که اطلاعات محرمانه به دست عراقیها افتاده و از طریق ملک حسن، برادر او را فرستاده‌اند که با ما تماس بگیرد. عکس دیداری که با او داشتیم و پذیرایی‌ای را که از او به عمل آوردیم، در کنار عکسهای اتاق من در اینجا ملاحظه می‌کنید. من او را به سن‌موریتس پیش اعلیحضرت فرستادم...

گسترش مناسبات ما با هندوستان به جایی کشید که اعلیحضرت سفری رسمی به آن کشور کردند. در پاکستان نیز گرچه دولتهای مختلفی روی کار آمد، دوستی من با ذوالفقار علی‌بوتو باعث شد ما بتوانیم پایه‌ای برای داشتن رابطهٔ نزدیک با پاکستان بگذاریم. در مورد رابطهٔ امریکا با چین که قبلاً از طریق لهستان انجام گرفته بود، ما نقش مهمی داشتیم...

خلاصه، کار خیلی انجام گرفت که باید آنها را مطالعه و ارزیابی کرد و دید کدام درست و کدام احیاناً نادرست بوده. قضاوت آن هم با من نیست. با کسانی است که تاریخ می‌نویسند.

لازم است به اختلافی هم که بین من و امیر عباس هویدا پیش آمده بود اشاره کنم که روی اصولی بود. من دو بار نامه‌های تندی به او نوشتم. او پیش اعلیحضرت رفته و خواستار این شده بود که من نامه‌ام را پس بگیرم.

به اعلیحضرت عرض کردم که نامه را پس نمی‌گیرم. اگر متن آن درست است که باید باشد، و اگر غلط است، من استعفا می‌دهم. در پی نامهٔ دوم، نخست‌وزیر را دعوت کردم و خواستم جریان نامه به اطلاع وزیران برسد، زیرا وزرا مسئول هستند و با هم مسئولیت مشترک دارند. اما چون همزمان با سال پدرم هم بود، تصمیم گرفتم استعفا بدهم. بعد به ژنو رفتم. معینیان که انسانی بسیار شریف و محترم بود، از طرف اعلیحضرت به سر خاک پدرم آمد و اصرار کرد که به کار خود در وزارت خارجه ادامه دهم. گفتم نه... و سرانجام استعفا دادم، که در جریان آن هستید.

مدتی در تهران ماندم، بعد به مونترو رفتم. پس از بازگشت به تهران، به سفر حج و سپس دوباره به مونترو رفتم.

● **بعد آقای اردشیر زاهدی به نکتهٔ جالب دیگری که به ذهنش رسید اشاره کرد:**

در نبودن من در ایران، سفیر انگلیس تصمیم گرفت با امیرخسرو افشار، قائم‌مقام وزارت امور خارجه، ملاقات کند و کدورتی را که به خاطر حضور سفیر بحرین در ضیافت ملکهٔ انگلیس و ترک گفتن من پیش آمده بود، برطرف سازد. من نظامی در وزارت امور خارجه درست کردم که جدید بود و شبیه وزیر مشاور به نظر می‌رسید. کسی را گمارده بودم که به جای وزیر امور خارجه به هیئت دولت برود، که هم وقت من گرفته نشود و هم اینکه در جریان امور هم قرار گیرد و جریان را به من گزارش دهد. این کار به عهدهٔ امیر خسرو افشار بود. خلعتبری را هم زیردست او گمارده بودم. البته اول امیرتیمور این سمت را داشت. بعد او را معاون پارلمانی و همچنین رئیس طرحها کردم که کار جدیدی بود. امیرخسرو افشار به سفیر گفت که وقت ندارد و جریان را به اطلاع اعلیحضرت هم می‌رساند. در آن هنگام مایکل استوارت وزیر خارجه و جورج تامسون



شاه سابق، ملکه فرح، اردشیر زاهدی، و رئیس‌جمهور آلمان



ملاقات وزیر امور خارجهٔ ایران با سادات، رئیس جمهوری مصر

در سازمان ملل متحد: اردشیر زاهدی، وکیل، فرتاش،
فریدون هویدا، عزالدین کاظمی، ناصر زاهدی و سپهبدی



نخست‌وزیر ایتالیا، اردشیر زاهدی و دکتر مهدی وکیل،
نمایندهٔ ایران در سازمان ملل متحد

وزیر مشاور بود. در پی آن، آنها به سازمان ملل آمدند و به من گفتند که اگر سوءتفاهمی شده، معذرت می‌خواهیم. من هم به اعلیحضرت تلگراف زدم و قرار شد سفیر انگلیس را که چند ماه بود به وزارت امور خارجه راه نداده بودند، به آنجا راه بدهند. البته انگلیسیها هیچ وقت این موضوع را فراموش نکردند. برایتان گفتم که انگلیسیها با پدرم چه رفتاری کردند و چگونه سه سال او را به زندان انداختند. معلوم می‌شود که انگلیسیها در ته دل با من هم عداوت داشتند. شاید روزنامهٔ نیمروز چاپ لندن را خوانده باشید. وقتی من نامهٔ شدیدی به مجلس انگلیس نوشتم، دنیس رایت، سفیر انگلیس، سعی کرد که در تهران جلوی آن را بگیرد. در آن موقع اعلیحضرت در آرژانتین و برزیل تشریف داشتند. من نامه‌ام را نوشتم و به مجلس انگلیس فرستادم و بعد به اعلیحضرت تلگراف زدم که چنین کاری کرده‌ام. سفیر انگلیس که این موضوع را شنیده بود، پیش میرفندرسکی، کفیل وزارت امور خارجه رفت و از من شکایت کرد. کفیل وزارتخانه به او گفت فلانی (اردشیر زاهدی) خیلی احساساتی و میهن‌پرست است. کاری از دست من برنمی‌آید. من نمی‌توانم جلوی او را بگیرم... بسیاری از مدارک من از بین رفته، اما این نامه را پیدا کرده‌اند و شنیده‌ام که قرار است در نیمروز چاپ شود و من خواهش می‌کنم که اگر این کار انجام گرفت، یک نسخهٔ آن را به خود من هم بدهند. مثل خود شما که این همه زحمت می‌کشید و چنین مجله‌ای را منتشر می‌کنید، آقای اصفهانی نیز با همسر و فرزندش برای انتشار نیمروز سخت زحمت می‌کشند. البته من هنوز خود او را ندیده‌ام، اما می‌دانم بعضی از وزارتخانه‌ها با آن روزنامه همکاری دارند... من می‌گفتم همان‌طور که سفیر کشور من نمی‌تواند وزیر خارجه و یا رئیس کشوری را ببیند، سفیر آن کشور نیز نمی‌تواند وزیر امور خارجه و یا رئیس کشور را ببیند. بعد از

جریانی که پیش آمد، اینها هر وقت شرفیابی می‌خواستند، از طریق وزارت امور خارجه صورت می‌گرفت. هر وقت هم سفیری مأموریتش در ایران پایان می‌یافت، من به افتخارش ضیافتی ترتیب می‌دادم و نشان به سینهٔ او نصب می‌کردم. پیش از آن وزارت دربار این کار را می‌کرد.

● ممکن است دربارهٔ فعالیتها و خدمتتان در وزارت امور خارجه توضیحاتی بیان فرمایید؟

حقیقت این است که من نمی‌توانم از خودم تعریف کنم. از بچگی همین‌طور بوده‌ام. باید کسانی که در جریان کارها بودند قضاوت کنند. آنچه اشاره کردم نیز فقط برای یادآوری بود. البته کارهایی که انجام گرفت و دربارهٔ آن به تفصیل باید سخن گفت، خیلی مهم بود.

همین موضوع بحرین و اینکه من قصر ملکه را به خاطر حضور سفیر بحرین ترک کردم، کار کوچکی نبود. همکارانم در این زمینه خیلی زحمت کشیدند. نصف شب به دیدار اعلیحضرت به سن‌موریتس رفتند. از آنجا رفتند و با کوو دو موروویل ملاقات کردند و بعد به دیدار جورج براون، وزیر امور خارجه، به انگلستان رفتند. توپی هم زدم و به وزیر گفتم دستور داده‌ام اگر یک بار دیگر هواپیماهای شما روی کشتیهای ما به پرواز درآیند، آنها را به گلوله ببندند. به انگلیسیها گفتم ما قبلاً متحد بودیم و در واقع حالا دیگر نیستیم. این کله‌شقیها را من برای شرافت مملکتم و خود اعلیحضرت کردم...

● اردشیر زاهدی در دنبالهٔ سخنان خود افزود:

کتابی مال خانوادهٔ تزار بود. فیلم آن را با والاحضرت شهناز در ماه عسل که بودیم دیده بودیم. این کتاب را من وقتی خواندم، به صفیه، دختر ناهید خانم اسکندر میرزا دادم و گفتم آن را بخوان و زیر جمله‌ها را خط بکش... روزها با هواپیما پیش اعلیحضرت به نوشهر می‌رفتم. وقتی

صحبت از بحرین پیش آمد، عرض کردم نباید به این آسانی قبول کرد. باید کار شرافتمندانه صورت گیرد که بعد تاریخ قضاوت کند. آن کتاب را هم یک روز برای اعلیحضرت در نوشهر گذاشتم. چون صفیه چند بار کتاب را باز کرده و خوانده بود و روی صفحهٔ مربوط به سرنوشت خانوادهٔ تزار متوقف شده بود، کتاب را هر وقت باز می‌کردی، آن قسمتی می‌آمد که مربوط بود به اینکه خانوادهٔ تزار را چگونه به گلوله بستند و کشتند. به اعلیحضرت عرض کردم کتاب را بخوانید. جالب است. ببینید انگلیسیها با فامیل خود چه کردند. چون انگلیسیها با تزار فامیل بودند. چگونه او را با بچه‌هایش سرگردان کردند. اول گفتند که نمی‌توانند کشتی‌ای به شمال بفرستند که این خانواده را ببرد، و بعد گفتند به ولادی‌وستک کشتی می‌فرستیم... و همان‌طور که اطلاع دارید و در تاریخ آمده، آنها به آن صورت نزار مردند.

فردای آن روز به دیدار اعلیحضرت رفتم. هواپیمای کوچکی بود که هر روز با آن به نوشهر می‌رفتم و یکی دو ساعتی با اعلیحضرت بودم و گزارش کارها را می‌دادم. گاهی می‌فرمودند که ناهار پیش ما باش. من چون اهل ناهار نبودم، از محبتشان تشکر می‌کردم، ولی می‌ماندم که حرفهای ناتمام را تمام کنم. خدمتشان که رفتم، احساس کردم اعلیحضرت سرسنگین هستند. گزارشها را دادم و اجازهٔ مرخصی خواستم. وقتی دست دادیم، گفتند راستی، کتابت را هم ببر. عرض کردم از دیشب تا به حال ماشاءالله به این زودی کتاب را تمام کردید؟ فرمودند بله. کتاب را برداشتم. سوار هواپیما که شدم و کتاب را باز کردم، دیدم همان صفحهٔ مشخص باز می‌شود. فوری دلیل سرسنگین بودن اعلیحضرت را فهمیدم. شب به مهمانی‌ای دعوت داشتم اما عذر خواستم. معلوم شد آن قسمت مربوط به سرنوشت خانوادهٔ تزار در آن کتاب که بر اثر خواندن به تکرار هر وقت

آن را باز می‌کردی می‌آمد، به جای هشدار موجب اوقات‌تلخی اعلیحضرت شده بود، چون روند اوضاع به گونه‌ای بود که امکان داشت، چنین سرنوشتی در انتظار خودشان نیز باشد؛ در آن موقعیت که سفیر امریکا به اعلیحضرت تکلیف خروج از کشور را کرده بود و بعد به ساعتش چشم انداخته و گفته بود حالا بروید، بهتر از یک ساعت دیگر است.

به هر حال اینها مسائلی است که باید فرصتی دست دهد جزئیات مطرح شود و به صورت کتاب در اختیار همگان قرار گیرد. اما کارهایی را که در زمان من در وزارت خارجه صورت گرفت، وزارت‌خارجه‌ایها اگر همّت داشته باشند، باید پاسخگو باشند. من اگر تعریف و تمجید کنم، به نظرم خودستائی خواهد بود. آنچه من کردم، از دید خودم، فقط انجام‌وظیفه بوده... من روزی ۱۴ ، ۱۵ و حتی ۱۶ ساعت کار می‌کردم.

ترتیبی داده بودم که اعراب مجبور به پیروی از روشهای سیاسی ما بودند. وقتی شیخ بحرین به تهران آمد، در وزارت‌خارجه مهمانی داده شد و در کاخ گلستان و حصارک دیدارهایی صورت گرفت. در آن زمان بر سر خلیج فارس با اعراب دعوا داشتیم. در اعلامیه‌ای که نوشته بودند، به جای «خلیج فارس» فقط «خلیج» ذکر کرده بودند. در دیدار با شیخ، جلوی همه به تاج‌بخش سفیرمان در کویت گفتم یک دفعهٔ دیگر به این موضوع بربخوریم، شما دیگر سر کارتان نخواهید بود... خطاب به حاضران هم گفتم با شما دیگر صحبتی ندارم... شیخ بحرین و وزیر و دیگران حضور داشتند. شب که در کاخ گلستان بودیم، شیخ بحرین گفت من باید به موضوعی اشاره کنم. شما سفیری به نام فرزانگان داشتید که در ملاقاتی به من گفت در مدرسه شما خلیج می‌خوانديد یا خلیج فارس؟ به او اعتراض کردم و گفتم شما دارید به رئیس مملکتی توهین می‌کنید. جوابتان را نمی‌دهم... اما بگذارید امروز به آقای زاهدی آن جواب را بدهم. من در

مدرسه خلیج فارس می‌خواندم... و بعد در اعلامیه عبارت خلیج فارس منظور شد. گفته بودم اگر نامه‌ای به زبان عربی برسد که در آن فقط خلیج ذکر شده باشد، من آن را در هر مورد و در هر زمینه باشد، قبول نخواهم کرد.

● اردشیر زاهدی در ادامهٔ سخن خود گفت:

در امریکا با دین راسک و جورج بال نشسته بودیم. جورج بال در میان صحبت خود در اشاره به موضوع خلیج فارس گفت خلیج... زدم روی میز و گفتم کدام خلیج؟ خلیج تونکن؟... گفت آقای زاهدی، در یادداشتها این را نوشته‌ام و در اول جلسه هم گفتم خلیج فارس... گفتم من خلیج را نمی‌شناسم. آنچه اشاره می‌کنید خلیج فارس است.

... خوب، این چیزها را به کرسی نشاندیم. این کارها را در وضعیتی می‌کردیم که یک سلسله درگیری با برخی از اعضای خانوادهٔ سلطنتی و نخست‌وزیر و دیگران وجود داشت. گرچه برادر او را به مأموریت در سازمان ملل فرستادم. درگیری ما بیشتر بر سر دادن پست و مقام به این و آن بود. سفارت واتیکان را به دکتر وکیل دادم. البته بعد از من او را تغییر دادند. چقدر شاه و شهبانو به جای وکیل دربارهٔ خسرو هدایت گفتند. اما من مقاومت به خرج دادم و عرض کردم وکیل زحمت کشیده و باید به آنجا برود. یادم بود که وقتی با پاپ به طور مفصل دربارهٔ اورشلیم که مسئله‌ساز روز شده بود گفتگو می‌کردم، هدایت حتی نتوانست از گفت‌وشنودها یادداشت بردارد.

در وزارتخانه جوانهایی مانند دکتر قاسمی فعالیت چشمگیر داشتند. خیلی زحمت می‌کشیدند. خیلی هم پیشرفت کردند. این کارها بعضیها را ناراحت می‌کرد. گوشه‌هایی که در کتاب خاطرات علم زده شده، در حد خود گویای این موضوع است. البته علم خیلی به من ابراز اخلاص می‌کرد. در حصارک به سراغم می‌آمد. یک بار هم که به حصارک آمده بود، به کنایه



در کنار پاپ



اردشیر زاهدی با هنری کیسینجر

گفت چون در امریکا نیکسون روی کار آمده، شاید... خیلی خودمانی گفتم امیر، ببین، اگر اعلیحضرت نظری دربارهٔ من داشته باشند، موضوع را خودشان مطرح می‌کنند... صبح فردای آن روز که در حضور اعلیحضرت بودم، گفتم اگر از این دعوا و مرافعه‌هایی که می‌شود ناراحت و ناراضی هستید، بفرمایید که من به خدمتگزاری ادامه ندهم. فرمودند نه، چنین قصدی در کار نیست. گفتم اگر میل دارید به جای وزارت، سفارت در امریکا را به عهده بگیرم. وقتی به امریکا رفتم، ترتیب سفر اعلیحضرت را به آن کشور دادم. در دیداری که با رئیس جمهوری جدید امریکا داشتیم، نیکسون گفت به اعلیحضرت بگو هر نظری که دارید به ما بنویسید. مانعی ندارد. اما خیالتان از این بابت راحت باشد که هرچه پول برای رفاه مردم و کشورتان و عمران و آبادانی بخواهید، در اختیارتان گذاشته می‌شود.

● **اردشیر زاهدی به نکتهٔ دیگری در ادامهٔ صحبتش اشاره کرد:**

سفیر آلمان به تهران آمده بود. هویدا به فرودگاه رفته بود. سفیر تا زمانی که رونوشت استوارنامه‌اش را به وزارت‌خارجه نداده و به حضور اعلیحضرت شرفیاب نشده که استوارنامه‌اش را تقدیم کند و با وزیر امور خارجه ملاقات نکرده است، سفیر نیست و عنوان نامزد سفارت را دارد. چنین شخصی به فرودگاه آمده بود و نخست‌وزیر کشورمان به پیشوازش رفته بود. خیلی عصبانی شدم و نامهٔ تندی به او نوشتم و تذکر دادم که شما حق نداشتید دست به چنین کاری بزنید. تلفن هم به او زدم. گفت که با سفیر دوست بوده و به دیدارش به فرودگاه رفته است. گفتم شما دوستانه هر کاری را می‌توانید انجام دهید، اما در مقام نخست‌وزیر درست نیست که به دیدار سفیر کشوری به فرودگاه بروید. ناراحت شد و به حضور اعلیحضرت رفت. اعلیحضرت که نامهٔ مرا خوانده بودند، به نخست‌وزیر گفتند حق با اردشیر است... بعد، در دیداری که داشتیم، اعلیحضرت فرمودند

نامه‌ات را پس بگیر... عرض کردم من نامه را پس نمی‌گیرم، چون نمره خورده و در شأن وزارت امور خارجه نیست که دست به چنین کاری بزند...

یک بار هم علم نامهٔ تندی به مشایخ فریدنی، سفیرمان در پاکستان نوشت که در آن واژه‌ای شبیه «تفهیم» را به کار برده بود. یک نامه هم به میرفندرسکی نوشته بود. من هم دستور دادم صادق صدریه با قلم خوبی که داشت نامه‌ای به علم بنویسد. در نامه آمده بود چه کسی به شما اجازه داده که به سفیر شاهنشاه آریامهر توهین کنید...بعد هم به حضور اعلیحضرت رفتم و عرض کردم که علم چنین کاری کرده است... قرار بود که در رکاب اعلیحضرت به پاکستان برویم، اما من در یکی از تالارهای کاخ که به اتفاق اعلیحضرت راه می‌رفتیم، عرض کردم اعلیحضرت، تکلیف مرا همین الان روشن فرمایید... اعلیحضرت اندکی درنگ کردند و بعد با لحن مهرآمیز گفتند اردشیر، تو مرا پشت به دیوار گذاشته‌ای... من از سخن اعلیحضرت و به کار بردن این عبارت خیلی خجالت کشیدم. دستشان را بوسیدم و پوزش خواستم. اعلیحضرت هم دستور دادند که علم سه هفته به کاخ نرود. در واقع بدین ترتیب او را توبیخ کردند. علم هم سه هفته به کاخ نرفت و بعد هم نامه‌ای پوزش‌آمیز به من نوشت. به امیرخسرو افشار هم گفته بود که مریض است و بر اثر آمپولهایی که به او تزریق می‌شود، اشتباهاتی در کارش روی می‌دهد...

این نوع اختلافات و درگیریها وجود داشت که جنبهٔ خصوصی نداشت و ناشی از اختلاف در برداشت نسبت به مسائل و موضوعهای عمومی بود.

من در زمان وزارت امور خارجه به خاطر مشغلهٔ زیاد به جلسات هیئت دولت نمی‌رفتم. هر وقت هویدا، نخست‌وزیر، کار لازمی داشت به وزارت‌خارجه می‌آمد. یک بار که رئیس جمهوری چکوسلواکی به وزارتخانه می‌آمد، نخست‌وزیر هم به آنجا آمد و به اتفاق ناهار صرف

کردیم. بعد که با هم سوار اتومبیل من شدیم و می‌رفتیم، هویدا درآمد و گفت: حرفهای ما را ساواک ضبط می‌کند. گفتم چه بهتر... من که حرفهای خصوصی‌ام را هم به اعلیحضرت می‌زنم، این برایم مسئله‌ای نیست. گزارشها را نیز شخصاً به اعلیحضرت می‌دهم. ساواک هر کاری می‌خواهد بکند... به دنبال آن، او گفت به اعلیحضرت گفته‌ام که ما باید دست‌کم ۲۰ سال بمانیم. با تعجب پرسیدم ۲۰ سال کجا بمانیم؟ گفت دولت ۲۰ سال بماند... من که بغل دست علی آقای راننده نشسته بودم، یک مرتبه زدم روی ترمز و اتومبیل با شدت زیاد متوقف شد. بعد با خشم گفتم من با دختر شاه نتوانستم زندگی‌ام را ادامه دهم. حالا شما انتظار دارید که ۲۰ سال در وزارت‌خارجه بمانم؟... من این کاره نیستم.

البته بعد از این جریان، او پواشکی پیش اعلیحضرت رفته و موضوع را به گونهٔ دیگری عنوان کرده بود. وقتی در حضور اعلیحضرت بودم، فرمودند چرا این کار را کردی؟ گفتم چه عرض کنم...

● در اینجا اردشیر زاهدی برای اشاره به ریشهٔ درگیری با نخست‌وزیر، مثالی زد:

دکتر آموزگار همراه عبدالرضا انصاری و گلسرخی، وزیران دولت هویدا، به حصارک آمدند و از اقدامات دولت گله و شکایت کردند. به آنها گفتم اگر به آنچه می‌گویید معتقدید، به حضور اعلیحضرت بروید. بخواهید نخست‌وزیر هم به آنجا بیاید و بعد موضوع را مطرح کنید. در ضمن، توجه داشته باشید که من نه نامزد نخست‌وزیری و نه اهل به اصطلاح لگد زدن هستم. اما بعد از آن، خود اعلیحضرت به من فرمودند که وقتی دوگل نخست‌وزیری چون پمپیدو را از کار برکنار می‌کند، تغییر و تبدیل دیگران در صورت ضرورت که مسئله‌ای نیست...

بعد از این موضوع وقتی به کاخ رفتم، هویدا را دیدم که پشت ستون

نشسته بود. دربارهٔ حضورش در کاخ و به انتظار نشستن او پرسیدم. حرفهایی زد که بوی ناامیدی می‌داد... به سراغ اعلیحضرت که رفتم، جریان را به عرض رساندم. اعلیحضرت گفتند ترسیده که از نخست‌وزیری برکنارش کنم... شما هم بروید خودتان را آماده کنید... عرض کردم که من در این دولت دارم خدمت می‌کنم. کارم را هم با علاقه‌مندی انجام می‌دهم. اگر برنامه‌ای دارید، اجازه بدهید از دولت استعفا دهم و کنار بروم و بعد ببینم چه پیش می‌آید. چون در دولت خدمت کردن و فکر دیگری در سر داشتن کار درستی نیست. اعلیحضرت فرمودند دوستانتان را جمع کنید و با هم چای بخورید و به مشورت بپردازید. اینکه دیگر مسئله‌ای نیست. عرض کردم گروهی را جمع کردن و بعد از دولت بد و خوب گفتن، شرط مردانگی نیست. به دنبال آن، صحبتهای مختلفی پیش آمد و من عرض کردم نظر مبارکتان هست که یک روز استدعا کردم علیه پدرم چیزی به من نگویید؟ در این صورت، اگر خود من یک روز آمدم و علیه پدرم چیزی به شما گفتم، معلوم است که دارم توطئه علیه شما می‌کنم. من اهل این نوع توطئه گریها نیستم...

از این موضوع مدتی گذشت. یک بار دیگر باز اعلیحضرت موضوع نخست‌وزیری را عنوان فرمودند. گفتم همان‌طور که حضورتان عرض کردم، اول اجازه بدهید استعفا بدهم و از دولت کنار بروم و بعد وارد این مسائل بشوم. در ضمن، چند تا شرط هم دارم. گفتند مثلاً چه شرطی؟ عرض کردم از این به بعد، مجلس شورای ملی بعد از بررسیهای لازم سه نفر را برای احراز مقام نخست‌وزیری در نظر بگیرد و به شما پیشنهاد بدهد. اگر من یکی از آنها بودم، افتخار می‌کنم که بتوانم خدمتی انجام دهم. دیگر اینکه من در مقام نخست‌وزیر مسئول مجلس باشم. مجلسیان هر انتقادی دارند بکنند، من هم پاسخگو بشوم... اگر نظرتان باشد، کار اشتباه

دکتر اقبال را وقتی در سفر تشریف داشتید، به عرض رساندم. مجلس او را استیضاح کرد و او اعلام داشت که تا اعلیحضرت از سفر تشریف نیاورند و کسب اجازه نکنم، جواب مجلس را نمی‌دهم. هویدا هم یک بار به باشگاه افسران رفته و گفته بود من فقط رئیس دفتر خصوصی پادشاه هستم... من به اعلیحضرت عرض کردم آیا نخست‌وزیر مملکت باید چنین حرفی را بزند؟... مردم از این حرفها برداشت نادرست می‌کنند و از آن سوءاستفاده می‌شود. وقتی کسی مقام نخست‌وزیری را به عهده می‌گیرد، مسئولیت آن را هم باید قبول کند. درصورتی‌که هر وقت سراغ دکتر اقبال می‌رفتید و موضوعی پیش می‌آمد، عکس اعلیحضرت را که بالای سرش بود نشان می‌داد و می‌گفت که من از او دستور می‌گیرم.

نباید منکر شد که از این اشتباه‌کاریها در مملکت وجود داشت که بهتر است تاریخ در ارزیابی رویدادهای تاریخ معاصر کشورمان به آنها بپردازد.

توصیهٔ بازداشت

● بعضی شایع کرده بودند که دلیل بازداشت امیرعباس هویدا در ماههای پیش از دگرگون شدن اوضاع در کشورمان توصیهٔ شما بود. در این باره چه می‌فرمایید؟

خیلی خوشحالم که این موضوع را عنوان کردید. اولاً من چه کاره بودم؟ من در آن موقع در واشینگتن سفیر بودم. همان‌طور که در مصاحبهٔ قبلی که با هم داشتیم گفتم، من بعد از ملاقات با رئیس‌جمهوری امریکا، از واشینگتن به تهران آمدم و ترتیب گفتگوی تلفنی اعلیحضرت را با انور سادات و کارتر دادم و بعد رفتم. البته من معتقد بودم، به خود امیرعباس هم گفتم صلاح مملکت و صلاح خود توست که کنار بروی. زیاد ماندن ما در پشت یک میز، مردم را از ما دور می‌کند. حتی وقتی استعفا

دادم که بروم و اعلیحضرت فرمودند که بمانم. به اعلیحضرت عرض کردم با رفتن من نه تنها شاید عده‌ای از اعلیحضرت راضی شوند، بلکه من هم فرصت خواهم داشت که با مردم بیشتر تماس بگیرم. ما آن‌قدر گرفتار کار هستیم که به کلی تماسمان با مردم قطع شده... از صبح سحر به سر کار می‌رویم تا دیروقت شب... به این خاطر، من معتقد بودم که امیرعباس هویدا هم باید از صحنه دور شود. به اعلیحضرت هم موضوع را عرض کردم. جدیت داشتم که دولت باید عوض شود. به این خاطر، از عرایضم به اعلیحضرت این بود که من دیگر نمی‌توانم با این وضع کار کنم. بعد هم که به سفارت واشینگتن رفتم، چند بار استعفا دادم که هر کدام حکایت جداگانه‌ای دارد. به اعلیحضرت به طور خصوصی عرض می‌کردم که ما داریم به سوی وضع خرابی پیش می‌رویم... با توجه به گزارشها و خبرهایی که افراد از تهران می‌دادند، وضع را بد می‌دیدم.

تغییر دولت

دولت هویدا عوض شد و دولت جمشید آموزگار سر کار آمد. جریان را اعلیحضرت به من تلفنی فرمودند. جمشید آموزگار هم تلفن کرد و بعد هم که به امریکا آمد گفت که مقام وزارت برای من پیشنهاد کرده. اما من گفتم که نامزد وزارت نیستم و عجالتاً بهتر است که کارم را در همین‌جا دنبال کنم. البته فکرم متوجه کنار رفتن بود.

بعد از دولت آموزگار، دولت شریف‌امامی روی کار آمد. در این فاصله، من دو بار از واشینگتن به تهران آمدم. شریف امامی رئیس دولت بود. محبت کرد و به دیدار من به حصارک آمد. من هم به بازدید او به نخست‌وزیری رفتم. سعی و کوشش داشتم که به تهران بیایم و ببینم چه کاری می‌توانم انجام دهم تا از آشوب جلوگیری به عمل آید. روی این

اصل، وقتی پیشنهاد وزارت دربار و نخست‌وزیری برای من شد، هر دو را رد کردم. این موضوع در مذاکره با کارتر هم مطرح شد و در کتاب او هم آمده است. چون فکر می‌کردم زمان آن فرا رسیده که همه دست به دست هم بدهند و همکاری کنند که از آشوب جلوگیری شود. من از زمان پدرم با تعدادی از آقایان علما آشنایی داشتم. از فرصت استفاده کردم که با آقایان علما و رهبران دینی مانند آیت‌الله شریعتمداری و غیره تماس بگیرم.

بازداشت هویدا

در دولت آقای شریف امامی صحبت از این به میان آمد که عده‌ای را بگیرند، و حتی قرار بر این بود از سفر آقای امیر عباس هویدا که در آن زمان وزیر دربار بود، به خارج جلوگیری شود. بعد هم صحبت از نامزدی وزارت دربار در میان بود. دکتر اردلان را خودم پیشنهاد کردم. او را از بیمارستان مایوکلینیک به واشنگتن آوردم و با مقامات امریکایی آشنا کردم. جریان را به عرض اعلیحضرت رساندم. مواقعی که اعلیحضرت خواب بودند و یا در تهران تشریف داشتند، مرتب تلفنی مزاحم آقای معینیان می‌شدم که گزارشها را فوری بدهد. در این جریان، صحبت از گرفتن هویدا پیش آمد. وقتی من تهران بودم، خوب یادم می‌آید که روز جمعه بود. امیرخسرو افشار وزیر امور خارجه بود. صحبت از این به میان آمد که امیر عباس هویدا را بگیرند. من گفتم برعکس، این کار را نکنند. قبلاً باید اشاره کنم که من استعفا داده و جریان را هم به اعلیحضرت عرض کرده بودم. آخرین‌بار هم عریضه‌ای حضورشان نوشته بودم که آن را در اختیار دارم و در کتاب خاطراتم هم از آن استفاده خواهم کرد. گفته بودم که مرا از کار معاف بدارید. دیگر نمی‌توانم با این دولت کار کنم. اعلیحضرت تلفنی فرمودند ما این کار را می‌کنیم، اما چند هفته‌ای وقت بگذارید. ناگفته نماند

که برای گرفتن دکترای افتخاری به کالیفرنیا رفته بودم. احمد احمدی هم با من بود.

در این مورد، و همچنین در مورد عَلَم، همیشه نظر من روشن بود. در جریان کنار گذاشتن علم فرمودند من هم بروم امیر اسدالله‌خان علم را ببینم. دربارهٔ امیر عباس به اعلیحضرت عرض کردم شاید صلاح نباشد که او با طیارهٔ اعلیحضرت به خارج برود، اما می‌تواند با هواپیمای دیگری برود. یک میلیون دلاری هم در اختیارش بگذارید که بتواند زندگی خود را در خارج اداره کند. این کار البته نشد... این موضوع در شبی عنوان شد که صحبت می‌کردیم چه کسی وزیر دربار شود. از بعضی اشخاص علیاحضرت شهبانو طرفداری می‌کردند، از برخی دیگر من طرفداری می‌کردم، و بالاخره بعد از صحبتهای زیاد دربارهٔ امینی و عبدالله انتظام ـ که آن موقع در امریکا بود ـ اشاره کردم که من دکتر اردلان را برای وزارت دربار در نظر گرفته‌ام... او را هم راضی کردم که دو سه روز به واشینگتن بیاید. ترتیب مذاکرهٔ تلفنی او را با اعلیحضرت هم دادم.

دولت نظامی

من باز به واشینگتن برگشتم. وقتی برگشتم، دولت نظامی برقرار شده بود. یادم می‌آید وقتی قرار شد دولت نظامی روی کار بیاید، روز یکشنبه بود که اعلیحضرت به من تلفن فرمودند و گفتند که وضع آشفته است و خوب نیست و قرار است یک دولت نظامی روی کار بیاید. عرض کردم البته بسته به ارادهٔ مبارک خودتان است. هر دو سفیر امریکا و انگلیس در تهران هستند. این موضوع را ما داریم با آنها بحث می‌کنیم. بعد که اعلیحضرت گوشی تلفن را گذاشتند، من فوری به سایروس ونس، وزیر خارجهٔ امریکا، تلفن کردم. در دفتر با دکتر کاظمیان کارها را انجام

می‌دادیم. منشی اطلاع داد که آقای وزیر خارجهٔ امریکا پای تلفن هستند. جریان را برای او شرح دادم و موضوع تغییر دولت را مطرح ساختم. گوشی را که گذاشتم، دیدم کاظمیان دارد گریه می‌کند. گفتم چرا گریه می‌کنی؟ گفت آن وقتها وزیران امور خارجه سفیران را معطل می‌گذاشتند، اما حالا می‌بینم که شما وزیر امور خارجه را پشت میز معطل می‌گذارید. من از جریان کیف کردم. این هم گریهٔ شوق است. خندیدم و کمی با او شوخی کردم.

موقعی که من در واشینگتن بودم، اعلیحضرت تلفن فرمودند ــ گاهی پیش می‌آمد که اعلیحضرت دو سه بار تلفن می‌فرمودند. گاهی نیز من مطالبی را تلفنی به عرض می‌رساندم. به من فرمودند که پیشنهاد کرده‌اند و تصمیم گرفته‌ایم که عده‌ای را بگیریم. این کار هم به استناد مادهٔ ۵ حکومت نظامی صورت خواهد گرفت. عرض کردم هر طور مصلحت می‌دانید، اما همان‌طور که در تهران هم عرض کردم، گرفتن این اشخاص منفعتی به ما نمی‌رساند، بلکه ضرر می‌زند. چون اگر کسانی که بازداشت می‌شوند مقصرند، باید تنبیه شوند، و اگر مقصر نیستند، چرا بازداشت شوند؟ نمی‌بینم که قصد تنبیه در کار باشد. فرمودند داریوش همایون (مدیر روزنامهٔ آیندگان، همسر خانم هما زاهدی، خواهر من، که در آن هنگام عهده‌دار وزارت اطلاعات بود) هم جزو این فهرست است. من اول متوجه سخن اعلیحضرت نشدم. بعد دومرتبه تکرار کردند که متأسفانه یکی از افرادی که پیشنهاد شده‌اند وزیر اطلاعات است. دیدم که اگر بخواهم نظر مخالف بدهم، مثل این است که می‌خواهم از شوهرخواهرم دفاع کنم. دیگر بحثی در این باره نکردم و موضوعهای دیگری را پیش کشیدم.

با توضیحاتی که دادم، روشن است که من اصلاً در تهران نبودم که پیشنهادی دربارهٔ بازداشت هویدا بدهم و معتقدم که اگر امیرعباس از

کشور خارج می‌شد، هم به درد خودش می‌خورد و شاید، بعد از این بدبختیها، به درد عده‌ای که دور و برش بودند. من با طولانی شدن دوران نخست‌وزیری هویدا و پاره‌ای از اقدامات او مخالف بودم، اما بازداشتش را نشانهٔ ضعف می‌دانستم. در زمانی که نیاز به قدرت است، اگر ضعف نشان داده شود، کار درستی نیست.

مخالفت با دولت

● شنیده‌ایم که شما به هنگام عهده‌دار بودن مقام وزارت امور خارجهٔ ایران نظر مخالفت‌آمیز خود را نسبت به پاره‌ای از رفتارهای امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر وقت، به حضور شاه ابراز داشته بودید. ممکن است در این باره توضیحاتی بیان فرمایید؟

این جریان همزمان بود با بازگشت اعلیحضرت از سفر و اینکه قرار بود به پاکستان برویم. در آن هنگام اوضاع پاکستان خراب شده بود و وضع ژنرال ایوب خان روز به روز بدتر می‌شد. مرتب تظاهراتی علیه او صورت می‌گرفت. انگیزهٔ سفر ما همایش سازمان عمران منطقه‌ای بود که به جای راولپندی، آن را در کراچی گذاشته بودند، در قصر بزرگی در آن شهر که قرار بود ما به آن‌جا برویم. این جریان که اشاره کردید در فکر من بود، چون اختلافی با دولت داشتم، برای اینکه دولت هر روز با بودجهٔ وزارت امور خارجه بازی می‌کرد. امروز یک حرفی می‌زد و فردا جور دیگری می‌گفت. پرونده‌ها را در سفر به پاکستان همراه خود داشتم. در هواپیما نخست‌وزیر در سمت چپ من روبه‌روی اعلیحضرت نشسته بود و من در سمت راست روبه‌روی اعلیحضرت بودم. هنوز هواپیمای اختصاصی در کار نبود و با هواپیمای شرکت هواپیمای ملی ایران سفر می‌کردیم. پرده‌ای می‌کشیدند برای ملتزمان رکاب. بقیه هم آن طرف بودند. تیمسار فاضلی،

آجودان اعلیحضرت، درست پشت این پرده نشسته بود. مهمانداران هواپیما تدارک ناهار را دیدند. من چون ناهار نمی‌خورم، و گزارشهایم هم همه آنجا بود، فرصت را برای طرح موضوع مغتنم شمردم. به اعلیحضرت عرض کردم اعلیحضرت، خودتان می‌دانید، خدا را هم شاهد می‌گیرم تا این دقیقه من یک کلمه علیه نخست‌وزیر حرف که نزده‌ام هیچ، همیشه از او تعریف هم کرده‌ام. اعلیحضرت فرمودند درست است. عرض کردم حالا می‌خواستم چند مطلب را که فکر می‌کنم غلط است، در جلوی خود او مطرح کنم. بعد یکی‌یکی با نشان دادن مدارک پرونده‌ها، نامه‌هایی را که به وزارت دارایی یا به نخست‌وزیری رفته و یا از نخست‌وزیری آمده، ارائه کردم. امیرعباس با اشاره به من گفت دارد سر به سرم می‌گذارد شوخی می‌کند. من هم عصبانی شدم و گفتم من با تو شوخی ندارم... مطالبی است، بنشین اینجا و گوش کن... ناراحت بودم که مطالب را با لحن تندی بیان کردم. اعلیحضرت هم خیلی ناراحت شدند و می‌خواستند غائله بخوابد. از آن طرف هم تیمسار فاضلی به من اشاره می‌کرد که ما همهٔ حرفهایتان را داریم می‌شنویم. من اهمیت نمی‌دادم. اعلیحضرت گفتند حالا ناهارت را بخور. گفتم قربان، من ناهار نمی‌خورم. اجازه بدهید حرفهایم را بزنم. حرفها که تمام شد، اعلیحضرت خیلی به فکر رفتند و به نخست‌وزیر فرمودند در جلسهٔ شورای اقتصاد که تشکیل شد، بودجهٔ وزارت امور خارجه را طرح کنید که ببینم موضوع چیست. بعد هم دستور فرمودند جمشید آموزگار، که در آن موقع وزیر دارایی بود، به وزارت امور خارجه بیاید که با همکاران ما موضوع را بررسی کنیم. گودرزی، وزیر مشاور در امور اداری نخست‌وزیر نیز در جریان قرار داشت.

وقتی به کراچی رسیدیم، اتاق اختصاصی اعلیحضرت اتاق بزرگی بود که خود ایوب‌خان در اختیار ایشان گذاشته بود. پهلوی آن اتاق من قرار

داشت. بعد هم اتاق نخست‌وزیر و دیگران در آن طرف بود. در آن‌جا نمی‌دانم در چه زمینه صحبت به میان آمد که من اندکی تند شدم و دو سه جمله شاید توهین‌آمیز به نخست‌وزیر گفتم. اعلیحضرت هم آنچه را من گفتم شنیدند. نخست‌وزیر شروع کرد به خنده و شوخی... یکی دو نفر از همکاران هم گفتند که حرفهای ما را شنیده‌اند. اما بالاخره با وساطت حاضران یکدیگر را بوسیدیم. منظورم از ذکر این موضوع این بود که وقتی جریانی با مدارک به اعلیحضرت معروض می‌شد، همیشه دستور رسیدگی صادر می‌کردند.

جشنها

موضوعی که چندین سال بعد از آن جریان پیش آمد، به یادم آمد. شلوغی‌ای که در تهران روی داد و منجر به بدبختی امروز شد... شلوغی مربوط به همین جشنها بود. نه جشن شیراز، بلکه جشن ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی. جشن شیراز را هم من به اعلیحضرت بارها عرض کردم که می‌گویند خالی از ایراد نیست. می‌دیدم که اعلیحضرت هم در این مورد نظر مساعد دارند. البته امیر اسدالله‌خان علم، وزیر دربار، و علیاحضرت شهبانو آن را تقویت می‌کردند، اما به نظر من اشتباه بود. خوب، هر کس نظری دارد. شاید هم نظر آنها درست بود. در جریان جشنها که عدهٔ زیادی را گرفته بودند، یک روز من به اعلیحضرت عرض کردم قربان، این عده را که گرفته‌اند مرا به یاد موضوعی می‌اندازد که در کتاب استالین آمده است. کسانی که گرفتار شده‌اند نه کمونیست هستند و نه مجاهد، و چون در زندانها جا ندارند، همه را می‌ریزند در یک خانه و بنابراین برای توده‌ایها و امثال آنها بهترین فرصت است که این جوانان را گمراه کنند. خوب است اعلیحضرت دستور رسیدگی به این موضوع را صادر فرمایند.

اعلیحضرت فرمودند بسیار خوب، کمیسیونی ترتیب داده شود که شما، نخست‌وزیر، وزیر دربار، نمایندگان ساواک و شهربانی در آن شرکت کنید و به این موضوع رسیدگی کنید. عرض کردم مرا معاف کنید، چون یک روز اینجا هستم و دو روز دیگر نیستم. همان‌طور که برای انجام دادن کاری به دستور خودتان دارم به خارج می‌روم. چاکر را معاف بفرمایید. اعلیحضرت فرمودند بسیار خوب، اما به بقیه بگویید که به این کار بپردازند. من امر اعلیحضرت را به آنها ابلاغ کردم. آنها هم کمیسیون را تشکیل دادند. اما هر کس جریان را به گونه‌ای به اعلیحضرت گزارش می‌داد. نخست‌وزیر یک جور، وزیر دربار یک جور دیگر... و متأسفانه هر کس می‌خواست از عقیدهٔ خودش دفاع کند، و در نتیجه این چیزها پیش می‌آمد.

● بالاخره آن عده‌ای را که گرفته بودند، آزاد کردند؟

خوشبختانه، بله، همه را آزاد کردند.

خودداری از حضور در جلسات

● حالا که صحبت از روابطتان با نخست‌وزیر به میان آمد، درست است که گفته می‌شد شما هیچ‌گاه در جلسات هیئت دولت شرکت نمی‌کردید؟ قبلاً هم اشاره کردید که در مورد بودجهٔ وزارت امور خارجه خود امیرعباس هویدا به دفترتان آمد... ممکن است در این مورد توضیحی بدهید؟

عرض شود که من وقتی به وزارت‌خارجه آمدم، چون به اصطلاح وزارت‌خارجه‌ای نبودم، زیاد وارد نبودم. این وزارتخانه را همان‌طور که در مصاحبهٔ دیگری که با شما داشتم اشاره کردم، با شرایط خودم مجبور شدم قبول کنم.

برای معرفی نیز به اتفاق نخست‌وزیر هم به مجلس شورای ملی و هم

به مجلس سنا رفتم. خودم به نخست‌وزیری رفتم و با هم به وزارت امور خارجه رفتیم. بعد هم در جلسهٔ هیئت دولت شرکت کردم و با همکارانم ــ البته بعضی از آنها که نمی‌شناختمشان ــ آشنا شدم. اغلب در این جلسات صحبتهایی می‌شد که با کار من، با کار وزارت امور خارجه، ارتباطی نداشت. هر کدام از آقایان وزیران، از جمله وزیران کشاورزی، بهداری و راه، برای وزارتخانه‌های خود بودجه‌هایی را می‌خواستند، مسائلی را مطرح می‌کردند و راه‌حل می‌جستند که به وزارتخانهٔ من ارتباطی نداشت و وقت من در واقع در آنجا تلف می‌شد. در آن روزها من ۱۷، ۱۸ ساعت کار می‌کردم. تا ۳ بعد از نیمه‌شب در وزارتخانه می‌ماندم و گزارشها را می‌خواندم که به عرض اعلیحضرت برسانم. روی این اصل، یک روز خیلی خودمانی به امیرعباس هویدا گفتم لزومی ندارد که من در جلسات هیئت دولت شرکت کنم. به این خاطر در اساسنامهٔ جدید وزارتخانه یک منصب جانشین یا قائم‌مقام وزارت امور خارجه درست کردم که امیر خسرو افشار آن را عهده‌دار بود. او در جلسات هیئت دولت شرکت می‌کرد و جریان را به من اطلاع می‌داد. یا اینکه جمشید قریب معاون سیاسی وزارت خارجه این کار را انجام می‌داد.

اما در جلسات مربوط به امور پدافند، سیاسی و یا امنیتی من همیشه نه تنها شرکت می‌کردم، بلکه در بیشتر صحبتهایی که در مورد کشورهای خارجی، چه کشورهای همسایه و چه دورتر صورت می‌گرفت، توضیحاتی می‌دادم و نظراتی ابراز می‌کردم. در جلسات پدافند امیران ارتش، رئیس ستاد نیروهای مسلح و وزیر جنگ شرکت می‌کردند. البته در جلسات پدافند عدهٔ محدودتری شرکت می‌کردند و جلسات خیلی جدّی‌تر بود. از این لحاظ بود که در جلسات هیئت دولت شرکت نمی‌کردم، نه اینکه قصدم توهین به نخست‌وزیر بود یا او را قبول نداشتم.

واقعاً گرفتار بودم. پواش پواش خودم هم در این زمینه حرفهایی می‌شنیدم، اما اهمیت نمی‌دادم. من این موضوع را هم به نخست‌وزیر گفته بودم و هم به عرض اعلیحضرت رسانده بودم. روزی هم که آمدم به حضور اعلیحضرت شرفیاب شوم و بعد عهده‌دار وزارت خارجه شدم، امیرعباس در جریان بود. البته سابقهٔ دوستی من و امیرعباس به ۱۳۲۳ برمی‌گردد وقتی که او در سوییس کار می‌کرد، که برای خودداری از اطالهٔ کلام اشاره‌ای به آن نمی‌کنم. در این جریان من هیچ‌وقت احساس نمی‌کردم که دارم لجبازی یا توهین می‌کنم. خیلی دوستانه و واقعاً صمیمانه حرفها را می‌زدم و یا همکاری می‌کردم و حقایق را می‌گفتم. البته اختلاف‌نظراتم هم با او به جای خود محفوظ بود. موضوعها را همیشه مرد و مردانه با او در میان می‌گذاشتم. گاهی هم که خودم را مقصر می‌دانستم، از او معذرت می‌خواستم. جریان عراق که پیش آمد، ساعت ۵ و نیم، ۶ صبح که به وزارت امور خارجه می‌رفتم، سر راه به منزلش رفتم، از خواب بیدارش کردم و او را در جریان اوضاع گذاشتم. بنابراین هیچ فکر نمی‌کردم خودداری از حضور در جلسات دولت چنین انعکاسی داشته باشد. البته عده‌ای از این جریان سوءاستفاده می‌کردند و می‌خواستند همه‌چیز را به هم بزنند، که من اهمیتی نمی‌دادم.

شنیدن صدای انقلاب

● در صحبتهایتان به مرحوم علی امینی اشاره کردید. چندی پیش از به هم ریختن اوضاع کشورمان که به اینجا کشید، شاه ضمن پیامی گفت: «من صدای انقلاب شما را شنیدم.» همان‌طور که استحضار دارید، این سخن شاه بحثها برانگیخت و نیروهای مخالف را در هم فشرده‌تر کرد. شایع بود که دکتر امینی که در آن هنگام در تهران به سر می‌برد، متن این پیام را تدارک دیده بود.

ممکن است توضیح دهید که متن آن پیام را چه کسی نوشت؟

وقتی من تهران بودم و صحبت از وزارت دربار بود، امینی هم با دو سه نفر دیدارهایی داشت. این جریان مربوط به بعد از ۱۷ شهریور و ماجرایی است که در میدان ژاله پیش آمد و صد و صد و چند نفر کشته شدند. امینی در آن هفته دو سه بار به دیدار من به حصارک آمد. یک بار هم من به بازدید او به منزلش رفتم. امینی با آقای اردلان و آقای مصباح‌زاده دوره داشت. دولت شریف‌امامی روی کار بود و من در یکی از این دیدارها به امینی گفتم اگر واقعاً نامزد نخست‌وزیری هستی و بنیه داری که این کار را انجام دهی، من بروم و از اعلیحضرت برایت فرمان بگیرم. اما مخالفت کردن با شریف‌امامی درست نیست. من با شریف امامی دوست نیستم، ولی می‌دانم الان دولت روی دولت آمدن موجب می‌شود که در خیابانها خون به راه بیفتد و همه‌چیز از بین برود... او می‌گفت داوطلب این کار نیست، که بود. گفتم اگر داوطلب وزارت دربار هستی، به من ثابت کن که می‌توانی این کار را انجام دهی، تا من بروم ترتیب کار را بدهم... صحبت توی صحبت که شد، گفتم اردلان برای عهده‌دار شدن وزارت دربار چطور است؟ گفت نه، او برای این کار خوب نیست. گفتم عبدالله انتظام چطور است؟ گفت نه، او هم خوب نیست. گفتم پس کی؟ خودت داوطلب هستی؟... سکوت کرد...

من عبدالله انتظام را به حصارک دعوت کردم و با هم شام خوردیم و به او پیشنهاد وزارت دربار را دادم. او گفت نه، من نمی‌توانم از عهدهٔ این کار برآیم، برای اینکه مریض هستم و باید دنبال مداوا باشم. قبل از دیدار با عبدالله انتظام، با نصرالله انتظام در حصارک دیدار کردم. اتفاقاً امیرخسرو افشار هم بود. به او گفتم شما در کار وزارت دربار سابقه داری و بجاست که این سمت را بپذیری. گفت همهٔ استدلالها و حرفهایت درست

است، اما من در اوضاع فعلی نمی‌توانم این کار را انجام دهم. این بود که من از این دو نفر مأیوس شدم و کوشیدم که عبدالله انتظام در شرکت نفت خدمت کند.

بعد هم که برگشتم و به امریکا رفتم، همان‌طور که قبلاً اشاره شد، از دکتر اردلان خواهش کردم به واشینگتن بیاید، که جریان را برایتان شرح دادم. موقعی که اعلیحضرت این نطق را کردند، چند ماه، یا دست‌کم چند هفته، درست به خاطرم نیست، بعد از بازگشت من از تهران به واشینگتن بود. من در تهران نبودم که جزئیات را بدانم. اعلیحضرت تلفنی دربارهٔ نطقشان با من صحبت کردند. شنیدم در کمیسیونی که تشکیل شده بوده آقای دکتر نصر، آقای رضا قطبی، آقای نهاوندی و دو سه نفر دیگر حضور داشتند. افراد، مثلاً امیر اصلان افشار، در این زمینه تعابیر مختلف داشته‌اند که در یکی دو روزنامه منعکس شده است... امینی متأسفانه نمی‌دانست که فکرش متوجه چه موضوعی است. در عین حال میل داشت که اگر بتواند، کاری انجام دهد. بحث که می‌کردیم می‌دید قبول مسئولیت در آن موقعیت کار آسانی نیست. وقتی صحبت از نخست‌وزیری امینی پیش آمد، مرحوم شاپور بختیار پیش جمشید آموزگار رفت که خودش هم نامزد نخست‌وزیری بود. این مطلب را جمشید آموزگار وقتی پیش من به حصارک آمده بود گفت و آمادگی خود را برای وزارت کشور و یا دادگستری به اطلاع او رساند. محسن پزشکپور هم که نمایندهٔ مجلس بود، برای احراز وزارت دادگستری ابراز علاقه می‌کرد. البته بعد هر دو نامزد نخست‌وزیری شدند. در مورد اینکه دکتر امینی متن پیام را تهیه کرده باشد، من تردید دارم، چون اطلاع زیادی ندارم. امیر اصلان و امیر خسرو افشار که هر دو تهران بودند اطلاعات بیشتری دارند.

● **به نظر شما عنوان شدن این موضوع از جانب شاه بازتاب ناگوارتری**

نداشت؟

من یک بار هم که مصاحبه‌ای با بی‌بی‌سی داشتم گفتم که با این جریانات و اصولاً با اینکه اعلیحضرت ایران را ترک کنند مخالف بودم. به خود شما هم در مصاحبه‌ای که سال گذشته داشتیم این موضوع را یادآور شدم. اعتقاد من همیشه بر این بوده که وقتی دو طرف برای حل مسئله‌ای در کنار میزی می‌نشینند، باید به موازات هم باشند. وقتی یک طرف از موضع ضعف صحبت کند، آن طرف از این جریان به سود خودش بهره‌برداری می‌کند. به این خاطر، ابراز هرگونه ضعفی را در آن زمان از طرف دولت بد می‌دانستم. اگر کار غلطی انجام شده بود، باید مجریان به آن اعتراف می‌کردند و تنبیه می‌شدند. اقدام به بازداشت یک عده باید چند ماه پیش از آن صورت می‌گرفت و واقعاً هم محاکمه‌ای در کار بود، نه اینکه دستاویز به دست مخالفان داده شود. برای مثال، شریف امامی هنوز فرمان نخست‌وزیری را نگرفته بود که به من در واشینگتن تلفن زد. اتفاقاً آقای مصباح فاطمی هم که در نیوجرسی بود به دیدن من آمده بود. من به شریف امامی گفتم: آقا، هنوز فرمان نخست‌وزیری صادر نشده و فقط انتخاب تو برای این مقام اعلام شده، تاریخ ایران بر مبنای ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی ایران را تغییر دادی؟ من با این کار مخالف بودم. عریضه‌ای هم به اعلیحضرت نوشتم. اول شخص باید بنشیند و ببیند که طرف چند مرده حلاج است، بعد وارد بحث و عمل شود. موضوعهایی که روی آن بحث و توافق می‌شود اغلب جنبهٔ بده و بستان دارد. وقتی در چنین جریاناتی شما همهٔ دست خود را باز کنید، دیگر چیزی در دست ندارید که از آن بهره‌مند شوید.

علل سقوط رژیم

● آیا به راستی شما اعتقاد دارید که سوای نارضایتیهای احتمالی داخلی،

شرکتهای نفتی و یا ابرقدرتها در ساقط کردن حکومت شاه نقش داشتند؟ آیا کنفرانس گوادلوپ تیر خلاص بود که شلیک شد؟ شما کی در جریان کنفرانس گوآدلوپ قرار گرفتید؟ به اعتقاد شما آیا سقوط شاه نتیجهٔ انتقام‌گیری انگلیس از شاه بود؟ شما به عنوان یک دیپلمات جهانی نزدیک به قدرت، فکر می‌کنید که چه عواملی حکومت شاه را به سقوط کشاند؟

جواب این سؤالات به نظر من سهل و ممتنع است. مثل معروفی است که می‌گوید قطره‌قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود... من خیال می‌کنم که باید به عقب برگردیم و وجداناً ببینیم چه کارهای خوبی انجام دادیم و چه کارهای بدی... مسلم این است که کارهای خوب زیاد انجام دادیم. در عین حال شاید هم اشتباهاتی شده. نمی‌خواهم بگویم که اینها از روی خیانت و یا از روی عمد انجام گرفته، ولی خب مسائلی پیش آمد... دلیل اینکه من اعتقاد داشتم در کشور پادشاهی دولتها نباید عمر طولانی داشته باشند و باید بیایند و جای خود را به دیگران بسپارند و بروند این بود که مردم از آنها خسته می‌شوند. چه این موضوع در مورد مملکت خود ما باشد و چه اروپا، فرقی نمی‌کند. در اینکه اشتباهاتی شد و کارهای غلطی صورت گرفت تردید نیست. گاهی لجبازی با مردم صورت می‌گرفت و به خواست مردم توجه نمی‌شد و مردم را رنجیده‌خاطر می‌ساختند. البته کسی نمی‌خواست این بدبختی پیش بیاید. حتی خود شریف امامی هم که نخست‌وزیر شد، قصدش این نبود که کشور به این روز بیفتد. اما بدش نمی‌آمد که به قول معروف نیشگونی بگیرد. گله‌هایی از شاه داشت. یک‌بار به نخست وزیری رسیده و برکنار شده بود. شاید آنرا به حساب شاه می‌گذاشت. در این صورت تردیدی نیست که زمینه برای پیشامدهای بد آماده شده بود. خارجیان هم همیشه منافع خودشان را می‌خواستند.

یادم می‌آید وقتی وزیر امور خارجهٔ انگلیس بر سر موضوع بحرین به ایران آمد، به او گفتم خواهش می‌کنم شما بیایید پنج دقیقه این طرف میز بنشینید و جایتان را با من عوض کنید. من می‌خواهم پنج دقیقه وزیر امور خارجهٔ انگلیس بشوم و شما وزیر امور خارجهٔ ایران بشوید. اول تعجب کرد. خیال کرد که من دیوانه شده‌ام. گفتم می‌خواهم شما که آدم با انصافی هستید، پنج دقیقه وزیر امور خارجهٔ ایران شوید و ببینید که چه چیزی برای ایران میسر است و من هم ببینم که از دید وزیر امور خارجهٔ انگلیس چه کاری باید کرد که به جایی برسیم، وگرنه حرفهایمان به جایی نمی‌رسد...

● اردشیر زاهدی بعد از بیان مطالبی در زمینهٔ سقوط شاه، اظهار داشت:

خارجیان هر جنگی که می‌کنند، دست به هر فجایعی که می‌زنند و آدم می‌کشند، به مردمشان می‌گویند منافع کشورمان آن را ایجاب می‌کند. برای ایجاد کار بیشتر و اسلحه فروختن این کارها را باید انجام داد. خارجی وقتی دید ضعف در کار است، گستاخ‌تر هم می‌شود...

یک روز، در آن هنگام که دولت شریف امامی مصدر کار بود، تابستان بود و من هم در تهران بودم. سر میز شام علیاحضرت هم تشریف داشتند. به شاه عرض کردم قربان، در مسابقات همیشه روی اسب برنده شرط‌بندی می‌کنند. اگر شما الان سهل بگیرید، خارجیان دیگر دنبال شما نمی‌آیند. فکر می‌کنند دنبال قدرت دیگری بروند... علت این بود که می‌گفتند اعلیحضرت به بلغارستان و آلمان شرقی که دعوت شده بودند، سفر نکنند. می‌گفتند که وقتی اعلیحضرت به هنگام نخست‌وزیری آقای آموزگار به مصر رفته بودند شلوغ شده بود و اعلیحضرت مجبور شده بودند که به ایران برگردند. می‌گفتند اگر اعلیحضرت به آن سفر نرفته بودند، آن وضع پیش نمی‌آمد. این‌بار هم می‌گفتند که اگر اعلیحضرت به سفر خارج

از کشور بروند، ممکن است اتفاقی در کشور رخ دهد. این نشانهٔ ضعف کسانی بود که در کارهای دولتی و امور انتظامی فعالیت داشتند. اگر آن‌طور که آنها می‌گفتند همه چیز درست بود و تسلط در کار وجود داشت، پنج روز به خارج رفتن اعلیحضرت چه اثری داشت و چرا اعلیحضرت نباید به سفرشان می‌رفتند؟ کشورهایی که قرار بود اعلیحضرت تشریف ببرند، دو کشور کمونیستی در آن زمان بودند. سفر نشانهٔ این بود که پادشاه آن قدر به خود و ثبات کشور اطمینان دارند که با خیال آسوده به خارج سفر می‌کنند. به هم زدن برنامهٔ سفر، به گمان من، نشانهٔ ضعف بود.

البته من در آن موقع کاره‌ای نبودم، ولی مثل همیشه آنچه را به نظرم می‌رسید، به عرض می‌رساندم. نمی‌خواهم بگویم آنچه به نظرم می‌رسید درست بود، اما آنچه را نظرم بود، صاف و پوست‌کنده و وجداناً عرض می‌کردم. بنابراین در رابطه با خارجیان به این نکات باید توجه کرد، و به خصوص به رقابتی که بین این کشورها وجود دارد.

کشور پهناور ما با داشتن همه چیز، از جمله نفت، آب و جمعیت، چه کسی بخواهد و چه نخواهد، کشوری مهم به شمار می‌رود. بارها گفتم و معتقد بودم کشوری است که در شرق به غرب به شمار می‌رود. آسیا و اروپا را به هم وصل می‌کند. دنیا به آن نیاز دارد، چه از نظر نفت، و چه از لحاظ سوق‌الجیشی و چه از نظر گاههای سیاسی. می‌دیدند که این کشور از لحاظ سیاست خارجی خیلی نفوذ دارد. بنابراین قدرتهای خارجی در رابطه با چنین کشوری تا وقتی با هم هستند که منافع مشترکشان به هم نخورد. در آن موقع فرانسه از ایران ۱۲ میلیارد دلار نصیب می‌برد، ایتالیا بیش از ۱۰ میلیارد، انگلیس نزدیک ۷ یا ۸ میلیارد پوند. هر کسی می‌خواست کالاهای خودش را به ما بفروشد. به ما اسلحه و کالاهای مختلف می‌فروختند. این نوع کشورها، و همچنین آلمان و دیگران، می‌خواستند

در کشور ما جای پایی داشته باشند. بنابراین همه مترصد بودند که ببینند منافعشان در چیست. پس وقتی آنها احساس کنند که تزلزلی در کار کشور وجود دارد، در مرکز ثقل آن ضعف دیده می‌شود، به اندیشه می‌پردازند که از چه راهی بروند که منافعشان تأمین باشد.

راجع به گوادلوپ که اشاره کردید، من در آن موقع مصدر کار نبودم. اعلیحضرت از ایران خارج شده بودند. مرتب به این طرف و آن طرف می‌دویدم که برایشان جا پیدا کنم. جریان مربوط به علیاحضرت ملکهٔ پهلوی هم پیش آمده بود که در منزل والاحضرت شمس در امریکا حضور داشتند. منزل والاحضرت را آتش زدند. ایشان را به منزل آننبرگ بردیم. از طرف دیگر، دنبال سروسامان دادن به محل سکونت اعلیحضرت بودم. سه ماه بود که استعفا داده بودم. آنچه من راجع به گوادلوپ می‌دانم آن چیزی است که در این ۱۰، ۲۰ سال اخیر، ایرانیان خودمان در اروپا درباره‌اش گفته‌اند. یا ژیسکار دستن، رئیس جمهور وقت فرانسه، در مصاحبهٔ تازه خود عنوان کرده و یا جیمی کارتر، رئیس جمهور پیشین امریکا، در کتاب خود نوشته و یا در مصاحبه‌هایش گفته است. بنابراین قضاوت در این باره به استناد این گفته‌ها، خوانده‌ها و شنیده‌هاست. استنباط این است که امریکاییان در جریان این کنفرانس از روش رها کردن پیروی کردند. به هر حال، پاسخ پرسشی را که مطرح کردید باید در گفته‌ها و نوشته‌های دولتمردان آن زمان مانند صدراعظم آلمان ونخست‌وزیر انگلیس و دیگران پیدا کرد، که البته من همهٔ آنچه را در این زمینه گفته و نوشته شده، نشنیده و نخوانده‌ام.

اطلاعاتمان در این قسمت با توجه به آنچه اشاره کردم بیشتر خواهد بود. اما در این تردید نیست که اگر نظرات مردم رعایت می‌شد و دولت قابلی مصدر کار بود، خارجیان هر کاری که دلشان می‌خواست

نمی‌توانستند بکنند. می‌بینید که پاره‌ای از کشورها این همه خارجیان علیه آنها تحریک کرده‌اند، اما گزندی ندیده‌اند، برای‌اینکه مردم دنبالشان بوده‌اند.

سه مهرهٔ حساس

● در روزهای بحرانی ایران، که ادامهٔ آن کار را به دگرگونی اوضاع در کشورمان کشاند، سخن از اختلاف نظر در میان سه مهرهٔ حساس دولت امریکا در رابطه با ایران ــ سالیوان سفیر امریکا در ایران، برژینسکی مشاور امنیتی رئیس جمهور امریکا، و ونس وزیر امورخارجه ــ زیاد در میان بود. نظر شما دربارهٔ این سه نفر چیست؟

راجع به سه شخصی که اشاره کردید، تا آنجا که من می‌دانم، بحرانی که پیش آمد و گرفتاریهای ناشی از آن مقداری روی ندانم‌کاری و وارد نبودن بود، از رئیس جمهوری امریکا گرفته تا وزیر امورخارجهٔ آن کشور... هر کدام از این دولتمردان امریکایی تحت‌تأثیر یک گروه بخصوص بودند. سایروس ونس آدم بسیار با شرف و خوبی است، ولی به نظر می‌رسد که زیاد به مقام وزارت خارجه علاقه‌مند نبود. اگر توجه کرده باشید، بعد هم مستعفی شد و در واقع معاون کل وزارتخانه همه کاره بود. استعفای ونس همزمان با آمدن هلیکوپترهای امریکایی به ایران برای نجات گروگانها صورت گرفت. برژینسکی هم راه خودش را می‌رفت. البته در اوایل، شورای امنیت ملی و وزارت امورخارجه با هم همکاری داشتند. اما در اواخر، متأسفانه به نظر می‌رسید که هر کدام یک ساز می‌زنند. سالیوان، سفیر امریکا در ایران، مورد اعتماد رئیس جمهوری نبود. انسانی بسیار بدبخت، کینه‌ای و پر از عقده بود. در مأموریت فیلیپین شکست خورده بود، و هم‌چنین در ویتنام... و به همین دلیل وقتی که نامزد سفارت امریکا

در ایران شد، من به اعلیحضرت عرض کردم که یا پذیرش او مخالفت کنید. اما اعلیحضرت بی‌اندازه آقایی و لطف کردند و فرمودند ما تا تو را در آنجا داریم، چه فرقی می‌کند که این آدم خوب باشد یا بد؟ چرا بیخودی بگوییم که به اینجا نیاید؟... اما متأسفانه سالیوان بدترین فردی بود که می‌توانست در کشوری مانند ایران سفیر باشد، و بدترین سفیر امریکا... براون، وزیر دفاع امریکا، شخصیتی بی‌اندازه خوب، شخصیتی بی‌اندازه فهمیده بود. وقتی یادداشتها و نظرات او را مرور کنید و با نظرات دیگر دولتمردان امریکایی مقایسه کنید، تفاوت آشکار به چشم می‌خورد، چون هر کدام در رابطه با ایران نظر متفاوتی داشتند. هیچ کدام احترام لازم را که باید به سفیر خودشان در کشور ما و گزارشهای او داشته باشند، نداشتند. به همین دلیل رئیس جمهوری امریکا با من تماس گرفت و بعد هم برژینسکی با من صحبت کرد. همان طور که پیش از این اشاره کرده‌ام، اول قرار شد آقای الکساندر هیگ به ایران بیاید، اما او نیامد و کار به آمدن هایزر کشید. دربارهٔ افتضاح حضور او در تهران با هم پیش از این نیز صحبت کردیم و همان‌طور که در گفت و شنودی که قبلاً داشتیم گفتم، ما اصلاً نباید او را به کشورمان راه می‌دادیم و یا باید او را دستگیر می‌کردیم.

آنچه بود، به هر حال گذشت. اما باید گفت که اینها همه دست به دست هم داد و در نتیجه قطره‌قطره جمع شد و به صورت دریا درآمد. به دلیل ندانم کاری، وارد نبودن، شاید خودخواهی، شاید دید خوب نداشتن. نمی‌خواهم به کسی توهین کرده باشم، چون هر کسی به نظر می‌رسد تا آخرین لحظه خواسته آنچه را به نظرش می‌رسد انجام دهد. اما اینکه خواسته انجام بدهد درست بوده یا نادرست، امر جداگانه‌ای است. عقاید هم مختلف است.

امید بازگشت...

● در آخرین روزهایی که شاه سابق در ایران اقامت داشت، جنابعالی هم در تهران بودید. آیا شاه هنگامی که ایران را ترک می‌گفت، فکر می‌کرد که این آخرین سفر به خارج از کشور خواهد بود، یا امید داشت به ایران بازگردد؟

ما خیلی زیاد در این‌باره با هم صحبت کردیم. روزی چندین‌بار، شب، صبح، موقع ناهار، موقع شام، موقع راه رفتن... از دفترشان به کاخ محل اقامتشان... هربار که صحبت می‌شد، اعلیحضرت یک‌جور صحبت می‌فرمودند. می‌دانید که من وقتی به تهران آمدم استعفا داده بودم. به همین دلیل هم بختیار میرفندرسکی را پیش من فرستاد. چون به اعلیحضرت پیشنهاد کرده بود که من سمت سفیر سیار ایران را در خارج داشته باشم، که نپذیرفتم. قرار شد من در ایران باشم، و بعد به خارج از کشور بروم که ترتیب کار اعلیحضرت را بدهم. پیش از این نیز شرح داده‌ام شب که علیاحضرت هم تشریف داشتند و به اعلیحضرت عرض کردم که هایزر را باید گرفت، خیلی منقلب بودم. به اعلیحضرت عرض کردم اگر خیال دارید بروید و جایتان را به ایشان ــ منظورم علیاحضرت شهبانو بود ــ و یا پسرتان ولیعهد، بسپارید، در اشتباه هستید. یک بار دیگر هم که در قسمت خوابگاه کاخ بودیم و علیاحضرت هم تشریف داشتند، به ایشان عرض کردم اگر خیال می‌کنید با تشریف بردن اعلیحضرت، آدم احمق دیوانهٔ دیگری پیدا می‌شود که جریان اوضاع را عوض کند ــ منظورم ۲۸ مرداد بود ــ اشتباه می‌کنید. اعلیحضرت به من فرمودند تو چقدر نسبت به پدرت حق‌ناشناس هستی. این همه خدمت کرد، این‌طور از او یاد می‌کنی؟ گفتم در این باره بعد صحبت می‌کنیم... ولی باید بدانیم که در این مورد تاریخ تکرار نخواهد شد... منظورم این است که اغلب سعی می‌کردم

به اعلیحضرت عرض کنم که اگر به خارج تشریف ببرید، مراجعتتان مشکل خواهد بود. شاید خودشان هم در ته دل این را می‌دیدند. خب، یک صحبتهایی را به من نمی‌فرمودند.

چون قرار بود وقتی سفیران انگلیس و امریکا شرفیاب می‌شوند من هم باشم که ببینم این دو نفر یک‌جور صحبت می‌کنند یا نه، ترتیب شرفیابی این دو سفیر را با هم من دادم، وقتی که با ماندل، معاون رئیس جمهوری امریکا، شام خوردیم. آن شب داماد نخست وزیر انگلیس که در امریکا سفیر بود و دیگران نیز در مهمانی شام حضور داشتند. از صحبتهایی که اعلیحضرت با سالیوان یا با پارسونز، سفیر انگلیس، و یا باتمایندهٔ دولت فرانسه که به تهران آمد (ترتیب سفر او را هم من داده بودم) کرده بودند، این‌طور استنباط می‌شد که اعلیحضرت می‌خواهند به کلی تشریف ببرند. به من فرمودند که چند ماه به خارج می‌رویم و با هم هستیم. من عرض کردم که در تهران می‌مانم. فرمودند در آن صورت تو را می‌گیرند. گفتم خب بگیرند، با هم جنگ می‌کنیم.

به همین دلیل هم در آن شب من وقتی متوجه شدم که اعلیحضرت مصمم به خروج از کشور هستند و در عین حال می‌دانستم که بین امریکایی‌ها اختلاف وجود دارد و در واقع به وجود این اختلاف اعتقاد داشتم، آن حرفها را زدم. چون یک آدم با شرف در میان امریکایی‌ها وجود داشت که صراحتاً به من گفت بین ما اختلاف نظر وجود دارد. البته نمی‌توانم اسم او رابیرم. یک مرد شریف امریکایی بود، هم وطن‌پرست وهم علاقه‌مند به ایران... از شخصیتهای بزرگ امریکایی بود. روی این اصل، من با اعلیحضرت ملک حسن، پادشاه مراکش، تماس گرفتم، و همچنین انور سادات، رئیس جمهوری مصر، که ترتیبی برای سفر اعلیحضرت به آن کشورها بدهم. پیامی هم برای ملک حسین، پادشاه

اردن، فرستادم. ملک حسین بهانه‌اش بعد این بود که سفیر پیام اعلیحضرت را به من دیر داد. به همین جهت معذورش کردم که جواب مرا دیر داد. اما ملک حسن باکمال آقایی و بزرگی فوراً تلفن کرد. البته اعلیحضرت جواب تلفن این اشخاص را نمی‌داد. این بود که برای من پیغام فرستاد و گفت اعلیحضرت تلفن را جواب نمی‌دهند. همین‌طور انور سادات که واقعاً آقا و جنتلمن بود، یکی دو بار تماس گرفت. من به اعلیحضرت عرض کردم قربان، اگر جواب تلفن این افراد را ندهید، من نمی‌آیم... اعلیحضرت اصرار داشتند که من برای ترتیب دادن کارها همراهشان باشم. اعلیحضرت فرمودند که تو به اینها گفته‌ای به من تلفن بزنند و بگویند که ما از ایران خارج نشویم. گفتم به روح پدرم، به سر خودتان، این‌طور نیست. من فقط به اینها گفته‌ام که اعلیحضرت می‌خواهند از کشور خارج شوند و شاید بهتر باشد که به یکی از این کشورها تشریف ببرند. اعلیحضرت قول دادند این کار را بکنند. صبح شنبه هم که می‌خواستم مرخص شوم، حضور اعلیحضرت تلفن کردم. گفتند بله، تلفن کردم... ته دل اعلیحضرت چه بود، خدا می‌داند. ولی با من که صحبت فرمودند، یک‌بار دیگر گفتند بعد از چند وقت برمی‌گردیم. یک بار دیگر فرمودند با این وضع، برگشتن چه مفهومی دارد؟... ولی من تردید ندارم که اعلیحضرت مملکتش را دوست داشت و مسلماً دلش می‌خواست که یک روز به آنجا برگردد. آرزویش هم این بود که پسرش جایش را بگیرد. به همین دلیل هم من معتقدم که تمام این کارها را برای این می‌کرد که راه را برای اینکه ولیعهد بعد پادشاه بشود آسان کند. اعلیحضرت چند بار، سالها قبل از این، دربارهٔ ولیعهد با من صحبت کرده بود. یادم می‌آید که مهمان امپراتور اتیوپی بودیم. (از آنجا اعلیحضرت به امریکا تشریف بردند. هنگامی بود که رابرت کندی کشته شده بود.) ضمن گردش در جنگل، اعلیحضرت فرمودند که می‌خواهند بازنشسته

شوند. حتی قبل از آن، که من سفیر ایران در لندن بودم و هنوز صحبتی از این نبود که من وزیر خارجه شوم، اعلیحضرت فرمودند که خیال دارم در ۶۰سالگی خود را کنار بکشم و اختیار کارها را به دست پسرم بدهم. بعد دربارهٔ وصیت خود صحبت کردند. بعضی اوقات من نمی‌خواستم این حرفها را گوش کنم. بعضی اوقات حرف را عوض می‌کردند. به هر حال اراده و فکر اعلیحضرت مسلماً آیندهٔ خوب برای کشورش، برای پسرش و برای بازماندگانش بود.

موضوع جانشین

● آیا هنگامی که اعلیحضرت در مصر ولیعهد ایران را به عنوان جانشین خود معرفی کردند، امیدوار بودند که ولیعهد جای ایشان را خواهد گرفت؟

اعلیحضرت هیچ‌وقت ولیعهد را به جانشینی خودشان معرفی نکردند. اطرافیان معتقد بودند این کار را باید بکنند، اما من صددرصد با این موضوع مخالف بودم. آن را به هیچ‌وجه درست نمی‌دانستم. حتی علیاحضرت و یکی دو نفر دیگر در این‌باره با من صحبت کردند که موضوع را با اعلیحضرت در میان بگذارم، اما من مخالفت کردم و هیچ‌وقت هم به عرض نرساندم. موضوع را به خود ولیعهد هم گفتم. خود ولیعهد هم آن را پسندیدند. سر ناهار بود که موضوع عنوان شد. اول هم خیلی تند صحبت کردم. اعلیحضرت هیچ‌وقت چنین قصدی نداشتند. چنین برنامه‌ای در کار نبود. تا آنجا که من می‌دانم، این موضوع صددرصد ناصحیح است.

مهمان‌نوازی استثنایی

● در کشورهای دیگری که اعلیحضرت تشریف بردند، چطور؟

عرض کردم که در هیچ کجا چنین صحبتی نشد... من تا دقیقه‌ای که

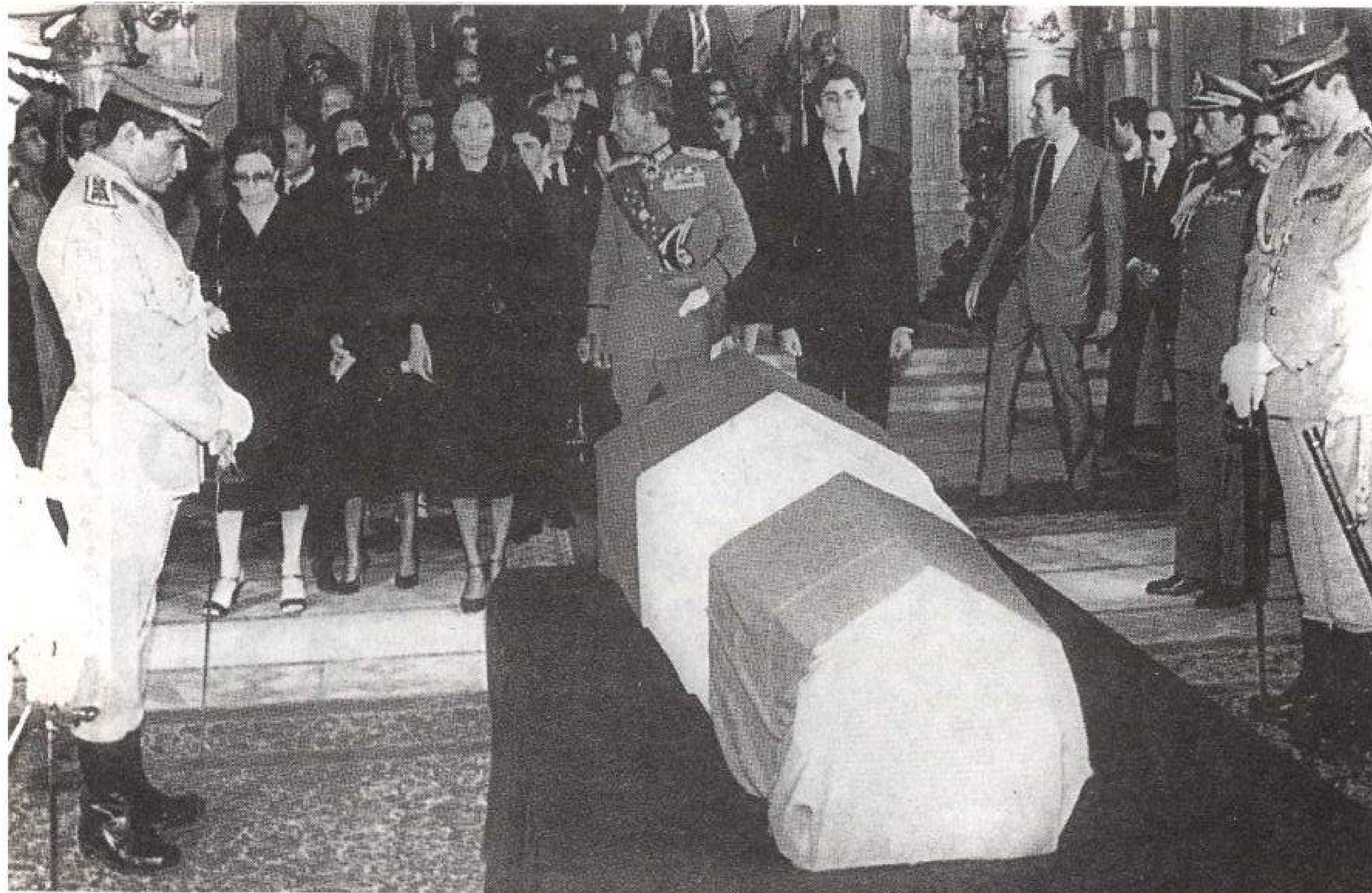
اعلیحضرت در قید حیات بودند، تا آخرین لحظه در رکابشان بودم. در بیمارستان پهلویشان بودم. تا آخرین نفسشان همراهشان بودم. خودم اعلیحضرت را بردم پایین و طبق اصول شیعه شستم. از آنجا به مسجد منتقلشان کردند و بعد به قصری که تشییع جنازه در آن صورت گرفت. در تمام این مدت، در همهٔ لحظات، به خصوص در آن چند روز آخر که وحشتناک بود و من سعی می‌کردم که با دکتر تماس بگیرم. رئیس جمهوری مصر، خودش و بچه‌هایش واقعاً مهمان نوازی را به کمال رساندند. بزرگواری عجیبی کردند. به نظر من ایرانیها باید همیشه قدردان او باشند. گرچه امیر اسدالله‌خان علم در کتاب خاطراتشان نوشتند که چرا من روابط با مصر را برقرار کردم، من افتخار می‌کنم که این روابط را برقرار کردم. اقلاً یک‌جا برای پادشاهم داشتم که راحت و بدون دغدغه و جنجال از این دنیا برود.

● **اشاره کردید در زمانی که شاه در خارج بودند، همراهشان بودید. آیا این حرف درست است که امکان داشت روی قرار و مداری که گذاشته شده بود، شاه را تحویل جمهوری اسلامی بدهند؟**

این را نمی‌توانم قبول کنم. من پایه گذار سفر اعلیحضرت به مکزیک و پاناما بودم. اعلیحضرت ملک حسن هم البته کمک کرد. نیکسون هم کمک کرد که وقتی ما به باهاماس رفتیم، آن منزل کذایی را در اختیارمان گذاشتند. من با لوپز پورتیو خیلی دوست بودم. با او ملاقات کردم. نامهٔ رسمی من هنوز هست. در کتابی هم که یکی از پروفسورها نوشته، آمده است که برای رفتن اعلیحضرت به مکزیک قرار و مدار گذاشته بودیم. اگر هم اعلیحضرت مکزیک را ترک نمی‌کردند، مکزیکیها او را برای همیشه قبول داشتند. باید بگویم که مکزیکیها کمال مردانگی را کردند. وقتی با لوپزپورتیو صحبت کردم،گفت چند روز مهلت بده فیدل کاسترو بیاید و

برود، که خیال من راحت باشد. بعد هم وزیر امورخارجهٔ آن کشور نه تنها از من در فرودگاه استقبال کرد و بی‌اندازه محبت به خرج داد و شام را با رئیس جمهوری بودم، بلکه همه‌جور از لحاظ امنیتی و غیره، امکانات لازم را در اختیارمان گذاشت. فقط از من خواهش کرد هر کسی راکه می‌خواهید با خودتان بیاورید، اما امریکاییها را نیاورید. من هم خصوصی این موضوع را به اعلیحضرت عرض کردم... در آن هنگام سفیر آرژانتین که یکی از دوستان نزدیک من بود و حالا هم در لوس‌آنجلس زندگی می‌کند، رئیس سازمان کشورهای امریکایی بود و می‌دانستم که از هیچ‌گونه همکاری دریغ نخواهد کرد.

در این جریان آقای آلکساندر، سفیر پاناما که حقوقدان بود و سالها با او سابقهٔ آشنایی داشتم و در منزل وزیر دفاع کارتر چند بار با او شام خورده بودم و به سفارت ما هم آمده بود، با من تماس گرفت و گفت راه خیلی خوبی برای اقامت اعلیحضرت پیدا کرده‌ام. چون من برای این‌کار به هر دری می‌زدم. در نتیجه قرار شد گابریل لویس، نمایندهٔ پاناما، با هواپیمای مخصوص رئیس جمهوری به باهاماس بیاید و مرا ببرد که با ژنرال توریخوس مرد پرقدرت و رئیس جمهوری پاناما، صحبت کنم. وقتی این‌طور قرار شد، من به اعلیحضرت عرض کردم که ولیعهد را همراه خودم ببرم، چون حوصله‌اش هم در اینجا سر رفته است. همین‌طور هم شد. با هواپیمای خصوصی رئیس جمهوری رفتیم و آنها همه جای مملکتشان را با هلیکوپتر به ما نشان‌دادند. منزلهای مختلف را همین‌طور. جزیرهٔ کونتادورا و غیره را که بیشترش مال خانوادهٔ لویس بود، دیدیم. کازینو و هتلی در آنجا وجود داشت. آن شب خانم پاتریشیا هرست و شوهرش با ولیعهد آشنا شدند. به خاطر این دوستی، اینها همیشه اصطلاحاً می‌گفتند اعلیحضرت از در جلو تشریف بیاورند. وقتی تشریف می‌آورند،



ملکه فرح، شاهزاده رضا پهلوی، انور سادات رئیس جمهوری سابق مصر، و اردشیر زاهدی
در مراسم تشییع جنازهٔ شاه سابق ایران



در روز برگزاری مراسم درگذشت شاه سابق در کاخ قبهٔ قاهره
شهبانو، شاهزاده رضا پهلوی و اردشیر زاهدی

ما از ایشان پذیرایی می‌کنیم، مهمانی می‌دهیم و غیره. بحث این بود که وقتی کشور بزرگ‌تری مثل مکزیک وجود دارد، شاید این کشور بهتر از پاناما باشد. پاناما در واقع به عنوان یکی از حق انتخابها در نظر گرفته شده بود.

تا این‌که اعلیحضرت بیمار شدند. من هم مادرم دچار سرطان بود و بیمار و در سویس به سر می‌برد. یک پایم در اینجا ــ در سویس ــ و یک پایم در آنجا بود. قرار شد که اعلیحضرت به نیویورک تشریف فرما بشوند، که در آنجا رفتار بی‌نهایت بدی با اعلیحضرت کردند. قرار شد من هم از سویس مستقیماً به نیویورک بروم. وقتی اعلیحضرت در نیویورک در بیمارستان تشریف داشتند، سروصداها به پا شد و گروگان‌گیری امریکاییان در ایران پیش آمد. احساس می‌کنم به مکزیکیها از این جهت که چرا اعلیحضرت برای معاینه شدن توسط دکتر به امریکا آمده بود، برخورد. از طرف دیگر نمی‌خواستند به دکترهای امریکایی اجازه دهند که در کشورشان فعالیت کنند، چون خیلی نسبت به ملیت خودشان غرور دارند. این بود که جریان پاناما پیش آمد. البته من کمتر به آنجا می‌رفتم. راه دورتر بود، اما روزی یکی دوبار یا اعلیحضرت تلفن می‌فرمودند و یا من از اینجا حضورشان تلفن می‌کردم. با توریخوس در تماس بودم. او را با ولیعهد آشنا کردم. تا ۳ بعد از نیمه‌شب با ولیعهد صحبت و بحث می‌کرد. دربارهٔ ارتش ایران و ژاندارمری ایران بحث شد. تعجب می‌کرد که چطور اعلیحضرت با داشتن چنین تشکیلات و قشونی کشور را ترک کردند...

اتفاقاً من به گشتات رفته بودم. جیمز میسن هم با من بود. در برگشت به مونتروی سویس آمدیم. مادرم دم در قدم می‌زد. من به توریخوس تلفن کردم. به من گفت صحبتهایی را که می‌شود باور نکن. من به تو قول نظامی

می‌دهم که از اعلیحضرت صددرصد پشتیبانی کنم. دو یا سه روز بعد از آن بود که توریخوس به من تلفن کرد. این‌بار که تلفن کرد، شاید ۲ونیم، و ۳ و یا نزدیک ۴ صبح بود. به من گفت حالا هروقت که به نظرت می‌رسد و دلت می‌خواهد، اعلیحضرت به جای دیگر تشریف ببرند. در آن زمان من باانور سادات، رئیس جمهوری مصر، در تماس بودم. البته امریکاییان با رفتن اعلیحضرت به آن کشور و به طور کلی جایی که نزدیک کشورش باشد مخالف بودند. ولی سادات با کمال مردانگی این‌کار را قبول کرد. وقتی توریخوس این حرف را به من زد، تصمیم به عزیمت اعلیحضرت از پاناما به مصر گرفته شد. بعدها شنیدم و خواندم برنامه بوده که هواپیمای اعلیحضرت را بدزدند. به همین دلیل، سادات می‌خواست خودش هواپیما بفرستد. اما اعلیحضرت برای این‌که زحمتی برای او نباشد، قبول نمی‌کردند. اولین قرار را هم در بیمارستان نیویورک گذاشتیم که اشرف غربال، نمایندهٔ رئیس جمهوری مصر، به نیویورک آمد. او را من به حضور اعلیحضرت بردم و مدتی در آنجا شرفیاب بود. انور سادات رسماً از اعلیحضرت به کشورش دعوت کرد. گفت شما می‌توانید به مملکت ما بیایید. باید بیایید. ما به شما علاقه‌مندیم. خلاصه بی‌نهایت مردانگی و آقایی به خرج داد. چه قصر بزرگی در اختیارشان گذاشت! با ملتزمان رکاب چه رفتاری می‌کردند! به راستی پذیرایی شاهانه، مردانه و بی‌نظیری صورت گرفت. رفتاری کردند که تاریخ نمی‌تواند فراموش کند.

معتقدم که پانامایی‌ها به من دروغ نگفتند، بلکه تا آنجا که در امکانشان بود بی‌اندازه مردانگی نشان دادند. همین نوریه گا، سرهنگی که بعد از ژنرال توریخوس آمد و رئیس کشور پاناما شد و الان هم در فلوریدا زندانی امریکاییهاست، وقتی با ولیعهد به آنجا رفتیم، با مسلسل نشسته بود و مراقب ما بود.

عوامل مخالف

● با تشکر از مطالبی که گفتید... در زمانی که شما سفیر ایران در امریکا بودید، دکتر یزدی و قطب‌زاده و عواملشان در امریکا فعالیتهایی داشتند. تاکنون فرصتی دست نداده در این زمینه با جنابعالی صحبت کنیم. آیا در آن زمان می‌دانستید دکتر یزدی کی هست و چه می‌کند؟ یا قطب‌زاده و عواملش را می‌شناختید؟ آیا فکر می‌کردید ممکن است آنها عناصری باشند که چنین وضعی را برای کشور ما ایجاد کنند؟

توجه داشته باشید که من دو بار در امریکا سفیر بودم. یک‌بار در سال ۳۸ تا ۴۰، دفعهٔ دیگر تقریباً از ۵۲ تا موقعی که مملکت عزیزمان را متأسفانه از دست دادیم.

در مرحلهٔ اول که من در آنجا بودم، یعنی سال ۳۸، گروهی از دانشجویان بودند که قطب‌زاده هم در میان آنها دیده می‌شد. شاهین فاطمی و تهرانیان نیز همین‌طور... انجمن دانشجویان وجود داشت. من هم می‌رفتم و برای آنها نطق می‌کردم و نظراتی ارائه می‌دادم. گاهی آنها در برابر سفارت دست به تظاهرات می‌زدند و سنگ پرتاب می‌کردند. نوروز را برای ایرانیها جشن گرفته بودیم. پدرم بیمار و در سویس بود. با شاهدخت شهناز به مراسم نوروز رفتیم. به سوی او بشقاب پرتاب کردند. وحشیگری عجیبی بود. قطب‌زاده در آن موقع بی‌تردید برای امریکاییها کار می‌کرد و تردیدی وجود نداشت که عده‌ای دنبالش بودند، زیرا زمان کندی بود که اطرافیانش مخالفتهایی در آن زمان با شاه داشتند. جریان را ضمن گزارشهایی به اعلیحضرت عرض کرده بودم. به همین دلیل هم اصرار داشتم استعفا دهم. بعد که حرفم را به کرسی نشاندم و آن چیزهایی که قرار بود شد و هریمن را به ایران آوردم و برگشتم، به اعلیحضرت گفتم

حالا بگذارید کاسه و کوزه‌ها توی سر من بشکنند، و در نتیجه قدس نخعی به جای من آمد و من به سویس رفتم...

در آن وقت این افراد فعالیت داشتند. من از برخورد با آنها ابایی نداشتم. می‌گفتم شما حرفهایتان را بزنید، من هم حرفهایم را می‌زنم. اینها عده‌ای بودند که به عنوان محصل سالها بود از ایران پول می‌گرفتند و به جای درس خواندن ول می‌گشتند. در آخر ترم یک دانه نمرهٔ قابل قبول هم نداشتند. این بود که گفتم اگر کسی در مدت یک سال وضع تحصیلی روشن و نمرات خوب نداشته باشد، ارز تحصیلی‌اش قطع می‌شود. اینها میلیونها پول مملکت را مفت و مجانی می‌خوردند و ول می‌گشتند و قصد مراجعت هم نداشتند.

دکتر یزدی را من نمی‌شناختم. هیچ‌وقت هم او را ندیدم. بار دوم سفارت برای ایراد نطق به هوستون رفتم و تظاهراتی صورت گرفت که یکی از آقایان همکار در وزارتخانه چند وقت پیش مطلبی دربارهٔ آن نوشت. گویا رهبری تظاهرات را یزدی به عهده داشت. اما من با او دیدار و برخورد نکردم. هیچ‌وقت دیگر هم درباره‌اش چیزی نشنیدم. تا یک روز وقتی در ایران بودم، سالیوان به دیدارم به حصارک آمد و گفت که یزدی گذرنامهٔ امریکایی دارد، و در واقع امریکایی است. خوب است شما به روزنامه‌ها بگویید این موضوع را بنویسند که آبرویش برود. من به سالیوان گفتم در شأن دولت شاهنشاهی نیست که دست به چنین کاری بزند. من با این نظر موافق نیستم. گفتم من این موضوع را به وزیر امورخارجه می‌گویم. حتماً او موضوع را به عرض می‌رساند. وقتی حضور اعلیحضرت بودم، عرض کردم که سالیوان چنین حرفی زده و من هم به او گفته‌ام که در شأن دولت ما نیست که در این باره مطلبی به روزنامه‌ها بدهد. اعلیحضرت خندیدند وگفتند باید به او گفت شما خودتان چرا این کار را

نمی‌کشید بنابراین معلوم بود که سالیوان دارد بازی می‌کند.

تشکیل دفتر دانشجویی

● در گفتگویمان به موضوع شلوغیهای دانشگاه و نقشی که شما در متوقف کردن آن داشتید، اشاره کرده‌اید. باخبر هستیم که شما در موقعیتها و مقامهای مختلف، به‌خصوص هنگامی که سفیر ایران در انگلیس یا امریکا بودید، فعالیتهای جالبی برای دانشجویان انجام دادید. گویا، با توجه به‌این سوابق، پیشنهاد شده بود دفتر ویژه‌ای زیرنظر شما به وجود آید که فعالیتهای دانشجویی و به‌طور کلی امور جوانان و مشکلاتی که دارند در آن مطرح و مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار گیرد و همه بتوانند از طریق تماس نزدیکی که شما با پادشاه داشتید، این اطلاعات را در اختیارشان قرار دهند.

راجع به کار محصلان، چون خود من زمانی در امریکا دانشجو بودم، با مشکلات که روبه‌رو می‌شدیم، می‌دیدیم که چقدر به اصطلاح می‌سوزیم. یک دفعه در زمان سفارت مرحوم حسین علاء حقوق ماهانهٔ ما را کم کردند. به زحمت افتادیم و می‌خواستیم شلوغ بکنیم. گذرنامه‌هایمان را می‌فرستادیم به کنسولگری. آقای مهبد در آنجا بود. چند ماه طول می‌کشید تا جوابش بیاید. اگر می‌خواستیم از امریکا خارج شویم و مثلاً به کانادا یا اطراف برویم، بدون گذرنامه نمی‌توانستیم و می‌دیدم چه مشکلاتی است و به قول معروف چه تشریفات و کاغذبازی‌ای وجود دارد. این موضوع همیشه در فکر من بود، تا اینکه خدا خواست و من این نزدیکی را با اعلیحضرت پیدا کردم. درصدد برآمدم از موقعیت برای تأمین رفاه دانشجویان و بهبود وضع دانشجویی استفاده کنم. اعلیحضرت هم همیشه می‌دیدند که دربارهٔ دانشجویان و غیره صحبت می‌کنم و در گزارشهایی که می‌دهم اشاراتی هست، با اینکه هیچ مقامی ندارم، اصرار داشتم دستگاهی

برای رسیدگی به امور محصلان درست شود. البته می‌شنیدم که می‌گفتند افراد از دفتری که در اروپا هست ناراضی هستند، چه رسد به اینکه یکی دیگر هم بخواهیم درست کنیم و دولت در دولت ایجاد شود. با این همه، قبول کردم بدون اینکه یک شاهی از دولت بگیرم، این کار را انجام دهم. خانهٔ ولی‌آباد که پدرم به من داده بود و بعد هم آن را به وزارت خارجه بخشیدم، دفترم بود. چند نفری هم با من همکاری می‌کردند. یکی از آنها پسر جلیل الدوله بود. پرویز خوانساری وسیلهٔ آشنایی من با او شد، چون در وزارت کار بود. چند نفر از تحصیلکرده‌ها با این دفتر همکاری داشتند.

چه سالی بود؟

۱۳۳۶، ۱۳۳۷... به کار دانشجویان می‌رسیدیم، تا اینکه قرار شد به امریکا بروم. این جریان مصادف با نخست‌وزیری دکتر اقبال و تشریف فرمایی و سفر رسمی اعلیحضرت به سوئد و دانمارک بود. پدرم هم در سویس بیمار بود. قرار بود اول در التزام رکاب بروم، ولی ترجیح دادم و به عرض رساندم بهتر است بمانم و بعد با والاحضرت شهناز به سویس بیایم. اعلیحضرت هم که از سفر مراجعت می‌فرمایند، چند روزی به سویس بیایند. اعلیحضرت از طریق دفتر مخصوص تلگراف زدند که من در حصارک باشم، فرمایشهایی دارند، چون بعد سفر رسمی‌شان شروع می‌شد.

من و والاحضرت شهناز در آنجا بودیم. شب اعلیحضرت تلفن فرمودند که بیا اینجا ببینمت. چند کار هم فرموده بودند که انجام بدهم. فرمودند بعد از سفر رسمی به پاریس می‌رویم و به ژنو می‌آییم. وقتی به دانمارک آمدی، صحبت خواهیم کرد... در نتیجه، قرار بر این شد که من با والاحضرت شهناز به ژنو بروم، او را در ژنو بگذارم و بعد به دانمارک بروم. وقتی در تدارک سفر بودم، از اشخاص مختلف سؤالاتی دربارهٔ

اوضاع روز می‌کردم. یکی از این افراد از دوستان قدیمی من، نورالدین نوری از همکاران خودتان در روزنامهٔ **اطلاعات** بود که به من وقتی در اصل ۴ شروع به کار کردم خیلی کمک کرد. مقالهٔ «پنج روز بحرانی» مربوط به حوادث ۲۵ تا ۲۸ مرداد را هم او نوشت. او با بامداد و همسرش خیلی نزدیک بود. منزل آنها هم با منزل ما در حدود ۷ دقیقه فاصله داشت. ضمن صحبتها او چیزی دربارهٔ قیمت غلات به من نشان داد و گفت که مردم از گرانی در عذاب هستند. من از او خواهش کردم در آن باره مطالعه کند و نتیجه را روی کاغذ تایپ کند. سه‌چهار نفر دیگر هم بودند. من می‌خواستم به دکتر اقبال تلفن بزنم و خداحافظی کنم، اما دکتر اقبال به من تلفن زد و گفت شنیده‌ام شما دارید به سفر می‌روید. فردا به فرودگاه می‌آیم. روز بعد به فرودگاه آمد، با هم روبوسی کردیم و من سوار هواپیما شدم. ابتدا به ژنو و بعد دانمارک رفتم. شرفیاب که شدم، جزو گزارشها مطالبی را که از افراد شنیده بودم به عرض رساندم. گفتم گزارشهای دیگری هم گفته‌ام تهیه کنند و به ژنو بفرستند. سفرتان که تمام شد، جریان را به عرض خواهم رساند. اعلیحضرت تصمیم داشتند دو سه هفته‌ای استراحت کنند. در پاریس نصرالله انتظام سفارت ما را داشت. اعلیحضرت هم در محل سفارت اقامت کردند. ما هم قرار بود در سفارت باشیم. یکی دو روز هم در سفارت بودیم، بعد خواهش کردم که به هتل برویم، برای اینکه با بچه‌مان بودیم و مشکل بود. وقتی این صحبتها را کردیم و گزارشها را به عرض می‌رساندم، می‌دیدم که اغلب اعلیحضرت با آن چشمان غمگین‌شان به صورت من نگاه می‌کنند. نمی‌دانستم موضوع چیست.

گاهی روزنامه‌ها را برای اعلیحضرت می‌خواندم. از جمله یک شمارهٔ روزنامهٔ **کیهان** که تکذیب نامهٔ دکتر اقبال را نوشته بود، حاکی از این بود که آقای نخست‌وزیر گفته برای بدرقهٔ فلان کس به فرودگاه نرفته بودم.

اعلیحضرت در حمام تشریف داشتند. فرمودند چرا این حرفها را می‌زنید؟ عرض کردم نمی‌دانم. فقط خواستم جریان را بدانید. این جریان گذشت. ما به تهران آمدیم. یک روز صبح اعلیحضرت احضار فرمودند. وقتی پهلویشان رفتم، از کاخ اختصاصی قدم‌زنان به طرف کاخ مرمر می‌رفتیم. اعلیحضرت فرمودند من فکر کردم که چون شما مطالعات خوبی کرده‌اید و یک عده جوانها را دارید جمع می‌کنید، چطور است دفتری تشکیل بدهید و این جور اطلاعات را بگیرید و در اختیار ما بگذارید. صحبت «ویژه» هم نبود. عرض کردم قربان، این به کار چاکر نمی‌خورد، چون این‌کاره نیستم، و بعد هم امکان دارد چون من بعضی اوقات بدخلق هستم، دولتیها تصور کنند که نظری دارم، چون بی‌تردید این موضوع محرمانه نخواهد ماند. من باید از این بپرسم، از آن بپرسم وضع از چه قرار است، و این مشکل ایجاد می‌کند. اجازه بدهید این کار را شخصی باتجربه انجام دهد... آن روز صحبت ما تمام نشد. فرمودند باز در این زمینه مطالعه کن. عرض کردم چشم...

ولی من همیشه سعی می‌کردم از این موضوع به دور بمانم. خوشبختانه در این جریان فردوست (اگر اشتباه نکنم، به نظرم در آن زمان سرلشکر و مرد شماره دو ساواک بود)، از این موضوع استقبال کرد و قرار شد دفتری به او بدهند، در جای سابق املاک، که به قصر سابق والاحضرت احمدرضا رفته بود. بدین‌ترتیب دفتر ویژه به وجود آمد...

● همزمان با تاجگذاری شاه و شهبانو، روزنامه اطلاعات در پی انتشار کتابی دربارهٔ خاندان پهلوی برآمد. قرار شد بخش مربوط به زندگی شهبانو را، از ابتدای تولد و دوران تحصیل، چه در ایران و چه در فرانسه، من تهیه کنم. اولین مصاحبه با ایشان را هم در آن موقع که صحبت از نامزدی با شاه در میان بود انجام داده بودم. آن را برای چاپ در کتاب تهیه کردم. در مصاحبهٔ

اختصاصی‌ای که به‌این خاطر با شهبانو داشتم، وقتی گفتم چطور شد آقای اردشیر زاهدی شما را به عنوان همسر آینده به‌اعلیحضرت معرفی کردند، گفتند این سؤال را خود آقای زاهدی باید جواب بدهند... حالا، بعد از سالهای طولانی‌ای که گذشته، و من این افتخار را پیدا کرده‌ام با شما گفت‌وشنودی داشته باشم، از آنجا که برای همهٔ مردم خیلی جالب است بدانند، بگویید چطور در میان دختران زیادی که برای این منظور در نظر گرفته شده بودند، شما فرح دیبا را که دانشجوی ساده‌ای بود و در فرانسه تحصیل می‌کرد، به حضور شاه ایران معرفی کردید؟

چون علاقه‌مندید به این موضوع پی ببرید، ناگزیرم به جریانات قبل از این ماجرا اشاره‌ای کنم. در واقع در جواب این سؤال که چطور شد فرح دیبا برای همسری با شاه ایران نامزد شدند و اعلیحضرت نیز ایشان را انتخاب فرمودند، شاید بهتر باشد که به قبل از آن اشاره کنیم و ببینیم چطور شد کار به اینجا کشید. بنابراین، باید برگردیم به زمان علیاحضرت ثریا و اینکه چطور شد بین شاه ایران و ملکه ثریا جدایی به وجود آمد. البته خیال می‌کنم همه در جریان هستند که اعلیحضرت و ملکه ثریا خیلی به هم علاقه‌مند و نزدیک بودند. در عین حال هم چون علیاحضرت بچه‌دار نمی‌شدند، عده‌ای معتقد بودند که باید فکری اساسی کرد. به خصوص که بعد از تیراندازی به اعلیحضرت، گفته شد که اگر خدای‌نکرده چیزی پیش بیاید، مملکت به ولیعهد احتیاج دارد.

در آن موقع من و والاحضرت شهناز به سویس آمده بودیم. بعد از عروسی و بعد از ماه‌عسل بود. اعلیحضرت به من تلفن فرمودند. سر میز ناهار بودیم. در آن زمان مکالمات تلفنی به آسانی حالا صورت نمی‌گرفت. گفتند برای کار بسیار مهمی به تهران بیایم. گفتم با کمال میل و افتخار... فرمودند پیش از اینکه بیایی، می‌خواستم با پدرت صحبت و مشورت کنی.

در عین حال نمی‌شد مطالب را خیلی باز با تلفن بیان کنند. این بود که من فوراً با اولین وسیله سعی کردم به ایران بروم. اتفاق با نمکی هم افتاد. با هواپیمای ک. ال. ام. که می‌رفتم، چند جا می‌نشست. بر فراز آتن در یونان یک موتور آن مشکل پیدا کرد و هواپیما مجبور شد بنشیند که موتورش را تعمیر کنند. وقتی در ادامهٔ پرواز از آتن به طرف بیروت می‌رفتیم، موتور دوم هواپیما هم مشکل پیدا کرد. مجبور شدم هواپیمایم را در بیروت عوض کنم و خودم را به تهران برسانم. دیروقت شب به تهران رسیدم. وارد فرودگاه شدم، و دیدم چند نفر از آقایان درباری و رئیس گارد در آنجا هستند. از فرودگاه مستقیماً به حضور اعلیحضرت رفتم.

شاه، غمگین و شکسته...

اعلیحضرت در اتاق خواب، در طبقهٔ بالا تشریف داشتند. در آنجا اعلیحضرت را خیلی شکسته و غمگین و ساکت دیدم. بعد از صحبتهای معمولی و خانوادگی، رفتند سر اصل مطلب. عکس بزرگی از ثریا هم در اتاقشان بود. یکی دو بار هنگامی که اعلیحضرت صحبت می‌فرمودند، اشک در چشمانشان دیدم. ضمن صحبتهایشان فرمودند که متأسفانه به نظر می‌رسد باید فکری اساسی بکنیم. علیاحضرت به سن موریتس رفته‌اند و الان در سویس هستند. عدهٔ زیادی به ما فشار می‌آورند که وضع خودمان را روشن کنیم. در خانواده هم اشاراتی می‌کنند. بعد از صحبتهای مفصل، من که فرمایشهای اعلیحضرت را یادداشت می‌کردم، قرار شد به سویس برگردم و با پدرم صحبت کنم و بعد برگردم. همین کار را هم کردم.

بعد از ۴۸ ساعت توقف در تهران به سویس برگشتم و مطلب را با پدرم در میان گذاشتم. پدرم معتقد بود چون اعلیحضرت بار دوم است که ازدواج کرده‌اند، امکان دارد طلاق دادن همسر و تجدید ازدواج اثر خوبی

برایشان نداشته باشد. از این گذشته، اگر طرفین یکدیگر را دوست دارند، شاید باز هم از طریق دکتر و درمان بتوان کاری انجام داد. من برای ایشان جریان رفتن به دکتر را وقتی در رکاب اعلیحضرت و علیاحضرت به نیویورک رفته بودم، و همینطور در انگلستان و فرانسه شرح دادم. پیشنهادی که پدرم کردند این بود که شاید بهتر باشد در این مورد اعلیحضرت شورایی را دعوت کنند و افراد شورا در این زمینه نظر بدهند. این پیشنهاد مورد پسند اعلیحضرت قرار گرفت و قرار شد شورایی تشکیل شود. از من هم خواستند این جریان را به طور خصوصی با چند نفر که باید در این شورا باشند در میان بگذارم. وزیر دربار مخالف طلاق بود.

● چه کسی مقام وزارت دربار را عهده‌دار بود؟

مرحوم حسین علا... او هم معتقد بود که طلاق دادن شاید واکنش خوبی نداشته باشد. باری، شورای مشورتی‌ای که تشکیل شد، مرکب بود از ــ تا آنجا که یادم می‌آید ــ رئیس ستاد نیروهای مسلح ارتشبد عبدالله هدایت، آقای سردار فاخر حکمت رئیس مجلس شورای ملی، آقای صدرالاشراف اگر اشتباه نکنم رئیس مجلس سنا، آقای حسن امامی امام جمعهٔ تهران... چند نفر دیگر را هم پدرم فهرست داده بود که یکی از آنها امیرجنگ بختیاری، از خانوادهٔ ملکه ثریا بود. قرار شد من با امیر جنگ صحبت کنم. امیرجنگ مثل عموی من بود. با پدرم هم دوستی نزدیکی داشت. با عبدالله‌خان هدایت هم صحبت کردم. از او دعوت کردم برای صرف صبحانه به خانهٔ من در حصارک بیاید که موضوع را با او در میان بگذارم. همین‌طور هم شد. بعد به دیدن صدرالاشراف و سردار فاخر رفتم و صحبت کردم و آن دو را در جریان قرار دادم و گفتم دعوتی برای حضور در شورای مشورتی از آنها خواهد شد. با امام جمعه هم به تفصیل صحبت کردم.

تشکیل شورای مشورتی

روزی که قرار بود این جلسه تشکیل شود، اعلیحضرت به من فرمودند تو هم در این جلسه شرکت کن. جلسه در کاخ مرمر پهلوی دفتر اعلیحضرت تشکیل می‌شد، همانجا که گویا اعلیحضرت رضاشاه هم هیئت دولت را تشکیل می‌دادند. عرض کردم من سمتی ندارم که در جلسه شرکت کنم. فرمودند هر کاری که دلت می‌خواهد بکن. در مذاکراتی که در آن جلسه صورت گرفت، عقاید مختلفی ابراز شد. عده‌ای معتقد بودند طلاق صورت نگیرد، از جمله نخست‌وزیر که در آن هنگام اقبال بود. بعد هم موضوعهای مختلفی در این جلسه مورد بحث قرار گرفت. آیا اقدام اعلیحضرت به طلاق همسر درست است یا نه؟ آیا اعلیحضرت می‌توانند همسر موقت (صیغه) بگیرند؟ این کار عملی هست یا نه؟ اگر این کار صورت گرفت، چه کسی ملکه خواهد بود؟ تازه از کجا معلوم بچه‌ای که به دنیا خواهد آمد پسر باشد؟ بحثی طولانی در این زمینه‌ها صورت گرفت. البته اعلیحضرت خودشان توجه داشتند که گرفتن همسر دوم عملی نیست و به خصوص در دنیای غرب مورد پسند قرار نمی‌گیرد. علیاحضرت ثریا هم با این نظر موافق نبود و تا آنجاکه من اطلاع دارم با این کار مخالف بود. به طور خلاصه، نتیجه این شد که آقای دکتر هدایتی، وزیر دادگستری، بعد از مذاکراتی‌که ما با هم داشته باشیم به ژنو سفر کند، پدرم را ببیند و از آنجا به سن موریتس برود. بعد هم که علیاحضرت به منزل پدرشان در کلن رفتند، مذاکرات در سفارت ایران در کلن، در دفتر آقای اسفندیاری ادامه پیدا کند. این کار عملی شد. پدرم به وزیر دادگستری خیلی سفارش کرد که این کار خیلی با دقت صورت گیرد. ملاحظات و احترامات فراموش نشود، طرز رفتار و غیره کاملاً مناسب باشد.

طلاق...

بعد از مذاکرات در کلن نتیجه این شد که علیاحضرت طلاق بگیرند و عنوان والاحضرت به ایشان داده شود. خود والاحضرت ثریا در مصاحبه‌ای که اخیراً داشتند و همچنین در کتابشان به این موضوع اشاره کرده‌اند. این پیشامد کمال ناراحتی را برای این زن و شوهر به همراه داشت.

بعد از این مرحله قرار شد ما که در سویس بودیم به ایران برویم. اعلیحضرت هم به جنوب فرانسه آمده و در کن مهمان پدرم بودند. والاحضرت شهناز هم باردار بودند. من اول فکر می‌کردم که به ایران نخواهیم رفت و در سویس ماندنی خواهیم بود. اما اعلیحضرت و پدرم رأی ما را عوض کردند و قرار شد به ایران برگردیم. وقتی قصد بازگشت به ایران را داشتیم، صبح زود اعلیحضرت تلفن فرمودند. در آن موقع آقای انتظام سفارت ایران در فرانسه را عهده‌دار بود. جریان انقلاب ۱۳۳۷ عراق پیش آمده بود. این جریان باعث شد که ما به جای استانبول در آنکارا پیاده شویم، و چند روزی در آنجا بودیم. آقای دکتر اقبال، نخست‌وزیر، سپهبد بختیار و دیگران هم به آنجا آمدند. اعلیحضرت پیشنهاد کردند که بعد از جریان عراق، پدرم بیاید و نخست‌وزیر شود. پدرم این پیشنهاد را رد کرد. پیشنهادهای دیگری هم صورت گرفت که نشد.

رسیدگی به امور دانشجویان...

من به کار دانشجویان خیلی علاقه‌مند بودم. سعی می‌کردم به حرفها و گرفتاریهای آنها رسیدگی کنم، چون خودم هم یک وقتی دانشجو بودم و در جریان گرفتاریها قرار داشتم. در منزل پدرم در ولی‌آباد ــ که بعد به وزارت امور خارجه تقدیم کردم ــ به این کار می‌رسیدم. در این فکر

بودم چه کنیم که برای دانشجویان مؤثر باشد. مرحوم مهران وزیر فرهنگ بود و او هم سعی می‌کرد که در این مورد همکاری داشته باشد. پسر خیلی خوبی‌هم داشت که در هامبورگ، وقتی برای کار محصلان می‌رفتم، با هم آشنا شده بودیم. با هوشنگ داوری، دوستمان که مدیرکل وزارت فرهنگ در کارهای مالی بود، اغلب در این زمینه صحبت می‌کردیم. این جریان به آنجا کشید که اعلیحضرت در این باره به من نامه‌ای نوشتند. وزیر دربار هم آمد و صحبت کرد. من گفتم بسیار خب، به این کار ادامه می‌دهم، اما به شرط اینکه به هزینهٔ خودم باشد و بودجه‌ای به این کار اختصاص داده نشود و در واقع دولت در دولت به وجود نیاید. من تا روزی که قرار شد به امریکا بروم، به این کار می‌پرداختم و ترتیبی داده بودم که کار پایه‌ریزی‌شده به دست دولت سپرده بشود.

در این جریان، یک روز آقای اسفندیار دیبا، آجودان اعلیحضرت، که خیلی با من دوست بود و به او خیلی علاقه‌مند بودم و در اغلب مسافرتها با هم بودیم، آمد پهلوی من و گفت برادرزاده‌ام گرفتاری‌ای دارد و اینجا آمده و می‌خواستم اگر ممکن است شما که به کار محصلان می‌رسید، در این مورد کمکی بکنید. او مجبور شده در اینجا بیشتر بماند. گفتم هیچ مانعی ندارد. فوراً به جهانگیر تفضلی ــ که آن‌وقت سرپرست دانشجویان در پاریس بود ــ دستور لازم را خواهم داد و همین‌طور با آقای انتظام صحبت خواهم کرد. گفت این برادرزاده‌ام می‌خواهد بیاید و شما را ببیند... گفتم مانعی ندارد. یک روز را هم برای این کار معین کردم. قبل از این دیدار، آقای اسفندیار دیبا به من گفت شنیده‌ام عدهٔ زیادی نامزد ازدواج با اعلیحضرت شده‌اند. می‌خواستم این برادرزادهٔ مرا هم شما ببینید. گفتم من در این کارها اصولاً دخالتی نمی‌کنم، چون کار عروسی و ازدواج اگر خوب از آب درآید همه می‌گویند خوب است؛ اما اگر بد از آب درآید، تفرین



ملکه فرح، اردشیر زاهدی و تیمسار هاشمی‌نژاد در مراسم جشنهای ۲۵۰۰ ساله در تخت‌جمشید



شاه، ملکه فرح، مهناز و اردشیر زاهدی

نصیب انسان می‌شود. بنابراین من در این کار تردید دارم. با وجود این، بیاید و با هم دیدار کنیم. روز چهارشنبه بود که آمد. چهارشنبه روز دیدار بود. معمولاً در آن روزها خانوادگی به کاخ علیاحضرت ملکهٔ پهلوی می‌رفتیم و ناهار می‌خوردیم. قرار شد والاحضرت شهناز از حصارک به خیابان ولی‌آباد بیایند و در آنجا مرا سوار کنند و با هم برای صرف ناهار به کاخ برویم. در منزل ولی‌آباد سالنها و اتاقهای بزرگ با درهای بزرگ وجود داشت. چسبیده به دفترم سالنی بود که از مهمانان در آن پذیرایی به عمل می‌آمد. درها شیشه‌ای بود و پرده داشت. والاحضرت شهناز به دفتر من آمده بودند و از پشت شیشهٔ اتاق کسانی را که برای ملاقات آمده بودند می‌دیدند. از این فرصت استفاده کردم و از والاحضرت خواستم دخترخانمی را که صحبت ازدواج احتمالی او با اعلیحضرت بود از پشت شیشه ببینند. بعد وقتی به کاخ ملکهٔ پهلوی رفتیم و اعلیحضرت هم تشریف آوردند، من شرح کاملی از جریان را به عرض رساندم و گفتم اگر دلتان می‌خواهد او را ببینید، برای اینکه ما نمی‌خواهیم هیچ‌گونه دخالتی داشته باشیم.

اعلیحضرت به حصارک که تشریف می‌آوردند، چای همدانی را که با آن در حصارک پذیرایی می‌کردیم، خیلی دوست داشتند.

● چای همدانی با چایهای دیگر چه فرقی دارد؟

طرز دَم کردن چای همدانی فرق دارد. پدرم وقتی افسر جوانی بود، در زمان جنگ با بلشویکها در شمال، روز سردی که خیس و ناراحت بود، وارد قهوه‌خانه‌ای شد. چای گرمی در استکان کوچک به او دادند. به این چای که دستش و درونش را گرم کرده بود علاقه‌مند شد. روی این اصل، پدرم همیشه چای را دَم می‌کرد. چای هم باید خوب دَم بکشد که مزه و عطر و طعم آن محسوس شود. به هر حال، اعلیحضرت قرار بود برای

صرف چای به حصارک تشریف بیاورند. من به آقای دیبا هم گفتم اگر دلتان می‌خواهد همراه برادرزاده‌تان به حصارک بیایید و با اعلیحضرت آشنا شوید. قرار شد آنها هم به حصارک بیایند.

نخستین دیدار...

وقتی ما در آنجا سرگرم بازی ورزشی در جلوی عمارت بودیم، اعلیحضرت با اتومبیل تشریف آوردند. اولین باری بود که اعلیحضرت با همسر آیندهٔ خود دیدار کردند.

● اجازه بدهید موضوعی را بپرسم. از پیش از اعلام رسمی طلاق شاه ایران و ملکه ثریا، پاره‌ای از نشریات عکسهای دخترانی را چاپ می‌کردند که از طرف خانواده‌هاشان برای همسری پادشاه ایران معرفی می‌شدند. این را هم می‌شنیدیم که برخی از مقامات مملکتی دخترانشان را برای این منظور نامزد می‌کردند. ممکن است در این باره توضیحی بدهید؟

بله... به این موضوع می‌رسیم. چون بعد از ملاقات بعدی این صحبت پیش آمد. وقتی اعلیحضرت ایشان را در حصارک دیدند، قرار شد یک بار دیگر هم دیدار داشته باشند. بار دوم که اعلیحضرت و شهبانوی آیندهٔ ایران به حصارک آمدند، من همبرگر و کباب و از این چیزها درست کردم. به قول معروف ترتیب باربکیو را در همان جلوی عمارت داده بودم. من و والاحضرت شهناز مدتی آن دو را تنها گذاشتیم و به داخل باغ رفتیم. بعد اعلیحضرت برای تماشای قنات رفتند. پس از صرف شام، اعلیحضرت فرمودند گمان می‌کنم لازم باشد یک دفعهٔ دیگر ایشان را ببینم. تقریباً فکرهایم را کرده‌ام. عرض کردم چشم، اما من علاقه‌ای ندارم که در این کار دخالتی کرده باشم. اطلاع دارم برای فردا که می‌خواهید به اینجا تشریف بیاورید، قصد دارید دو سه نفر دیگر را هم که نامزد هستند ببینید. بهتر



شاه، ملکه فرح، مهناز زاهدی



شاه و ملکهٔ سابق در مهمانی سفارت ایران در امریکا



شاه سابق، ملکه فرح و مهناز،
دختر شاهدخت شهناز و اردشیر زاهدی

نیست ترتیبی داده شود مثل ازدواج قبلی‌تان نشود که با یک دختر ازدواج کنید و بقیهٔ دخترها توی دهان مردم بیفتند که کار درستی نیست؟... فرمودند نه... در این باره بعد صحبت می‌کنیم. ترتیب ملاقات دیگری را بدهید. در این باره با مادرم هم صحبت کنید.

یکی دو روز بعدش من با علیاحضرت ملکه پهلوی دیدار کردم. البته همان‌طور که اشاره کردید، افرادی خودشان عکسهایشان را به عنوان نامزد ازدواج با اعلیحضرت به چاپ می‌رساندند، ولی نامزدهای جدّی که بیشتر درباره‌شان صحبت می‌شد، یکی دختر یک شخصیت شرکت نفت بود که خانواده‌اش با والاحضرت شمس آشنایی داشتند. یکی دیگر دختر یکی از سناتورها بود که با والاحضرت اشرف نزدیک بود. دختر خانم دیگری بود که هم پدرش سناتور بود و هم با والاحضرت اشرف و به خصوص با والاحضرت فاطمه آشنایی داشت.

ازدواج به خاطر مملکت...

اعلیحضرت فرمودند در روز پنج‌شنبه می‌خواهند هر کدام از این دختران را چند لحظه‌ای ببینند و بعد برای صرف شام به حصارک بیایند. به این خاطر بود که من اصرار داشتم اعلیحضرت سایر نامزدها را ببینند. این کار نیز صورت گرفت، اما نمی‌خواهم اسم کسی را ببرم... در دیدار سوم، اعلیحضرت فرمودند تصمیمم را گرفته‌ام. من قبلاً رفتار خوبی با دخترم نداشتم. آن‌طور که شاید و باید پدر خوبی برایش نبودم. وقتی برای بار دوم ازدواج کردم، او تمام‌مدت در خارج به سر می‌برد. تحریکاتی در کار بود و دوربهایی پیش می‌آمد. این بار می‌خواهم همسرم برگزیدهٔ دخترم باشد و دیدار با او در خانهٔ دخترم صورت گرفته باشد. اردشیر، تو می‌دانی که من این ازدواج را به خاطر مملکتم انجام می‌دهم، وگرنه درست نیست که آدم

زن بگیرد و طلاق دهد. بنابراین دقت دارم از جنبهٔ مصالح مملکت کاری که انجام می‌گیرد درست باشد. چه بهتر که چنین شخصی رابطهٔ خوبی با دخترم داشته باشد و روابط خانوادگی ماگرم‌تر شود. از من خواستند که باز با علیاحضرت ملکهٔ پهلوی صحبت کنم... این کار را کردم. به دوشیزه فرح دیبا هم شبی که می‌رفتم ایشان را به منزل دایی‌شان، آقای قطبی، برسانم، گفتم که این موضوع محرمانه است. البته می‌توانید جدّی‌تر در این باره فکر کنید. اگر هم دلتان می‌خواهد با مادرتان و نزدیکانتان حرف بزنید.

خلاصه اعلیحضرت ایشان را پسندیدند و برای اینکه موضوع محرمانه باشد، من تلگراف رمزی از طریق دفتر مخصوص به آقای انتظام، سفیرمان در فرانسه، زدم و گفتم جریان را تلفنی در میان خواهم گذاشت، و اگر موفق نشدم و لازم بود، پدرم شما را در جریان خواهد گذاشت. این موضوع را خیلی محرمانه و جدّی دنبال کنید. بعد نامه‌ای برای پدرم نوشتم و به وسیلهٔ پیک مخصوص با هواپیمایی که همان روز می‌رفت، فرستادم و گفتم که به دنبال نامه تلفن خواهم زد. با نامه و تلفن به پدرم گفتم شما مهمانی خواهید داشت که وارد ژنو خواهد شد. شاید یکی دو روز مهمانتان باشد و شاید همان روز عصر بتواند به پاریس برود. از نظر لباس و چیزهای ضروری دیگر ترتیبات لازم را بدهید. موضوع را به اطلاع آقای انتظام هم برسانید. اول قرار بود تنها یک نفر همراه ایشان در این سفر باشد، طبیعی است خانم اسفندیار دیبا... ولی علیاحضرت فرح تلفن کردند که خانم لوییز قطبی هم می‌خواهند همراه من باشند. همان‌طور که اشاره شد، در آن هنگام شهبانوی آیندهٔ ایران در خانهٔ دایی خود، آقای قطبی، زندگی می‌کردند. موضوع را به اعلیحضرت گفتم. گفتند نه. گفتم خود چاکر موضوع را حل می‌کنم... نباید این جریان موجب اختلاف بشود.

پیشنهاد در هواپیما

● در آن زمان صحبت از این بود که شاه ایران در پرواز کوتاهی با ملکهٔ احتمالی آیندهٔ ایران، پیشنهاد ازدواج به ایشان را مطرح کرده‌اند.

درست است... خیلی خوشحالم که گفتید... قرار بر این شد که علیاحضرت ــ در واقع دوشیزه فرح دیبا ــ گزارشی از خانوادهٔ خود تهیه کنند: پدرشان کی بوده، و پدربزرگشان... این کار را کردند و در یک ظرف فلزی استوانه‌ای مثل ظرف سوهان گذاشتند و آوردند.

همسر خارجی

در اینجا لازم است به نکته‌ای که به یادم آمده است اشاره کنم. دو نفر در آن موقع خیلی شدید فکر می‌کردند اعلیحضرت بهتر است همسر خارجی داشته باشند. یکی از این دو در کارهای مالی بود و نام خیلی خوبی نداشت و با مرحوم علا همکار بود و مدعی بود با مقامات نفتی ایتالیا نزدیکی دارد. دیگری که مرحوم علا هم بسیار تحت تأثیر او بود، عقیده داشت اگر عروس خارجی باشد بهتر است. نامزد، دختر پادشاه سابق ایتالیا بود که ابتدا در ژنو و بعد در پاریس درس می‌خواند. البته این موضوع قبل از آشنایی اعلیحضرت با فرح دیبا بود و خیلی هم جدّی شده بود. وقتی این موضوع بالا گرفت، کار به دودستگی کشید. یک دسته طرفدار عروس خارجی بودند. ترتیب مسافرت او هم داده شده بود و قرار بود عروس آینده به ایران بیاید... در آن زمان چون قرار بود شرکت آیبک طرحی را به مرحلهٔ اجرا درآورد، از راکفلر دعوت به عمل آمده بود و قرار بود او به ایران بیاید و من هم به ایران بروم. باید یادآوری کنم اعلیحضرت در یکی از سفرهایشان، به مونتروی سویس آمدند و مهمان پدر من بودند.

قلی ناصری هم یک شب برای ایشان شام درست کرده بود. در همین مونترو اعلیحضرت با گابریلا، دختر پادشاه پیشین ایتالیا، شام خورد. یکی دو بار هم این خانم نامه‌ای برای اعلیحضرت نوشته و به پدرم داده بود و من هم آن را به اعلیحضرت داده بودم. مطبوعات خارجی هم در این زمینه مطالبی نوشتند. خلاصه قبل از به میان آمدن نام فرح دیبا تمام فشار در داخل ایران بر این بود که اعلیحضرت زن خارجی بگیرند. آیت‌الله‌العظمی بروجردی وقتی این خبر را شنیدند خیلی عصبانی شدند، چون معتقد بودند که این وصلت به صلاح اعلیحضرت و مملکت نیست. آیت‌الله بروجردی به شاه علاقه‌مند بودند و دیدیم در جریان ۲۸ مرداد و قبل و بعد از آن چه کردند... آیت‌الله کاشانی و آیت‌الله بهبهانی نیز که بیشتر نظر آیت‌الله بروجردی را منعکس می‌کردند، همین نظر را داشتند. یک یک اینها توسط امام جمعه با من تماس گرفتند. بعد جلسه‌ای با آیت‌الله بهبهانی و آیت‌الله کاشانی داشتم که گفتند به صلاح نیست اعلیحضرت این کار را بکنند. از طرف دیگر، این حرف پیش آمد که اگر اعلیحضرت و همسر خارجی بچه‌دار شدند، مذهب بچه چه می‌شود. خوشبختانه (از نظر سرنگرفتن این ازدواج) پادشاه سابق ایتالیا اصرار داشت بچه کاتولیک شود. این نیز بر عمق دودستگی افزود. هواداران ازدواج گفتند منتظر می‌شویم بچه ۱۸ ساله شود و با رسیدن به سن بلوغ در مورد انتخاب مذهب تصمیم بگیرد. اما روی‌هم‌رفته این جریان سطح گرایش به ازدواج با دختر پادشاه سابق ایتالیا را پایین آورد. با وجود این، همچنان قرار بود گابریلا به ایران بیاید.

عرض کردم که من هم باید در مورد کار شرکت آیپک به ایران می‌آمدم. هوشنگ رام، رئیس بانک عمران، و ابراهیم کاشانی، رئیس بانک ملی نیز همراهمان بودند. در پاریس مجلهٔ نیوزویک را دیدم. مصاحبه‌ای که با

خانم گابریلا انجام داده بود در آن چاپ شده بود. عنوان آن «چاچاچا شاشا شاه بود که اشاره‌ای داشت به کلمهٔ «شا» در فرانسه به مفهوم «گربه»... فوری موضوع را به اعلیحضرت عرض کردم و به آقای انتظام هم گفتم اگر ممکن است با اولین هواپیما که به ایران می‌رود، عریضه را به اعلیحضرت برساند. خیلی ناراحت بودم. در عریضه گفته بودم اگر این زناشویی سر بگیرد، من برای همیشه با زنم، و اگر زنم نخواهد بدون او، از ایران خارج می‌شوم. این نامه خیلی اعلیحضرت را ناراحت کرده بود. البته به والاحضرت شهناز هم تلفن کردم و سربسته موضوع را به ایشان گفتم. وقتی وارد نیویورک شدم، مرحوم عبده و مرحوم گودرزی هر دو در فرودگاه بودند. چند پیام هم از آقای اردلان، سفیرمان در واشینگتن، داشتم مبنی بر اینکه اعلیحضرت از طرف دفتر مخصوص تماس گرفته بودند که با من صحبت کنند. همان‌طور که اشاره کرده‌ام، در آن زمان ارتباط تلفنی به آسانی امروز نبود. وقتی به هتل رسیدم، در این زمینه با اعلیحضرت صحبت کردم. فرمودند باز چی شده که دیوانه شده‌ای. فوری برگرد. من از آن ازدواج پشیمان شده‌ام. به واشینگتن رفتم و آقای اردلان را هم دیدم...

وقتی به ایران برگشتم، جریان دیدار با دوشیزه فرح پهلوی و بعد ازدواج ایشان با اعلیحضرت پیش آمد. این را هم باید یادآور شوم که بعد از دیدار اعلیحضرت با دوشیزه فرح پهلوی، شهبانوی آیندهٔ ایران، و مورد توجه قرار گرفتن او، اعلیحضرت تلفنی فرمودند و گفتند این شخص که فامیل مصدق است. گفتم اول اینکه من این موضوع را نمی‌دانستم. دوم اینکه در ایران خانواده‌ها اغلب با هم فامیل هستند. خود من هم از طریق پدربزرگم، مرحوم مؤتمن‌الملک، با مصدق فامیل هستم. بعد هم اضافه کردم اگر واقعاً تصمیم دارید با خانواده‌ها بازی نشود و اسم آنها در دهنها نیفتد و در مورد ازدواج جدّی هستید، خوب است ترتیب آشنایی او را با

مادرتان بدهید، وگرنه او به پاریس برگردد. برود چون دانشگاه دارد. فرمودند فکر خوبی است. علیاحضرت ملکهٔ پهلوی تلفن زدند و فرمودند می‌خواهم با تو صحبت کنم. شام می‌آییم منزلت... علیاحضرت مرا واقعاً دوست داشت و من هم واقعاً مثل مادر ایشان را دوست می‌داشتم. با هم خیلی خودمانی بودیم. صحبت از ازدواج اعلیحضرت به میان آمد و ایشان مطالبی بیان داشتند. گفتم پسرتان می‌خواهد زن بگیرد یا شما؟ یکی را شما می‌پسندید و ایشان نمی‌پسندد، و برعکس. اگر واقعاً به پسرتان علاقه دارید، بگذارید زن بگیرند. گفتند اردشیر، تو خیلی تند حرف می‌زنی. اما وقتی می‌خواستم تا سوار شدن به اتومبیل ایشان را بدرقه کنم، خیلی محبت کردند. مثل اینکه حرفهای من در ایشان اثر خود را کرده بود. گفتم اگر موافقید، یکی از این روزها بگوییم دوشیزه فرح دیبا بیایند و شما را ببینند. خیلی از این موضوع خوششان آمد و قرار شد یک روز ناهار را عروس آینده با ملکهٔ پهلوی صرف کند. من هم فوراً برای فردا یا پس فردایش قرار گذاشتم.

در آن روز ایشان ناهار را در حضور ملکهٔ پهلوی صرف کردند. بعد از آن قرار شد با هم به فرودگاه برویم. اعلیحضرت وقتی از امریکا به ایران برگشتند و جریان سال ۳۷ عراق پیش آمد، یک هواپیما خریداری کرده بودند. یک جت چهارنفرهٔ کوچک... عیب بزرگش این بود که ظرفیت بنزینش زیاد نبود. مثلاً اعلیحضرت با این هواپیما می‌توانستند به شمال بروند و برگردند. اعلیحضرت، والاحضرت شهناز و دوشیزه فرح دیبا سوار هواپیما شدند. می‌خواستند شب بیایند به حصارک شام بخورند. من هم تلفن کردم به نصرت، پیشخدمتمان، که چای درست کند و گوشت برای کباب تهیه ببیند. یک وقت دیدیم مشکلی پیش آمده است. بنزین هواپیمای اعلیحضرت در حال تمام شدن بود و می‌خواستند به زمین

بنشینند، اما چرخهای هواپیما باز نمی‌شد. من در ناراحتی عجیبی به سر می‌بردم. پادشاهم، زنم و دختر مردم مطرح بودند. بساط عجیبی بود. برج مراقبت سخت فعالیت می‌کرد. قرار شد هواپیما قدری بیشتر بچرخد و چنانچه کار به آنجا بکشد که فرود اجباری در کار باشد، اقلاً بنزین نداشته باشد. هواپیماهای دیگر را هم گفته بودند نزدیک نشوند. به خواست خدا، دفعهٔ آخر که اعلیحضرت فرود آمدند و لاستیکها به زمین خورد، همین ضربهٔ کوچک باعث شد لاستیکها باز شود. چرخها نه کاملاً بسته و نه کاملاً باز بود. اگر به طور کامل بسته بود، هواپیما می‌توانست روی سینه بنشیند. خوشبختانه اعلیحضرت در این پرواز صراحتاً به فرح قصد نهایی خود را مبنی بر ازدواج گفته بودند. این را من به درستی نمی‌دانم. باید از والاحضرت شهناز پرسید. ولی می‌دانم آن شب که به حصارک آمدند، مفصل با هم صحبت کردند. یادم می‌آید در جایی خود علیاحضرت هم به همین شکل به این موضوع اشاره کردند. به هر حال آنچه به یادم می‌آید، این است که آن روز، بعد از آن پرواز، من خودم پشت کادیلاک سبز رنگی که داشتم نشستم. اعلیحضرت در جلو و علیاحضرت و والاحضرت شهناز در صندلی عقب اتومبیل نشستند و به حصارک رفتیم. بعد از این جریان بود که اول با پدرم و بعد مرحوم انتظام تماس گرفتم و جریان را و این را که قرار است اعلام نامزدی بشود، گفتم.

تجدید خاطره

● در طول سالهای گذشته اعلیحضرت یا علیاحضرت هرگز در این زمینه با شما صحبتی داشتند؟

نه، صحبتی به میان نیامد. فقط یک بار علیاحضرت که در مقام شهبانوی ایران به امریکا آمده بودند، در مصاحبه‌ای سخنی در این باره (چگونگی

آشنایی و ازدواج) ابراز نداشتند و من به خنده از ایشان پرسیدم مگر از ملکه بودن ناراضی هستید که نفرمودید چطور شد به همسری شاه ایران درآمدید؟ ایشان سعی کردند بگویند که در نوشتن اشتباه شده و سوءتفاهمی ایجاد کرده است. به هر حال، من هیچ‌وقت با ایشان در این زمینه صحبتی نکردم و با هم تجدید خاطره‌ای نکردیم. با اعلیحضرت هم شاید در طول آن چندین سال، یکی دو بار در مورد فلان روز و فلان جریان صحبتی کردیم. مثلاً در مورد وقتی که به اتفاق به شمال برای شکار اردک رفتیم و مرحوم انصاری وزیر راه بود و یک تریلر آورده بود. یا چند روزی که به رامسر رفتیم، و یا پیک‌نیکی که در فرح‌آباد داشتیم.

● جناب زاهدی، در سخنان خود اشاره کردید وقتی اعلیحضرت نظر خود را مبنی بر ازدواج با دوشیزه فرح دیبا اعلام فرمودند، نامه‌ای برای پدرتان نوشتید حاکی از اینکه ملکهٔ آیندهٔ ایران با هواپیما به سویس می‌آیند و قرار است به پاریس بروند و آقای انتظام ترتیب مقدمات را بدهند. ممکن است بفرمایید از زمان انتخاب تا اعلام رسمی نامزدی چه جریاناتی پیش آمد و مقدمات مراسم ازدواج چگونه فراهم شد؟ چون مردم به آگاهی از این جزئیات خیلی علاقه‌مندند.

بعد از گذشت کم‌وبیش ۴۰ سال، جزئیات جریان در خاطرم نیست. اما خیال می‌کنم از نخستین دیدار تا ازدواج چند هفته بیشتر طول نکشید... چون آن موقع که قرار شد علیاحضرت به سویس تشریف بیاورند و بعد به پاریس بروند، جریان محرمانه بود و هنوز موضوع اعلام نشده بود. حتی وقتی هم که موضوع به وسایل ارتباط جمعی کشیده بود... یادم می‌آید رئیس جمهوری ایتالیا سفری رسمی به ایران داشت. همزمان با آن، باز صحبتی به میان آمده بود که موجب عصبانیت اعلیحضرت شده بود. در مهمانی به افتخار رئیس جمهوری ایتالیا، اعلیحضرت فرمودند این

اظهارنظرها چیست که فامیلشان می‌کنند؟ گفتم قربان، جلوی اظهارنظر افراد راکه نمی‌شود گرفت. صحبت فامیل را هم به حساب ایشان نمی‌شود گذاشت. الان من می‌روم و به ایشان تلفن می‌زنم. رفتم. بعد که برگشتم اعلیحضرت فرمودند تلفن کردی؟... عرض کردم بله... فردا صبح نتیجه‌اش را خدمتتان عرض می‌کنم. بعد که مهمانی تمام شد، اعلیحضرت فرمودند رئیس‌جمهوری که اینجا می‌ماند. بیا با هم برویم... ضمن راه اعلیحضرت فرمودند تلفنی چه گفتی؟ خندیدم و عرض کردم یکی از اعضای فامیل ایشان ابراز نظری کرده. حرفی که نمی‌شود زد. گفتند خب، بهتر که تلفن نکردی.

باری، بعد که ایشان از پاریس به تهران آمدند، موضوع قرار عروسی خیلی فوری گذاشته شد. از لحاظ تشریفاتی به اعلیحضرت عرض کردم قربان، من که وارد به این حرفها نیستم. تشریفاتیها واردند. بگذارید خودشان کار را انجام دهند. هر جا هم لازم باشد من اقدام بکنم، خواهم کرد. کسی که خیلی زحمت کشید آقای گیتی بود. او از موقع ولیعهدی با اعلیحضرت بود. در دربار کار می‌کرد. همچنین مرحوم هیراد، رئیس دفتر مخصوص شاهنشاه. اینها خیلی زحمت کشیدند. اغلب با من هم تماس داشتند... قرار شد والاحضرت شهناز به منزل آقای قطبی، دایی دوشیزه فرح دیبا که محل سکونت ایشان بود، بروند و عروس را بردارند به کاخ مرمر بیاورند که مراسم عقد در آنجا انجام گیرد. والاحضرت شهناز رفتند و ایشان را سوار کردند و آمدند. البته چون راه طولانی بود، عدهٔ استقبال‌کنندگان کمتر به نظر می‌رسد. بعد که آمدند و مراسم انجام گرفت، مرحوم تیمسار علوی مقدم، رئیس شهربانی، یواش در گوش من گفت متأسفانه با همهٔ علاقه‌ای که داشتیم، عدهٔ افرادی که در مسیر برای استقبال آمده بودند کم بود. گفتم شاید مقداری مربوط به طول راه بوده. برای اینکه

مسیر از زرگنده بود تا کاخ مرمر. شب هم موضوع را از والاحضرت شهناز پرسیدم.

یک چیز دیگر هم این بود که مردم هنوز موضوع جدایی اعلیحضرت و ملکه ثریا را تحلیل نبرده بودند و نمی‌دانستند که باز به قول معروف دنگ و فنگی در کار است و یا اینکه نه، این بار ازدواجی جدّی و پایدار صورت می‌گیرد. ولی ماشاءالله علیاحضرت بیش از اندازه از خود هوش و ذکاوت نشان دادند. خیلی به یاد گرفتن علاقه‌مند بودند. برای مثال معلم انگلیسی که برایشان آوردند خیلی سریع پیشرفت کردند. می‌توانم بگویم که حالا انگلیسی‌شان اگر از من بهتر نباشد، بدتر نیست. چون سابقهٔ دانستن زبان فرانسه را هم داشتند. ایشان یواش یواش به دل مردم راه پیدا کردند. دنبال کارهای خیریه رفتند، بر بالین بیماران نشستند و غیره و غیره... کم‌کم آن عکس‌العمل اولیه به نظر من از بین رفت و جایش را محبت و نزدیکی بین مردم و علیاحضرت گرفت. اوج هیجان مردم، آن طور که به من گفتند و خودم هم بعد ناظر بودم، به دنیا آمدن ولیعهد بود. به کلی افکار مردم را به عشقی که به شاه و مملکتشان داشتند جلب کرد.

یکی از افرادی که در این جریان خیلی زحمت کشید، این خانم دکتر لوسا پیرنیا بود. مثل مادر، از جان و دل از این مادر و فرزند پرستاری کرد. به این خانواده، به خصوص بچه‌ها، مانند یک مادر می‌رسید. مادر و پدر که پادشاه و ملکه بودند و به کارهای مملکتی و عمومی می‌رسیدند. بچه‌ها خانم دکتر لوسا پیرنیا را بیشتر در کنار خود می‌دیدند. هنوز هم بسیار به هم علاقه‌مندند.

روی‌هم‌رفته، علیاحضرت به نظر من روز به روز محبوب‌تر شدند. در سفرهای خارج خود را خیلی خوب اداره کردند. از جمله سفر اولشان به امریکا... علاقه‌ای که به سازندگی پیدا کرده بودند خیلی چشمگیر بود.

اما متأسفانه شاید این اواخر، برگزاری آن جشنها باعث تأسف بود. من هم خیلی با این کار مخالف بودم. یکی دیگر موضوع اطرافیان بود که نمی‌دانم چه بگویم. خلاصه، چیزهایی از این قبیل پیش آمد که مقداری ناراحتی بین پادشاه و ملکه هم به وجود آورد. البته در همهٔ خانواده‌ها شاید از این چیزها باشد. یک روز قهر و یک روز آشتی در کار هست. یک روز اختلاف سلیقه وجود دارد. اینها هست.

چگونگی برگزاری عقد...

● دربارهٔ چگونگی برگزاری مراسم عقد اعلیحضرت و شهبانو ممکن است توضیحی بفرمایید؟

با کمال میل... بعد از اینکه ملکهٔ جدید را به کاخ مرمر آوردند، به اتاق خانم در طبقهٔ بالا رفتیم. آنجا دفتر کار اعلیحضرت رضاشاه بود. در آنجا جمع شدیم. امام جمعه، دکتر سیدحسن امامی، در اتاق سمت جنوب کاخ حضور داشت، برای اینکه مراسم عقد در آنجا انجام می‌گرفت. موقعی که قرار بود اعلیحضرت حلقه به دست علیاحضرت بکنند و علیاحضرت هم به اعلیحضرت حلقه بدهند، با اشارهٔ خانم دیبا به من، متوجه شدیم حلقه نداریم. من خیال می‌کردم تشریفات دربار این کار را کرده است. من یک انگشتر زمرد برای اعلیحضرت درست کرده بودم که به حضورشان تقدیم کنم. فوراً انگشتر عروسی خودم را هم از دستم درآوردم و لای قرآن گذاشتم که موقتاً مورد استفاده قرار گیرد. به اعلیحضرت هم جریان را گفتم. البته عده‌ای می‌گفتند چرا این کار را کردی، برای خودت بدیمن خواهد بود. اما چنین چیزی نبود!

بعد هم مراسم عقد در اتاق عقد برگزار شد، در اتاقی که شنیدم به اتاق خواب اعلیحضرت رضاشاه اختصاص داشت. پس از مراسم عقد، به تالار

آینه آمدیم که سایر مدعوین حضور داشتند. این اتاقها محل برگزاری مراسم عقد من و والاحضرت شهناز هم بود. چه اتاق خاتم و چه اتاقهای دیگر...

● **لابد شخصیتهایی که در دو مراسم حضور داشتند یکی بودند؟**

در مراسم عقد ما فقط خانواده‌ها بودند. بعد که عقد انجام گرفت و به تالار آینه آمدیم، دیگران هم بودند.

● **با سپاس فراوان از توضیحات روشنگری که بیان فرمودید. با توجه به استقبال فوق‌العادهٔ مردم و اهمیت موضوعهایی که در چند جلسه دیدارمان به آنها اشاره فرمودید، امیدواریم باز هم فرصت دیدار و گفتگو با شما در آینده نصیبمان شود.**

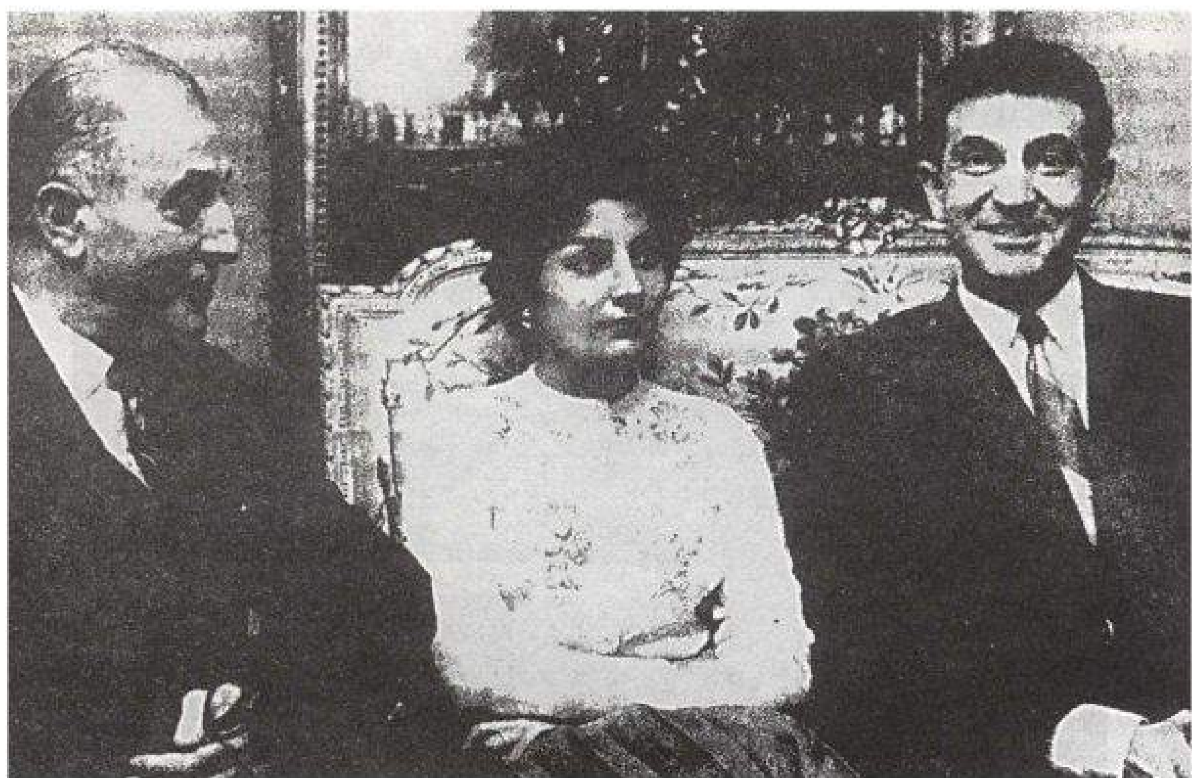


شاهدخت شهناز که در پانسیونی در سویس به تحصیل مشغول بود،
گاه گاه به مناسبت تعطیلات به ایران بازمی‌گشت تا با پدر تاجدارش دیدن کند





سه نسل... فوزیه، شهناز و مهناز



اردشیر زاهدی با شاهدخت شهناز و سپهبد زاهدی



شاهدخت شهناز و اردشیر زاهدی


شاهدخت شهناز در کنار سفرهٔ عقد


شاهدخت شهناز و اردشیر زاهدی هگام بریدن کیک عروسی



شاه سابق به هنگام دادن هدیهٔ عروسی به شاهدخت شهناز



اردشیر زاهدی و شاهدخت شهناز

صحنه‌ای از مراسم ازدواج شاهدخت شهناز و اردشیر زاهدی

ملکه پهلوی با نوه‌اش، شاهدخت شهناز



سپهبد زاهدی، پدر اردشیر زاهدی در مراسم ازدواج شاهدخت شهناز و اردشیر زاهدی



شاه سابق و ملکه ثریا در مراسم عقد و ازدواج شاهدخت شهناز و اردشیر زاهدی

ضیافت سپهبد زاهدی در باشگاه افسران به مناسبت ازدواج فرزندش،
اردشیر زاهدی، با شاهدخت شهناز



خانم خدیجه پیرنیا، مادر اردشیر زاهدی، در مراسم عقدکنان شاهدخت شهناز

شاهدخت شهناز، مهناز و اردشیر زاهدی



شاه سابق ایران و شاهدخت شهناز

شاهدخت شهناز، مهناز، اردشیر زاهدی و شاپور دولتشاهی در فرودگاه واشینگتن



شاهدخت شهناز و مهناز

شاهدخت شهناز و مهناز



اردشیر زاهدی، شاهدخت شهناز و مهناز



شاهدخت شهناز، اردشیر زاهدی و فرزندشان مهناز در ۶ ماهگی



مهناز زاهدی



اردشیر و مهناز زاهدی



فوزیه و مهناز



از راست به چپ: اردشیر زاهدی، سناتور یارافشار، شاهدخت شهناز،
نورالدین نوری خبرنگار اطلاعات، پرویز رائین خبرنگار آسوشیتدپرس



شاهدخت شهناز و اردشیر زاهدی

دیدار و گفتگو با اردشیر زاهدی،
وزیر پیشین امور خارجه و آخرین سفیر ایران در آمریکا

● جریان افزایش نرخ اتوبوس که ممکن بود فاجعه به بار آورد

ماجرای آشوب بحران خیزی که سرِ بزنگاه از آن پیشگیری شد!

● در سالهای اخیر، از زبان چند تن از دولتمردان پیشین شنیده شده است که در سالهای حکومت امیرعباس هویدا، بسیاری از مسائل مملکتی به گوش شاه نمی‌رسید و دلیلش این بود که مرحوم هویدا، به این بهانه که نباید ذهن شاهنشاه را مشوب کرد، اجازهٔ این کار را نمی‌داد. اسدالله عَلم در کتاب خاطرات خود به این مسئله اشاره کرده و حتی افزوده که گزارشهای نادرستی به شخص اول مملکت می‌دادند. نظر جنابعالی چیست و آیا این شایعات صحت دارد؟

امیرعباس هویدا و اسدالله علم هر دو با من دوست بودند، اما این ایراد بر هر دوی آنها وارد است. پیش می‌آمد که چند نفر از وزیران همصدا می‌شدند تا حرف یکسانی را به اعلیحضرت بزنند. اما من نمی‌توانم زیاد این را قبول کنم که اعلیحضرت در جریان مشکلات و گرفتاریها قرار نداشتند، چون اعلیحضرت خیلی اهل مطالعه بودند. مثلاً گزارشهای وزارت خارجه تقریباً روزی یک ساعت از وقتشان را می‌گرفت. تنها من

هر روز افتخار یک ساعت، یک ساعت و نیم وقت شرفیابی داشتم. گزارش کارها را می‌دادم، اوامرشان را می‌شنیدم. شب هم گزارشهایی برای ایشان می‌فرستادم که بعد از شام ملاحظه کنند و در جریان امور بعدازظهر باشند. گزارشها را یک به یک مطالعه می‌کردند. جعبهٔ دیگری یا کیف دیگری از دفتر اطلاعات ویژه می‌آمد. این دفتر ویژه تمام آنچه را در گزارش سازمانها آمده بود، خلاصه می‌کرد و حضور اعلیحضرت می‌فرستاد. اعلیحضرت هم یک به یک می‌خواندند و دستور رسیدگی می‌دادند. ساواک هم جداگانه گزارشهایی می‌فرستاد. همینطور رئیس ستاد ارتش و یا رئیس رکن دو. پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها روز نظامیها بود و این آقایان، از رئیس شهربانی گرفته تا مقامات نظامی بلندپایهٔ دیگر، شرفیاب می‌شدند و گزارشهایی تقدیم می‌داشتند. خود گارد شاهنشاهی دستگاهی داشت و جریان کارها را به عرض می‌رساند. می‌توانم بگویم که اعلیحضرت تقریباً در جریان همهٔ امور قرار داشتند و نمی‌شود گفت که دولت، ایشان را از جریان دور نگاه می‌داشت.

ولی البته آنچه جای ایراد بود، این بود که چند چیز باعث دور بودن اعلیحضرت از مردم می‌شد. اعلیحضرت خیلی به مردم علاقه‌مند بودند و بی‌اندازه هم به نظر مردم توجه داشتند. حتی در مورد ازدواجشان با غیرایرانی، وقتی شخصیتهای روحانی مانند آیت‌الله بروجردی ابراز مخالفت کردند، به راهی که می‌خواستند نرفتند. ولی گرفتاری اصلی که شاه را از مردم دور کرده بود، بعد از تیراندازی به اعلیحضرت در کاخ مرمر بود که مسئلهٔ امنیت و تأمین سلامت شاه را پیش آورد. پیش از این جریان، خیلی ساده با من سوار اتومبیل می‌شدند و یا همراه علیاحضرت دو نفری برای مثال به فرح‌آباد می‌رفتند و فقط یک اتومبیل کرایسلر که یک نفر سوارش بود، دنبالشان می‌رفت. آرام آرام گزارشهایی در این زمینه و

ترساندن اعلیحضرت از تروریستها به میان آمد، که به راستی هم وجود داشت. کمونیستها که دشمن خونی اعلیحضرت و دشمن خونی مملکت بودند، و در این اواخر هم که مجاهدین و مسلمانان افراطی هم اضافه شده بودند. من در لندن بودم که قضیهٔ نطق آیت‌الله خمینی و ماجراهای مربوط به جلوگیری کردن از آن پیش آمد. این بهانه‌ها را به میان می‌آوردند که جاده‌ها هم امن نیست، خطرناک است. از آن پس، رفت‌وآمد اعلیحضرت با هلیکوپتر صورت گرفت و خلاصه زمینهٔ دور شدن اعلیحضرت از مردم فراهم آمد. اعلیحضرت چون از اتومبیل استفاده نمی‌کردند، آن‌طور که باید و شاید شهر و مردم و اجتماع را نمی‌دیدند. این مسائل وجود داشت. یکی از دلایلی که من اصرار داشتم بروم و یکی از اختلافات من با امیرعباس هویدا بود ـ البته اختلاف به مفهوم واقعی نبود، چون من با او دوست بودم و حرفهایم را دوستانه می‌زدم ـ همین موضوعها بود.

یک روز رئیس‌جمهوری چکسلواکی به ایران می‌آمد. امیرعباس هم محبت کرد و برای کارها به وزارت خارجه آمد. با هم ناهار خوردیم که با هم به فرودگاه برویم. بعد از ناهار آمدیم پایین. من اتومبیل رولزرویس خودم را داشتم. امیرعباس آمد پهلوی من در قسمت جلو نشست. علی‌خان هم که رانندهٔ قدیمی وزارت امور خارجه بود و چند وزیر خارجه را بزرگ کرده بود، عقب نشست. اتومبیل دیگر گارد نخست‌وزیری بعد از ما عقب‌تر می‌آمد. ما از وزارتخانه آمدیم و وارد خیابان قوام‌السلطنه شدیم. آمدیم بالا که در واقع پهلوی مدرسهٔ فیروز بهرام بود و به سفارت روس، منزل اتابک اعظم قدیم می‌خورد. از آنجا بایستی به سمت چپ می‌پیچیدم. امیرعباس که با من صحبت می‌کرد، گفت ساواکیها و سازمانهای دیگر تلفن ما را گوش می‌دهند... من گفتم گوش بدهند. من که حتی خلافکاریها و خوشگذرانیهایم را به عرض اعلیحضرت می‌رسانم و باکی ندارم. بی‌خود

چرا خودمان را گول بزنیم؟ با لهجهٔ مخصوص، به شوخی گفتم چه بهتر... به نزدیک سفارت رسیدیم. از کنار محلی که بعدها تالار رودکی درست شد می‌گذشتیم... یکدفعه امیرعباس بدون مقدمه گفت من به اعلیحضرت عرض کردم که ما تا بیست سال دیگر در این شغل هستیم. وقتی این حرف را زد، من بی‌اختیار پایم رفت روی ترمز. ترمز کردم، به گونه‌ای که سرِ امیرعباس داشت به شیشه می‌خورد. در پشت سرمان هم علی‌خان روی صندلی افتاد. به او گفتم آقا جان، من هفت سال نتوانستم با زنم زندگی کنم، تو می‌گویی بیست سال در دولت باشیم؟ من اهل این کار نیستم و به این کار ادامه نخواهم داد. این کار نه به صلاح من و نه به صلاح مملکت است. همچنین نه به صلاح شماست نه به صلاح اعلیحضرت... امیرعباس سکوت کرد. من به رانندگی ادامه دادم. تا فرودگاه سکوت برقرار بود.

من چون این را مطلب مهمی نمی‌دانستم که به عرض برسانم و حرفی بود بین دو دوست، به اعلیحضرت سخنی نگفتم... اما روز بعد که شرفیاب بودم، احساس کردم اعلیحضرت کمی سرسنگین هستند. گزارشها که تمام شد، فرمودند خب، دیگر چه؟ عرض کردم تازه‌ای نیست. فرمودند به نخست‌وزیر چه گفته‌ای؟... گفتم نمی‌دانم راجع به چه موضوعی می‌فرمایید. گفتند راجع به دیروز... عرض کردم نخست‌وزیر آمد به وزارت‌خارجه. ناهار با هم خوردیم و در آنجا چند نفر از همکاران از نزدیک با او آشنا شدند. در اتومبیل هم چنین جریانی پیش آمد. عین جریان را شرح دادم. اعلیحضرت گفتند عجب، جور دیگری به من گفته شد... عرض کردم حقیقت همین بود که خدمتتان عرض کردم... متأسفانه تحریکاتی در میان بود.

● در کتاب خاطرات امیر اسدالله علم اشاراتی به آشوب دانشگاه تهران و نارضایتی دانشجویان از بالا رفتن نرخ اتوبوسها شده بود، به طوری که

سرانجام به قیام مردم منتج شد. شما از آن واقعه چیزی به یاد دارید و آیا حقیقت دارد که اگر جلوی این آشوب را سریعاً نمی‌گرفتند، چه‌بسا پایتخت به یک‌پارچه آتش مبدل می‌شد؟

سعی می‌کنم آنچه را به خاطرم هست عرض کنم. اگر نظرتان باشد، ماجرای اتوبوسرانی جریانی طولانی داشت. دولت می‌گفت در کار اتوبوسرانی سوءاستفاده به عمل آمده و پولها خورده شده است. بعد آمدند و گویا شرکت جدیدی درست کردند. یکی از کارهایی که تصمیم گرفتند انجام دهند افزایش قیمت بلیت اتوبوس به چندین برابر بود. این امر باعث شد عده‌ای از دانشجویان و سایر مردم ناراحت شوند. برای اینکه تهیهٔ بلیت اتوبوس به قیمت چند برابر برای خیلی از خانواده‌ها ایجاد اشکال می‌کرد. فرض کنید که اگر کسی در تهرانپارس زندگی می‌کرد و قرار بود به دانشگاه بیاید یا از تهرانپارس به مرکز شهر بیاید و در آنجا اتوبوس سوار شود که برای کاری به شمیران برود، بیشتر حقوقش صرف رفت‌وآمد روزانه با اتوبوس می‌شد. روی این اصل گویا دانشگاهیها تهدید به اعتصاب کرده بودند. در این جریان، نمی‌دانم چه پیش آمده بود که دستور داده بودند به شدت از این کار جلوگیری شود و کسانی که مسبب هستند دستگیر شوند.

یادم هست دو نفر از خدمتکاران ما که از زمان پدرم پیش ما کار می‌کردند، به اسمهای نصرت و جواد، سرِ میز صبحانه بغض‌آلود به من گفتند آقا، خبر دارید چه وضعی برای اتوبوسها به وجود آمده است؟ این مستخدمها چون از بچگی با ما بودند، خودشان را خیلی خودمانی و نزدیک احساس می‌کردند و هر حرفی که داشتند می‌زدند. حرف آنها مرا به فکر فرو برد. اگرچه کارم چیز دیگری بود و از صبح تا شب به کار خودم سرگرم بودم، نتوانستم از این موضوع بگذرم. به دبیرخانه وزارت خارجه

که آمدم، گفتم مطالعه کنید ببینید ماجرای اتوبوسرانی چیست و چرا قیمت بلیت چند برابر شده است. آیا این عمل و افزایش قیمت بلیت اتوبوس عاقلانه است یا نه؟ گزارشی که تهیه شد نشان می‌داد قیمت بلیت اتوبوس را پنج تا شش برابر بالا برده‌اند.

من بلافاصله به تیمسار مبصر، رئیس شهربانی که محل کارش در همسایگی وزارت امور خارجه بود، تلفن زدم. گفت اتفاقاً من خودم هم می‌خواستم راجع به همین موضوع بخصوص بیایم و شما را ببینم... آمد به وزارت‌خارجه و گفت حقیقت این است که داریم کار اشتباهی می‌کنیم، اما می‌گویند امر اعلیحضرت است. نخست‌وزیر گفته ما مجبور شده‌ایم عده‌ای را بازداشت کنیم. امکان دارد که در میان این عده افراد بی‌تقصیر هم باشند. من موضوع را با امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر، تلفنی در میان گذاشتم. گفت کاری نمی‌شود کرد. تصمیمی است که گرفته شده. در آن موقع علیاحضرت شهبانو باردار بودند و در تهران تشریف داشتند. به علیاحضرت تلفن کردم و جریان را به عرض ایشان رساندم و گفتم که این موضوع انعکاس خوبی ندارد. همین‌طور موضوع را با خانم فریده دیبا، مادر علیاحضرت هم مطرح کردم، چون ایشان در دربند بودند و علیاحضرت در صاحبقرانیه تشریف داشتند. برای ایشان مثالی زدم و گفتم رفتگرهایی که برای نظافت می‌آیند اگر از جنوب شهر یا شمال شمیران بخواهند به تهرانپارس و یا نقاط دیگر بروند، ببینید چه مبلغ دستمزد به اینها می‌دهند و چقدر از آن را باید صرف تهیهٔ بلیت اتوبوس برای رفت‌وآمد بکنند. علیاحضرت الحق والانصاف خیلی در این قسمت همکاری کردند و گفتند من هم با اعلیحضرت در این باره صحبت می‌کنم.

به دنبال آن، من آمدم و مطالب را طی تلگرافی حضور اعلیحضرت

عرض کردم و آن جریان را به عرض رساندم و افزودم که متأسفانه اگر این وضع ادامه پیدا کند، عاقبت خوبی نخواهد داشت. این است که از اعلیحضرت اجازه می‌خواهم از شغل خودم مستعفی بشوم و کنار بروم. تقریباً نیمه‌شب بود که اعلیحضرت به خانهٔ من تلفن زدند و فرمودند استعفا برای چه؟... اگر حرفت حسابی است، ثابت کن... و بعد دستور فرمودند جلسه‌ای تشکیل شود. در این جلسه آقای نخست‌وزیر، رئیس ساواک تیمسار نصیری و معاونش تیمسار مقدم، رئیس شهربانی تیمسار مبصر، دکتر عالیخانی که در آن زمان رئیس دانشگاه تهران بود، و رهنما وزیر علوم حضور داشتند. من به رهنما تلفن کرده و گفته بودم تو که این همه خودت را دست چپی می‌دانی و سنگ به سینه می‌زنی، چطور شد موافقت کردی که دانشگاه بسته شود؟ گفت والله حقیقت این است که من در این مورد نقشی نداشتم. گفتم پس تو چه وزیری هستی؟... گفت نخست‌وزیر این تصمیم را در هیئت دولت گرفت و همه موافقت کردند. من پیش امیرعباس رفتم و به او گفتم که این کار عاقبت خوبی ندارد. اگر کاری نکنیم، همه در این مورد مقصر خواهیم بود. از آنجا باز هم تلفنی با اعلیحضرت، که به سن موریتس تشریف برده بودند، صحبت کردم. یکی از چیزهایی که در آن روز مرا اذیت کرد این بود که دیدم همهٔ صحبتهایی را که اعلیحضرت می‌کنند، هویدا دارد ضبط می‌کند. در مذاکراتی که داشتیم، نیک‌پی هم بود. یادم نیست وزیر مشاور بود یا معاون نخست‌وزیر... پیش از اینکه شهردار شود، یکی از این دو مقام را داشت. همچنین جواد منصور که وزیر اطلاعات بود در این مذاکرات شرکت داشت.

در ضمن، به من خبر دادند که یک مقدار از گرفتاریهای دانشگاه ناشی از تحریکات است، چون نخست‌وزیر از ته دل با عالیخانی خوب نیست و عالیخانی را جزو دار و دستهٔ عَلَم می‌داند. این بساط در واقع مقداری هم

برای خراب کردن او ترتیب داده شده بود. گمان می‌کنم خود عالیخانی هم از این جریان اطلاع داشت. اما خیلی آدم کم‌حرفی بود و از این موضوع صحبتی نکرد... وقتی در آن جلسه بودیم، از عالیخانی جریان را پرسیدم. بی‌اندازه منقلب و ناراحت بود و می‌گفت که این کار، گرفتاری عجیبی برای ما درست می‌کند. قبل از آن شب، منوچهر خسروداد آمد به وزارت‌خارجه و گفت به ما دستور داده‌اند که هر کدام از معترضها تکانی خورد، بزنیم. این در دانشگاه مشکلاتی ایجاد می‌کند. پدرزنم، آقای پرتوی که با دانشگاهیان در تماس است، این موضوع را متذکر شده... شب از آنجا به منزل پرتوی رفتم که نزدیک خیابان کاخ و دانشگاه بود. اتومبیلم را در آنجا گذاشتم و با جیپ خسروداد به اطراف دانشگاه رفتم که آن ناحیه را نگاهی بکنم. دیدم وضع خوبی در آنجا برقرار نیست و معلوم است که بحرانی در پیش است. روی این اصل خیلی مصمم بودم که حتماً در جلسهٔ روز پنجشنبه، که فردای آن روز تشکیل می‌شد، حرفهای خودم را خیلی صریح بزنم. در جریان مذاکراتی که داشتیم، به نصیری و مقدم گفتم بدانید من مخالف این جریان هستم. شما نظر مرا بدانید. تیمسار مبصر که در جریان قرار داشت. عالیخانی هم که از خدا می‌خواست راه‌حلی پیدا شود. رهنما، وزیر علوم هم خیلی علاقه‌مند بود، و به طوری که می‌گفت، نظر موافقی نداشت. شاید هم مخالفت خود را اظهار نکرد... باری، در آن جلسه آخر سر همه به اتفاق موافقت کردند جلوی این کار هرچه زودتر گرفته شود.

من گفتم چطور می‌شود جلوی این کار را گرفت؟ قدم اول این است که تمام افرادی را که گرفته‌اید آزاد کنید، چون نمی‌دانید کدام مقصر است و کدام نیست. بعد رو کردم به تیمسار نصیری و تیمسار مقدم و پرسیدم اگر موافقت بشود و بخواهیم کار را فیصله بدهیم، چطور می‌شود؟ گفتند این



اردشیر زاهدی و امیرعباس هویدا

کار یک چندی طول می‌کشد. باید بازداشتیها را نفر به نفر بازجویی کنیم. گفتم نه، این کار فایده ندارد. به نظر من تا صبح جمعه هم که شده، بنشینید و تکلیف این کار را روشن کنید (چون غروب پنج‌شنبه بود) و این افراد را آزاد کنید. شنبه که این جریانات می‌خواهد عملی شود، مردم اطلاع داشته باشند و بی‌خودی به خیابان نریزند و در دانشگاه تیراندازی نشود و از این کار جلوگیری به عمل آید. آنها هم با کمال میل پذیرفتند. مقدم گفت ما می‌توانیم این کار را بکنیم و روزنامه‌هایی مثل روزنامهٔ آیندگان هست که اول صبح درمی‌آید و از روزنامه‌هایی است که در دانشگاه خیلی خواننده دارد. جوانها آن را می‌خوانند. خبر را می‌توانیم به روزنامه‌های صبح شنبه برسانیم. رادیو هم خبر را در جمعه و شنبه پخش خواهد کرد. آقای جواد منصور، وزیر اطلاعات، گفت که می‌تواند این کار را انجام دهد. وقتی به این نتیجه رسیدیم، قرار شد به اعلیحضرت تلفن کنیم. نخست‌وزیر نشسته بود. من هم پهلویش نشسته بودم. سایر آقایان هم حضور داشتند. دور میز در اتاق هیئت دولت بودیم. به حضور اعلیحضرت تلفن کردیم و جریان را به عرض رساندیم. من هم عرایضی داشتم که به عرضشان رساندم. دیگران هم که نظری داشتند ابراز کردند. اعلیحضرت از آن طرف به نخست‌وزیر فرمودند (چون همه داشتیم گوش می‌کردیم) که شما چهارده، پانزده نفر از عهدهٔ این یک نفر برنیامدید... حقیقتش این جملهٔ اعلیحضرت مرا خوش نیامد و خیلی هم ناراحت شدم، ولی در آنجا هیچ حرفی نزدم، چون نتیجه‌ای را که می‌خواستم بگیرم، تقریباً گرفته بودم...

خب، این جریان پیش آمد و خوشبختانه کار با موفقیت انجام پذیرفت. صبح روز شنبه هم جریان را روزنامه‌ها نوشتند و از رادیو هم اعلام شد. آقای منصور گفته بود که در ساعت ۲ بعدازظهر هم این خبر دوباره ضمن خبرهای مهم کشور پخش شود. بدین‌ترتیب آبها از آسیاب ریخت و این

جریان پایان پیدا کرد... این ماجرا چند روز پیش از عید و قبل از مراجعت اعلیحضرت به تهران بود... اهمیت این کار را فراموش نکنید. ماجرای افزایش نرخ اتوبوس می‌توانست فاجعه به بار آورد و خوشبختانه به طرز دلخواهی مشکل حل شد.

گفتگوی گزارشگر بی‌بی‌سی با اردشیر زاهدی، وزیر امور خارجهٔ پیشین و آخرین سفیر ایران در آمریکا

نگاهی به جنبهٔ دیگری از چهرهٔ شاه سابق ایران

او به یک گروه نیاز داشت. به تنهایی نمی‌توانست زمینهٔ استقرار دموکراسی در کشور را فراهم آورد

بی‌بی‌سی، بنگاه سخن‌پراکنی بریتانیا، گفتگویی با آقای اردشیر زاهدی، وزیر امور خارجه و سفیر پیشین ایران در انگلستان و آخرین سفیر ایران در امریکا، ترتیب داده که بخش رادیو ـ تلویزیونی آن بازتاب گسترده‌ای داشته است. ما بخشهایی از این گفتگو را برگزیده‌ایم که به تدریج به نظرتان خواهد رسید. در این بخش، مصاحبه‌کننده بعد از طرح پرسشهای متعددی در زمینهٔ امور سیاسی و مسایل مهم تاریخی و دریافت پاسخهای روشنگر، از آقای اردشیر زاهدی که رابطهٔ بسیار نزدیک با شاه ایران داشت، دربارهٔ اینکه شاه سابق چگونه انسانی بود و چه خصوصیات انسانی‌ای داشت پرسش به عمل آورد. ترجمهٔ پاسخ ایشان به این پرسش، و پرسشها و پاسخهای دیگری که مطرح شد و برگرفته از ویدیو کاست بی‌بی‌سی است، در اینجا می‌خوانید.



● اردشیر زاهدی: به او یاد داده بودند که شاه نباید رضایت و خرسندی و نارضایتی و خصومت خود را ابراز دارد. او آدمی بسیار خجول بود.

بسیاری او را متکبر می‌پنداشتند، و این از خجول بودنش سرچشمه می‌گرفت. به نظر من او انسانی متکبر نبود. من با او کار می‌کردم. با او می‌جنگیدم و وقتی تشخیص می‌داد که حق با شماست، آن را می‌پذیرفت. او تحصیلکردهٔ سویس بود. به استقرار دموکراسی در کشور امید داشت. با برداشت فکری اروپایی بزرگ شده بود. به فرهنگ فرانسه عشق می‌ورزید. سویس و به طور کلی غرب را دوست می‌داشت. معتقد بود که بنای کشور را باید بر پایهٔ دموکراسی غربی استوار ساخت. گیر کرده بود که تحقق این آرزو چگونه امکانپذیر است. به تنهایی نیز نمی‌توانست به این آرزو دست یابد. او به یک گروه و هر گروه به یک گروه دیگر نیاز داشت، زیرا کشور خانه‌ای کوچک و یا قلعه‌ای کوچک نیست. این جریان او را دچار نوعی سردرگمی کرده و در مواردی از خط خارج ساخته بود. کسانی بودند که دروغ می‌گفتند یا آگاهانه به او وفادار نبودند یا بعضی ابله بودند و یا اینکه می‌خواستند مقام و موضعی داشته باشند و به آن نیز رسیده بودند، اما باز به هر طرف گرایش پیدا می‌کردند.

● ما همه می‌دانیم که او سخت کار می‌کرد. حتی دشمنانش نیز به این اذعان دارند. او وقتی کار نمی‌کرد، با چه چیز دیگری سرگرم می‌شد؟

یکی از چیزهایی که من به آن توجه داشتم، تقدیم جعبه‌های قرمز به او بود. من این جعبه‌ها را از انگلستان آورده بودم و هر روز دو جعبه حاوی گزارشها را به او تقدیم می‌کردم. در مقام وزیر امورخارجهٔ ایران، هر روز به مدت یک ساعت و نیم، از ۱۱ و چهل و پنج دقیقه تا یک و نیم یا ۲ بعدازظهر با او ملاقات می‌کردم. گاهی گفتگوهای ما در طول صرف ناهار هم ادامه داشت. شبها می‌نشست و همهٔ گزارشها را می‌خواند و باز هم در دفتر کارش بیدار می‌ماند و کارهای دیگری انجام می‌داد. در مسجدالاقصی آتش‌سوزی‌ای روی داده بود و من به عنوان وزیر امور خارجه باید او را در

جریان قرار می‌دادم. ساعت یک بعد از نیمه‌شب تلفن زدم و جریان را تلفنی به عرض رساندم. بیدار بود و کار می‌کرد. وقتی گزارش جریان را دادم، دربارهٔ یکی دو مورد از گزارشم پرسشهایی به عمل آورد.

مذاکره‌ای طولانی هم با وزیر امور خارجهٔ بریتانیا داشتیم که تا ۲ بامداد به طول انجامید. سه نفر از همکاران من همچنان کار می‌کردند و گزارش کار در ساعت ۸ به ایشان داده شد، زیرا در ساعت ۱۰ من و اعلیحضرت دیداری با وزیر امور خارجه انگلیس داشتیم. جزئیاتی از گزارش ۴۵، ۵۰ صفحه‌ای راکه تقدیم شده بود و مذاکره‌ای راکه در دفتر امور خارجی سفارت انگلیس داشتم، به عرض رساندم. او مردی سختکوش و هوشمند بود. از حافظه‌ای نیرومند برخوردار بود. من همیشه به شوخی به او می‌گفتم که در مغز خود یک کامپیوتر دارد. ورزشکار فوق‌العاده‌ای بود و هرگاه که فرصت پیدا می‌کرد به ورزش می‌پرداخت. اسکی‌باز ماهری بود. تنیس خیلی خوب بازی می‌کرد. سوار کار برجسته‌ای به شمار می‌آمد. از تماشای فیلمهای سینمایی لذت می‌برد. وقتی در آن زمانها به اتفاق ملکه ثریا در خارج بودیم، به باغ وحش می‌رفتیم. این کار را در انگلستان، در اینجا (سویس) و یا در امریکا نیز انجام می‌دادیم. به عنوان مهمان ملکهٔ انگلیس به آن کشور که رفتیم، به تماشای باغ وحش رفتیم. او از تماشای حیوانات لذت می‌برد. طبیعت را دوست می‌داشت. به تخته‌نرد هم علاقه‌مند بود و بازی می‌کرد. گاهی که از تهران با قطار سفر می‌کردیم و ساعتها در راه بودیم، سخت به بازی تخته سرگرم می‌شدیم و من وقتی به خانه می‌رسیدم، احساس می‌کردم که دستم از بس طاس ریخته و مهره‌ها را جابه‌جا کرده‌ام، قرمز شده است.

● **این جریان به هنگام متأهل بودن او بود؟**

از وقتی انسانی بالغ به شمار می‌رفت، چنین بود. البته تصویری که از او

ارائه کردم، مربوط به سال ۱۳۲۸ بود، زمانی که ریاست کشور را به عهده گرفت. استقبال فوق‌العاده از او در امریکا به عمل آمد. من دانشجو بودم و با او در آریزونا دیدار کردم. بعد، در سال ۱۳۲۹ که به اصل چهار پیوستم، گزارشهایی از آنچه در بخشهای مختلف کشور انجام می‌گرفت به ایشان می‌دادم. بعد از آن آجودان کشوری اعلیحضرت شدم و در داخل کشور و یا خارج از آن اغلب همراه اعلیحضرتین بودم. ما دوست هم بودیم و طبعاً ایشان به خانهٔ من می‌آمد و چای ایرانی که خیلی دوست داشت می‌نوشید. بعد که با دختر او، همسر محبوبم، ازدواج کردم، بیشتر به هم نزدیک شدیم. او بیشتر اوقات به خانهٔ ما می‌آمد و در همین‌جا بود که ملکهٔ جدید ایران (فرح دیبا) به وی معرفی شد. من به هزینهٔ خودم به حل مشکلات هر دانشجوی ایرانی در خارج از کشور می‌پرداختم. دفتری برای رسیدگی به امور دانشجویی در خانهٔ خودم دایر کرده بودم که بعد این دفتر را که متعلق به پدرم بود به وزارت‌خارجه اهدا کردم. در این دفتر بود که این دختر خانم جوان را ملاقات کردم و بعد او را به شاه معرفی نمودم.

● در شرح‌حالی از ملکه ثریا گفته شده که شاه او را بسیار دوست می‌داشت. ممکن است نظرتان را در این باره بفرمایید؟

موافقم. او زن فوق‌العاده‌ای برای شوهرش بود. ازدواج با ملکه فوزیه نافرجام بود. پس از جدایی از او، شاه خیلی تنها بود. بعد از طلاق، اعلیحضرت را در امریکا ملاقات کردم. شاه در سال ۱۳۲۹ در میان نامزدهای ازدواج، این دخترخانم زیبا را یافت و بنا بر آنچه از ملکهٔ مادر، شاهدخت شمس و دیگران شنیدم، فوری عاشقش شد. به خصوص بعد از اینکه او به تهران آمد و با هم نامزد شدند. او ناراحتی زنانه‌ای داشت و بیمار شد و فکر می‌کنم برای اولین‌بار بود که وقتی اعلیحضرت به دیدار این زن زیبا رفت، به گریه افتاد. من ملکه ثریا را می‌شناختم. در سال ۱۳۲۸ که برای

گرفتن ویزا به زوریخ رفته بودم، پدر و مادر او که در زوریخ می‌زیستند وقتی با هم برخورد کردیم، رفتار بزرگ‌منشانه‌ای با من کردند. ما یکدیگر را در خیابان دیدیم و پدر ملکه ثریا مرا به صرف چای به خانه‌اش دعوت کرد و در آنجا دخترخانم زیبای او را که دانشجوی جوانی بود دیدم. بعد هفته‌ای تقریباً چهار بار افتخار داشتم در عزیمت به نواحی دریای خزر، شیراز و یا اصفهان همراه اعلیحضرت و علیاحضرت ملکه باشم و یا در سفر به روسیه و یا امریکا او را بهتر بشناسم.

شاه با او خیلی مهربان بود و ثریا ملکهٔ قدرتمندی بود و فکر می‌کنم که شاه این خصوصیت او را می‌پسندید. آن دو زندگی فوق‌العاده‌ای داشتند. به اعتقاد من یکی از دلایل اینکه ازدواج آن دو تداوم نیافت قانون اساسی بود. قانون و مذهب در این مورد نقش‌ساز بودند. عدهٔ زیادی از مردم فکر می‌کردند که شاه به وارث پادشاهی نیاز دارد. برادر شاه، والاحضرت علیرضا، چند سال پیش از آن بر اثر سانحهٔ هوایی کشته شده بود. دو برادر دیگر چون از خانوادهٔ قاجار بودند، بنا به مفاد قانون اساسی نمی‌توانستند وارث تخت و تاج باشند.

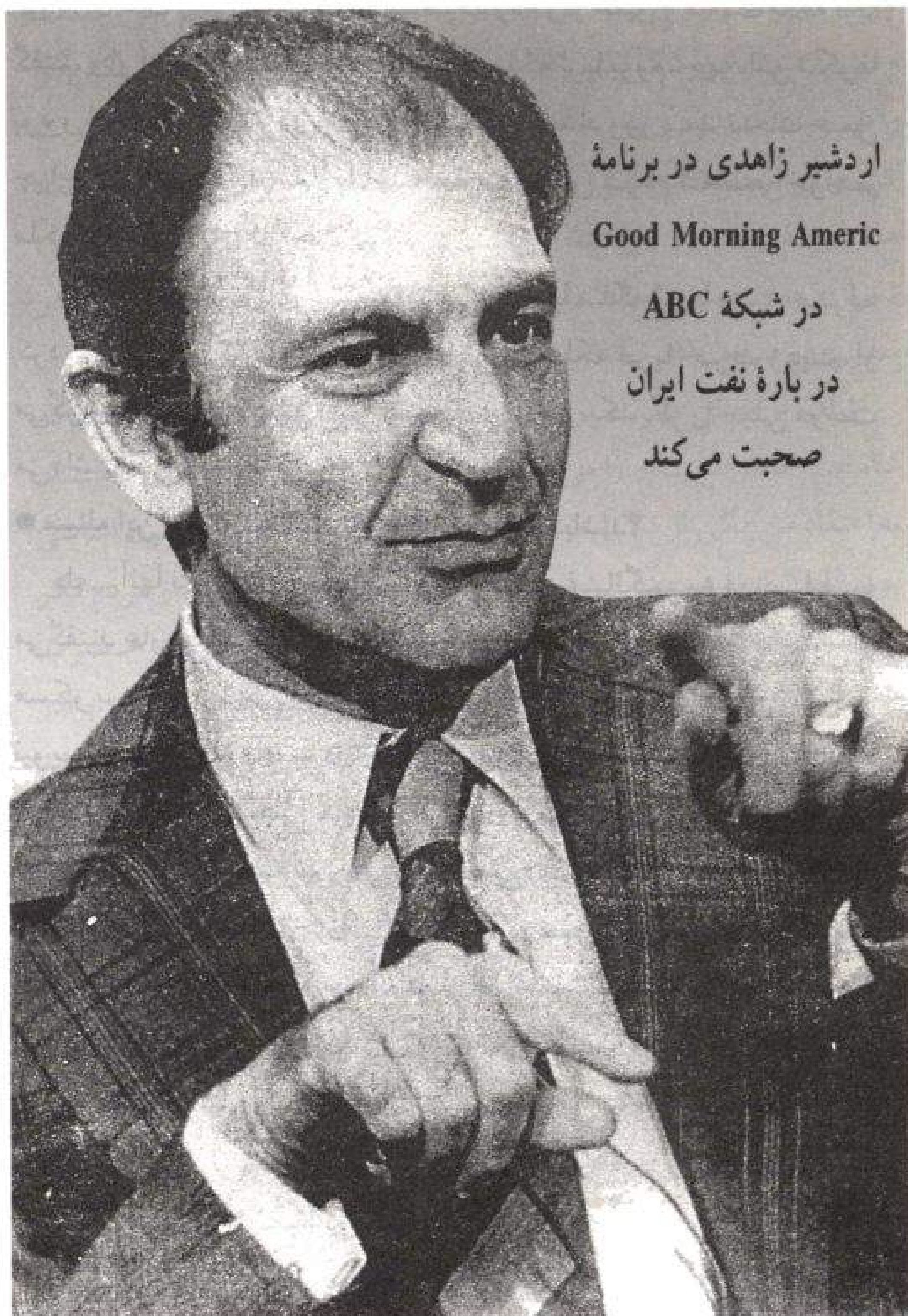
من در اینجا (سویس) پیش پدر و مادرم بودم که اعلیحضرت مرا برای مذاکره در مورد امری محرمانه و در واقع مشورت با پدرم احضار کردند. به تهران رفتم و مذاکرات انجام گرفت. همه به اعلیحضرت گفته بودند چاره‌ای غیر از وجود وارث برای تاج و تخت ایران نیست. پیشنهاد شده بود که اعلیحضرت همسر دوم اختیار کنند، کاری که نه او و نه ملکه ثریا مایل نبودند به آن تن در دهند. وقتی تصویر بزرگ ملکه ثریا را در تالار کاخ در تهران دیدم و درباره‌اش حرف زدیم، اشک از چشمان شاه فرو می‌ریخت. عشق را دیدم. وقتی ملکه ثریا با من تماس گرفت، من گفتم باید با اعلیحضرت حرف بزنم، زیرا قرار است مورد عمل جراحی قرار

گیرد. آن شب وقتی با اعلیحضرت حرف زدم و از عشق و محبت ملکه ثریا گفتم، و او از من خواست فوری به سراغ ملکه ثریا بروم، چهره‌اش شکوفا بود و لبخند بر لبان مردی می‌درخشید که بامداد روز بعد تحت عمل جراحی قرار می‌گرفت. من به اعلیحضرت عرض کردم که نمی‌خواهم ملکه مرا با این قیافهٔ ناراحت ببیند.

هنگامی که به اروپا برگشتم و در پاریس با ملکه ثریا چای صرف کردیم، وقتی دربارهٔ موضوع جدایی با ملکه ثریا حرف زدیم، او می‌گریست. نمی‌توانستم آن را تحمل کنم. آن دو یکدیگر را خیلی دوست می‌داشتند.

● **مسئله این بود که آنها نمی‌توانستند بچه داشته باشند؟**

بله... آنها نتوانستند بچه‌دار شوند. خیلی غم‌انگیز بود. زیرا همه می‌گفتند عارضه‌ای در میان نیست. وقتی در مسکو بودیم، ما را به خارج از مسکو بردند و پزشکی ملکه ثریا را مورد آزمایش قرار داد. همین کار را در نیویورک نیز انجام دادیم. در آنجا سه روز این کار در بیمارستان انجام گرفت و دکترها مشکلی ندیدند. در لندن و فرانسه هم همین‌طور. من در فرانسه همراه اعلیحضرتین نبودم، اما می‌دانم همهٔ پزشکان یک نظر داشتند. روی ملکه باید جراحی‌ای به سادگی عمل لوزه صورت می‌گرفت. او بسیار غمگین بود. قرار بود آن دو از هم جدا شوند...



اردشیر زاهدی در برنامهٔ
Good Morning Americ
در شبکهٔ ABC
در بارهٔ نفت ایران
صحبت می‌کند

اگر دولت امریکا به راستی می‌خواهد رفتاری شرافتمندانه نسبت به ملت ایران داشته باشد،
بهترین کار این است که از لجاجت در دو مورد دست بردارد:

لغو تحریم نفت و گاز ایران،
و انتقال نفت و گاز آسیا از طریق ایران

آگاهی دارید که خانم مادلین آلبرایت، وزیر امور خارجهٔ امریکا، در دیدار شورای امریکاییان و ایرانیان، ضمن سخنان خود، لغو بخشی از تحریم اقتصادی امریکا علیه حکومت فعلی ایران و اجازهٔ ورود فرش، خاویار و خشکبار ایران به امریکا و صدور گندم و داروهای ساخت امریکا به ایران را به امید گسترش دامنهٔ مناسبات دولتهای دو کشور اعلام داشت و از مردم ایران بابت جانبداری امریکا از حکومت پادشاهی ایران، براندازی دولت دکتر مصدق و طرفداری از عراق در جنگ هشت‌سالهٔ ایران ـ عراق پوزش خواست.

با توجه به اینکه شاه سابق ضمن صدور فرمانهایی دکتر مصدق را از نخست‌وزیری برکنار ساخت و سپهبد فضل‌الله زاهدی را به جای وی به نخست‌وزیری برگزید. در دیداری که با آقای اردشیر زاهدی، فرزند تیمسار، وزیر امور خارجه و آخرین سفیر ایران در امریکا در مونترو سویس داشتیم، با سود بردن از فرصت کوتاهی که دست داد، نظرات ایشان در این

زمینه جویا شدیم.

● همان‌طور که اطلاع دارید، در آخرین روزهای دولت دکتر مصدق در مرداد سال ۱۳۳۲، اتفاق و حوادثی در ایران روی داد که محمدرضا شاه پهلوی، پادشاه ایران، خود را ناگزیر به ترک کشور و عزیمت به ایتالیا دید. در پی آن، تظاهراتی در کشور صورت گرفت که منجر به برکناری دولت دکتر مصدق و روی کار آمدن دولت سپهبد زاهدی و سپس بازگشت شاه و ملکهٔ ایران به کشور گردید.

در این مورد آقای اردشیر زاهدی چنین گفت:

من گمان می‌کنم خانم وزیر امور خارجهٔ امریکا به قول معروف مشق شب خود را، شاید به علت گرفتاریهای روزمره، خوب انجام نداده است. اگر خانم وزیر به مدارک رسمی محرمانهٔ وزارت‌خارجهٔ امریکا و کتابهایی که دولتمردان دست‌اندرکار و مقامات وارد امریکایی نوشته‌اند نگاه کنند، موضوع برایشان به خوبی روشن می‌شود. از جمله کتابی که همهٔ تلگرافها و گزارشهای محرمانه و اسناد وزارت‌خارجه از سال ۱۳۲۹ تا سال ۱۳۳۳ در آن گردآوری شده و مشتمل بر بیش از ۱۰۰۰ صفحه است. این کتاب به فارسی هم ترجمه گردیده و در ایران انتشار یافته است. در این کتاب تلگراف هندرسن، سفیر وقت امریکا در مرداد ۱۳۳۱، و تلگرافهای دیگر او که در صفحه‌های ۳۴۹، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵ و صفحات دیگری به چاپ رسیده، بیانگر این است که اگر هم امریکاییان نقشه‌ای داشتند، در ۲۵ مرداد با شکست روبه‌رو شد و در پی آن، رستاخیز ملی مردم ایران در روزهای ۲۶، ۲۷ و ۲۸ مرداد ۳۲ از جنوب تهران آغاز شد. مردم تهران که در میان آنان گروههایی از روحانیان، بازاریان و ارتشیان نیز دیده می‌شدند، به پا خاستند و از جنوب تهران به سوی شمال این شهر دست به تظاهرات

زدند. از دلایل آن این بود که دولت امریکا به هندرسن، سفیر خود در تهران، دستور داد به سراغ مصدق برود و با او دیدار کند، در صورتی که در آن هنگام دیگر مصدق نخست‌وزیر نبود و به فرمان اعلیحضرت معزول شده بود. بعد از این جریان، در جلسه‌ای که در کاخ سفید با حضور رئیس جمهوری، معاون ریاست جمهوری، فعالان شورای امنیت ملی و پاره‌ای دیگر از دولتمردان امریکا تشکیل شد، با توجه به گزارش هندرسن در مورد لزوم همکاری با دولت مصدق، عنوان گردید که ما مجبوریم با دولت مصدق همکاری کنیم.

اما هندرسن در گزارشهای تلگرافی بعدی خود به تظاهرات مردم اشاره می‌کند و می‌گوید مردم از جنوب شهر به هواداری از پادشاه خود و علیه حزب کمونیست توده که از طرف شورویها تغذیه می‌شد، به حرکت درآمده‌اند... در تأیید این موضوع شاید مفید باشد به کتابهای آچسن وزیر امور خارجهٔ ترومن، جورج مک‌گی معاون وزارت‌خارجه، ویلیام وارن که در آن هنگام ریاست اصل ۴ را در ایران به عهده داشت، و پاکاوندیش که در انگلیس به چاپ رسیده، مراجعه شود. این آثار همه روشنگر قیام مردم ایران است.

تلگراف ابوالحسن حائری‌زاده، رهبر فراکسیون آزادی و رهبر اقلیت مجلس که در ۱۸ مرداد سال ۱۳۳۲ به دبیر کل سازمان ملل مخابره شده، تصویر گویایی از آن روزها و علت قیام مردم ایران به دست می‌دهد. متن تلگراف به نقل از کتاب نامداران معاصر ایران، جلد دوم، در شرح حال حائری‌زاده، نوشتهٔ نویسنده و روزنامه‌نگار سرشناس دکتر مصطفی الموتی از این قرار است:

جناب دبیر کل سازمان ملل متحد،

آقای دکتر مصدق که با رأی مجلس ایران نخست‌وزیر شده،

به اتهام ضرب و شکنجه و آزار زندانیان و پایمال کردن اعلامیهٔ حقوق بشر مورد استیضاح مجلس شورای ملی قرار گرفته و چون حس کرده که اکثریت ندارد، برخلاف قانون اساسی ایران از حضور در مجلس شورای ملی خودداری و استنکاف نموده و در مقام انحلال مجلس برآمده است. او هیچ‌گونه آزادی عمل و عقیده برای هیچ‌کس باقی نگذاشته. مخالفان خود را زندانی و مطبوعات آزاد را توقیف کرده و در سایهٔ قدرت پلیسی و نظامی با کمک حزب تودهٔ کمونیست و با وسایل دولتی به مفتضح‌ترین صورتی اقدام به همه‌پرسی عجیبی نموده و به‌وسیلهٔ مأموران خود صندوقها را به نام رأی مردم پُر کرده است. آقای مصدق قصد دارد به‌اتکای این عمل خلاف، حکومت خشن دیکتاتوری کمونیستی بر ملت ایران مسلط سازد. جان ما در خطر است. به دنیا اعلام می‌کنیم مصدق فردی یاغی است که با توسل به‌زور از هیچ اقدام غیرانسانی‌ای خودداری نمی‌کند و در آینده هر کاری بکند یا هر رفراندومی بنماید، برخلاف میل اکثریت نزدیک به‌اتفاق است. حکومت او یاغی است و اقداماتش برای ملت ایران الزام‌آور نمی‌باشد.

حائری‌زاده، رهبر اقلیت مجلس ایران

بدین‌ترتیب، ملاحظه می‌شود اگر هم امریکاییان قصدی در مورد دور کردن مصدق از صحنه داشتند، در ۲۵ مرداد ۳۲ با شکست روبه‌رو شدند و روز بعد از آن، وقتی مردم غیور ایران دیدند که پادشاهشان در میانشان نیست و کمونیستها دارند مملکت را به نابودی می‌کشانند، قیام کردند و در حقیقت این رستاخیز ملی مردم شجاع و وطن‌پرست ایران بود که کشور را

از افتادن به دام حزب کمونیست توده نجات بخشید. همان‌طور که قیام مردم شجاع و دلیر آذربایجان به رهبری شاه و مرحوم قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر وطن‌پرست ایران، آذربایجان را نجات داد و مانع جدا شدن این خطهٔ زرخیز از کشور گردید.

لغو تحریم اقتصادی...

● اردشیر زاهدی در مورد لغو بخشی از تحریم اقتصادی امریکا علیه ایران اظهار داشت:

چیزی که امریکاییان در این زمینه گفته‌اند، به نظر هم شوخی، هم مسخره و هم خیلی کوچک می‌رسد. اینها می‌گویند که می‌خواهند ورود پسته، فرش و خاویار ایران را به امریکا آزاد کنند. مگر محصول پسته و فرش و خاویار ایران در اصل چقدر هست و این محصولات به طور کلی چقدر خریدار دارد؟ بیشتر این محصولات در خود ایران به مصرف می‌رسد و یا در اروپا به فروش می‌رود. همه می‌دانیم، جهانیان هم آگاه هستند که ۹۰ درصد صادرات ایران، نفت و گاز و سایر منابع معدنی آن است. بهتر بود که امریکا دست از لجاجت در زمینهٔ تحریم اقتصادی علیه ایران برمی‌داشت و امکان صدور این‌گونه محصولات را فراهم می‌ساخت. به خصوص که نتیجهٔ این عمل، چهار، پنج سال دیگر معلوم می‌شود و در واقع به ۳۰، ۴۰ و ۵۰سال دیگر ایران ارتباط پیدا می‌کند. وضع ایران به گونه‌ای است که امروز آن با فردایش و فردا با پنج سال دیگر متفاوت خواهد بود. در صورت چنین اقدامی از سوی امریکا، هم نزدیکی بین مردم ایران و امریکا و سایر کشورهای غربی پدید می‌آید و هم مردم ایران از این جریان بهره‌مند می‌شوند و سپاسگزار خواهند بود.

در صورتی که امریکا جانب ایران را در مورد انتقال نفت و گاز

ترکمنستان، قزاقستان و آذربایجان به غرب نیز رها کرده است. امریکاییها برای کنار گذاشتن ایران، اول طرح افغانستان را به منظور انتقال نفت و گاز از آن کشور ارائه کردند که خیلی بی‌مورد و مسخره به نظر می‌رسید. به حساب خودشان می‌خواستند به قول معروف حمایتی ظاهری هم از پاکستان، و هم پیمانش افغانستان، کرده باشند. می‌بینید که افغانستان به چه وضع فلاکت‌باری دچار شده و پاکستان چه سرنوشتی پیدا کرده است. طرح دوم آنها، با فشار روسها، این بود که انتقال نفت از روسیه صورت گیرد. در این صورت باید از چچن عبور می‌کرد. می‌دانیم چچن چه وضعی دارد و در آنجا چه می‌گذرد. سرانجام گفتند که نفت و گاز را از دریای سیاه و تنگهٔ بسفر به غرب می‌بریم. در صورتی که می‌دانیم آن قسمت ۹۰، ۱۰۰ یا ۱۲۰ روز سال مه‌آلود است. در چنین وضعیتی، اگر کشتیها وارد دریای سیاه بشوند و بخواهند از گردنهٔ داردانل خارج گردند، در هوای مه‌آلود چنانچه با هم برخورد کنند، و یا حتی اگر تصادمی هم روی ندهد، معلوم است که چه وضعی پیش می‌آید. از همه مهم‌تر، از نظر محیط زیست، مسئلهٔ بزرگی ایجاد می‌شود.

ارزان‌ترین و آسان‌ترین راه

● **اردشیر زاهدی افزود:**

به اعتقاد من ارزان‌ترین و آسان‌ترین راه که به نظر همهٔ کارشناسان رسیده و حتی شرکت‌های نفتی نیز آن را تأیید کرده‌اند، این است که نفت و گاز آن قسمت برای انتقال به غرب و آسیا، به خلیج فارس حمل گردد و از آنجا به نقاط دیگر جهان فرستاده شود. این طرح از نظر هزینه خیلی ارزان‌تر ــ تقریباً یک چهارم یا یک پنجم ــ است. فاصله‌اش هم خیلی نزدیک‌تر است، و در ضمن، تأسیسات لوله‌کشی هم در ایران وجود دارد.

از نظر حفظ امنیت و حفاظت لوله‌ها نیز بهتر خواهد بود.

اگر امریکاییان به راستی دلشان می‌خواهد رفتاری شرافتمندانه نسبت به ملت ایران داشته باشند و به قول خودشان از بابت گذشته هم پوزش بخواهند، بهترین کار این است که دست از لجاجت در این مورد و ادامهٔ تحریم علیه ایران بردارند.

اردشیر زاهدی، وزیر پیشین امور خارجه و آخرین سفیر ایران در امریکا در پاسخ به گزارش نیویورک تایمز می‌گوید:

سیا... و دروغ بزرگ!

آنچه در ایران روی داد، قیامی واقعی ناشی از تنگناهای اقتصادی، وحشت سیاسی و تعصب مذهبی بود

به نقل از روزنامهٔ نیویورک تایمز، ۲۲ مه ۲۰۰۰ (اول خرداد ۱۳۷۹)

در این هنگام که مناسبات بین ایران و امریکا یک بار دیگر به طور علنی مورد بحث قرار گرفته، اهمیت دارد که دو طرف پرتویی روشن بر افسانه‌پردازیها و توهمات بی‌پایه‌ای که بین دو کشور سوءتفاهم ایجاد کرده است، بیفکنند. یکی از این افسانه‌پردازیها و توهمات بی‌پایه، این ادعای عاملان سازمان مرکزی اطلاعات امریکا ـ سیا ـ است مبنی بر اینکه آنها برای رهایی از دست دکتر محمد مصدق، نخست‌وزیر وقت ایران، در مرداد ۱۳۳۲ توطئه‌ای ترتیب دادند و پدر من، ژنرال فضل‌الله زاهدی، را با یاری شاه به جای او به قدرت رساندند. این جریان به نوشتارهای تاریخی دو ملت نیز راه یافته است. نیویورک تایمز در مقاله‌ای که به تازگی به چاپ رسانده، به ادعایی که در این مورد شده تازگی بخشیده و در نتیجه بحث اینکه به راستی در ایران در آن روزهای دور جنگ سرد چه روی داد، از نو مطرح گردیده است. البته پیروزی هزار پدر دارد، درحالی که شکست یتیم است. چنانچه کوششهای مرداد ۱۳۳۲ برای برکناری مصدق با شکست

روبه‌رو شده بود، قهرمانانی در سیا وجود نداشتند که این شکست را به حساب خود بگذارند. مدارک فراوان وجود دارد، از جمله اسناد و مدارک رسمی ایران و امریکا و شهادت افرادی که در آن رویداد نقش‌ساز بودند، که خط بطلان بر ادعای عاملان سیا در این زمینه می‌کشند. آنچه در اوت ۱۳۳۲ روی داد به طور خلاصه از این قرار است:

در آن هنگام، ساختار سیاسی جامعهٔ ایران به هواداران و مخالفان مصدق تقسیم شده بود. مخالفان به شاه به عنوان نقطهٔ اتکایی نگاه می‌کردند. پدر من که در دولت مصدق وزارت کشور را به عهده داشت، از او بریده و خود را رهبر گروه مخالف مصدق نشان داده بود.

به این خاطر، شاه از سوی بسیاری از مراکز قدرت و شخصیتهای داخلی ایران تحت فشار قرار گرفته بود که مصدق را برکنار سازد و پدر مرا به عنوان نخست‌وزیر جدید برگزیند. مصدق در آن هنگام پدرم را مخالف اصلی خود تشخیص داده بود و از هیچ اقدامی برای شکست دادن او فروگذار نمی‌کرد.

بسیاری از همکاران پیشین مصدق، از جمله چهره‌های شناخته‌شده‌ای مانند حسین مکی و مظفر بقایی، او را طرد کرده بودند. مصدق مورد مخالفت احزابی قرار گرفته بود که ستون فقرات حمایتگر او در سال ۱۳۳۰ به شمار می‌رفتند.

پیشوایان مذهبی برجستهٔ شیعه، از جمله آیت‌الله‌ها بروجردی، حکیم، شهرستانی و کاشانی، به شدت با مصدق مخالفت می‌کردند و خواستار برکناری او از جانب شاه بودند. همهٔ آنان با پدر من تماس داشتند و شاه را در مبارزه علیه مصدق حمایت می‌کردند.

ابوالحسن حائری‌زاده، یکی از رهبران مجلس شورای ملی، که تا آن زمان از پر و پا قرص‌ترین طرفداران مصدق به شمار می‌رفت، حتی

تلگرامی برای دبیرکل سازمان ملل مخابره کرد و خواستار کمک این مرجع بین‌المللی در برابر حکومت مصدق شد که روز به روز بیشتر به استبداد می‌گرایید.

شاه پیش از آن نیز در سال ۱۳۳۱، با مصدق برخورد داشت و او را وادار به استعفا از نخست‌وزیری کرده بود. اما در آن هنگام، سیاستهای خیابانی علیه شاه شده بود و او ناگزیر شد که مجدداً مصدق را به مقام خود بگمارد. در مرداد ۱۳۳۲ روند اوضاع علیه مصدق شده بود. مصدق با انحلال مجلس، که انتخاباتش زیر نظر خود او برگزار شده بود، موقعیت خود را متزلزل کرده بود.

بقیهٔ ماجرا را تاریخ به خوبی گویاست. این‌طور نیست؟

کاملاً امکان دارد که در آن هنگام سیا و همگام انگلیسی‌اش در تهران سرگرم اعمال کلکهای ناپسند معمول بین خودشان بودند. تهران به صورت یکی از داغ‌ترین صحنه‌های جنگ سرد درآمده بود. شوروی از طریق حزب کمونیست توده و چندین سازمان وابسته به آن با در اختیار داشتن چهار روزنامه حضور چشمگیری داشت. کمونیستها در نیروهای مسلح و پلیس رخنه کرده بودند و ۷۰۰ نفر از افسران و درجه‌داران را به جرگهٔ خود درآورده بودند.

مسلّم است که سقوط مصدق معلول ترفندی نبود که امکان دارد سیا به آن دست زده باشد. همچنین سیا آن دسترسی‌ای را که فعالانش مدعی هستند، به مهره‌های اصلی قیام علیه مصدق از جمله پدر من نداشت. تنها دفعه‌ای که پدر من با سفیر امریکا در ایران دیدار کرد، هنگام برگزاری مراسمی به افتخار آورل هریمن در ۱۳ تیر ۱۳۳۰ بود و در آن هنگام پدرم وزارت کشور را به عهده داشت. هریمن از سوی رئیس جمهور هری ترومن مأمور سفر به تهران شده بود به قصد اینکه مصدق را در یافتن راهی

برای خروج از بحران ناشی از ملی شدن نفت ایران ترغیب کند (کتاب مأموریت ساکت، نوشتهٔ ورنون والترز).

پدر من هرگز ملاقاتی با هیچ یک از مأموران سیا نکرد. یکی از مأموران این سازمان مدعی شده که با پدر من در جریان یکی از ملاقاتهای پنهانی‌ای که داشتند، به آلمانی صحبت کرده. حقیقت این است که پدر من تنها زبانهایی که صحبت می‌کرد روسی و ترکی بود، نه آلمانی و انگلیسی...

تاریخ ایران از پدر من به عنوان میهن‌پرستی راستین یاد می‌کند که در جنگ نشانهای افتخار و زخمهای زیاد نصیب برد. فضل‌الله زاهدی برای هر یک وجب از خاک ایران، که آن را مقدس می‌دانست، در برابر حکومت تحت حمایت بلشویکها در ساحل دریای خزر و جنبش جدایی‌خواه تحت حمایت انگلیس در استان نفت‌خیز خوزستان جنگید. در جریان جنگ جهانی دوم به عنوان اسیر جنگی انگلیس دستگیر گردید و به فلسطین که در آن زمان در قیمومت انگلیس بود تبعید شد. فضل‌الله زاهدی همیشه آن‌قدر توانایی داشت که برای رسیدن به هدفهای خود بجنگد و مورد حمایت دوستان و وفادارش نیز قرار گیرد. تصور کردن این بزرگمرد تاریخ معاصر ایران در نقش بازیگر نمایشنامه‌ای چون «بالاتر از خطر» برداشتی بدبینانه است که تنها به مخیلهٔ خودخواهان پاکباخته خطور می‌کند. در تمامی رویدادهای خطیری که به سقوط مصدق منجر شد، من به عنوان یکی از دستیاران عمدهٔ سیاسی در کنار پدرم قرار داشتم. اگر او در توطئهٔ خارجی‌ای شرکت داشت، من می‌دانستم. او اهل آن نبود.

لوی هندرسن، سفیر امریکا در تهران در آن زمان، در گزارشهایی که به وزارت امور خارجهٔ امریکا فرستاد، به خوبی روشن کرده که مصدق با جنبش مردمی‌ای که از فقیرترین محلات پایتخت ایران سرچشمه گرفت، سقوط کرد. گزارشهای هندرسن در کتابی با بیش از ۱۰۰۰ صفحه به چاپ

رسیده که به فارسی ترجمه شده و در ایران انتشار یافته است. به این خاطر، آگاهی مردم ایران از این رویدادها نسبت به امریکاییان که از ادعاهای باطل عمال پیشین سیا تغذیه شده‌اند، معقول‌تر است. روایات انگلیس و شوروی که در آن زمان عنوان شده نیز روشن ساخته است که مصدق قربانی خودخواهیهای خود گردید که متحدانش را به خصومت با او برانگیخت و مردم ایران را به قیام واداشت.

بیش از صد کتاب نوشتهٔ اندیشمندان ایرانی و امریکایی، خط بطلان بر روایت سیا می‌کشد که ساخته و پرداختهٔ عمال خود آن است. باری روبین می‌نویسد: نمی‌توان گفت که امریکا مصدق را برکنار کرد و شاه را به جای او گمارد. برکناری مصدق مانند فشاری بود که برای باز شدن در به عمل می‌آید. گری سیک می‌نویسد: این اعتقاد که امریکا، آن‌گونه که ایران می‌پندارد، به تنهایی یک نخست‌وزیر تندرو را با وجود بی‌میلی مردم جانشین نخست‌وزیر وقت کرد، از جمله توهماتی است که در مناسبات دو کشور پدید آمده است. امیر طاهری می‌نویسد آنچه در ایران روی داد ثمرهٔ توطئهٔ سیا نبود، بلکه قیامی واقعی ناشی از تنگنای اقتصادی، وحشت سیاسی و تعصب مذهبی بود.

ریچارد هلمز، از رؤسای پیشین سیا، در برنامهٔ تلویزیون بی‌بی‌سی گفت که سیا شایعات مربوط به این مداخله را رد نکرده، زیرا این نوعی پیروزی برای آن تلقی می‌شود. در آن زمان، سیا به پیروزیهایی نیاز داشت، به ویژه برای خنثی کردن رسوایی که در خلیج خوکها پیش آمد. حتی دونالد ویلبر، از عمال سیا که گزارش محرمانه‌اش مورد بهره‌برداری نیویورک تایمز قرار گرفته، این نکته را روشن کرده که هر آنچه او و همکارانش در سیا در تهران آن زمان انجام دادند، در واقع با شکست روبه‌رو گردید. ویلبر می‌نویسد، پایگاههای سیا روز ۲۷ مرداد را با ناامیدی

۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در شهربانی کل کشور

سرلشکر فضل‌الله زاهدی، پرویز یارافشار، دست راست سرهنگ مقدم، دست چپ سرهنگ نادری و سرهنگ خلعتبری



سرلشکر فضل الله زاهدی پس از پیروزی کودتا

هرمز پیرنیا، سپهبد زاهدی، خسرو قشقایی و اردشیر زاهدی

سپهبد زاهدی و اردشیر زاهدی با برادران قشقایی و ذوالفقاری



شاه سابق



محمد مصدق



فضل‌الله زاهدی

صحنه‌ای از تظاهرات ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

و یأس گذراندند. پیامی که آن شب به تهران فرستاده شد حاکی از این بود که عملیات با شکست مواجه گردیده و باید از ادامهٔ عملیات ضد مصدق خودداری به عمل آید.

دولت دکتر مصدق در ۲۸ مرداد سرنگون شد، در آن هنگام که صدها هزار نفر از مردم تهران به خیابانها ریختند و خواستار برکناری مصدق و بازگشت شاه گردیدند. این جریان کودتای نظامی نبود، زیرا هیچگونه تغییری در قانون اساسی و یا هیچ نهاد ایران داده نشد. خدشه‌ای نسبت به مقام شاه به عنوان رئیس کشور نیز وارد نگردید. به موجب قانون اساسی مصوب ۱۲۸۵ شاه قدرت برکناری و به کار گماردن نخست‌وزیر را داشت. او خیلی ساده از این قدرت قانونی در چارچوب مقررات قانون اساسی استفاده کرد، مصدق را برکنار ساخت و زاهدی را به جای او گمارد. مصدق کوشید در برابر برکناری خود مقاومت کند، اما با مداخلهٔ توده‌های مردم کنار زده شد. ارتش نقش پشتیبانی از قیام علیه مصدق را ایفا کرد، اما بعد از اینکه مردم ابتکار عمل را در دست گرفتند... در آن موقع پدر من افسری فعال نبود. از خدمت در نیروهای مسلح بازنشسته شده بود و به عنوان سناتور و رهبر ائتلاف علیه مصدق به فعالیت سیاسی اشتغال داشت. مصدق خود عهده‌دار وزارت دفاع بود و مورد حمایت بسیاری از افسران بلندپایهٔ نیروهای مسلح، از جمله رئیس ستاد ارتش قرار داشت که خودش او را به این مقام گمارده بود.

کسانی که تاریخ آن روزهای پُر آشوب را مطالعه کرده‌اند می‌دانند که مصدق برجسته‌ترین سیاستمدار ایرانی هوادار امریکا به شمار می‌رفت و مورد توجه محبت‌آمیز دولت ترومن قرار داشت. او میزان کمک امریکا به ایران را که به وسیلهٔ اصل ۴ توزیع می‌شد، از نیم میلیون دلار به ۲۳ میلیون دلار افزایش داد. در ۲۷ مرداد ۱۳۳۲، یک روز پیش از سقوط

دولت مصدق، هندرسن به دیدار مصدق رفت و پیشنهاد وامی اضطراری به میزان ۱۰ میلیون دلار را از سوی دولت آیزنهاور به او داد!

خود مصدق نیز هیچ‌گاه امریکاییان را به اتهام دست داشتن در سقوط دولتش مورد شماتت و سرزنش قرار نداد. او به قدر کافی هوشیار بود که بداند چرا زندگی سیاسی‌اش به بن‌بست رسیده است.

البته ائتلاف ضدمصدق، برای خنثی کردن هر اقدامی که احتمال داشت شوروی در این درگیری که مسئلهٔ داخلی ایران تلقی می‌شد به عمل آورد، به امریکا به عنوان رهبر جهان آزاد چشم داشت. ائتلاف ضدمصدق خود را بخشی از جهان آزاد تلقی می‌کرد. آیا این به آن معنی است که همهٔ کسانی که با کمونیسم پیکار می‌کردند و هدفشان دستیابی به آزادی در جنگ سرد بود، بازیچهٔ سیا بودند؟

سه سال پیش، سیا اعلام کرد تقریباً همهٔ اسناد و مدارک مربوط به رویدادهای مرداد ۱۳۳۲ ایران دستخوش آتش‌سوزی شده است. آیا دستی در کار بوده که بر افسانهٔ «داستان پیروزی» سیا سرپوش بگذارد، و یا اسناد سوزانده شد برای اینکه فضای افسانه‌ای غرورانگیزی که افراد معدودی با خیالپردازی در مورد ایران ساخته و پرداخته بودند، اندک ارزش و اعتباری نداشت؟

دکتر پرویز عدل:

خیّاط پاناما... و کِرمیت روزولت

قضاوت درست دربارهٔ بزرگان جامعه فقط با عقل و منطق و توجه به واقعیات و پرهیز از تعصبات و احساسات و رعایت بی‌طرفی امکان‌پذیر است...

ایجاد محیط هوچی‌گری و عوام‌فریبی پیرامون آرمان والای ملی‌کردن نفت باعث شد برندهٔ اصلی ماجرا شرکت نفت ایران و انگلیس، و بازندهٔ واقعی ملت ایران و شخص دکتر مصدق بشود...

دربارهٔ آنچه در فاصلهٔ ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در کشور ما روی داد که به جابه‌جایی دکتر محمد مصدق و سپهبد فضل‌الله زاهدی منجر گردید؛ مطالب گوناگون نوشته‌شده و اظهارنظرهای فراوانی صورت گرفته است. در این زمینه، ما گفتگویی با اردشیر زاهدی، وزیر پیشین امور خارجه و آخرین سفیر ایران در امریکا، داشتیم که در راه زندگی به چاپ رسیده و مورد توجه فراوان قرار گرفته است. ماجرای پوزش‌خواهی خانم آلبرایت، وزیر پیشین امور خارجهٔ امریکا در دولت کلینتون، از حکومت اسلامی ایران در مورد ۲۸ مرداد که پیش آمد، اردشیر زاهدی به آن پاسخ داد. به سبب بازتاب گستردهٔ این پاسخ در محافل بین‌المللی، ترجمهٔ متن انگلیسی آن همراه با نظرات تکمیلی اردشیر زاهدی نیز در شماره‌های گذشتهٔ راه زندگی به نظر شما رسید.

به تازگی آقای حقیقت سمنانی مقاله‌ای در همین باره در فصلنامهٔ وزین ره‌آورد نگاشته که دکتر پرویز عدل، از مقامات بلندپایهٔ وزارت امور خارجه

در حکومت پیشین ایران، پاسخی به آن داده که چون حاوی نکته‌های تازه، جالب و روشنگری است، متن آن به نقل از ره‌آورد در اینجا به نظر شما می‌رسد.

● پاسخ به مقالهٔ آقای حقیقت سمنانی: واقعهٔ ۲۸ مرداد، رستاخیز ملّی یا کودتا، کدام یک؟

جان لوکاره، نویسندهٔ معروف انگلیسی که نام اصلی‌اش دیوید کامول است، شالودهٔ بیشتر داستانهای جاسوسی و پلیسی خود را در چارچوب وقایع مهم دنیا مانند جنگ سرد، دادوستد سلاحهای جنگی، از هم پاشیده شدن اتحاد جماهیر شوروی، دسایس سازمانهای جاسوسی در دو سوی دیوار برلین و کودتاهای پی‌درپی در جنوب قارهٔ امریکا قرار داده است. هنگامی که جان لوکاره از سه سال قبل از نوشتن کتاب خیاط پاناما رفت‌وآمد به پاناما را شروع کرد تا با محیط آنجا آشنا شود، بسیاری از مقامات و شخصیتهای مهم پاناما از او پذیرایی شایان کردند و حتی چند بار مهمان رئیس جمهوری شد. خانمهای شیک و زیبا و صاحبان ویلاهای باشکوه جزیرهٔ کونتادورا، همان جایی که شاه به آن پناه برده بود، تا توانستند او را تر و خشک کردند.

موقعی که کتاب لوکاره با عنوان خیاط پاناما سه سال پیش انتشار یافت، و امسال از آن فیلم سینمایی ساخته‌اند، پاناماییها با خواندن آن سنگ روی یخ شدند. او در واقع از زبان قهرمانان داستانش تا توانسته از حکومت و رهبران پاناما بدگویی کرده است. خیاط پاناما داستان خیاطی نیمه یهودی و نیمه ایرلندی است که در محلهٔ بازار سهام و بانکهای پاناماسیتی مغازهٔ خیاطی دارد و بسیاری از مقامات پاناما مشتری او هستند. این خیاط گذشتهٔ تاریکی دارد که انگلیسیها از آن خبر دارند، و آن این است که با توسل

به تهدید، او را وادار می‌کنند که برای اینتلیجنس سرویس انگلیس جاسوسی کند. کارها و اطلاعاتی که انگلیسیها از این خیاط، که اسمش هنری پندل است، می‌خواهند آن‌چنان پیچیده و مبهم است که خیاط بیچاره به هیچ وجه امکان انجام دادن آن کار و یا دسترسی به آن اطلاعات را ندارد، بدین جهت ناچار به خیال‌پردازی و جعل خبر می‌شود و به گزارشهای افسانه‌ای مبادرت می‌ورزد.

شاخ و برگ دادن به گزارشها و جعل خبر از طرف مأموران اطلاعاتی، خصوصاً برای اینکه از خود قهرمان بسازند، امر تازه و شگفتی نیست. این رویه به اندازهٔ عمر سازمانهای جاسوسی سابقه دارد. نویسندهٔ نامی انگلیسی، گراهام گرین هم در کتاب مأمور ما در هاوانا ما را با چنین مأمورانی آشنا می‌سازد.

هنگامی که کتاب خیاط پاناما را می‌خواندم، بی‌اختیار به یاد داستانسراییهای کرمیت روزولت افتادم. این مرد آن‌چنان دربارهٔ نقش مهمی که در ایران داشته دروغگویی و خودستایی کرده است که مقامات ذیربط، از جمله سرویسهای اطلاعاتی انگلیس که با سرویسهای اطلاعاتی امریکا همکاری دارند و بیشتر جاها با یکدیگر مبادلهٔ اطلاعاتی می‌نمایند، از خودستاییها و افسانه‌بافیهای کرمیت روزولت برآشفته شده، برای توقیف کتاب به محکمه مراجعه کردند و محکمه دستور داد کتاب او جمع‌آوری شود. بعدها برای حفظ ظاهر و آبرو، چاپ تازه‌ای از آن را با تغییر بیشتر مطالب انتشار دادند. در توزیع این چاپ ترفند خاصی به کار بردند، به طوری که دسترسی به آن کار آسانی نبود و به زودی نایاب شد.

کرمیت روزولت، که تیمسار زاهدی حتی اسمش را نشنیده بود، چه رسد به اینکه با وی ملاقات کند، در کتابش افسانه‌سرایی را به جایی رسانیده که مدعی شده در اثر اصرار او بوده که شاه فرمان نخست‌وزیری

زاهدی را صادر کرده است. آقای حقیقت سمنانی یادداشت عَلَم را در این مورد به قصد اثبات نقش سیا نقل کرده است، ولی من آن را همان‌طوری که ایشان در صفحهٔ ۳۷۵ ره‌آورد شمارهٔ ۵۵ آورده است، از نظر خوانندگان می‌گذرانم تا ملاحظه فرمایند این نه فقط مدرک نیست، بلکه ساختگی بودن آن به حدی عیان است که حتی علم را که از روز اول بازگشت شاه، مأمور کارشکنی و توطئه علیه دولت و در جستجوی مدارک علیه زاهدی است، عصبانی می‌کند و وی می‌نویسد: «۲۰ اردی‌بهشت ۱۳۵۶، شرفیابی... گزارش دادم کتاب را بررسی کرده و آن را بسیار نامطلوب یافته‌ام. شاه را به عنوان شخص متزلزلی به تصویر درمی‌آورد که تحت فشار روزولت مجبور به گرفتن تصمیماتی حیاتی شده، من‌جمله دربارهٔ انتصاب سرلشکر زاهدی به مقام نخست‌وزیری... مردکه پدرسوخته می‌خواهد از خودش قهرمان بسازد.»



هر قدر پیش می‌رویم، بیشتر به این حرف ژنرال دوگل می‌رسیم که می‌گفت، یاوه‌گویی کشنده است. کاری نکنید که مردم به شما بخندند.

مقاله‌ای که آقای محمدعلی حقیقت سمنانی در ره‌آورد شمارهٔ ۵۵ زیر عنوان «رستاخیز ملّی یا کودتا» نوشته‌اند، به جای بررسی بی‌طرفانه و دانشمندانه و واقع‌بینانهٔ حوادثی که منجر به وقایع ۲۸ مرداد گردید، آن‌چنان تحت تأثیر احساسات به ستایش مبالغه‌آمیز مرحوم دکتر مصدق و نکوهش مغرضانهٔ سپهبد زاهدی پرداخته است که هر صاحب خرد و دانشی از اینکه در مجله‌ای که والاترین نشریهٔ برون‌مرزی ایرانیهاست چنین مطالب ناسنجیده‌ای انتشار می‌یابد متأثر می‌گردد.

من نمی‌گویم طرفدار مصدق نباشید. ولی شما را به خدا با ستایشهای

ولی شما را به خدا با ستایشهای ناروا از مصدق بت نسازید و او را به مقام پیغمبری نرسانید. هر کس را که مداح مصدق نیست، به باد فحش و ناسزا نگیرید. حتی از او با عناوینی از قبیل محکم‌تر از کوه البرز، سوزان‌تر از آتش، صحیفهٔ آزادی، رسالت خودجوش، و روبندهٔ بساط چپاولگران غرب یاد شده است. نشریهٔ همگامان جبههٔ ملی در اسفندماه ۱۳۷۹ مصدق را خورشید انسانیت، اسطورهٔ دلاوری، تابنده ستارهٔ شجاعت، و گرمی‌بخش جان و روان معرفی می‌نماید.

با بت‌سازی از دکتر مصدق، به‌این مرد وطن‌پرست نه فقط خدمت نمی‌کنید، بلکه موجب می‌گردید که خدماتش هم به بوتهٔ فراموشی سپرده شود.

مصدق وطن‌پرست و مبارز بود، درست... ولی او، آن‌طور که می‌نویسید، یگانه نخست‌وزیر صدیق و وطن‌پرست و به قول یکی از رادیوهای ایرانی برون‌مرزی، تنها ستارهٔ درخشان آسمان سیاست ایران در ۵۰ سال اخیر نیست. کشور ما نخست‌وزیران صدیق و خدمتگزار و وطن‌پرست فراوان داشته است که در موقعیتهای بسیار دشوار خدمات بزرگی به ملت ایران نموده‌اند... مگر قوام‌السلطنه‌ها، فروغی‌ها، ساعدها، سپهبد زاهدی‌ها و علی سهیلی‌ها در بحرانی‌ترین مواقع برای نجات و سربلندی ایران نکوشیدند؟ قوام‌السلطنه با زیرکانه‌ترین و ماهرانه‌ترین بسازیهای سیاسی و با ازخودگذشتگی، روسها و عوامل بیگانه را از آذربایجان و کردستان بیرون راند و این دو ایالت را به مادر وطن برگرداند. او اسیر محبوبیت خیابانی نبود. قوام‌السلطنه مصالح ملی را برتر از منافع و ملاحظات شخصی می‌دانست. آخر سر هم برای مصالح عالیهٔ مملکت خودش را فدا کرد و از نمایندگان مجلس خواست که به او رأی اعتماد ندهند تا بتواند به روسها بگوید من بر وعدهٔ دادن امتیاز نفت به شما باقی

هستم، ولی چه کنم مملکت مجلسی دارد و مجلس هم مرا برکنار کرده است... نامه‌ای که این بزرگمرد سیاست به شاه نوشت و او را از پشت پا زدن به قانون اساسی برحذر داشت، دلیرانه‌ترین و فداکارانه‌ترین اقدامی است که یک رجل وطن‌پرست می‌تواند انجام بدهد.

فروغی موقعی که سربازان شوروی و انگلیس در خاک ایران بودند و سفرای این دو کشور حکمرانان واقعی ایران شمرده می‌شدند، با ظرافت سیاستمدارانه و هشیاری سیاسی، حیثیت و آبروی مملکت را حفظ کرد و ولیعهد قانونی را به عنوان شاه بر تخت سلطنت نشانید و این کار در آن موقع برای حفظ تمامیت ایران اهمیت فراوان داشت.

علی سهیلی هنگام تشکیل کنفرانس سران متفقین ــ چرچیل، استالین، روزولت ــ در تهران موفق شد اعلامیه و سند حفظ تمامیت ارضی و استقلال ایران را از سران متفقین بگیرد.

سپهبد زاهدی موقعی که رشتهٔ امور از دست مصدق خارج شده بود و گروههای مشکوک با تظاهرات روزانه خیابانها را در اختیار گرفته بودند و ترس و وحشت بر مملکت حکمفرما بود، با به خطر انداختن جانش، مملکت را از پرتگاه رهانید... می‌گویید کودتا کرد... لابد معنای کودتا را نمی‌دانید. کودتا در دایرةالمعارف لاروس این‌طور تعریف شده است: «کودتا اقدام فرد یا گروهی است که مشروعیت قانونی یک حکومت را نقض کنند و قدرت سیاسی را از راههای غیرقانونی تصرف نمایند.» در مردادماه آن سال، محمدرضا شاه به موجب قانون اساسی، پادشاه قانونی مملکت بود و هیچ کس، چه موافق و چه مخالف، در این باره تردید ندارد. دکتر مصدق مجلس و دیوان عالی کشور را بسته بود و قصد داشت همه‌پرسی‌ای انجام بدهد که قانون اساسی مشروطیت ایران آن را پیش‌بینی نکرده است. در غیاب مجلس، حق قانونی عزل و نصب نخست‌وزیر

به شاه تعلق دارد. اگر شاه با استفاده از حق قانونی‌اش مصدق را عزل کرده و زاهدی را به سمت نخست‌وزیر برگزیده است، کجای این کار کودتاست؟ اینکه مصدق فرمان شاه را پشت گوش می‌اندازد و حزب توده موقع را مغتنم شمرده، دست به کارهایی می‌زند که باعث وحشت مردم از آیندهٔ وطن و در نتیجه برپاخیزی آنها در جهت پشتیبانی از نخست‌وزیر قانونی، یعنی آن کسی را که شاه انتخاب کرده است، می‌گردد، کجایش کودتاست؟ نظر شخصی مرا می‌خواهید، می‌گویم ای کاش کودتا بود و زاهدی تا این اندازه پایبند به قانون اساسی نبود و شاه را برنمی‌گرداند، که در این صورت سرنوشت مملکت ما غیر از این می‌شد که امروز هست. البته امریکاییها و انگلیسیها از بیم اینکه مبادا ایران به دامان شوروی بیفتد، سخت نگران بودند و برای برکناری مصدق تلاش می‌کردند، که همگی با شکست مواجه شد. آنچه حکومت مصدق را که دودستی به صندلی نخست‌وزیری چسبیده بود برانداخت، قیام مردم بود؛ مردمی که از اوضاع درهم و برهم اقتصادی و تظاهرات یومیهٔ گروههای مشکوک به ستوه آمده بودند. مصدق روزی که با قیام مردم مواجه شد، دیگر آن محبوبیت پیشین را نداشت و بیشتر طرفدارانش او را رها کرده بودند. در آن روز، به‌جز حزب توده و محافظان خصوصی منزلش، هواخواه قابل شمارش دیگری برایش نمانده بود. خودش هم در توفانی که برپا کرده بود غرق شده بود.

کافی است فهرست و عکس هیئت دولت مصدق را در آغاز نخست‌وزیری‌اش با فهرست روزهای آخر مقایسه نمایید. طرفداران پر و پا قرص روزهای اول، مانند صراف‌زاده‌ها، افشاریها، مکیها، بقاییها، ملکیها و برجسته‌ترین آیت‌الله‌ها یعنی آیت‌الله‌العظمی بروجردی، آیت‌الله بهبهانی، آیت‌الله کاشانی، آیت‌الله حکیم و آیت‌الله شهرستانی از دکتر مصدق جدا شده بودند. روزنامه‌نگاران برجستهٔ آن دوران مانند

عبدالرحمن فرامرزی، عمیدی نوری، هاشمی حائری، رحمت مصطفوی، ترقی، امیرانی، دانش نوبخت، معینیان (روزنامهٔ آتش) هیچ کدام کلمهٔ کودتا را برای جریانات روز ۲۸ مرداد به‌کار نبردند. حزب توده بود که این کلمه را بر سر زبانها انداخت و متأسفانه بسیاری برایشان عادت شد که کلمهٔ کودتا را که به هیچ وجه گویای وقایع روز ۲۸ مرداد نبود، به وقایع این روز تاریخی بچسبانند.

نباید فراموش کرد که علاوه بر اینکه خیلیها از دکتر مصدق بریده بودند، بیش از ۷۰۰ نفر از رجال مملکت نیز مانند شاه‌بختی و جمال امامی در زندان بودند. دولت مصدق برای دستگیری سرلشکر زاهدی پنجاه هزار تومان جایزه تعیین کرده بود و مأموران شب و روز دنبال او بودند. سازمان اصل ۴ ترومن در زمان حکومت دکتر مصدق در ایران گسترش بیشتر یافت و خدمات مهمی هم انجام داد که ریشه کن کردن مالاریا از شمال ایران و رسانیدن آب آشامیدنی به شهرها و روستاهای متعدد و مبارزهٔ مؤثر با ملخ دریایی قسمتی از آن است. امریکا سالیانه ۲۳ میلیون دلار هم کمک مالی می‌داد. اردشیر زاهدی، که آقای حقیقت سمنانی در نوشتارش سعی کرده نظراتش را رد کند، در آن روز آرزو داشت به هاروارد رفته، به تحصیل ادامه بدهد. مقدمات کار هم فراهم شده بود، ولی چون از اقدامات اصل ۴ در سطح دهات و اهمیت آن آگاهی یافت، به این سازمان پیوست و همراه ویلیام وارن، مدیر اصل ۴ و دیگر مدیران به سرتاسر ایران سفر کرد. آنها در موقعیتهای دشوار، با تحمل خطرات و ناراحتیهای مناطق روستایی دورافتاده و میان قبایل و عشایر و بعضاً در کوه و درّه زیر چادرها به سر می‌بردند. آنها روحیه‌ای پیشرو مانند گروه پزشکان بدون مرز امروزی داشتند. این گروه پزشکان سال پیش برندهٔ جایزه نوبل شدند، درحالی‌که گروه اصل ۴ بدون انتظار جایزه و یا تشویق کار می‌کرد و دولت

مصدق نظر خوشی به آنها نداشت.

این اقدام دکتر مصدق را چگونه می‌توان توجیه کرد که به مدیر اصل ۴، ویلیام وارن، اخطار کرد باید اردشیر را از اصل ۴ بیرون کنید، وگرنه در اصل ۴ را می‌بندم. آیا این جوان گناهی جز این داشت که پسر سرلشکر زاهدی بود؟ اصل ۴ در برابر فشار مصدق ناچار شد به خدمت اردشیر خاتمه بدهد. روزی که اردشیر خداحافظی می‌کرد، وارن از او پرسید چطور است که به جای زندگی آسوده، خدمت سخت در کوه و دشت و بیابان را انتخاب کرده‌ای درحالی‌که به چشم خودت دیده‌ای چگونه عده‌ای از همکارانمان در اثر مجاورت با شپش و پشه و میکروب به بیماریهای گوناگون مبتلا شده و از بین رفته‌اند؟ خصوصاً که نخست‌وزیر مملکت هم ارجی به خدمت تو نمی‌گذارد و به جای تشویق و پاداش، خواهان برکناری توست. اردشیر جوابی داد که وارن آن را در کتاب مأموریت برای صلح (انتشارات کابز ـ مریل، ایندیاناپولیس، چاپ اول، سال ۱۹۵۶) نقل کرده است. این جواب، که در وارن تأثیر عمیق گذاشت، پاسخی بود بدون شائبه و باکمال صداقت. ترجمهٔ این جواب از صفحات ۴۱ و ۴۲ کتاب به این قرار است: «موقعی که به آرمان و هدفی ایمان و عقیده دارید، باید دنبالش بروید، ولو اینکه خطرناک باشد.»

اردشیر که تا مغز استخوان ایرانی است، با آن قد بلند و حرکات استوار، از نادر کسانی است که در عمرم دیده و شناخته‌ام که از هیچ خطری هراس ندارد. نمی‌گویم اردشیر بی‌محابا و بی‌ملاحظه بود، ولی هنگامی که تشخیص می‌داد پای امری مهم و درست در میان است، از فداکردن جانش مضایقه نداشت. امر مهم و درست و آرمان صحیح برای اردشیر عبارت بود از منافع و مصالح وطنش ایران...

رفتار مصدق را با اردشیر مقایسه فرمایید با رفتار دولت زاهدی با دکتر

غلامحسین مصدق، فرزند دکتر مصدق، که بدون اینکه کسی مزاحم باشد، به کار طبابت ادامه می‌داد و نویسندهٔ این سطور جزو بیماران وی بود. زاهدی دستور داده بود هرگونه کمک که ضروری باشد، به دکتر غلامحسین داده شود. رفتار جوانمردانهٔ سرلشکر زاهدی با خود مصدق هم قابل توجه است.

در صفحهٔ ۱۵۴ کتاب شاه، مصدق، سپهبد زاهدی نوشتهٔ نورمحمد عسگری آمده است: هنگامی که دکتر مصدق را گرفتند و به باشگاه افسران نزد تیمسار زاهدی آوردند، دکتر مصدق بسیار مضطرب و نگران جانش بود، زیرا اگر مسئله برعکس می‌بود، زندان و شکنجه و شاید اعدام در انتظار تیمسار بود. وقتی تیمسار باتمانقلیچ، رئیس ستاد ارتش، آقای دکتر مصدق و چهار تن از همراهانش را به اتاق کار تیمسار زاهدی در باشگاه افسران راهنمایی کرد، زاهدی با کمال خوشرویی و متانت از پشت میزش بلند شد و به سوی دکتر مصدق رفت و با ایشان به گرمی دست داد و کمک کرد تا روی یکی از مبلهای راحتی بنشیند. آنگاه دستور داد بروند اتاق پذیرایی را برای استراحت مصدق آماده کنند. تیمسار خطاب به مصدق گفت وسایل استراحت حضرت‌عالی از هر حیث آماده خواهد شد. دکتر مصدق برای دستگیری سرلشکر زاهدی جایزه معین کرده بود و کابینه‌اش طی اعلامیه‌های متعدد او را خائن به وطن و دست‌نشاندهٔ استعمارگران معرفی کرده بود. به همین سبب دکتر مصدق انتظار چنین برخورد جوانمردانه‌ای را از طرف تیمسار نداشت. این است که خطاب به زاهدی گفت من اینک اسیر شما هستم. تیمسار با احترام جواب داد خیر، قربان، شما مهمان عزیز من هستید. زاهدی با جوانمردی و حفظ حرمت، دکتر مصدق را یک هفته به عنوان مهمان عالیقدر در باشگاه افسران نگه‌داشت، تا آنکه دستگاه دادرسی ارتش که تابع شاه بود، او را تحویل گرفت.

با وجود اینکه از داخل و خارج ایران اشاراتی می‌شد که در بازگردانیدن شاه عجله نشود و امریکاییها نیز در این مورد اشاراتی می‌دادند، به طوری که بعضی از پژوهشگران عقیده دارند که امریکا بی‌میل نبود که جریان به صورت کودتا و تغییر حکومت در بیاید، ولی زاهدی چون خواهان حکومت قانون بود، به شاه که در رم بود تلگرافی به این مضمون مخابره کرد: «مردم شاه‌دوست و ارتش فداکار در انتظار موکب همایونی می‌باشند.»

آقای حقیقت سمنانی بی‌محابا می‌نویسند سپهبد زاهدی با اعتبارات امریکا در سویس خانه خرید. در این اظهار، واقعیت با اتهام در هم آمیخته است. خرید خانه واقعیتی است که احتیاج به اثبات ندارد، ولی خرید آن با پول امریکاییها اتهامی مسلّم است. دقت بفرمایید چنانچه چنین اتهامی را به فردی امریکایی بزنید، خودش یا وکلایش می‌توانند از شما بخواهند که در محکمه اتهام خود را ثابت کنید و اگر نتوانستید، گرفتاری زیاد دامنگیرتان می‌شود. بین ما ایرانیها متأسفانه تفرقه به قدر کافی هست و چون معتقد به همراهی و اتحاد بین ایرانیان می‌باشم، به همین اشاره اکتفا می‌شود.

یک مثال برایتان می‌آورم: سازمان اصل ۴ ساختمان بزرگ ملک آقای سهرابی را در خیابان شاهرضا تخلیه کرد و ملک و خانه‌ای را در خیابان کاخ و حشمت‌الدوله که متعلق به دکتر مصدق‌السلطنه بود اجاره کرد. می‌دانید که امریکاییها کرایه‌های خوب و بالا می‌دادند. کرایهٔ ملک دکتر مصدق از طرف اصل ۴ واقعیت است، ولی اگر به خودم اجازه بدهم که بگویم عده‌ای در این معامله سود نامشروع بردند، این اتهام است که اگر نتوانم آن را ثابت کنم، باید شرمساری و ننگ چنین یاوه‌سرایی‌ای را بپذیرم.

و اما در مورد خرید خانه در سویس، اعتبارات و کمکهای مالی امریکا

پول مواد مخدر یا باج برای رهایی گروگان نیست که در جامه‌دانی به صورت نقد بیاورند و به رئیس دولت دیگری تحویل بدهند. در مورد اعطای اعتبار پول و یا چک رد و بدل نمی‌شود. به گیرندهٔ اعتبار می‌گویند فلان مقدار اعتبار دارد که می‌تواند از محل آن احتیاجات و نیازمندیهای مملکت را خریداری نماید. کمک مالی همیشه به صورت چک است و آثار آن (واریز به کدام حساب و توسط چه کسی) باقی می‌ماند و قابل بازرسی است.

در مورد داستان چک پنج میلیون دلاری هدیهٔ امریکا به دولت سپهبد زاهدی، آقای دکتر پرویز کاظمی، مشاور حقوقی اصل ۴، می‌نویسد روزی ویلیام وارن، رئیس اصل ۴، به دفتر من آمد و در پاکتی در باز، چکی به مبلغ پنج میلیون دلار در وجه دولت ایران که در متن چک قید شده بود به دست من داد و خواهش کرد آن را به سپهبد زاهدی تسلیم کنم و اضافه کرد مراتب احترامات و تبریکات ما را حضور ایشان برسانید. من پاکت محتوی چک را گرفتم و به دفتر سپهبد زاهدی بردم که با او آشنایی و معاشرت داشتم، و پاکت را با پیام رئیس اصل ۴ تسلیم ایشان کردم. سپهبد زاهدی چک را از درون پاکت سر باز درآورد و دستور داد فوری آن را به خزانه‌داری بفرستند، و از من که حامل چک بودم و اصل ۴ که در آن موقع به یاری خزانهٔ تهی دولت رسیده بود تشکر کرد. در آن جلسه، موقعی که چک را می‌دادم، آقایان اردشیر زاهدی، رضا کی‌نژاد و حسنعلی‌خان قراگزلو حضور داشتند و شاهد بودند. بنابراین داستان چک پنج میلیون دلاری به نام شخص زاهدی که او هم آن را به حساب خودش بگذارد جز خیال‌پردازی و شایعه‌سازی مغرضانه نمی‌تواند باشد. آثار این چک در خزانه‌داری کل ایران و بانک ملی ایران که مأمور وصول چک از خزانه‌داری دولت امریکا بود حتماً باقی و قابل بازرسی است.

باید علاوه کنم کـه سـفیر امریکا، هـندرسن، روز ۱۵ شـهریور ۱۳۳۲ شخصاً تصویب‌نامهٔ پرداخت کمک مالی ۴۵ مـیلیون دلاری را در اخـتیار دولت ایران گذاشـت. نحوهٔ پرداخت آن ماهیانه پنج مـیلیون دلار بـود کـه به خزانه‌داری ایران تحویل می‌گردید. باید دانست که دولت دکتر مـصدق هم از کمکهای مالی چند میلیون دلاری امریکا برخوردار بوده است و این نوع کمکهای امریکا امر تازه‌ای نبود کـه تـصور شـود بـه‌طـور اسـتثنایی به دولت زاهدی می‌دادند. خصوصاً که امریکاییها به خاطر اینکه زاهدی در برابر فشار آنها جهت الحاق ایران به پیمان بغداد ایستادگی می‌کرد، از او دل خوشی نداشتند. در این باره صحبت خواهیم کرد.

حال که موضوع پنج میلیون دلار روشن شد، بپردازیم به مسئلهٔ خرید خانه. موقعی که زاهدی با عنوان سفیر ایران در دفتر اروپایی سازمان مـلل متحد به ژنو رفت، موقتاً در سفارت اقامت گزید. او مردی بود که تمام عمر گوشهٔ آرام و آسودهٔ خانهٔ خودش را به هر قصر و مکـان عـاریتی تـرجـیح می‌داد و اینک با علو طبع و بلندنظری، دوست نداشـت در خـانهٔ عـاریتی دیگران، ولو قصر باشد، به سر ببرد و رهین منت احدی، ولو پادشاهی باشد که خودش او را دوباره به تخت نشانیده بود. این بود که به فکر افتاد برای خودش در سـویس خانه‌ای خریداری کند. در جـسـتجوی چـنین جـایی، نزدیکی شهر مونترو خانه‌ای را پـسندید که قیمتش ۶۰هزار فرانک سـویس بود (سی هزار فرانک نقد و بقیه به اقساط در ۲۵ سال). در آن زمان فـرانک سویس دو تومان بود. به این ترتیب این خانه که یاوه‌سرایان آن را شـاهکار ساختمانی و قصری بـی‌نظیر بـا بـاغ وسـیع و ارزش سـرسام‌آور مـعرفی کرده‌اند ۱۲۰/۰۰۰ تومان قیمت داشت و سردار ماکه می‌نویسند به میلیونها دلار اعتبارات امریکا دسترسی داشت، فاقد این مبلغ بود. وی در هیچ‌یک از بانکهای داخلی و یا خارجی صاحب اندوخته‌ای نبود. بنابرایـن نـاچار

شد برای تهیهٔ پول نقد یکی از زمینهای آباء و اجدادی‌اش را در ایران بفروشد. شاهد این واقعیت اسنادی است که اخیراً جمهوری اسلامی دربارهٔ وضعیت مالی خاندان زاهدی منتشر کرده است. بین این اسناد، نامه‌ای است از سپهبد زاهدی، که از ژنو به فرزندش اردشیر در ایران نوشته است. به موجب این نامه، که نامه‌ای است بی‌شائبه و صادقانه که پدری به پسر می‌فرستد و جمهوری اسلامی آن را جزو اوراق و اسناد مصادره‌شده از خانهٔ زاهدی طبقه‌بندی کرده است، سپهبد به اصرار از فرزندش می‌خواهد که فوری زمین موروثی آباء و اجدادی را بفروشد و پس از پرداخت بدهیها، بقیه را حواله نماید تا او بتواند از عهدهٔ مخارج کمرشکن اروپا برآید و پیش‌قسط خانه را هم بپردازد. اگر سپهبد زاهدی در بانکها سرمایه و یا اندوخته داشت و یا اینکه اعتبارات امریکا در اختیارش بود، هیچ عقل سالمی می‌پذیرد که اصرار کند زمین آباء و اجدادی‌اش فروخته شود؟

می‌گویند زاهدی دست‌نشاندهٔ امریکا بود و دستورهای امریکا را اجرا می‌کرد. آیا می‌دانید که شاه از روز بازگشت به ایران، علیه دولت زاهدی مشغول کارشکنی و تحریکات شد؟ اسماعیل پوروالی در خاطراتش در مجلهٔ روزگار نو می‌نویسد آقای علم مرا خواست و گفت من هفته‌ای دو سه بار اخبار و جریاناتی را که به ضرر دولت باشد، تلفنی به شما می‌دهم. شما آنها را بزرگ کنید تا آنجا که می‌توانید در مجلهٔ خودتان و دیگر روزنامه‌ها منتشر کنید. والاحضرت ثریا، که آقای سمنانی مطالبی از کتاب ایشان نقل کرده است، در صفحهٔ ۱۳۱ نسخهٔ انگلیسی کتاب خاطراتش می‌نویسد شاه از محبوبیت فوق‌العادهٔ زاهدی بیمناک بود. خیال می‌کرد همان‌طوری که جمال عبدالناصر با تکیه به محبوبیتی که داشت فاروق را بیرون کرد، ممکن است زاهدی هم به چنین فکری بیفتد.

در آن روزها جان فاستر دالس، وزیر خارجهٔ امریکا، با نفوذ دولت آیزنهاور در تلاش بود که اطراف مرزهای اتحاد جماهیر شوروی، از خاور دور گرفته تا خاور نزدیک، اتحادیه‌های نظامی برای جلوگیری از تهاجم کمونیستها به وجود بیاورد. پیمان بغداد یکی از این برنامه‌های موردعلاقهٔ جان فاستر دالس بود که در این مورد سخت به دولت ایران فشار می‌آورد و زاهدی هم محکم جلوی وی ایستادگی می‌کرد. زاهدی می‌گفت اگر قرار است به این پیمان ملحق شویم، امریکا باید اول با ما مشورت کند. ما نمی‌توانیم دنباله‌رو نظریات عراق هفت میلیونی و نوری سعید باشیم. ما خودمان نظامی هستیم و در تمام کوه و دره‌های این منطقه، از گیلان و آذربایجان گرفته تا خوزستان و فارس، جنگیده‌ایم.

دیگر اینکه زاهدی می‌گفت اگر امریکا می‌خواهد ارتشهای عضو پیمان را نوسازی و هماهنگ کند، باید هزینهٔ تسلیحات آن را بپردازد. من نمی‌توانم از خزانهٔ ملت فقیر ایران سلاحهای موردعلاقهٔ امریکا را خریداری کنم. در این مورد است که شاه محرمانه با امریکاییها تماس می‌گیرد و پیغام می‌دهد چرا با خود من نمی‌سازید؟ من هرچه سلاح فروختنی دارید می‌خرم و به هر پیمان و گروهی که بخواهید می‌پیوندم.

اختلاف دیگر تیمسار زاهدی با امریکاییها بر سر موضوع اصلاحات ارضی بود. امریکاییها که آشنایی زیاد به نظام دهداری ایران نداشتند، اصرار می‌کردند اصلاحات ارضی هرچه زودتر اجرا شود. زاهدی که ایران را وجب به وجب می‌شناخت، می‌دانست که نظام مالکیت ارضی و دهداری ایران با نظام زمین‌داری اروپا و اسارت بردگان در امریکا فرسنگها فاصله دارد، بنابراین اجرای برنامهٔ اصلاحات ارضی در ایران با روشهای امریکاییها درست نیست و باید با مطالعه و احتیاط و با در نظر گرفتن خصوصیات مملکت دست به این کار زد.

در حکومت زمین‌داری اروپا، شخص زمین‌دار از همهٔ اتباع خود مالیات می‌گرفت و از میان آنها سربازگیری می‌کرد و آنها را به جنگ می‌فرستاد. در حکومت برده‌داری امریکا، برده و خانواده‌اش بدون دستمزد در مزارع کار می‌کردند و خود و خانواده‌اش تا پایان عمر اسیر ارباب بودند و اگر جرئت می‌کردند فرار کنند، مأموران دولت هر جا شده آنها را دستگیر می‌کردند و دست بسته و زنجیر به پا به صاحبش برمی‌گرداندند. دهاتی ایرانی آزاد بود و می‌توانست هر روز که دلش خواست دست زن و بچه‌اش را بگیرد و هر جا می‌خواهد برود. در روستاها آنهایی که روی زمین ارباب کشت نمی‌کردند، مانند دکان‌دار و آهنگر و نجار، مالیات به مالک نمی‌دادند. فقط آن روستاییهایی که بذر می‌کاشتند و محصول برمی‌داشتند، سهم مالک را بر اساس زمین، آب، کار، بذر و گاو می‌پرداختند. به این معنی که در نقاطی که دیمی بود، یعنی غلات با آب باران آبیاری می‌گردید، فقط زمین از مالک بود و یک پنجم از محصول به او می‌رسید. در دهی که کشتزار با آب مالک (چشمه، قنات، سدبندی روی رودخانه) آبیاری می‌شد، دو پنجم محصول سهم مالک بود. اگر نجار یا نعل‌بند یا آهنگر ده کاری برای مالک انجام می‌داد، پول آن را می‌گرفت و کار بی‌دستمزد وجود نداشت. زاهدی عقیده داشت باید بهای عادلانهٔ زمین به مالک پرداخت شود. متأسفانه اصلاحات ارضی را با عجله و هوچی‌گری انجام دادند و ناراضی شدن طبقهٔ مالکان دهات باعث شد که این ستون محکم و سنتی سلطنت لرزان شود.

پس از برکناری زاهدی، شاه به واشینگتن شتافت و نخست‌وزیرش، حسین علاء، الحاق ایران را به پیمان بغداد اعلام کرد. شاه آمادگی خود را برای خرید میلیاردها دلار سلاح امریکایی به اطلاع مقامات امریکایی رسانید و از آن موقع چشم بسته خود را به دامان امریکا انداخت، به خیال

اینکه دوستی و حمایت امریکا بهترین ضامن دوام سلطنت پهلوی خواهد بود.

اینک اجازه فرمایید به ارزیابی نقل‌قولهایی بپردازیم که آقای حقیقت سمنانی بنا به اظهار خودشان از کارگزاران حکومت پیشین نموده‌اند تا ثابت کنند ۲۸ مرداد کودتا بوده، آن هم کودتای امریکایی.

آنچه من در خاطرات والاحضرت ثریا می‌یابم، با نتیجه‌گیری‌ای که آقای سمنانی نموده‌اند جور درنمی‌آید. من در صفحهٔ ۹۳ کتاب والاحضرت ثریا می‌خوانم شاه از ترک ایران و آغاز زندگی تازه در جایی دیگر صحبت می‌کرد. بالاخره هم تصمیم گرفت ایران را ترک کند. ولی آیت‌الله بهبهانی و کاشانی با تجهیز مردم که جلوی کاخ اختصاصی گرد آمدند، دست به تظاهرات بـه جانبداری از شاه زدند و او از ترک ایران منصرف شد. در صفحهٔ ۹۶، پس از شرح آشفتگی خیال شاه و اینکه دیگر حوصلهٔ هیچ کس و هیچ چیز را نداشت، می‌نویسد روزی ناگهان سیگاری را که در دست داشت، در زیرسیگاری له کرد و با یک حرکت که نشان می‌داد نیروی تازه‌ای یافته است، رو به من کرد و گفت فقط یک نفر می‌تواند از عهدهٔ مصدق برآید و به ما کمک کند، آن هم سرلشکر فضل‌الله زاهدی است... ملکه ثریا شرح می‌دهد که در آن زمان یافتن زاهدی و دسترسی به او کار آسانی نبود، زیرا مأموران مصدق دنبالش بودند و او در جایی مخفی به سر می‌برد. در صفحهٔ ۹۸ ملکه ثریا برای بار اول، سرلشکر زاهدی را در دفتر شاه می‌بیند و می‌نویسد زاهدی به سوی من نگریست. نگاه تیز و نافذ یک عقاب. مردی که از خود اطمینان دارد. شهرت داشت که زنها شیفتهٔ قیافهٔ جذاب و گیرای او می‌باشند، ولی من مردی را می‌دیدم که بیشتر اهل رزم است تا بزم. معلوم بود رزم و جنگاوری و تلاش به او نیرو می‌بخشد. سرلشکر از شاه پرسید کی می‌خواهید دست به کار شویم؟ ثریا

در همین صفحه می‌نویسد شاه نمی‌توانست تصمیم بگیرد. آن شب دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و فریادزنان به او گفتم تو قابل ترحم هستی. دلم می‌خواهد آن مردی باشی که می‌شناختم و دوست داشتم. اگر اجازه بدهی مصدق سر کار بماند، ایران را دودستی به شوروی فروخته‌ای... شاه با شنیدن این حرفها مدتی اندیشید و بالاخره گفت بسیار خوب، فرمان برکناری مصدق را امضا می‌کنم و زاهدی نخست‌وزیر جدید خواهد بود.

بنابراین، نوشتهٔ محمدرضاشاه در کتاب پاسخ به تاریخ که آن را در جزیرهٔ کونتادورا در پاناما نوشته است و در آن می‌نویسد پس از بررسی اوضاع با کرمیت روزولت بر آن شدم برای یافتن راه‌حلی وارد عمل شوم، با آنچه در واقع رخ داده و والاحضرت ثریا نوشته است منافات دارد. والاحضرت ثریا در همین صفحهٔ ۹۸ می‌نویسد بعداً مطبوعات نوشتند که رهبری عملیات به دست سیا بود. این دروغ است. عملیات در تهران پی‌ریزی شد و میوه و ثمرهٔ ابتکار ایرانی بود. اگر امریکا بعدها کمک مالی کرده است، آن امر دیگری است. در صفحهٔ ۱۰۷ خاطرات ثریا به شایعه‌ای اشاره شده است که ممکن است سوءتعبیر شود، و آن اینکه می‌نویسد شهرت داشت ژنرال شوارتسکف حدود ده میلیون دلار در ظرف چند روز خرج کرده است. ژنرال شوارتسکف (پدر ژنرال شوارتسکف، فرمانده کل قوای متفقین در جنگ علیه عراق) سابقاً در خدمت دولت ایران بود و وظیفه داشت تشکیلات ژاندارمری را نوسازی و مجهز نماید. گذشته از اینکه موضوع خرج ده میلیون شایعه بوده، این را هم باید در نظر داشت که خرج چنین مبلغی و حتی بیشتر از آن برای تجهیز ژاندارمری و آماده کردن آن برای مقابله با شورشهای داخلی، جزو وظایف ژنرال بود!

در بیشتر ممالک نیروهای مجهز ویژهٔ مقابله با شورشهای خیابانی وجود دارد. مانند نشنال گارد در امریکا و ث. ار. اس. در فرانسه. در

روزهایی که مقدمات جمهوری اسلامی فراهم می‌شد و مخالفان در خیابانها وسایط نقلیه و بانک و سینماها را آتش می‌زدند، ایران تانکهای سنگین و هواپیماهای فانتوم داشت، ولی فاقد نیروی ویژهٔ مجهز و تعلیم‌یافته برای مقابله با شورشهای خیابانی بود. پلیس حتی گاز اشک‌آور و سپر و وسایل اولیهٔ مقابله با شورش شهری را نداشت... از مسائل مهم‌تر، فقدان رهبری کاردان بود. فقط رهبری مورد قبول مردم و نظامیها می‌توانست حکومت قانون را حکمفرما کند. خود شاه و بیشتر طرفدارانش در انتظار تجدید معجزهٔ ۲۸ مرداد بودند.

امر بدیهی دیگر این است که هر دولت زنده‌ای تلاش می‌کند و وظیفه دارد در ممالکی که با آنها روابط اقتصادی و سیاسی دارد، اعمال نفوذهایی در جهت منافع و مصالح خودش به عمل بیاورد. به طوری که حتی ایران به هنگام مبارزات انتخاباتی امریکا برای انتخاب رئیس‌جمهوری، به بودجهٔ مبارزات انتخاباتی نامزدی که فکر می‌کرد بیشتر به نفع ایران است، مستقیم یا غیرمستقیم کمک مالی می‌کرد. این رویه دربارهٔ سناتورهایی هم که دوست ایران بودند اعمال می‌شد. با این مراتب ما نمی‌توانستیم چنانچه نامزد موردعلاقه‌مان برنده شد، ادعا کنیم که ما او را بر سر کار آورده‌ایم. متأسفانه امریکاییها اگر به شخص و یا گروهی حتی بر مبنای مکتب فکری (مانند کمک به گروه طرفداران حقوق بشر) کمک می‌کردند، آن‌چنان با بوق و کرنا در این باره تبلیغ می‌کردند که موجب تعبیرات و تفسیرهای بعضاً نامناسب و موهن می‌شد.

و اما برای من جالب‌ترین قسمت نقل‌قولهای آقای حقیقت سمنانی نقل از کتاب چهره‌هایی در آیینه والاحضرت اشرف است، زیرا من خودم نویسندهٔ پشت پردهٔ این کتاب هستم. ناشر پرنتیس هال را من پیدا کردم و چون نگارش انگلیسی برای کتاب فن خاصی است، به سفارش ناشر با

خانم لیلیان آفریکانو که در نگارش کتاب مهارت داشت، قرارداد بستیم. اما تمام نوشته‌ها دربارهٔ ملاقات در فلان رستوران، پرواز مخفیانه به تهران و دیدار پنهانی با بیگانگانی که خود را نمایندهٔ وینستون چرچیل و جان فاستر دالس معرفی می‌کردند، نوعی مبالغه از جانب این مأموران است که والاحضرت اشرف هم که شیفتهٔ این قبیل تمهیدات بود، از آن استقبال می‌کرد. اگر دقت بفرمایید، هیچ ارتباطی بین این آمد و شدها، پاکت سربسته و اقامت در خانهٔ مجاور سعدآباد، با شورش مردم در روز ۲۸ مرداد علیه دولت مصدق وجود ندارد.

چون دکتر مصدق فرمان عزل خودش و انتصاب تیمسار زاهدی را پنهان کرده بود، برای شکست این بازی لازم بود هرچه زودتر حقایق به اطلاع ملت ایران و جهانیان رسانیده شود.

ماجرا از این قرار بود که پس از اینکه سرهنگ نصیری در نیمه‌شب ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ فرمان شاه را به خانهٔ دکتر مصدق رسانید و به سرهنگ ممتاز، رئیس گروه محافظان خانهٔ مصدق داد، ممتاز وارد خانه شد و پاکت را به دکتر مصدق تحویل داد. مصدق پاکت را گشود و با خواندن فرمان عزلش به شدت ناراحت و عصبی شد. ولی زود بر اعصاب خود مسلط شد و روی ورقه کاغذ کوچکی رسیدی به این شرح نوشت: «ساعت یک بعد از نصف شب ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ دستخط مبارک به این جانب رسید.» او پس از امضای رسید، دستور داد سرهنگ نصیری را بازداشت کنند، و بامداد ۲۵ مرداد از رادیوی تهران اعلامیه‌ای پخش کردند که خلاصهٔ آن این بود که دیشب گارد شاهنشاهی مبادرت به کودتای نظامی کرد، ولی با شکست روبه‌رو گردید و عوامل کودتا توقیف شدند. به این ترتیب مصدق فرمان عزل خود و فرمان نخست‌وزیری زاهدی را پنهان کرد. زاهدی که خبر توقیف نصیری را شنید، او را افسری بی‌لیاقت خواند و فوری مخفیگاه

خود را عوض کرد. شاه هم در کلاردشت این خبر را شنید و با شتاب از آن‌جا به رامسر شتافت تا همراه ملکه ثریا با هواپیما به بغداد پرواز کند. به این ترتیب چون مردم ایران و جهانیان از ماجرا و حقیقت جریان بی‌خبر بودند، لازم بود که موضوع عزل مصدق و انتصاب زاهدی به نخست‌وزیری به آگاهی همه برسد. به این منظور، عده‌ای از یاران زاهدی، من‌جمله پرویز یارافشار، مخفیانه نمایندگان مراکز خبرگزاری بین‌المللی رویتر و آسوشیتدپرس و یونایتدپرس و فرانس پرس و چند تن از ارباب جراید ایران را به کوهپایه‌ای در دامنه‌های کوههای شمال تهران بردند و در آنجا اردشیر زاهدی فتوکپی فرمان شاه را بین آنها توزیع کرد. چند ساعت بعد تمام دنیا دانستند که مصدق از قبول فرمان شاه سرپیچی کرده است و نخست‌وزیر جدید و قانونی سرلشکر فضل‌الله زاهدی است.

ردیف ۴ نقل‌قولهای آقای حقیقت سمنانی تکیه بر یادداشت آقای اسدالله علم است. همین نقل‌قول را که آقای سمنانی جزو مدارک محکم اثبات مداخلهٔ کرمیت روزولت در جریانات ۲۸ مرداد و سرنگون کردن مصدق به شمار آورده‌اند، من به عنوان سند دیگری مبنی بر افسانه‌سرایی و دروغگویی و خودستایی این مأمور یاوه‌سرا دانسته‌ام و در همین نوشتار شرح داده‌ام که گزارش این مأمور آن‌قدر شور و سرتاپا خودستایی و دروغ بود که باعث شکایت انگلیسیها گردید که می‌گفتند این گزارش باعث آبروریزی هرچه سازمان اطلاعاتی است می‌شود و به حکم محکمه کتاب روزولت را توقیف و جمع‌آوری کردند. عنوان این مقاله را هم به همین مناسبت «خیاط پاناما... و کرمیت روزولت» گذاشته‌ام، زیرا بیچاره روزولت هم مانند خیاط پاناما، چون کاری از دستش برنمی‌آمده، ناچار به خیالبافی و افسانه‌سرایی متوسل شده است تا از خود قهرمان بسازد. اسدالله علم هم با مطالعهٔ کتاب روزولت از کوره در رفته و نوشته است

مردکهٔ پدرسوخته می‌خواهد از خودش قهرمان بسازد.

وای بر ماکه خودمان را آن‌قدر حقیر می‌کنیم که با استناد به نوشته‌های چنین دروغگویی، ادعاهای سیا را می‌پذیریم و آب به آسیاب تبلیغات سیا می‌ریزیم و برپاخیزی ملت رشید ایران را در روز ۲۸ مرداد به حساب بیگانگان می‌گذاریم. مطلب بعدی آقای سمنانی استناد به کتاب تاریخ ۲۵سالهٔ ایران، تألیف سرهنگ غلامرضا نجاتی است. بار اول است که نام این سرهنگ زنده‌باد را به عنوان مورخ و پژوهشگری می‌شنوم که به نظر آقای سمنانی هرچه نوشته مدرک و سند است و مو لای درز نوشته‌هایش نمی‌رود.

چون مطلب بیشتر پیرامون شخصیت تیمسار زاهدی دور می‌زند، بهتر است قبلاً به این واقعیت اشاره کنم که اساساً اگر سرلشکر فضل‌الله زاهدی نمی‌بود، خوزستان استان ایران نمی‌ماند تا نفت آن موضوعی برای این گفتگوهای ما بشود. نه از تاک نشانی بود و نه از تاک‌نشان. سرلشکر زاهدی فاتح خوزستان است. هم اوست که امیر مقتدر خوزستان، شیخ خزعل، دست‌نشاندهٔ انگلیس، را شکست داد و دستگیر کرد و به تهران فرستاد و به این ترتیب این استان زرخیز کشورمان که داشت امیرنشین عرب می‌شد به مام وطن پیوست. یادآوری زندگینامهٔ سپهبد زاهدی موضوع این مقاله است، ولی چون به نقل از آقای باقر عاقلی کوشیده‌اید گوشه‌های منفی زندگانی ایشان را بیابید و به روی کاغذ بیاورید، اجازه بدهید خواهش کنم که آن عینک سیاه بدبینانه را از روی چشم بردارید و با دیدگان باز و بی‌طرفانه به نوشته‌های زیر بنگرید. به نقل از همین آقای باقر عاقلی، زاهدی، ملقب به بصیر دیوان، پس از کودتای ۱۲۹۹ درجهٔ سرتیپی گرفت. در جنگ با اسماعیل آقا سمیتقو رشادت زیاد نشان داد و نایل به دریافت عالی‌ترین نشان نظامی خوزستان شد و پس از چندی شیخ خزعل را

دستگیر کرد و به تهران فرستاد. بعد بـه فـرماندهی تـیپ شـمال مـنصوب گردید و عشایر سرکش گیلان و مازندران را خلع سلاح کرد.

اینک از کتاب آقای ابراهیم صفایی، پژوهشگر ایرانی که آن هم در زمان جمهوری اسلامی در تهران چاپ شده است، چند جمله دربارهٔ شخصیت زاهدی نقل می‌کنم. لابد توجه فرموده‌اید که من نخواسته‌ام بـرای اثـبات نظریاتم از صدها کتاب و هزاران گفتار رادیویی و همایش و مقاله مـطالبی بیرون بکشم. فقط از همان کتابها که شما اسم برده‌اید، در جهت مثبت و با بی‌طرفی، اتخاذ سند می‌نمایم. صفایی در کتابش می‌نویسد زاهدی مردی میهن‌خواه و قاطع بود. خوی و خصلت یک ارتشی واقعی را داشت. از مشکلات نمی‌هراسید و به استقبال حوادث می‌رفت. در کارهای نظامی و فرماندهی و دیگر مشاغل خود تجربه‌های بسیار آموخته بود. به زبـانهای روسی و فرانسه اندکی آشنایی داشت.

آقای سمنانی در ادامهٔ نـقل‌قول از کـتاب سـرهنگ غـلامرضا نـجاتی می‌نویسد محمدرضاشاه در مذاکرات روز ۹ خـرداد ۱۳۳۲ بـا هـندرسن، سفیر امریکا، در مورد براندازی دولت مصدق و پیشنهاد نـخست‌وزیری سرلشکر فضل‌الله زاهدی از سوی امریکا گفته است گمان نمی‌کنم زاهدی بتواند از طریق کودتا موفق شود... این اظهارات از آن دیدگاه درست است که زاهدی اهل کودتا نبود. او می‌خواست با فـرمان شـاه ایـران، در غـیاب مجلس و به‌طور قانونی نخست‌وزیر شود. زاهـدی بـا مـحبوبیتی کـه در رده‌های مختلف ارتش داشت، توانایی کودتا را داشت، ولی خـواهـان آن نبود. همان‌طوری که در این نوشتار آمده است، او پس از اینکه بـا فـرمان شاه، یعنی از راه قانونی نـخست‌وزیر شـد، مـی‌توانـست بـازگشت شـاه را به تـأخیر بـیندازد و در ایـن مـورد خـیلیها بـه او تـوصیه‌هایی مـی‌کردند. با این همه در بازگردانیدن هرچه زودتر شاه تردید نکرد.

دربارهٔ نشریهٔ مرد آسیا به مدیریت ابوالحسن صیرفی می‌نویسد با وجود اینکه صیرفی اتهاماتی ناروا به مصدق و اعضای کابینه‌اش نسبت می‌داد، با این همه هرگز نه مصدق و نه یارانش در صدد توقیف این روزنامه برنیامدند و حتی مصدق به سرتیپ اشرفی گفت تیمسار، اگر روزنامه‌ای را بدون اطلاع من توقیف کنی، درجه‌هایت را می‌گیرم. راوی این داستان پرویز خطیبی است که سرتاپا خلاف نوشته است و با خوش‌باوری نوشته‌های او را در خاطراتش به عنوان سند پذیرفته‌اند. واقعیت این است که ابوالحسن صیرفی بدبخت را گرفتند و کتک مفصلی زدند و مدتها زندانی شد. توقیف جراید به دستور حکومت نظامی در زمان مصدق امری روزانه بود! حکومتی که حدود ۷۰۰ نفر در ردیف تیمسار شاه‌بختی را در بند کشیده بود، از گرفتن و زندانی کردن امثال صیرفی ملاحظه نداشت!

در فاصلهٔ بین اواخر تیرماه تا ۱۴ آذر ۱۳۳۱، دو بار روزنامه‌ها مورد حملهٔ شدید دولت قرار گرفتند. در ۱۴ آذر ۱۳۳۰ دفتر روزنامه‌های مخالف دولت، اعم از توده‌ای یا غیرتوده‌ای، غارت شدند، که در صورتجلسهٔ مذاکرات مجلس آن زمان ضبط است. بیست و یک تن از مدیران جراید غیرتوده‌ای به علت نداشتن امنیت جانی در مجلس شورا و سنا متحصن شدند. دکتر بقایی دربارهٔ قانون جدید مطبوعات دولت مصدق گفت این قانون یک ماده کم داره، و آن این است که هرکس روزنامه بنویسد، بلافاصله تیرباران می‌شود. قانون امنیت اجتماعی که دولت مصدق در آبان ۱۳۳۱ به تصویب رسانید و دکتر شایگان و سنجابی آن را تنظیم کرده بودند، به دولت اجازه می‌داد هر مخالف و هر کس را که برخلاف مصالح دولت رفتار کند، به تبعیدگاه بفرستد.

پرویز خطیبی که ذوق لطیفه‌نویسی و شوخ‌طبعی داشت، در زمان مصدق به فکر افتاد از آبِ گِل‌آلود ماهی بگیرد و برای این کار نشریهٔ

هفتگی حاجی‌بابا را به راه انداخت، ولی چون به پیچ و خم سیاست آشنایی نداشت، روی جلد یکی از شماره‌ها کاریکاتور شتر جمهوری را کشید و زیر آن نوشت شتری که به زودی جلوی در خانهٔ همه خواهد نشست. این کاریکاتور که مشت بعضی از اطرافیان مصدق را باز می‌کرد، ناراحتی زیادی ایجاد کرد و جلوی خطیبی را گرفتند و روزنامه‌اش را هم بستند. پس از حکومت مصدق، خطیبی تغییر جبهه داد و لطیفه‌نویس رادیو و بعداً تلویزیون شد و از این راه امرار معاش می‌کرد.

و اما دربارهٔ اظهارنظر جراید مهم دنیا و شخصیتهای سیاسی، آنها به همان اندازه که مطبوعات دنیا از حکومت مصدق ستایش کرده‌اند، به همان مقدار و شاید بیشتر درباره‌اش کاریکاتورهای زننده و مطالب منفی نوشته‌اند که چون در هر حال مصدق‌السلطنه نخست‌وزیر مملکتمان بود و اگر هم اشتباهاتی در زمان او شده از روی سوءنیت نبوده است، نقل نوشته‌های ناشایست بیگانگان را کار شایسته‌ای نمی‌دانم. دیگر اینکه اظهارنظر زمامداران و مردان سیاسی با وضع زمان و مکان تغییر می‌یابد. مثلاً آیزنهاور زمانی از استالین به عنوان همرزم و متفق تعریف و تمجید می‌نماید و زمان دیگر به نکوهش او می‌پردازد.

ضمناً فراموش نفرمایید که سرلشکر زاهدی در کابینهٔ نخست مصدق، وزیر کشور و یار و یاور و هم‌عقیدهٔ او برای ملی کردن نفت بود و تمام اعتبار ملی کردن را نباید فقط به شخص مصدق داد. بسیاری در این راه با وی هم‌عقیده بوده و به او کمک کردند. برخی نیز پیرامونش را گرفته بودند و با راهنماییهای ناشی از بی‌اطلاعی صدمه‌های زیاد زدند...

دیگر اینکه نکتهٔ بسیار جالب و در عین حال مضحک مقالهٔ آقای حقیقت سمنانی، مطلبی است که در پایان مقاله و در زیرنویس اضافه کرده‌اند. ایشان در این زیرنویس می‌نویسند درست در همین لحظه مطلبی

یادم آمد، و آن اینکه اگر مصدق مطرود جامعه شده و ملت از وی بریده بود و در عوض تیمسار زاهدی خدمتگزار و قهرمان ملی به شمار می‌رفت، چرا به هنگام شورش همگانی مردم در سال ۵۷ جهت سرنگونی حکومت، شاهنشاه آریامهر جهت خوابانیدن جنبش اعتراض‌آمیز ملت، دست نیاز به سوی یاران مصدق، زنده‌یادان دکتر صدیقی، دکتر سنجابی و دکتر شاپور بختیار دراز کرد؟ آقای عزیز، کجای دنیا شنیده‌اید و یا دیده‌اید که آتش‌افروز را برای خاموش کردن آتش دعوت کنند؟ خوب می‌دانید که آن روزها جبههٔ ملی همدست انقلابیون اسلامی و آتش‌بیار معرکه بود. مگر آقای سنجابی به پاریس نشتافت تا با امام بیعت کند؟ مگر او نبود که وزیرخارجهٔ حکومت انقلابی شد؟ شاپور بختیار را یارانش طرد کردند و تنهایش گذاشتند. آنها با قبول مسئولیت از سوی دکتر صدیقی نیز مخالف بودند. هیچ‌گونه حرکت مثبت برای خوابانیدن شورش در برنامهٔ آنها نبود. برعکس، بیشترشان با خوش‌باوری منتظر بودند از آبِ گِل‌آلود ماهی بگیرند. به همین جهت هم آب را گِل‌آلودتر می‌کردند.

اینک با کمال بی‌طرفی و به دور از احساسات و نظریات شخصی و فقط برای استفادهٔ خوانندگانی که در جستجوی واقعیتها می‌باشند، به نقل اظهارنظرهای دو تن از بزرگ‌ترین کارشناسان امور نفتی مملکتمان که هر دو مورد احترام و قبول محافل بین‌المللی نفتی هستند و خوشبختانه هنوز هر دو در قید حیات می‌باشند می‌پردازم.

اظهارنظر نخست از آقای دکتر پرویز میناست که در شمارهٔ پاییز ۱۳۷۸ مجلهٔ مهرگان چاپ شده است. دکتر مینا پس از تشریح هدفهای اساسی ملی کردن نفت می‌نویسد در دوران حکومت مصدق در مراحل مختلف، هفت پیشنهاد جهت حل بحران نفت به دولت ایران داده شد. پرویز مینا پس از شرح چگونگی پیشنهادهای اول تا ششم، می‌نویسد دکتر مصدق در

رد آنها ذیحق بود. و اما پیشنهاد هفتم که پیشنهاد مشترک ترومن ـ چرچیل بود، تمام آرمانها و هدفهای اساسی ملی کردن را تأمین می‌کرد و رد این پیشنهاد که نتیجهٔ تلقین مشاوران بی‌اطلاع بود، فرصت بی‌نظیر طلایی‌ای را از دست مصدق خارج کرد. با محبوبیتی که وی آن روز داشت، اگر این پیشنهاد را پذیرفته بود و بر اساس آن قراردادی امضا می‌کرد، مسیر تاریخ و سرنوشت سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ایران به کلی تغییر می‌کرد. دولت مصدق می‌ماند و به سراشیب ورشکستگی و سقوط نمی‌افتاد. پرویز مینا اضافه می‌کند مصدق و اطرافیان وی در اتخاذ تصمیمات خود بیشتر از هر چیز به موقعیت سیاسی و محبوبیت شخصی خود در میان مردم توجه داشتند و می‌ترسیدند که متهم به سازش با شرکت نفت بشوند، حال آنکه وظیفهٔ وجدانی رئیس دولت آن است که در تصمیمات و عملکرد خود بیش از هر ملاحظهٔ شخصی، آیندهٔ مملکت و مصالح کلی و درازمدت ملت و کشور را در نظر بگیرد. رد آخرین پیشنهاد ترومن ـ چرچیل باعث گردید که نه تنها شخص مصدق و شاه در نهایت شکست بخورند، بلکه ملت ایران بازندهٔ اصلی این اشتباه فاحش شد که هنوز گرفتار عواقب وخیم آن است.

آنچه شخص دکتر مصدق را تبرئه می‌نماید، این است که سوءنیت نداشت و آن‌چنان در گرداب و توفان ملی کردن غوطه‌ور و گرفتار شده بود که رشتهٔ امور از دستش خارج شده و به دست اطرافیانی افتاده بود که کوچک‌ترین اطلاع دقیقی از اقتصاد نفت و واقعیات مربوط به نفت نداشتند. آنها گمان می‌کردند اگر شیر لولهٔ نفت را ببندند، دنیا به زانو درمی‌آید، درحالی‌که این‌طور نبود.

فؤاد روحانی، یکی دیگر از کارشناسان برجستهٔ امور نفت که مشاور نفتی دکتر مصدق بود، به نوبهٔ خود ردّ پیشنهاد مشترک چرچیل ـ ترومن را



اردشیر در کنار پدرش، سپهبد فضل‌الله زاهدی



اردشیر زاهدی در کنار پدر

اشتباه فاحش دانسته و در نوشته‌هایش از این بابت اظهار تأسف نموده است. وی می‌گوید مصدق ابتدا آمادهٔ پذیرفتن این پیشنهاد بود، اما بعداً اطرافیان نظر او را تغییر دادند.

حالا اجازه فرمایید که علاوه بر اشتباه فاحش دولت مصدق که در سطور بالا به آن اشاره شد و موجب گردید ملت ایران بازندهٔ اصلی این اشتباه بشود، چگونگی تریلیونها دلار ضرر و زیان را که در زمان دولت مصدق و در جریان ملی کردن نفت به ایران رسید، از زبان یکی دیگر از کارشناسان امور نفت که ضمناً خویشاوند نزدیک شادروان مصدق است بیان کنم. این کارشناس منوچهر فرمانفرماییان است. وی از کارشناسان درجهٔ یک نفت و مورد قبول و احترام محافل نفتی جهان است. کتاب او به انگلیسی زیر عنوان خون و نفت را یکی از معروف‌ترین مؤسسات انتشاراتی امریکا، یعنی رندم هاوس نیویورک چاپ و تجدیدچاپ کرده است. پیرو انتشار این کتاب، دانشگاهها و محافل و باشگاههای علاقه‌مند به مسائل بین‌المللی و نفت، دعوتهای متعددی از منوچهر فرمانفرماییان برای سخنرانی به عمل آوردند که وی بیشتر آنها را قبول کرد و با توجه به اینکه سخنران مقتدری است، همایش جالبی ترتیب داد و به سؤالات مختلف پاسخ داد. افسوس که این قبیل استعدادها و کارشناسها باید از وطن دور و آوارهٔ چهار گوشهٔ جهان باشند. ایشان ضمن گفتگویی با نویسندهٔ این سطور، مطالب جالبی بیان کردند که خلاصه‌اش به قرار زیر است:

در قرارداد دارسی و قرارداد ۱۳۱۲ قسمتهایی هست که متأسفانه کمتر کسی به آنها توجه کرده و به اهمیت آنها پی برده است. در فصل نهم قرارداد دارسی آمده است دولت علیهٔ ایران به صاحب امتیاز اجازه می‌دهد که یک یا چند شرکت برای بهره‌برداری از این امتیاز تأسیس نماید. این شرکت یا

شرکتها تمام حقوق صاحب امتیاز را دارا خواهند بود، ولی از طرف دیگر باید تمام تعهدات و مسئولیتهای صاحب امتیاز را نیز به عهده بگیرند... همچنین در قرارداد ذکر شده است در ایجاد هر شرکتی، صاحب امتیاز باید آن را رسماً توسط کمیسر به دولت ایران اطلاع بدهد.

باید دانست شرکت نفت دارسی از روزی که دولت انگلیس جانشین او شد، دیگر آن شرکت سابق نبود و بنا به قول یکی از کارشناسان انگلیسی در یکی از گزارشهایش در آن زمان. دولت ایران ناگهان خود را به جای طرف بودن با یک آدم عادی و یا شرکت تجارتی‌ای ساده، با دولتی معظم و قدرتمند روبه‌رو یافت. امپراتوری انگلیس که جانشین دارسی شده بود، به ایران پشیزی اهمیت نمی‌داد و آشکارا دست به حساب‌سازی و تقلب در محاسبات می‌زد و از نادرستی به زیان ایران گریزان نبود و دولت ایران هم جرئت مقابله و اعتراض و استیفای حقوق خود را نمی‌کرد. پس از جنگ بین‌المللی اول، دولت ایران به کمیسر خود در لندن دستور داد که با دولت و شرکت نفت وارد مذاکره شود.

میرزا عیسی‌خان فیض، کمیسر نفت ایران در لندن، به عنوان مشاور دولت ایران و مأمور مذاکره با شرکت نفت در مورد اختلافات فیمابین می‌نویسد:

۱. دولت ایران هرگز در نظر نداشت مدت قرارداد را تمدید کند و یا افزایش دهد. ۲. باید خاطرنشان گردد که عمدهٔ دعاوی ایران مربوط به این است که شرکت نفت حاضر نیست دولت ایران را در منافع شرکتهای تابعه سهیم کند و این رویه غیرقابل قبول است و دولت ایران خود را موظف می‌داند توجه مقامات انگلیسی را به این امر جلب نماید.

برای ایران، شرکت در منافع شرکتهای تابعهٔ شرکت نفت ایران و انگلیس حائز اهمیت بسیار بود و به همین سبب هم در قرارداد گنجانیده

شد. ولی شرکت نفت که از اهمیت فوق‌العادهٔ این موضوع آگاهی داشت، از همان آغاز کار برای کنار گذاشتن و به دست فراموشی سپردن این ماده از قرارداد دست به‌کار شد و از پرداخت منافع شرکتهای تابعه به ایران شانه خالی کرد و ادعا نمود که شرکتهای تابعه از شرکت مادر جدا می‌باشند.

ناگفته نماند که در یکی از یادداشتهای دکتر مصدق، دعاوی دولت ایران در مورد شرکتهای تابعه مطرح شده است، اما متأسفانه بعداً در هیاهوی ملّی کردن پیگیری نشد و اصل فدای فرع گردید.

با توجه به گزارش میرزا عیسی‌خان فیض، دو امر برای دولت ایران اساسی بود: یکی عدم تمدید قرارداد و دیگری حق استفادهٔ ایران از منافع شرکتهای تابعهٔ شرکت نفت ایران و انگلیس.

در قرارداد ۱۳۱۲ مدت امتیاز تمدید شد، ولی وضع قسمت دوم، یعنی سهیم بودن ایران در منافع شرکتهای تابعه، به طور روشن و واضح ذکر نگردید. فقط چشمی کنجکاو می‌توانست آن را در درون الفاظ قرارداد بیابد و به اصطلاح مو را از ماست بیرون بکشد... توضیح اینکه هرچند در متن قرارداد اشاره‌ای به بهره‌برداری از منافع شرکتهای تابعه نشده است، در سطر دوم مقدمهٔ قرارداد، در تعریف شرکت نفت انگلیس و ایران آمده است شرکت نفت انگلیس و ایران یعنی شرکت محدود نفت انگلیس و ایران و تمام شرکتهای تابعهٔ آن. اگر دولت ایران این تعریف را توسط وکیل مبرز حتی به محاکم انگلیس می‌برد، به حقانیت ایران در مشارکت در منافع شرکتهای تابعه رأی می‌دادند. این کاری است که گلبنگیان، معروف به آقای ۵ درصد، در موارد اختلاف با شرکتهای انگلیسی می‌کرد و از محاکم انگلیس رأی مساعد می‌گرفت. گلبنگیان سمت مشاور امور اقتصادی سفارت ایران در لندن را داشت، ولی در زمان دولت مصدق او را برکنار کردند و به توصیه‌هایش گوش ندادند. مسئلهٔ شرکتهای تابعه به قول عوام

حساب یک شاهی صنار نیست. تریلیونها دلار مطرح است. شرکتهای تابعه بیش از ۶۰ شرکت هستند که از آن میان باید ۴۷ درصد شراکت در نفت عراق و ۵۰ درصد شراکت در نفت کویت را نام برد، به اضافهٔ شرکتهای متعدد شیمیایی و پتروشیمی و پالایشگاهها در سرتاسر دنیا و ناوگان تانکرهای نفت و شبکهٔ عظیم توزیع نفت در اقصی نقاط دنیا.

دولت ایران می‌بایست قبل از ملی کردن، و یا به موازات آن، دعاوی خود را بر تمام شرکتهای تابعه مطرح می‌کرد و از محاکم صالحه رأی می‌گرفت. متأسفانه هیچ‌یک از این کارها نشد. من (یعنی مهندس منوچهر فرمانفرماییان) برای حفظ منافع ایران در شرکتهای تابعه، قبل از ملّی شدن با شخص دکتر مصدق، که پسرعمه‌ام است، مذاکره کردم، ولی با کمال تأسف متوجه شدم که در توفان و هیجان ملّی کردن غرق است و تذکرات مرا حمل بر این می‌کرد که با ملّی کردن مخالفت دارم، در صورتی که این‌طور نبود. مصدق هنگامی متوجه اهمیت موضوع شد که دیگر دیر شده بود و رشتهٔ امور از دستش در رفته بود. دولت انگلستان سی سال تمام تلاش می‌کرد شرکتهای تابعه را از شرکت مادر جدا بشمارد و سهم ایران را در منافع عظیم این شرکتها بالا بکشد و ایران را محروم کند.

این خواستهٔ انگلیسیها سرانجام در زمان دکتر مصدق به خاطر عجله در ملّی کردن و بی‌اطلاعی اطرافیان ایشان تحقق یافت و دولت انگلیس برندهٔ بزرگ شد و دست ایران را از بهره‌مندی در منافع شرکتهای تابعه کوتاه کرد. در واقع ملّی کردن شامل تشکیلات شرکت نفت ایران و انگلیس (بریتیش پترولیوم) در درون مرزهای ایران می‌شد و شرکتهای تابعه را که خارج از قلمرو دولت ایران بودند دربر نمی‌گرفت. به همین سبب همان‌طوری که گفتیم، دولت می‌بایست به موازات و یا قبل از ملّی کردن، دعاوی خود را بر شرکتهای تابعه مطرح کرده، از طریق محاکم صالحه پیگیری می‌نمود. این

اصـــلی اســاسی است کـه دادوســتدهای مـهم بـازرگانی و اقـتصادی، از آجرفروشی گرفته تا فروش تکنولوژی پیشرفته و نـفت، بـا هـوچی‌گری پـیش نـمی‌رود. مـتأسفانه هـنوز کـه هـنوز اسـت، بـعضی‌ها بـا تـوسل به هوچی‌گری و شعارهای بیهوده، ملت و مـملکت را از تـریلیونها دلار درآمد محروم می‌نمایند.

در همین ماه، هوچی‌گری باعث شد که شرکتهای نفتی تصمیم بگیرند لوله‌های حمل گاز و نفت منابع قزاقستان و ترکمنستان و دریای خـزر را به جای اینکه از طبیعی‌ترین و ارزان‌ترین مسیر، یعنی ایران بگذرانـند، از گرجـستان به مرز ترکیه و از آنجا از داخل ترکیه به بندر جی‌هان در مدیترانه برسانند. به این ترتیب کلاه ایران پس معرکه ماند. فرمانفرماییان تـأکید می‌کند این مطالب ممکن است برای بعضیها خوشایند نباشد، ولی حاضرم این حقایق را در محاکم صالحه ثابت کنم. من از پسر عمه‌ام، دکتر مصدق، در موقعی که هنوز زندانی محبوبیتش نشده بود، کارهای بزرگ دیده بودم، از جمله گذرانیدن قانون منع اعطای امتیاز نفـت، مادامی که جنگ جـهانی ادامه داشت و ایران در اشغال نیروهای بیگانه بود، که خـدمت و اقـدامـی بزرگ به شمار می‌رود. یک روز هم دکتر مصدق ضمن صحبت، موضوعی را به من گفت که فوق العاده معنی‌دار بود، و آن اینکه گفت من با دادن امتیاز نفت به خارجیها مخالف نیستم، ولی انگـلیس و امریکا بیایند در شـمال ایران امتیاز بگیرند و شورویها در جنوب. مـتأسفانه در اواخـر، در تـوفان ملی کردن، عده‌ای هوچی بی‌اطلاع از امور نفت دور مصدق جمع شدند و او را آن‌چنان گرفتار مخمصه کردند کـه نـمی‌دانـست چگـونه ایـن گـره را بگشـاید. از طرف دیگر، مصدق اسیر و زندانی وجههٔ ملی و محبوبیت شده و از هر اقدامی که به این وجهه زیان بـرساند گـریزان بـود، درحـالی‌که در بعضی موارد رؤسای ممالک باید مـنافع شـخصی را فـدای مـصالح مـلی

بنمایند؛ کاری که قوام‌السلطنه کرد و مقام و منافع خودش را فدای مصالح عالیهٔ کشور نمود.

ضمن گفتگو، به آقای فرمانفرماییان گفتم بعضیها عقیده دارند دکتر مصدق در چنان سراشیبی افتاده بود که گمان می‌رفت به پرتگاه حزب توده بیفتد و به سرنوشتی نظیر پایان کار مازاریک در چکسلواکی دچار گردد. وی درحالی‌که با حرکت سر تصدیق می‌کرد، گفت هرچه در زندگی و خدمات تیمسار زاهدی مطالعه می‌کنم، بیشتر به ایشان ارادت می‌ورزم. افسوس که آنچه تا به حال دربارهٔ این مرد بزرگ نوشته‌اند، حق این مرد وطن‌پرست را چنان‌که باید و شاید به‌جا نیاورده است. وی پاک زیست و پاک رفت. روانش شاد باد.

در زمان حکومتِ متأسفانه کوتاه زاهدی، اقدامات بنیادین مهمی انجام گرفت که کمتر به آن اشاره می‌شود. از جمله در همین مدت کوتاه با ایجاد لوله‌های نفت و سامان دادن به کار توزیع نفت، این مادهٔ حیاتی برای اقتصاد کشور را به همه جای ایران رسانید و این کار پایه و اساس پیشرفت صنایع در ایران گردید. طرح کشیدن لولهٔ گاز به شوروی که در آن هنگام از کارهای بزرگ دنیا به شمار می‌رفت، در زمان سپهبد زاهدی آغاز گردید.

قضاوت دربارهٔ شخصیتهای بزرگ سیاسی و اقتصادی، باید به دور از احساسات و در کمال بی‌طرفی و با آگاهی از مسائل و واقعیتها باشد. داوریهای درست و یا نادرست و نوشتارها و گفتارها در این باره در ایجاد افکار عمومی مؤثر است. اگر داوری ما واقع‌بینانه نباشد، افکار عمومی را در جهت خلاف هدایت می‌کنیم و سرنوشت مملکت را در مسیری قرار می‌دهیم که پایان آن پرتگاه است. فراموش نکنیم که در ماههای آخر سلطنت پهلوی، در اثر داوریهای نادرست، آن‌چنان جهشی به افکار

عمومی دادیم که میلیونها نفر برای روی کار آوردن جمهوری اسلامی تظاهرات می‌کردند و نقش امام خمینی را روی کرهٔ ماه می‌دیدند.

به خاطر داشته باشید ستایش مبالغه‌آمیز و یاوه‌سرایی دربارهٔ دکتر مصدق و یا هر کس دیگر، و ادعای اینکه آنها اسطورهٔ شجاعت، خورشید انسانیت، محکم‌تر از کوه، ژرف‌تر از دریا، سوزان‌تر از آتش و تابنده ستارهٔ آسمان، صحیفهٔ آزادی و گرمی‌بخش جان و روان می‌باشند گرامیداشت خاطرهٔ آنها نیست، بلکه در این جهان واقعیات و خردگرایی و پیشرفت دانش، موجب می‌گردد که دنیا به ما بخندد. به همین ترتیب نکوهش ناسنجیده و نابخردانهٔ کسانی که با ما همفکر نیستند، کار انسانهای خودستیز و دانش‌گریز است و ما را در انظار جهانیان خوار و کوچک می‌نماید. حرف ژنرال دوگل یادتان نرود: یاوه‌گویی کشنده است؛ کاری نکنید که دنیا به ما بخندد.

مناسبات ایران و امریکا نمی‌تواند ناجور بماند...

● جهان نمی‌تواند ایران را نادیده بگیرد...

مصاحبه سیاوش آذری با اردشیر زاهدی پیش از انقلاب

در این چند وقت که فرصت دیدار و گفتگو با آقای اردشیر زاهدی دست داده، چاپ مصاحبه‌های به عمل آمده با ایشان در مجله بازتاب گسترده‌ای داشته است. دو دلیل عمدهٔ آن یکی موقعیت و موضع سیاسی و اجتماعی اردشیر زاهدی به‌عنوان دوست نزدیک شاه سابق ایران، سفیر ایران در انگلیس، وزیر امورخارجه و آخرین سفیر ایران در امریکاست، و دیگری علاقه و توجه فزایندهٔ مردم به رویدادهای معاصر ایران، تاریخ کشورشان، و حوادثی است که پیش از دگرگونی اوضاع در کشور روی داد. به این خاطر، وسایل ارتباط جمعی بین‌المللی نیز به طور کلی چنین علاقه و توجهی را مبذول داشته‌اند. ما در شماره‌های اخیر راه زندگی مصاحبهٔ باری زوان، گزارشگر امریکایی، و همچنین مصاحبهٔ بی‌بی‌سی را با آقای اردشیر زاهدی به نظر شما رساندیم که مورد توجه فراوان قرار گرفت...

نقطهٔ عطف در تاریخ معاصر ایران، تغییر رئیس‌جمهوری امریکا و روی

کار آمدن دولت جیمی کارتر بود که با انقلاب اسلامی ایران تقارن داشت. در آغاز این جریان سیاوش آذری، همکار مطبوعاتی و رادیویی ما در واشینگتن، با اردشیر زاهدی که عهده‌دار مقام سفارت ایران در امریکا بود، مصاحبه‌ای به عمل آورده بود که چون نمودار زمان حساسی از تاریخ معاصر ایران است، متن آن، برگرفته از نوار، در اینجا به نظرتان می‌رسد.

● با توجه به چگونگی برگزاری انتخابات ریاست‌جمهوری امریکا و انتخاب جیمی کارتر به عنوان رئیس جمهوری جدید این کشور، ممکن است چشم‌انداز روابط آیندهٔ ایران و امریکا را ترسیم بفرمایید؟

البته، با کمال میل... همان‌طور که می‌دانید، روابط ایران و امریکا هیچ وقت به خوبی امروز نبوده و فکر می‌کنم که اگر بدانیم دلایلش چیست، به خوبی درک می‌کنیم این روابط در آتیه چگونه خواهد بود. تردید ندارم روابط ما در آینده اگر بهتر نشود، بدتر نخواهد شد. اگر خوب توجه کنید، می‌بینید مطالبی که چه رئیس‌جمهور فورد و چه آقای کارتر، رئیس‌جمهوری منتخب، در جریان مبارزات انتخاباتی مطرح می‌کردند، بیشتر دربارهٔ شخصیت اعلیحضرت بود... و چنانچه نگاهی به جهان امروز بیندازیم و از ژاپن تا اروپای غربی را در نظر بگیریم، تنها فردی که می‌بینیم هم با قدرت صحبت می‌کند، هم با تجربه است و هم شخصیت جهانی دارد، پادشاه خودمان است، و من به راستی در صحنهٔ بین‌المللی غیر از اعلیحضرت کس دیگری را نمی‌بینم که واجد چنین خصوصیاتی باشد. وضع سیاسی و اقتصادی ژاپن، این کشور بلندآوازه را ببینید. به خصوص گرفتاریهایی را که در چند ماه اخیر داشته... به اروپا بنگریم. یک یک کشورهای آن منطقه را در نظر بگیریم که گرفتاریهای سیاسی و درگیریهای اقتصادی داشته‌اند. در آن مناطق یا رئیس‌جمهوری یا نخست‌وزیر

گرفتاریهایی پیدا کرده‌اند یا دولتها پی در پی جابه‌جا شده‌اند، و هر دولتی که سر کار بوده، با رشته‌ای ناراحتی روبه‌رو شده است.

موضوع دیگر، موقعیت سیاسی و سوق‌الجیشی ایران است که خوشبختانه، خدا را شکر، تحت رهبریهای شاهنشاه، امروز ما مقام بالایی در جهان پیدا کرده‌ایم. از لحاظ سوق‌الجیشی، اهمیت ایران بیش از پیش آشکار گردیده. ایران شاید بعد از چین، دومین کشور عمده در رابطه با همسایهٔ شمالی است. ایران با روسیه حدود ۲۰۰۰ کیلومتر سرحد دارد. امروز ایران تنها کشوری است که در گروه اُپک نقش رهبری و راهنمایی سایر اعضا را به عهده دارد. در مورد صلح خاورمیانه، دیده‌ایم که پیش‌بینیهای اعلیحضرت گام به گام اتفاق افتاده... و البته هنوز برای پاره‌ای از جهانیان روشن نیست که اعلیحضرت چه نقش محرمانه‌ای در زمینهٔ حفظ صلح جهانی و برقراری آرامش و آشتی در خاورمیانه ایفا فرموده‌اند.

از نظر اقتصادی می‌بینیم ژاپن مجبور است بیش از ۹۵ درصد نیروی سوخت مورد نیاز خود را از طریق خلیج‌فارس تأمین کند. اگر به کشورهای اروپایی، چه غربی و چه شرقی نگاه کنیم، می‌بینیم ۷۵ درصد انرژی مورد نیاز خود را که از نفت تأمین می‌شود، باز هم از طریق خلیج‌فارس باید در اختیار بگیرند... حتی خود امریکا که چند سال پیش معتقد بود تا ۱۹۸۰ نیاز به نفت خارج نخواهند داشت، از روز اعلام این موضوع بین ۱۰ تا ۱۵ درصد نفت وارداتی از خارج داشته که تا ۴۰ درصد هم رسیده است. بنابراین وجود ایران قوی، چه از لحاظ نظامی، چه سیاسی و چه اقتصادی، برای صلح دنیا، برای پایداری دنیا اهمیت دارد. می‌بینیم که وضع ما نسبت به گذشته تغییر کرده است. ما متحد امریکا هستیم و از لحاظ حفظ منافع مشترک ناگزیریم با هم همکاری داشته باشیم. دنیای آزاد، به خاطر منافع مشترک هم که شده، نسبت به ایران علاقه‌مندی و احترام

نشان می‌دهد. به گذشته که نگاه می‌کنم، می‌بینم به سبب روشهای عاقلانهٔ اعلیحضرت، ایران مشمول تحریم نفت نشد. اعلیحضرت فرمودند که نفت برای مردم مثل نان و آب است و نمی‌توان مردم را از آن محروم کرد... و این احترام جهانیان را نسبت به ایران و اعلیحضرت بیشتر کرده است.

خیلی موضوعها و موارد دیگر هست که می‌توان شرح داد، اما نمی‌خواهم وقتتان را بگیرم. می‌دانیم که به قول معروف گفتنی زیاد است، اما به اختصار اشاره‌ای می‌کنم.

باز از نظر سیاسی، در نگاهی به گذشته می‌بینم چه وضعی وجود داشته... اولاً از زمانی که روزولت در جریان جنگ جهانی دوم به ایران آمد، و با وجود برقراری جنگ، پادشاه ما به دیدن او رفت. ایران بیش از پیش مورد توجه قرار گرفت. روزولت و سایر سران متفق احترام زیادی به شاهنشاه گذاشتند و ایران را پل پیروزی خطاب کردند. در زمان ترومن و بعد آیزنهاور، سپس جانسون، کندی، نیکسون و فورد، ما با احزاب امریکا سروکار نداشتیم. برایمان فرقی نمی‌کرد که رئیس جمهوری برگزیده دمکرات باشد یا جمهوریخواه. با دولتی به نام ایالات متحد امریکا سروکار داشتیم. بنابراین، وقتی به گذشته و نقش ایران نگاه کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که موجباتی غیر از اینکه روابط بهتر بشود وجود ندارد. کسانی که با روی کار آمدن رئیس جمهوری جدید، آقای کارتر، عهده‌دار امور خواهند شد، برخی به خاطر همکاری با دولتهای گذشتهٔ امریکا، مانند جانسون یا کندی، دارای تجربیاتی هستند. خود رئیس جمهوری مرد باهوشی است و می‌داند دوستان امریکا چه کسانی و چه کشورهایی هستند. امریکا اصولاً کشور مستقلی است و از لحاظ قدرت می‌توان آن را بزرگ‌ترین کشور دنیا به شمار آورد. دارای قدرت اتمی است. اقتصاد گستردهٔ نیرومندی دارد... و به خاطر موقعیتی که دارد، احساس می‌کند

دارای چه مسئولیتی در مقابل دنیا، کشورها و مردم جهان است. کشور بزرگ نمی‌تواند بزرگ باقی بماند، مگر اینکه مسئولیت خود را احساس کند. خوشبختانه اینها این را می‌فهمند و این احساس را هم دارند. آنچه مهم است و باید آن را در نظر داشت اینکه در امریکا معمولاً وقتی یک حزب می‌رود و حزب دیگری می‌آید، مأموران دولت به اضافهٔ ارتشیان، که در حدود ۳/۵ تا ۳/۶ میلیون نفر را تشکیل می‌دهند، وضع خاصی پیدا می‌کنند. از این عده در حدود ۳۵۰ هزار نفر در واشینگتن، مرکز حکومت امریکا، و بقیه در سایر نقاط هستند که برای دولت مرکزی امریکا کار می‌کنند. از این در حدود ۳۵۰ هزار نفر، تعدادی در سطح بالای دولت هستند، از وزیر گرفته تا معاونان درجه یک و دو، مدیرکلها، و رؤسای سازمانهای مستقل دولتی که با تغییر حزب حاکم معمولاً عوض می‌شوند. اینها مأموران سیاسی هستند که با تغییر حزب حاکم جابه‌جا می‌شوند. عدهٔ آنان شاید سه تا چهار هزار نفر باشد. البته نباید انتظار داشت که این سه چهار هزار نفر یک‌شبه بروند و سه چهار هزار نفر دیگر جایشان را بگیرند. اما بقیهٔ کارمندان و ارتشیان به کار خود ادامه می‌دهند. از آنجا که ما هیچ‌وقت در رابطه با دستگاه قانونگزاری، چه کنگره و چه سنا، توجه نداشتیم که به کدام حزب تعلق دارد، من با وجود تغییر رئیس‌جمهوری جمهوریخواه به رئیس‌جمهوری دموکرات، به آتیه خوش‌بین هستم.

ایران و اسلحهٔ آمریکا

● خیلی متشکر از توضیحاتی که بیان فرمودید... همان‌طور که اطلاع دارید، در جریان مبارزات انتخاباتی، جیمی کارتر، رئیس‌جمهوری منتخب امریکا، مسئلهٔ فروش اسلحه به ایران را مطرح کرد. تصور می‌کنید ایران در آینده هم نیازهای تسلیحاتی خود را از امریکا تأمین کند؟

اولاً توجه داشته باشید که در جریان مبارزات انتخاباتی، خیلی صحبتها می‌شود که به کلی با بعد از انتخابات فرق دارد. چون افرادی که در انتخابات شرکت می‌کنند مسئولیتی ندارند و در هر ایالتی با توجه به افکار اهالی آن محل سخنانی می‌گویند، زیرا هر رأیی برای آنها ارزش دارد. دوم اینکه ایران کشور آزاد و مستقلی است و از هر نقطه‌ای که دلش بخواهد می‌تواند وسایلی را که برای دفاع خود لازم دارد دریافت کند. البته چون امریکا دارای تکنولوژی خوبی است و در گذشته هم به ما کمک کرده و دوست و متحد ما بوده، ترجیح می‌دهیم وسایل دفاعی مورد نیاز را از آن کشور تأمین کنیم. البته، همان‌طور که در مصاحبه با پاره‌ای از وسایل ارتباط جمعی در چند روز اخیر گفته‌ام، روابط ما مانند خیابان دوطرفه است. منت کسی را نمی‌کشیم. وسایل مورد نیاز را هم نقد می‌خریم.

● آقای اردشیر زاهدی در دنبالهٔ مطالب خود یادآور شدند کشوری مثل اسراییل، در آن منطقه برای حفظ امنیت منطقه از امریکا کمک نظامی دریافت می‌کنند، اما ایران اسلحهٔ مورد نیازش را نقد می‌خرد و حضورش در حفظ امنیت منطقه مؤثر است، و در این صورت بعید است که مسئله‌ای در این زمینه پیش آید.

دانشجویان ایرانی

● جناب آقای سفیر، ممکن است بفرمایید چه تعداد دانشجوی ایرانی در امریکا سرگرم تحصیل هستند؟ آیا هشداری را برای پدران و مادران در مورد فرستادن فرزندانشان به امریکا ضروری می‌دانید؟ منظورم این است که با داشتن چه مدرکی و چه شرایطی فرزندان ایرانی باید به امریکا بیایند؟

به طوری که اطلاع دارید، وقتی من به اینجا آمدم، برای ایجاد تسهیلات در کار دانشجویان با آی بی ام نشانی همهٔ آنها را جمع‌آوری کردیم. البته

همکارانم مثل کاظمیان تمام این نوع زحمات را می‌کشند اما اعتبار آن را به من می‌دهند. سعی کردیم که با دانشجویان نوعی گفت‌وشنود داشته باشیم، بدانیم دردشان و مشکلشان چیست. بنا به آماری که جمع‌آوری شده، اینک در حدود ۱۸۷۵۰ دانشجوی ایرانی در امریکا سرگرم تحصیل هستند. به اضافهٔ دو سه هزار نفر دیگر که برای رشته‌های تخصصی و دوره‌های شش ماهه و یک ساله آمده‌اند و غیرنظامی یا نظامی هستند، عده‌ای دیگر هم هستند که با سفارت تماسی ندارند: آنهایی که با پدر و مادرشان آمده‌اند و دورهٔ تحصیلات دبیرستانی را می‌گذرانند. در مورد مشکلات دانشجویان، در درجهٔ اول توجه به این نکته است که دانشجویان باید تمام‌وقت درس بخوانند و اوقاتشان را تلف نکنند. در غیر این صورت باید تن به کارهایی از قبیل ظرفشویی بدهند. تازه امکان دارد که از طرف ادارهٔ مهاجرت مشکلاتی برای آنها ایجاد شود. به اعتقاد من بهتر است که داوطلبان تحصیل، دیپلم خود را در ایران بگیرند تا وقتی با محیطی متفاوت با محیط زندگی‌ای که داشته‌اند برخورد می‌کنند، جا نخورند و بتوانند خود را با محیط تطبیق بدهند. مسئلهٔ بعدی زبان است. اگر کسی به کشوری برای تحصیل برود و زبان آن کشور را نداند، با دو مشکل اساسی روبه‌رو می‌شود. نمی‌تواند با افراد آن کشور تماس بگیرد و ورود به دانشگاه و درس خواندن و درک مطالب استادان هم برایش دشوار می‌شود. دوری از بستگان، دوستان و وطن نیز به اندازهٔ خود مشکلات روحی ایجاد می‌کنند. چنانچه ناتوانی در فهم مطالب هم در کار باشد، مزید بر علت می‌شود و آثار روحی ناگوار بر جای می‌گذارد... گذشته از این، موضوع مهم تحصیل در رشته‌ای است که به درد بخورد. اگر کسی در رشته‌ای درس بخواند و بعد در رشتهٔ دیگر به کار بپردازد، وقت و پول خود را تلف کرده است. پدران و مادران هم باید بدانند فرستادن بچه‌ها به خارج

به قول معروف برای راحت شدن از شرّ آنها نیست، بلکه برای آموزش دیدن و بعد بازگشت به کشور و خدمت به آنجاست. با پدید آمدن وسایل نقلیهٔ سریع و کوتاه شدن فاصله و امکان سفر با ۱۲، ۱۴ ساعت پرواز به ایران، بچه‌هایی که در امریکا درس می‌خوانند باید امکان این را داشته باشند که به وطن بازگردند و پیوندهای فکری و عاطفی خود را حفظ کنند. پدرها و مادرها هم باید امکان سفر به خارج را داشته باشند که از نزدیک بر فعالیت تحصیلی فرزندان خود نظارت کنند و پیوندهای عاطفی را استوار نگاه دارند.

شناساندن پیشرفتها...

● آیا برنامه‌های خاصی برای شناساندن پیشرفتهای ایران به دانشجویان ایرانی خارج از کشور وجود دارد؟

فیلمها و نشریاتی را که از ایران می‌رسد در اختیار دانشجویان می‌گذاریم. البته بهتر است نشریاتی به خارج فرستاده شود که با حال و هوای خارج از کشور سازگاری داشته باشد و به درد دانشجویان بخورد. ما از نزدیک با دانشجویان برخورد داریم و سعی می‌کنیم با مشکلات و دشواریها و خواستهای آنها هرچه بیشتر آشنا شویم و گرهی از آنها باز کنیم. اینها فرزندان ایران و آینده‌سازند و روزی باید جای من و شما را بگیرند... مهم‌ترین مشکل که باید باز به آن اشاره کرد، همان ندانستن زبان است که مانع ورود به دانشگاههای خوب می‌شود. وقتی داوطلب تحصیل نتواند وارد دانشگاه خوب بشود، وقت خود را تلف می‌کند و پدر و مادرش را هم به گمراهی می‌کشاند. در نتیجه، این نوع دانشجویان به جای اینکه به دریافت لیسانس و دکترا نایل شوند، خود را به گونه‌ای سرگرم می‌سازند و خجالت می‌کشند که به پدر و مادرشان بگویند اشتباه

کردیم... در واقع روی برگشتن ندارند. خوشبختانه سالانه ۳۰۰۰ تا ۳۳۰۰ نفر از دانشجویان ایرانی تحصیلات خود را تمام می‌کنند و به ایران برمی‌گردند. همکاران من می‌توانند اطلاعات بیشتری در این زمینه در اختیار شما بگذارند. درست است که من عنوان سفیر را دارم، اما همکارانم هر کدام به نوبهٔ خود یک سفیر هستند. دختران و پسران دانشجوی ایرانی هم حکم سفیر کشورشان را دارند.

دیدار و مداوا...

● ایرانیانی که برای دیدار بستگان و یا مداوا به امریکا می‌آیند، همواره از نداشتن راهنما گله‌مند هستند. آیا برای جلوگیری از سرگردانی آنها می‌توان چاره‌ای اندیشید؟

از ایران مسافران زیادی می‌آیند. کسانی که برای دیدار بستگان خود می‌آیند، از آنها راهنمایی لازم را می‌گیرند. سفارت و کنسولگری هم برای کمک و راهنمایی در اختیارشان هست. با ایران‌ایر صحبت کردیم که به تدارک جزوه‌ها و مطالبی چاپی بپردازد که در هواپیما به افراد داده شود و آنها را در یافتن هتل و مانند آن راهنمایی و کمک کند. در مورد مداوا، اگر افراد برای معاینهٔ سالانه می‌آیند که مسئله‌ای نیست، اما اگر عارضه‌ای دارند، باید قبل از سفر از پزشک یا بیمارستان وقت بگیرند و مدارک حاکی از این را که پزشکان ایرانی چه کرده‌اند و چه تشخیص داده‌اند پیش از آمدن در اختیار مراجع پزشکی امریکایی، برای مثال مایو کلینیک قرار دهند که پول و وقتشان تلف نشود و ما هم بتوانیم کمکهای لازم را به عمل آوریم. می‌دانید که امریکا کشور پُرجمعیتی است. به پزشکان و درمانگاهها مراجعات زیادی صورت می‌گیرد. همین مایو کلینیک که به آن اشاره شد، حکم یک شهر را دارد. بیش از ۱۳۰۰ دکتر در آن به سر می‌برند. گاهی

تعیین وقت شش ماه طول می‌کشد. البته در مواردی که فوریت پزشکی مطرح باشد، می‌شود کمکهایی به عمل آورد.

● در پایان این گفت‌وشنود، سیاوش آذری از اردشیر زاهدی برای این مصاحبه و بیان مطالب روشنگر سپاسگزاری به عمل آورد. ایشان نیز از دیدار با او که سفرهای مشترکی همراه شاهنشاه و شهبانو داشتند ابراز خرسندی کرد، به همهٔ دوستان و هموطنان درود فرستاد و ابراز امیدواری نمود که هرچه زودتر دیدارها تازه شود.

ترجمهٔ گفتگوی اختصاصی اردشیر زاهدی،
وزیر پیشین امور خارجه و آخرین سفیر ایران در امریکا،
با امیر طاهری، روزنامه‌نگار و نویسندهٔ ایرانی،
که به زبان انگلیسی نگاشته شده است...

بازنگری رویدادهای تاریخ‌ساز

- **آیا جابه‌جایی دکتر مصدق و تیمسار زاهدی توطئه‌ای امریکایی بود؟**
- **چه عواملی موجب این جابه‌جایی شد؟**
- **آیا مصدق قربانی کودتای نظامی گردید؟**
- **آیا سیا فکر برکناری مصدق و به کار گماردن زاهدی به جای او را به شاه تزریق کرد؟**
- **چرا انتشار گزارش محرمانهٔ مداخلهٔ سیا در امور ایران زستی در برابر حکومت حاکم بر ایران تلقی شد؟**

زنگ تلفن قطع نمی‌شود. از دستگاه دورنگار نامه‌ها و پیامها بی‌وقفه بیرون می‌ریزد. چند تنی از ملازمان آماده به خدمت هستند. درحالی‌که شخصیتهایی از چهار گوشهٔ جهان وارد و خارج می‌شوند. ویلای آبرومند واقع در نقطهٔ زیبایی در سویس، که اردشیر زاهدی در آن زیست می‌کند، چنان پُر جنب و جوش است که گویی از یادبرده ۲۱ سال است او کار اداری ندارد و در تبعید به سر می‌برد.

زاهدی تنها داماد شاه سابق بود و یکی از نزدیک‌ترین مشاوران او به مدت حدود یک ربع قرن به شمار می‌رفت. مشاغلی چون سفارت ایران در لندن و واشینگتن و وزارت امور خارجه را به عهده داشت و در تهران خیلی به شاه نزدیک بود. او کوشید شاه را به ایستادگی و پیکار علیه اتحاد گروههای مخالف به رهبری آیت‌الله روح‌الله خمینی وادار سازد. شاه، که بر اثر ابتلا به سرطان سخت بیمار بود و دیگر جای نبرد برایش باقی نمانده بود، تصمیم به تبعید نامطمئن گرفت و کشتی ایران را در توفانهای نامطمئن تاریخ رها کرد.

اینک زاهدی می‌گوید شکست همیشه تلخ است. اما شکست بدون جنگیدن بدترین نوع شکست است. یأس ناشی از آن شکست آن‌چنان تلخ بود که زاهدی، که اینک ۷۲ سال دارد، به مدت دو دهه ساکت ماند و درخواستهای بی‌شمار برای مصاحبه و دست‌کم یک پیشنهاد چند میلیون دلاری را برای نوشتن زندگینامهٔ خود رد کرد. او به نقل از امپراتور روم، مارکوس اورلیوس، می‌گوید: «بزرگ‌ترین دردها در بزرگ‌ترین سکوتها تحمل می‌شود.»

به این خاطر، زاهدی تصمیم گرفته خاطرات خود را برای نسلهای آینده به میراث بگذارد. گنجینه‌ای از اصل یادداشتها و مدارک گردآورده و در صندوقهایی در بانک سویس به امانت گذاشته، به این شرط که هیچ‌کدام پیش از مرگش منتشر نشود. در عین حال، تصمیم گرفته که پیرو سیاست بی‌آلایش باشد. برای اطمینان‌خاطر در این مورد، تماسهای بی‌شمار خود را در سطح جهان حفظ کرده است. پاره‌ای از رهبران کشورها هنوز به هنگام دیدار از سویس به سراغش می‌روند. بسیاری به او تلفن می‌زنند، نه تنها برای مبادلهٔ تعارفات، بلکه برای جویا شدن نظراتش در زمینهٔ اموری که او در آنها منبع موثق داوری به شمار می‌رود. با این همه، او دقت

داشته که دربارهٔ رویدادهای ایران اظهار نظر نکند.

اخیراً زاهدی موافقت کرد ما را برای گفتگویی غیررسمی، که بعد شکل مصاحبه به خود گرفت، بپذیرد. زاهدی درحالی‌که در چشمان سیاه عمیقش آمیزه‌ای از هیجان و احساس توجیه کردن می‌درخشید، گفت من تصمیم گرفته‌ام مهر سکوتم را بشکنم. پی برده‌ام در جهانی به سر می‌بریم که سکوت نشانهٔ احتراز شرافتمندانه به شمار نمی‌رود، بلکه یا احساس گناه و یا رضایت تلقی می‌شود.

زاهدی با شکستن «مهر سکوت» خود، نوشته‌ای برای نیویورک تایمز فرستاد که در آن روزنامه به چاپ رسید، و یک رشته مصاحبه‌های رادیویی و تلویزیونی نیز به عمل آورد. انگیزهٔ این فعالیت ناگهانی چاپ یک گزارش اختصاصی مفصل در نیویورک تایمز دربارهٔ رویدادهای مرداد ۱۳۳۲ در ایران بود، با این ادعا که گزارش (که این روزنامه بخشهایی از آن را به چاپ رساند) بر مبنای گزارش محرمانهٔ دونالد ویلبر، مأمور سازمان اطلاعاتی امریکا و مدعی ایفای نقش کلیدی در آن رویدادها، نگاشته شده است. آن رویدادها به برکناری دکتر محمد مصدق، نخست‌وزیر ملّی‌گرای ایران، به وسیلهٔ شاه و گماردن یک امیر بازنشستهٔ ارتش، فضل‌الله زاهدی، به جای او منجر شد. در پی چاپ گزارش ویلبر، مادلین آلبرایت، وزیر وقت امور خارجهٔ امریکا، ضمن نطقی مراتب تأسف خود را از آنچه مداخله در امور داخلی ایران در آن زمان بود، ابراز داشت. زاهدی می‌گوید که از بیانیهٔ ناآگاهانهٔ آلبرایت به شدت ناخرسند شده است... و می‌افزاید این خانم تکلیف خود را انجام نداده و به افسانه‌ای پرداخته که به مناسبات ایران ـ آمریکا یک نسل آسیب رسانده است.

زاهدی فعالیت سیاسی خود را در آستانهٔ بیست و سه سالگی به عنوان

دست راست پدرش، تیمسار زاهدی، آغاز کرد. در ۱۳۳۰، تیمسار زاهدی وزیر کشور در دولت مصدق، نخست‌وزیر ملّی‌گرای مبتکر ملّی‌شدن صنعت نفت در ایران بود. تیمسار زاهدی و مصدق پیوندهای خانوادگی داشتند و احترام زیادی برای یکدیگر قایل بودند. کسی باور نمی‌کرد که درست یک سال بعد، در دوره‌ای حساس از تاریخ معاصر ایران، آنها چون تراژدیهای رم شرقی، دشمن یکدیگر خواهند شد. اردشیر زاهدی در مصاحبه‌ای اختصاصی نظرش را دربارهٔ آن رویداد بیان داشت. گزیده‌های آن از این قرار است:

● **آیا حقیقت دارد که امریکا توطئهٔ برکناری مصدق را طرح‌ریزی کرد و پدر شما، تیمسار زاهدی، جایگزین او شد؟**

امریکا ممکن است چنین توطئه‌ای چیده باشد، اما آنچه اهمیت دارد اطمینان یافتن از این است که مصدق به دلایل دیگری سقوط کرد. آنچه من با قاطعیت می‌توانم بگویم این است که سقوط مصدق نتیجهٔ توطئهٔ سیا نبود. البته پیروزی هزار پدر دارد، ولی شکست همیشه یتیم است. آیا اگر اقدامات مرداد ۱۳۳۲ برای برکناری مصدق شکست خورده بود، قهرمانانی وجود داشتند که آن را به حساب خود بگذارند؟ انبوهی از مدارک، از جمله اسناد رسمی امریکا، ایران، انگلیس و شوروی و شهادت افرادی که نقشی در آن رویدادها داشتند، وجود دارد که اقدام ادعایی سیا را نفی می‌کند.

● **ممکن است توضیحات بیشتری بدهید؟**

آنچه در مرداد ۱۳۳۲ در تهران روی داد، به اختصار چنین است. ساختار سیاسی ایران به دو بخش هواداران و مخالفان مصدق تقسیم شده بود. آنان که مخالف مصدق بودند رهبری را جستجو می‌کردند و پدر مرا یافتند که امیری بازنشسته، وزیر کشور پیشین و سناتور سابق بود. شاه از سوی

بسیاری شخصیتها و مراکز قدرت در داخل این ساختار خواستار برکناری مصدق زیر فشار قرار داشت. شخص شاه بر سر ادارهٔ نیروهای مسلح با مصدق درگیر شده بود. مردم از یاد بردند که یک سال پیش از آن، در تیر ۱۳۳۱، شاه مصدق را برکنار کرد و یکی از بستگان او، احمد قوام را به نخست‌وزیری گمارد. در آن هنگام، سیاست خیابانی به سود مصدق چرخید. قوام، که در آن زمان فرتوت بود، توانایی مهار کردن اوضاع را نداشت. شاه ناگزیر شد که باز مصدق را برای نخست‌وزیری فراخواند. بدین‌ترتیب، برخلاف ادعای برکناری مصدق از مقام نخست‌وزیری به وسیلهٔ سیا، این فکر در سال ۱۳۳۲ در مخیلهٔ شاه نشانده نشد. شاه در اسفند ۱۳۳۱، با تهدید به اینکه کشور را ترک می‌کند، گام دیگری در مبارزهٔ قدرت علیه مصدق به پیش گذاشت. این جریان تظاهرات انبوهی را به سود شاه موجب شد. برای اولین‌بار بعد از سالها، گویی این موج علیه مصدق به حرکت درآمده بود. به سخن دیگر، شاه و مصدق که در ابتدا برای ملی شدن نفت ایران فعالیت نزدیک با هم داشتند، در ۱۳۳۱ دشمنان سیاسی یکدیگر گردیدند. در ۱۳۳۲ جذر و مد دریای سیاست بکلی علیه مصدق بود.

● تلاطم دریای سیاست چگونه علیه مصدق شده بود؟

مصدق کشور را به بن‌بست کشانده بود. با قطع درآمد نفت، کشور دچار فقر، انبوه بیکاری و تورم شده بود. مصدق مجلس منتخب در زمان نخست‌وزیری خود را بست و اعلام داشت که اختیارات مطلق به دست آورده و با تصویب‌نامه به ادارهٔ امور خواهد پرداخت. بسیاری از هواداران کلیدی او، از جمله دکتر مظفر بقایی، حسین مکی و ابوالحسن حائری‌زاده، همه از رهبران جنبش ملی شدن نفت، از او بریدند. حتی حائری‌زاده تلگرافی برای دبیرکل سازمان ملل فرستاد و خواستار کمک برای نجات

ایران از دیکتاتوری مصدق گردید. برجسته‌ترین چهره‌های مذهبی کشور از جمله آیت‌الله‌العظمی محمد حسین بروجردی، آیت‌الله ابوالقاسم کاشانی، آیت‌الله محسن حکیم طباطبایی، آیت‌الله سیدمحمد بهبهانی و آیت‌الله‌العظمی شهرستانی از مصدق رو برگردانده بودند، زیرا هراس داشتند سیاست او به آنجا انجامد که کمونیستها قدرت را در دست گیرند.

در بهار ۱۳۳۲، پدرم به عنوان رهبر اصلی گروه ضد مصدق جلوه‌گر شد. مصدق برای دستگیری پدرم جایزه در نظر گرفت، گرچه پدرم همه‌جا در میان مردم بود، بدون اینکه کسی مزاحمش شود. در واقع مصدق دیگر آن‌قدر قدرت نداشت که او را دستگیر کند. با این همه، شاه در مورد برکناری مصدق و گماردن پدرم تا چند ماه مقاومت کرد، زیرا می‌دانست پدرم، نخست‌وزیرِ دستوربگیر نخواهد بود. از تکرار تجربهٔ ۱۳۳۱ نیز واهمه داشت.

● **در گزارش سیا آمده که امریکاییها و انگلیسیها بودند که شاه را برای نخست‌وزیری پدر شما زیر فشار قرار دادند.**

بله. من در جریان این ادعا هستم. نمی‌دانم کی و چگونه امریکاییها و انگلیسیها با شاه در این زمینه مذاکره کردند. اما اگر آنها پدر مرا توصیه کرده باشند، نشانهٔ توجهشان به واقعیت اوضاع بود. پدرم به هر حال رهبر اصلی گروه ضدمصدق بود. همه در ایران می‌دانستند که اگر مصدق برود، زاهدی خواهد آمد. این مثل شرطبندی روی اسب برنده است و بعد مدعی شدن بر اینکه زمینه‌ساز برد بوده‌اند. انگلیسیها دلیلی نداشتند پدر مرا دوست بدارند. در واقع او را دوست نداشتند.

در جریان جنگ جهانی دوم، انگلیسها و روسها هنگامی که حمله‌ور شدند و ایران را اشغال کردند، به پدر من به چشم یک هوادار آلمان نگاه

می‌کردند. انگلیسها دست به عملیات توطئه‌آمیزی برای دستگیری پدرم در اصفهان، که فرماندهی لشکر را به عهده داشت، زدند و او را به فلسطین که در آن هنگام در قیمومت انگلیس بود، تبعید کردند. فیتز روی مک‌لین، افسر انگلیسی که عملیات دستگیری پدرم را رهبری می‌کرد، او را خطرناک‌ترین ایرانی برای انگلیس توصیف کرده است. این درست همان عبارتی است که سفیر انگلیس در تهران، سر ریدر بولارد، نیز علیه پدرم در خاطرات خود به کار برده است.

انگلیسیها حربهٔ دیگری دستاویز ضدیت با سرلشکر زاهدی داشتند. در دههٔ ۱۳۰۰ پدرم فرماندهی نیروهای سرکوبگر یک صاحب‌اختیار یاغی را به عهده داشت که انگلیسیها در استان نفت‌خیز خوزستان، به امید جدایی آن از ایران و تبدیل به یک شیخ‌نشین مستقل به وجود آورده بودند. اما امریکاییها پدرم را از دور می‌شناختند و دلیلی برای دوست داشتن یا دوست نداشتن او وجود نداشت.

● گزارش سیا می‌گوید که پدرتان چند بار به سفارت امریکا رفت و در مناسبتهای مختلف دربارهٔ توطئه علیه مصدق گفتگو کرد.

تنها دفعه‌ای که پدرم به سفارت امریکا رفت، در ۱۳۳۰ در مقام وزیر کشور برای شرکت در مراسمی به افتخار آورل هریمن بود که از جانب رئیس‌جمهوری هری اس. ترومن با پیشنهادی برای پایان دادن به بحران ایران آمده بود.

نیاز به گفتن نیست که وزیران دیگر و مقامات بلندپایه هم در این مراسم، که رویدادی بیشتر تشریفاتی بود تا سیاسی، حضور داشتند. جریان این دیدار در کتاب مأموریتهای ساکت ژنرال ورنون والترز آمده است. با قاطعیت می‌توانم بگویم پدرم هیچ امریکایی‌ای را نمی‌شناخت و هرگز دربارهٔ سیاست ایران با هیچ مقام امریکایی‌ای حرف نزد.

● با وجود این کرمیت روزولت، مأمور عملیات سیا، مدعی کشیدن نقشهٔ اصلی سقوط مصدق، می‌گوید که در چند مورد با پدرتان دیدار داشته و دو نفری به آلمانی با هم گفتگو کرده‌اند.

این دروغ است. پدرم هرگز این مرد را ندید. پدرم به زبان آلمانی حرف نمی‌زد. تنها زبانهای خارجی‌ای که او می‌دانست روسی و ترکی بود. در سراسر رویدادهای پُرهیجانی که منجر به سقوط مصدق شد، من به عنوان یکی از دستیاران سیاسی در کنار پدرم بودم. اگر او در توطئه‌ای شرکت داشت، من متوجه می‌شدم. نه، او شرکتی نداشت.

● شما بر این پافشاری می‌کنید که امریکاییان مطلقاً نقشی در آن رویدادهای مهیج نداشتند؟

همان‌طور که پیش از این گفتم، من اطلاعات مستقیمی دربارهٔ ترفندهای شیطانی سیا یا اینتلیجنس سرویس انگلستان که احتمالاً علیه مصدق به‌کار گرفته شد ندارم. فراموش نکنید که تهران در آن زمان داغ‌ترین سنگر جنگ سرد بود. شورویها حضور نیرومندی از طریق حزب تودهٔ کمونیست داشتند که ادارهٔ شورای اصلی اتحادیه‌های کارگری را در دست داشت. در آن زمان حزب توده با ۵۰۰۰۰ عضو، بزرگ‌ترین حزب کمونیست فراسوی اردوگاه کمونیست به شمار می‌رفت.

اسناد کاگ‌ب که به تازگی انتشار یافته نشان‌دهندهٔ این است که شورویها دست‌کم به چهار روزنامه در تهران کمک مالی می‌کردند. همچنین می‌دانیم که کاگ‌ب تقریباً ۷۰۰ افسر ارتش ایران و شهربانی را به خود جذب کرده بود. این را نیز باید به خاطر داشته باشیم ارتش شوروی دقیقاً پنج سال پیش از آن از شمال ایران عقب نشسته بود. در مورد امریکا باید به یاد داشته باشیم که سیا، که در ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) تأسیس شده بود، هنوز خیلی کوچک و کم‌تجربه بود برای اینکه حضور کارساز در جامعهٔ

پیچیده‌ای چون ایران داشته باشد. اسناد امریکا نشان‌دهندهٔ این است که هیچ‌یک از مقامات سفارت و فعالان سیا وابسته به آن فارسی حرف نمی‌زدند و تجربهٔ واقعی در مورد ایران نداشتند.

تعداد انگشت‌شمار افراد ناآگاه به آداب و زبان محلی، تنها در مجموعهٔ تلویزیونی‌ای مانند بالاتر از خطر می‌توانند حکومت کشوری را واژگون سازند. البته ائتلاف ضدمصدق به امریکا به چشم رهبر جهان آزاد می‌نگریست برای اینکه هر حرکتی را که احتمالاً شورویها برای مداخله در امور ایران به عمل می‌آوردند خنثی سازد. بنابراین از دیدگاه ژئوپلیتیکی، ائتلاف ضدمصدق خود را بخشی از جهان آزاد به رهبری امریکا به شمار می‌آورد. درست چند روز پیش از سقوط مصدق، رئیس‌جمهور دوایت آیزنهاور اعلام داشت واشینگتن هر حرکت مسکو را خنثی خواهد کرد. این جریان در راستای سیاست امریکا در برابر ایران بود که رئیس‌جمهوری هری اس. ترومن در سال ۱۹۴۷ پی‌ریزی کرد. ترومن نقش قاطعانه‌ای در واداشتن استالین به خارج ساختن نیروهایش از شمال ایران ایفا کرد. به یاد داشته باشید که در آن هنگام منحصراً امریکا اسلحهٔ اتمی در اختیار داشت. استالین نمی‌توانست تن به برخورد مستقیم با امریکا بر سر ایران بدهد.

به هر حال، همهٔ میهن‌پرستان ایرانی که نگران بهره‌برداری روسیه از بحران داخلی ایران بودند، همسایه‌ای که در کمتر از چهار دهه، پنج مورد مداخلهٔ نظامی در ایران کرده بود، از جمله تجاوزات تمام‌عیار که منجر به اشغال سراسر شمال کشور گردید، از بیانیهٔ آیزنهاور در سال ۱۳۳۲ استقبال کردند.

● دوست دارید که تاریخ چگونه از رویدادهای مرداد ۱۳۳۲ یاد کند؟

همهٔ موضوعات تاریخی نیازمند تجدید برداشت و بررسی دقیق

هستند. رویدادهای ۱۳۳۲ ایران نیز استثنا نیست. بیش از صد کتاب نوشتهٔ ایرانیان و امریکاییان خط بطلان بر تعبیر فعالان خودبزرگ‌بین سیا کشیده است. لوی هندرسن، سفیر وقت امریکا در تهران، در تلگرامهای روزانهٔ خود به وزارت امور خارجه به وضوح روشن ساخته که مصدق با قیام ملی‌ای که از فقیرترین مناطق پایتخت ایران پا گرفت، سقوط کرد. حتی دونالد ویلبر، مأمور عمیات سیا که نیویورک تایمز به گزارش محرمانهٔ او این همه بها داده، در نوشتهٔ خود تصریح کرده است که هر آنچه او و دیگر همکارانش در سیا در تهران به آن دست زدند، به کلی با ناکامی روبه‌رو شد.

ریچارد هلمز، که مدتها ریاست سیا را به عهده داشت، در مصاحبهٔ تلویزیونی با بی‌بی‌سی اظهار داشت سیا تصمیم گرفت پیروزی خود در ایران را تکذیب نکند، زیرا تبلیغات خوبی بود. سیا در ۱۹۶۱ در عملیات خلیج خوکها علیه کوبا متحمل ناکامی شده بود و می‌خواست به نوعی پیروزی خود را نشان دهد که بتواند بودجه‌اش را، که موجودیتش به آن بستگی داشت، توجیه کند. این سازمان به این منظور به نقش ناچیزی که در ایران ایفا کرده بود توسل جست. سیا با این اقدام تاریخ را جعل کرد، افکار عمومی امریکا را منحرف ساخت، و زمینهٔ دشمنی بین مردم ایران و امریکا را که دوستان نزدیک و به مدت دو نسل متحد هم بودند، فراهم آورد. اثر ناگوارتر چنین ادعایی، اعلام این موضوع به جهانیان بود که هیچ کس نمی‌تواند بر مبنای سهیم بودن منافع و خواستها، متحد امریکا به خاطر دشمن مشترک باشد. با این حساب، امریکا نمی‌تواند دوستان و متحداتی داشته باشد و تنها می‌تواند کارگزاراتی فرمانبردار به خاطر پول داشته باشد. این نیز توهین به میلیونها انسان، نه تنها در ایران بلکه در سراسر جهان بود که خود را در جنگ سرد در کنار امریکا می‌دیدند و به آن کشور به چشم رهبر جهان آزاد می‌نگریستند.

● مصدق خود را قربانی کودتای نظامی توصیف کرده...

این توصیف نیز به دور از واقعیت است. آنچه روی داد کودتای نظامی نبود. رئیس کشور که عوض نشد. بافت کشور تغییر نکرد. هیچ اقدام غیرقانونی‌ای نیز به عمل نیامد. شاه به موجب قانون اساسی اختیار برکناری و به کار گماردن نخست‌وزیر را داشت. او دو بار مصدق را به کار گمارده و یک‌بار نیز پیش از آن او را از کار برکنار کرده بود. این بار دفعهٔ دوم بود که او را برکنار کرد و پدر مرا به نخست‌وزیری گمارد.

مداخلهٔ نظامی در کار نبود. خود مصدق وزیر دفاع بود و تیمسار ریاحی، رئیس ستاد، به کار گماردهٔ او و از هواداران سرسختش به شمار می‌رفت. مصدق گارد ویژهٔ شاه را منحل کرده بود. فیلمهای خبری چندساعته‌ای که در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از تهران برداشته شده، نمایانگر هیچ‌گونه حضور نظامی نیست. مردم پدر مرا با درجهٔ نظامی‌اش می‌نامیدند، درصورتی‌که پدرم بازنشستهٔ ارتش بود و سالها به عنوان وزیر و سناتور خدمت می‌کرد. اگر به هر لغت‌نامه‌ای مراجعه کنید، ملاحظه می‌کنید واژهٔ کودتا به رویدادهایی که منجر به سقوط مصدق گردید اطلاق نمی‌شود. ما ممکن است موافق یا مخالف آنچه روی داد و یا چرا چنین شد باشیم، اما درک درست تاریخ می‌تواند دوستی رهنمون‌بخش باشد. چنانچه درک درست در کار نباشد، به صورت دشمن درمی‌آید و ما را گمراه می‌کند.

● به نظر شما درز کردن گزارش محرمانهٔ سیا در این هنگام، نمی‌تواند ژستی در برابر حکومت فعلی در ایران باشد؟

دانستن آن دشوار است. فقط می‌توان حدس زد. اگر، آن‌طور که شما اظهار کردید، جریان به خاطر این بوده که دولت کلینتون خواسته عرض‌اندامی در برابر حکومت موجود در ایران کرده باشد، ماجرا

عجیب‌تر جلوه می‌کند. راستش را بخواهید، نمی‌توانم انگیزهٔ امریکا را در این مورد حدس بزنم. شاید خواستند روحانیون را بترسانند و ادعا کنند هر حکومتی در ایران به دست گروه کوچکی از توطئه‌گران سرنگون خواهد شد. سه سال پیش سیا اعلام داشت تقریباً همهٔ اسناد و مدارک مربوط به رویدادهای ۱۳۳۲ ایران در شعلهٔ آتش نابود شده است. آیا کسی خواسته روی هیجان‌انگیزترین داستان موفقیت سیا سرپوش بگذارد؟ یا اسناد و مدارک به این خاطر سوزانده شد که نشان می‌داد فضایی که از افسانهٔ ایران آفریده شده بود به کلی ساختگی بود؟

یکی از راههای پی بردن به واقعیت، دستور چاپ و انتشار نسخه‌هایی از اسناد و مدارک در اختیار وزارت امور خارجهٔ امریکا و شاید سازمانهای دیگر دولت امریکاست. من به سهم خود برای افشای کامل همهٔ مدارک و اسناد مربوط به این موضوع در امریکا، ایران و انگلستان پافشاری می‌کنم.

مصاحبهٔ باری رُوان، گزارشگر امریکایی،
با اردشیر زاهدی وزیر امور خارجهٔ پیشین
و آخرین سفیر ایران در امریکا

اگر شاه از ایران نمی‌رفت،
ایران چه وضعی داشت؟...

- **در زمان جنگ اعراب و اسراییل و تحریم صدور نفت، شاه تنها کسی بود که گفت نمی‌توانیم مردم را از نفت محروم کنیم.**
- **ریچارد نیکسون برای تأمین سوخت ناوگان هفتم امریکا به شاه ایران متوسل شد و شاه سخاوتمندانه به درخواست او پاسخ مثبت داد.**
- **در زمان کارتر شاید ناخودآگاه سوءتفاهمی پیش آمد، اما بعد که او به کشور ما سفر کرد، ایران را جزیرهٔ ثبات در آن بخش از جهان اعلام داشت...**

بیش از ۲۰ سال از دگرگونی اوضاع در کشور عزیزمان، ایران، گذشته، اما جهانیان همچنان علاقه‌مند و کنجکاوند بدانند چه عواملی زمینهٔ فروپاشی حکومت شاه را فراهم آورد و حکومت مذهبی را بر جای آن نشاند.

به این خاطر باری رُوان، گزارشگر سرشناس امریکایی، مصاحبه‌ای با

اردشیر زاهدی، وزیر پیشین امور خارجه و آخرین سفیر ایران در امریکا به عمل آورده که بازتاب گسترده‌ای داشته و چون حاوی نکات جالبی است، ترجمهٔ برگرفته از نوار مصاحبه‌ای که انجام گرفته، در اینجا به چاپ رسیده است.

● آیا پایان حکومت شاه برای شما و سایر اطرافیان شاه غیرمترقبه بود؟

بستگی دارد به اینکه منظورتان چه موقعی باشد. زیرا به اعتقاد من اگر شما به هشت، نه ماه جلوتر نگاه کنید، چنانچه همه چیز درست انجام می‌شد، اتفاقی روی نمی‌داد. من فکر می‌کنم اولاً اگر دوستانمان در آن سوی اروپا و متحدان ما ــ امریکا، انگلستان، فرانسه ــ درک و شناخت بهتری داشتند، ثانیاً چنانچه اعلیحضرت همایونی کشور را ترک نمی‌کردند، آیت‌الله خمینی قادر نبود از فرانسه بیاید. ثالثاً بیماری اعلیحضرت، که به سهم خود دلیلی برای خروج از کشور بود، و بیمار بودن در سال آخر و شاید هم بیشتر، آن هم ابتلا به سرطان، مشکلات و معضلاتی برای ایشان ایجاد کرد.

اگر منظورتان از پایان حکومت شاه چند هفته پیش از آن رویداد است، البته برای بسیاری از مردم غیرمنتظره بود.

● بسیاری از افراد هنوز آگاهی ندارند که ایران بهترین دوست ما در خاورمیانه و یکی از دوستانمان در جهان، به ویژه از نظر اقتصادی بود. کرایسلر، بل هلیکوپتر، و خلاصه همهٔ شرکتها در آنجا فعال بودند. ممکن است بفرمایید چه شرکتهای امریکایی‌ای در آنجا بودند و چگونه امریکا از مناسبات با ایران سود می‌برد؟

اگر به سالهای آخر دههٔ ۴۰ و ۵۰ نگاه کنید، امریکا کشوری بود که در آن روزها به ایران کمک می‌کرد. در آن روزها ما با کمونیسم می‌جنگیدیم و توانستیم از چنگال روسیهٔ شوروی، کشوری که می‌خواست ایران به صورت کشوری تقسیم‌شده مانند ویتنام یا کره درآید، خلاص شویم.

بعد در سال ۱۳۳۲، که آن را می‌توان زمان حرکت نامید، احتمالاً می‌دانید که خود من در اصل ۴ رئیس‌جمهور ترومن، که بعد به صورت ادارهٔ کمکهای فنی امریکا درآمد، کار می‌کردم. این کمکها با در حدود ۵۰۰۰۰۰ دلار آغاز شد و دو سال بعد به ۲۳ میلیون دلار بالغ گردید، که در کشاورزی و آموزش و زمینه‌های مختلف دیگر در بخشهای مختلف کشور به مصرف رسید. از سال ۱۳۳۲ که ما کم‌وبیش توانستیم از شرّ کمونیسم خلاص شویم و کشورمان را بسازیم، مناسبات نزدیک، نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد.

اگر به زمانهای مختلف در دوران ریاست جمهوری ترومن، نیکسون، جانسون و کندی تا زمان فورد و کارتر نگاه کنید، مناسبات دو کشور خیلی نزدیک بود. در اواخر مناسبات نزدیکمان، قرارداد ۵۰ میلیارد دلاری بازرگانی با امریکا را داشتیم. در زمان جنگ اعراب و اسراییل، که همهٔ کشورهای عربی از صدور نفت خود به غرب به خاطر اختلافاتی که داشتند خودداری ورزیدند، شاه تنها کسی بود که گفت ما نمی‌توانیم مردم را از نفت محروم کنیم، زیرا نفت برای مردم حکم نان و آب را دارد. به خوبی به خاطر دارم که وقتی رئیس‌جمهور نیکسون خواستار سوخت برای ناوگان هفتم شد، وقتی تلفنی موضوع را با شاه در میان گذاشتم، فوری آن را پذیرفت. این موضوع در آن روزها خیلی محرمانه بود. ما نه فقط آنچه داشتیم در اختیار دوست بسیار خوبمان، ایالات متحد امریکا، قرار دادیم، بلکه هرگز نخواستیم پول آن پرداخت شود، زیرا می‌اندیشیدیم که متحد و دوست هستیم و باید چنین کاری انجام شود.

● **اگر شاه در مسند قدرت باقی می‌ماند و فوت می‌شد و رضا ولیعهد جوان جای پدر را می‌گرفت، آیا اوضاع در سراسر خاورمیانه و دنیای امروز متفاوت می‌بود؟**

این‌طور فکر می‌کنم. اگر شاه کشور را ترک نمی‌کرد، اوضاع به هم

نمی‌خورد. آنچه روی داد به خاطر تبلیغات به سود مخالفان، به خصوص از جانب بی‌بی‌سی و فرانسه و متأسفانه رقابت بین امریکا و فرانسه و انگلیس در آن روزها بود، زیرا اروپاییان از مناسبات ما با امریکا خشنود نبودند. اگر شاه سقوط نمی‌کرد و نمی‌رفت، در وهلهٔ اول من فکر نمی‌کنم که به آن زودی چشم از زندگی فرو می‌بست، زیرا آن وضع وحشتناک کمک کرد بیماری‌ای که داشت سریع‌تر عمل کند. در ثانی، جنگ پیش نمی‌آمد و عراق جرئت نمی‌کرد به ایران حمله کند. به خاطر دارم که من وزیر امورخارجه بودم و سازمان پیمان مرکزی دیداری در واشینگتن داشت. ضمن صحبت با رئیس‌جمهور نیکسون، گفتم هر زمان بخواهد اتفاقی علیه کشور کوچکی در آن سوی خلیج فارس روی دهد، ما اجازهٔ آن را نخواهیم داد. باز به خاطر دارم که به هنگام جنگ اعراب و اسراییل، وقتی عراق درصدد اعزام نیرو برای فتح اسراییل بود، فقط با اعلام اینکه ما در مرز ایران مانورهایی خواهیم داشت، آنها از اعزام نیرو خودداری ورزیدند، که اگر چنین نمی‌شد، حتی در آن زمان تعادل بین اعراب و اسراییل به هم می‌خورد. فکر می‌کنم که از نظر اقتصادی وضع به کلی متفاوتی پیش می‌آمد.

یادآور می‌شوم که ایران در آن روزها بیش از ۳۵، ۴۰ میلیارد دلار ذخیرهٔ ارزی داشت و ما به انگلستان، فرانسه و ایتالیا کمک می‌کردیم. فکر می‌کنم این کمکها یک بار ۱۲ میلیارد دلار، یک بار ۱۰ میلیارد دلار و بار دیگر ۹ میلیارد دلار بود. وامها بدون بهره و به منظور کمک به اقتصاد بود. ضمناً ماجرای افغانستان روی نمی‌داد. می‌دانید که افراد نامطلوب در آن کشور موجب چه حوادثی شدند. در پاکستان نیز اوضاع بدین‌گونه نبود. کل ژئوپولیتیک آن بخش از جهان که در سایر بخشها تأثیرگذار است، بکلی متفاوت می‌بود، به خصوص در این روزگار که تمامی کشورهایی که در

بخش شمالی ایران قرار دارند، پسرعموهای ایرانیان به شمار می‌روند و مستقل شده‌اند. ایران در چنان موقعیتی با رهبری شاه نه فقط برای خاورمیانه، بلکه فکر می‌کنم برای آسیا و اروپا و حتی امریکا بسیار مهم می‌بود.

● شما با شماری از رؤسای جمهوری امریکا کار کرده‌اید. کدام‌یک برای شما بهترین بوده و کدام‌یک از دید سیاسی، احتمالاً کمتر ابراز همکاری کرده است؟

من با هفت نفر از رؤسای جمهوری امریکا کار کردم. به یاد دارم وقتی در سالهای ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۰ در امریکا سفیر بودم، ریاست‌جمهوری این کشور را آیزنهاور به عهده داشت. برای من افتخار بزرگی بود که با چنین شخصی آشنا شوم، به ویژه که پدر خودم نیز نظامی بود. او مرا سخت تحت‌تأثیر قرار داد، زیرا در آن روزها کسی در مورد این بخش خاورمیانه چیزی نمی‌دانست. وقتی در کاخ سفید استوارنامه‌ام را تقدیم می‌کردم، رئیس‌جمهوری دربارهٔ اوضاع خوزستان از من پرسش به عمل آورد. حتی این روزها نیز بسیارند کسانی که دربارهٔ خوزستان چیزی نمی‌دانند. در آن روزها بسیاری از اعضای کنگرهٔ امریکا، سناتورها و مسئولان وسایل ارتباط جمعی، چیزی دربارهٔ خوزستان نمی‌دانستند.

بعد از آن، دوران ریاست جمهوری کندی فرا رسید. من افتخار آشنایی با او را از سال ۱۳۳۳ داشتم، هنگامی که در دیدار رسمی از امریکا مهمان آیزنهاور در منزل آقای رایسمن در فلوریدا بودیم. در آنجا او را که سناتور بود و بعد به ریاست‌جمهوری امریکا نائل آمد، دیدم. با برادران و پدر خانوادهٔ کندی نیز در آنجا دیدار کردم.

نیکسون چون در مقام معاونت ریاست جمهوری امریکا در سال ۱۳۳۲ به ایران آمد، زمانی که پدرم نخست‌وزیر بود، با او آشنا شدم و دوستی ما

ادامه یافت.

برای بار دوم که من در سال ۱۳۵۱ به عنوان سفیر به امریکا رفتم و تا سقوط رژیم ایران در این کشور بودم، با نیکسون، بعد فورد، و همچنین با کارتر کار کردم. وقتی وزیر امور خارجه بودم افتخار داشتم که چند بار با جانسون دیدار کنم. او را از سال ۱۳۳۸ که به امریکا رفتم می‌شناختم. افتخار داشتم با فرزندان و همسرش، خانم لیدی‌برد، آشنا شوم. از هریک از آنان خاطرات مختلفی دارم.

ما، چه از دید شخصی و چه ملی، توجه به این نداشتیم که رئیس جمهوری به کدام حزب وابسته است. به آنان به عنوان نمایندهٔ ایالات متحد امریکا نگاه می‌کردیم، برایشان احترام قائل بودیم و روابط خیلی گرمی داشتیم. هیچ‌وقت بین ما و رؤسای جمهوری که افتخار همکاری با آنان را داشتم، سوءتفاهم و دشواری‌ای وجود نداشت. مناسبات ما با بعضی از آنان نزدیک‌تر و گرم‌تر بود، برای اینکه آنان شاه را می‌شناختند.

در سال ۱۳۲۸ که شاه برای اولین‌بار به دعوت ترومن به امریکا رفت، شاید احتمالاً به خاطر داشته باشید که من در آنجا دانشجو بودم. در آن هنگام، اولین دیدار رسمی من با ترومن صورت گرفت و او استقبال شایسته‌ای از من به عمل آورد. افتخار آشنایی با مارگرت، دختر دوست‌داشتنی او را هم داشتم و با او چندین‌بار در نیویورک دیدار کردم. با هریک از این رؤسای جمهوری مناسباتی داشتم. با برخی از آنان، مانند نیکسون به دلیل شناخت زیادتر از ژئوپولیتیک، و یا آیزنهاور که آگاهی زیادی داشت، مناسبات نزدیک‌تر بود.

متأسفانه در زمان ریاست جمهوری کارتر، که مردی نازنین و بسیار مذهبی بود، شاید ناخودآگاه در آغاز سوءتفاهمی پیش آمد. اما بعد که او به دعوت شاه در شب سال نو میلادی به ایران آمد، و مطمئن هستم شما هم

آن را به یاد دارید، ایران را جزیرهٔ ثبات در این بخش از جهان اعلام داشت. بعد از آن شاید مشکلاتی در میان پاره‌ای از همکارانش، وزیر امور خارجه و مشاور امنیت ملی وجود داشت، ولی روی هم رفته ما روابط خیلی نزدیکی داشتیم، و یا دست‌کم من فکر می‌کردم چنین بود.

گرچه بعد از ۳۷ سال دوستی با غرب، وقتی اعلیحضرت از ایران خارج شد، با توجه به اشاره‌ای که در مورد سوخت برای ناوگان هفتم کردم، آن‌چنان رفتاری با او صورت گرفت. به خاطر دارم در آن اوقات دوستم، هنری کیسینجر، از شاه دعوت به عمل آورد، اما آن‌گونه که شایسته بود از او استقبال نشد.

باید از رئیس‌جمهور سادات، آن مرد فوق‌العاده و والا، و اعلیحضرت ملک‌حسن، پادشاه مراکش، سپاسگزار بود که آن‌چنان بزرگواری ابراز داشتند و به او پناه دادند که دست‌کم جای کوچک امنی برای مردن داشته باشد.

● اما آخرین سؤال، که ممکن است نه فقط از لحاظ دیپلماتیک، بلکه از نظر شخصی نیز آزاردهنده باشد... با آنچه شاه و همچنین شما برای تحکیم مناسبات انجام دادید و روزگار مطلوبی در روابط دو کشور به وجود آوردید، نسبت به این جریان از نظر انسانی چه احساسی دارید؟ آیا می‌توانید یک چهرهٔ سیاسی و یک چهرهٔ شخصی داشته باشید؟

این سؤال را در واقع پیش از این نیز از من کردید، که آیا از آنچه روی داد حیرت و تعجب کردم؟... بله، تعجب‌آور و حیرت‌انگیز بود. هرگز فکر نمی‌کردم غرب، که تمدنش آن همه مورد احترام ما قرار داشت و به خصوص شاه برای آن احترام فراوان قائل بود، بدین‌گونه با او رفتار کند. من تجربیاتی در انگلستان به عنوان سفارت ایران داشتم. در اواخر دههٔ ۳۰ به عنوان سفیر راهی واشینگتن شدم و بعد در مقام وزارت امور خارجه و

باز در اوایل دههٔ ۵۰ به عنوان سفیر به آنجا رفتم و به خاطر عهده‌دار بودن مقام وزارت امور خارجه، به بخشهای مختلف جهان سفر کردم. به هنگام جنگ شش روزهٔ اعراب و اسراییل من برای قطعنامهٔ ۲۴۲ خیلی فعالیت کردم. نمی‌توانستم باور کنم غرب، که ما آن همه برایش احترام قائل بودیم، غرب که ما درصدد بودیم چیزهای خوب بسیاری از آن بگیریم و به کشورمان آوریم، غرب که ما دانشجویانمان را به آنجا، امریکا و انگلیس و فرانسه، می‌فرستادیم، چنین رفتار نامطلوبی با ما داشته باشد. فکر می‌کنم برای خود شاه هم تجربهٔ اندوهناک و وحشت‌انگیزی بود. به خاطر دارم وقتی شاه را به نیویورک آوردم که در بیمارستان بستری شود، چه تظاهراتی از سوی افراد مزدور و اکثراً تروریست صورت گرفت. به راستی تکان‌دهنده بود. صحنهٔ بسیار غم‌انگیزی برای او بود.

● **بله، همین طور است. چیز دیگری هست که میل دارید بیان کنید؟**

نه...

گفتگوی جالب فصلنامهٔ ره‌آورد با اردشیر زاهدی

ابراز مهارت سیاسی که بنای سیاست خارجی کشور را استحکام بخشید

● در مورد سفر رسمی شاه به پاکستان و پذیرش دعوت ایوب خان، رئیس جمهوری وقت، روایاتی شنیده شده مبنی بر اینکه بین شما و اعلیحضرت اختلافاتی به میان آمد که موجب استعفای شما از وزارت و کناره‌گیری از خدمات دولتی شد. تا آنجا که همهٔ آشنایان به زندگی و گذشتهٔ شما آگاهی دارند، رابطهٔ شما با شاه غیر از روابط دیگر وزیران و نزدیکان با دربار بود. مسئله چه بود که شما را واداشت عهد دیرین خود را بشکنید و شاه را ناراحت کنید.

این ماجرا، تا آنجاکه به خاطرم است، دلیلی داشت که مرا از کار خود دلسرد کرد، و البته این رنجش من با محبت اعلیحضرت رفع شد. در سفر رسمی شاهنشاه به پاکستان، من ترتیبی داده بودم که مجیب‌الرحمان، رئیس‌جمهوری بنگلادش، به پاکستان بیاید و حضور شاه شرفیاب شود. مجیب‌الرحمان با ایوب خان، رئیس جمهوری پاکستان، مخالف بود، و طبیعی است که در چنین وضعیتی نمی‌شد امیدوار بود که دو



شاه و ملکه فرح، رئیس جمهوری آلمان و همسرش،

اردشیر زاهدی، مهندس روحانی، خانم علم، دکتر ایادی، خانم دیبا ندیمهٔ ملکه



اردشیر زاهدی در مهمانی ملکهٔ انگلیس در کاخ ویندسور با وزیران امور خارجهٔ امریکا، ترکیه و پاکستان

رئیس‌جمهوری در یک دیدار با هم روبه‌رو شوند. ولی من ترتیب کارها را داده بودم. پاکستانیها با دعوت او موافقت کرده بودند و قرار شد در گاردن‌پارتی بزرگی که در داکا در خارج شهر ترتیب داده بودند، من در موقعیت مناسبی او را به اعلیحضرت معرفی کنم. همین کار را هم کردم و او حضور اعلیحضرت معرفی شد. بعد که به کاخ قدیمی کوچکی برگشتیم که پهلوی هتل بزرگ بود و اعلیحضرت در آنجا اقامت داشتند، اعلیحضرت مرا احضار فرمودند و من به حضورشان رفتم. فرمودند تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها... من مقصودشان را خوب نفهمیدم. اوقاتم هم تلخ بود، به خصوص که وقتی اعلیحضرت به تهران مراجعت می‌کردند، معمولاً رسم بود که من برای گزارش کارها در رکابشان در هلیکوپتر باشم، ولی این دفعه به جای این کار، جعبهٔ گزارشها را به پیشخدمت مخصوص دادم. یک کلید این جعبه را اعلیحضرت داشتند و یک کلید را من. عریضه‌ای هم حضورشان نوشته بودم حاکی از اینکه استدعا می‌کنم مرا از ادامهٔ خدمت معاف فرمایید. فردا هم که قرار است به پاکستان بروید، کس دیگری به جای چاکر در رکابتان باشد. عریضه را آرام در جیب اعلیحضرت گذاشتم و بعد رفتم سوار اتومبیل خودم بشوم و برگردم به حصارک. شب بود، حدود ساعت ۸ یا ۹... بین ساعت ۱۱، ۱۲ تلفن زنگ زد. اعلیحضرت مرا پای تلفن احضار کردند و فرمودند باز دیدم دیوانگی کرده‌ای. موضوع چیست؟ عرض کردم حقیقتش این است که دیدم دیگر نمی‌توانم کار کنم. فرمودند در مورد پاکستان هم قرار شده ترتیبی داده شود که مجیب‌الرحمان با ما ملاقات کند. عرض کردم بله، ترتیب آن را داده‌ام. نبودن چاکر اثری ندارد. فرمودند من از شما نظر نخواستم. امر کردم که فردا در این مسافرت با ما باشید. بعد هم گوشی را گذاشتند. خب، من هم صبح روز بعد در فرودگاه بودم و در رکابشان رفتیم،

اما خیلی ناراحت بودم و خودم را توی خودم می‌خوردم. گزارشها که تمام می‌شد، هر چه هم که اعلیحضرت صحبت می‌فرمودند، من سکوت می‌کردم. تا اینکه آمدیم به اسلام‌آباد و در آنجا هم در شب مراسم، نطقی ایراد شد. خود من وقتی عکس خودم را پهلوی اعلیحضرت دیدم، نمی‌دانم در اطلاعات بود یا کیهان، قیافهٔ عصبانی و ناراحتی داشتم. باری، به داکا رفتیم. در آنجا هم کارمان تمام شد و اعلیحضرت صحبتهایی فرمودند. فردا صبح از آنجا حرکت کردیم و به لاهور رفتیم. آن‌وقت ذوالفقار علی‌بوتو جزو مخالفان دولت بود. نظامیهای پاکستانی به همکاران نظامی ایرانی خود گفته بودند بوتو می‌خواهد نطقی بر ضد اعلیحضرت ایراد کند و نشانش را پس بدهد. من برای ذوالفقار علی بوتو به وسیلهٔ دکتر احمد تهرانی که در آن زمان سرکنسول ما در کراچی بود، پیغامی فرستادم. به او گفتم برو با بوتو ملاقات کن و بگو که اگر این کار را بکند، روابط دوستی و برادری ما برای همیشه به هم خواهد خورد... بعد احمد به من تلفن کرد و گفت نه، این‌طور نیست. بوتو به شما ثابت خواهد کرد که چنین قصدی ندارد. من با بوتو قرار داشتم که وقتی مراسم پایان پیدا کرد، در هتل پهلوی قصر محل اقامتمان با او ملاقات کنم. وقتی به قصر رسیدیم، هزارها نفر برای استقبال آمده بودند. استقبال از فرودگاه تا شهر ادامه داشت. پاکستانیها به شاهنشاه «شاهنشاخ» می‌گفتند و داد می‌زدند. شاهنشاخ زنده‌باد. شاهنشاخ زنده‌باد. من هم به این خاطر با اعلیحضرت شوخی می‌کردم. باری، وقتی وارد قصر شدیم و بالا به طرف اتاقی رفتیم که در آن با یحیی‌خان، رئیس جمهوری، دیدار داشتیم، رئیس جمهوری به شدت عرق می‌ریخت. اعلیحضرت گفتند اینها عجب استقبالی از ما کردند. پاکستانیها عجب احساساتی نسبت به ما نشان دادند! یحیی‌خان گفت قربان، آدمهایی که امروز دیدید این کار را می‌کردند، چند ماه پیش که

شاه سابق ایران، اردشیر زاهدی، ریچارد هلمز سفیر امریکا در ایران و همسرش،
هنری کاتو رئیس کل تشریفات زمان نیکسون در هواپیما



رضا پهلوی و اردشیر زاهدی



محمد ظاهرشاه پادشاه سابق افغانستان



اردشیر زاهدی و اسکندر میرزا نخستین رئیس‌جمهور پاکستان

علیه ایوب شلوغ کردند، گلولهٔ توپ و مسلسل هم در مقابلشان اثر نمی‌کرد. می‌جنگیدند... اعلیحضرت نگاه مخصوصی به من کردند. من هم البته فوراً آن را احساس کردم، چون او جمله‌ای را گفت که من در عرایضم حضور اعلیحضرت عرض کرده بودم. عرض کرده بودم که اگر جلوی این کار گرفته نشود، در خیابانها خون به راه می‌افتد. او هم جمله‌ای تقریباً شبیه این را گفت... خلاصه صحبتهایمان با یحیی‌خان که تمام شد، ما پایین آمدیم. یحیی‌خان سوار شد که برود. من هم پیاده راه افتادم که ببینم محل ملاقاتم با بوتو کجاست. اعلیحضرت از بالا دو سه بار مرا صدا کردند که من نشنیدم. بالاخره متوجه شدم. اطرافیان هم می‌دویدند که مرا در جریان بگذارند. اعلیحضرت فرمودند بیا بالا. رفتم بالا. فرمودند مگر اتاقت اینجا نیست؟ عرض کردم چرا، هست. گفتند پس کجا داری می‌روی؟ عرض کردم به هتل می‌روم. گفتند هتل می‌روی چه کنی؟ عرض کردم در آنجا بهتر می‌توانم اشخاصی را که مخالف‌اند ببینم. در اینجا مراقب‌اند. فرمودند شما وزیر هستید. در آنجا هم مراقبتان خواهند بود. بیا بنشین ببینم. بیا کمی با هم تخته بازی کنیم. عرض کردم چشم... نشستم. اعلیحضرت فرمودند دیدی یحیی‌خان چه گفت؟ عرض کردم بله... فرمودند فهمیدی من به شما نگاه کردم؟ می‌خواستم چیزی بگویم. عرض کردم متوجه شدم که نگاه مخصوصی به بنده کردید، اما توجه نکردم که واقعاً برای چیست. فرمودند می‌خواستم به تو بگویم از کاری که کردی خوشحالم. باید تو جریان را به من بگویی و مرا در جریان بگذاری. من هم که هنوز ناراحت و متأثر و به اصطلاح بغض‌کرده بودم، بلند شدم و معذرت‌خواهی کردم، چون در آن چند روزه رفتارم زیاد خوب نبود. سعی کردم دست اعلیحضرت را ببوسم، اما ایشان مرا بغل کردند... خلاصه، جریان این‌طور برگزار شد.

اتفاقاً الان چیزی به یاد من افتاد که شاید به این موضوع مربوط نباشد،

اما خیلی جالب است. شاید به درد بخورد. بعضیها می‌گویند به اعلیحضرت که حرفی می‌زدند، گوش نمی‌کرد. اتفاقاً اگر اعلیحضرت می‌دیدند که آدم حرف حسابی می‌زند، یا اقلاً به نظر خود شخص می‌رسد که دارد حرف حسابی می‌زند، می‌شنیدند و قبول می‌کردند و یا اقلاً دستور رسیدگی می‌دادند. چندین‌بار این جریان برای من به ثبوت رسیده بود...

تقریباً یک سال از این جریان گذشته بود. مارشال تیتو مرا برای سفری به یوگسلاوی دعوت کرده بود. من به عرض رساندم، اعلیحضرت هم تصویب فرمودند. بنابراین تمام ترتیب مسافرت، آن‌طور که باید و شاید، داده شد که من به یوگسلاوی بروم. روز قبل از اینکه من بایستی به یوگسلاوی می‌رفتم، برای انجام دادن کارها و همچنین برای دستبوسی و خداحافظی حضور اعلیحضرت شرفیاب شدم. عرض کردم همان‌طور که دستور فرمودید، چاکر فردا مرخص می‌شود. اعلیحضرت هم در آن موقع در سن موریتس تشریف خواهید داشت. (چون قرار بود که برای اسکی به سن موریتس تشریف ببرند). بنابراین، اگر اراده فرمودید، من از آنجا مستقیم به سن موریتس بیایم و گزارش کارها را بدهم. یکدفعه اعلیحضرت به من فرمودند فردا؟ کجا؟... برای چی؟ عرض کردم خودتان تصویب فرمودید، من هم سفر یوگسلاوی را قبول کردم. فرمودند بله، همین‌طور است. اما در موقعی که ما اینجا نیستیم، آیا صلاح هست که شما هم نباشید؟ عرض کردم هر طور که اراده بفرمایید. اگر خیال می‌فرمایید که من باید دیرتر بروم، کاری ندارد. گفتند حالا چطور این کار را انجام خواهی داد؟ عرض کردم کاری ندارد. اجازه می‌فرمایید از تلفن اعلیحضرت استفاده کنم؟... گفتند: بله... فوراً تلفن وزارت خارجه را گرفتم. دبیرخانه را، معاون اداری و معاون سیاسی را خواستم که فوری پای تلفن بیایند. گفتم سفیر یوگسلاوی را بگویید که به وزارتخانه بیاید تا من

بپرسم. دوم اینکه مقداری کادو تدارک ببینید و یک نامه هم برای نخست‌وزیر و وزیر خارجهٔ یوگسلاوی تهیه کنید و ببینید که اولین هواپیما چگونه می‌تواند به آنجا برود. اعلیحضرت از این تصمیم‌گیری فوری خیلی هیجانزده شدند و گفتند این قدر تند تصمیم گرفتی؟ عرض کردم کاری نداشت. فرمودند هیچ چیز پیش نمی‌آید؟ عرض کردم صددرصد خیر. به شوخی عرض کردم آنها خوشحال هم می‌شوند، چون اصلش هدیه دادن فرشها و کارهای هنری ایرانی است... از این شوخی مقداری خندیدیم. اعلیحضرت فرمودند اردشیر، به این دلیل این را گفتم چون تو چشم من هستی... جریان دانشگاه در پارسال یادت هست که در ابتدا موضوع را به من نگفته بودی؟ این هنوز در ذهن من هست. به این دلیل خواستم که در غیاب ما در تهران باشی. اما اگر دلت می‌خواهد بروی، برو. عرض کردم خیر، قربان... ترتیب کار داده شد. فرمودند پس مرا در جریان بگذار. عرض کردم چشم... وقتی از حضور اعلیحضرت مرخص شدم، به وزارت خارجه رفتم. سفیر یوگسلاوی را دیدم و گفتم تلگرافی هم برای سفیر خودمان (آن وقت علیرضا هروی در آنجا بود) فرستاده شود. خلاصه سفر را عقب انداختم، تا اعلیحضرت به اروپا و سن موریتس و برای معالجاتشان به اتریش تشریف‌فرما بشوند و بعد مراجعت بفرمایند. بعد هم من به یوگسلاوی رفتم. سفری بی‌اندازه مفید برای گسترش مناسبات دو کشور بود.

گفتگوی جالب فصلنامهٔ ره‌آورد با اردشیر زاهدی

ماجرای اتهامی که
به افسری صدیق و صمیمی زده شد

خاطره‌هایی از سالهای گذشته،
چگونگی کودتای سرتیپ اردوبادی
و داستانی از خلق و خوی محمد خان اکبر

سال ۱۳۳۷ خورشیدی بود و بعد از ظهر یک روز تابستانی. مقام دولتی نداشتم، اما مثل غالب روزها اعلیحضرت احضارم می‌کردند که به دیدنشان در کاخ سعدآباد بروم. می‌دانستم که اعلیحضرت هر وقت از دیدارها و گفتگوهای رسمی خسته می‌شوند، مرا احضار می‌فرمایند تا در فضایی به دور از تعارفات و تشریفات، رفع خستگی کنند. به همین جهت در این قبیل دیدارها بیشتر دربارهٔ امور عادی صحبت می‌شد و به من هم اجازه می‌فرمودند به شیوهٔ معمول خودم، صریح و بی‌پیرایه حرف بزنم. گاهی هم اظهار تمایل می‌فرمودند که تخته‌نرد بازی کنیم و هیچ‌وقت از رجزخوانیهای من حین بازی نمی‌رنجیدند.

در آن روز اعلیحضرت سرما خورده بودند و در اقامتگاه خصوصی‌شان استراحت می‌فرمودند، و مرا هم در همان‌جا پذیرفتند. ساعتی نگذشته بود که شریفی، پیشخدمت مخصوص، وارد اتاق شد و گفت تیمسار هدایت برای عرض گزارشی مهم و فوری اجازهٔ شرفیابی

می‌خواهد. ارتشبد عبدالله هدایت رئیس ستاد ارتش بود و روزهای یکشنبه و پنجشنبهٔ هر هفته، به طور منظم برای عرض گزارش شرفیاب می‌شد. اما اگر کاری مهم و فوری داشت، می‌توانست در هر موقع اجازهٔ شرفیابی بخواهد. اعلیحضرت اجازه فرمودند و تیمسار هدایت با پرونده‌ای وارد اتاق شد. من برخاستم و بیرون رفتم، زیرا نمی‌خواستم در ملاقاتهای خصوصی و رسمی اعلیحضرت با دیگران حضور داشته باشم، مگر اینکه خودشان اراده فرمایند، و ایشان این عادت مرا می‌دانستند و می‌پسندیدند. در اتاق مجاور، خود را با کتاب و روزنامه مشغول داشتم. انتظارم مدتی به طول انجامید، تا اعلیحضرت مجدداً احضارم فرمودند. به محض ورود به اتاق، دریافتم که چهره‌شان برافروخته است و عصبانی هستند. پرسشی نکردم، زیرا خلاف نزاکت می‌دانستم و هیچ‌وقت به خود اجازه نمی‌دادم که در این قبیل موارد از ایشان سؤالی بکنم. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت، تا آنکه اعلیحضرت با لحنی که تعجب و تأسف از آن آشکار بود فرمودند چقدر مردم نمک‌نشناس و بدطینت و خبیث و خائن هستند. و بعد سکوت کردند. لحظاتی بعد پرسیدم اتفاقی افتاده که اعلیحضرت تا این حد برآشفته شده‌اند؟ جواب فرمودند هدایت گزارش می‌دهد که سرتیپ اردوبادی قصد کودتا داشته است و چون اسناد کافی به دست آمده، او را بازداشت کرده‌اند.

من سرتیپ اردوبادی را خوب می‌شناختم. افسری بود تعلیم‌دیده و با تجربه و شجاع و ورزشکار که در جریان ۲۸ مرداد با صدق و صفا و صمیمیت و شجاعت با پدرم همکاری کرده بود، و به وفاداری او نسبت به اعلیحضرت اطمینان کامل داشتم. در آن زمان او معاون ژاندارمری بود، و یقین کردم که برایش توطئه و پرونده‌سازی کرده‌اند. من با خلق و خوی اعلیحضرت از نزدیک آشنایی داشتم و می‌دانستم که نسبت به این قبیل

گزارشها حساسیت زیادی دارند، به خصوص که گزارش ارتشبد هدایت مقارن بود با کودتای عبدالکریم قاسم بر ضد ملک فیصل، پادشاه عراق، که چند هفته قبل از آن اتفاق افتاده بود. بنابراین در جواب اعلیحضرت فقط عرض کردم که گمان نمی‌کنم چنین گزارشی صحت داشته باشد. اعلیحضرت فرمودند برای من هم قابل قبول نیست، و به فکر فرو رفتند. من فهمیدم که مایل نیستند صحبت ما در این باره ادامه یابد. بلافاصله اجازهٔ مرخصی خواستم و به خانه‌ام در حصارک بازگشتم، درحالی‌که این خبر فکرم را مشغول و مغشوش کرده بود و راحتم نمی‌گذاشت.

آن شب از فرط ناراحتی غذا نخوردم. همسرم، والاحضرت شهناز، که پریشان‌حالی مرا درک کرده بود، چندین‌بار علت ناراحت بودنم را پرسید، اما جوابی ندادم. بعد از شام به خوابگاهم رفتم، اما خوابم نمی‌برد. یقین داشتم که اردوبادی بی‌گناه است و دلم می‌خواست به نحوی او را نجات دهم. هنوز در این افکار بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و صدای شادروان دکتر حسن امامی، امام جمعهٔ تهران را شناختم. گفت معذرت می‌خواهم که این موقع شب تلفن می‌زنم. می‌خواهم همین الان به دیدنت بیایم و کاری با تو دارم که مهم و فوری است. امام جمعه همیشه محبتی پدرانه نسبت به من داشت، اما تا آن زمان سابقه نداشت که در چنین ساعتی به من تلفن کند یا به دیدنم بیاید. ساعتی نگذشته بود که به حصارک آمد و بعد از تعارفات کوتاه گفت به من خبر داده‌اند که تیمسار اردوبادی را در مازندران توقیف کرده و به تهران آورده‌اند و به اعلیحضرت گزارش داده‌اند که او قصد کودتا داشته است. اعلیحضرت هم باور فرموده و امر کرده‌اند که او را در محکمهٔ صحرایی محاکمه کنند. اما من او را می‌شناسم و اطمینان دارم که بی‌گناه است و در وفاداری و شاه‌دوستی‌اش تردیدی ندارم. به همین جهت پیش تو آمده‌ام که چاره‌ای بیندیشیم و مانع محاکمه و

محکومیت او شویم. جواب دادم که من هم این خبر را از زبان اعلیحضرت شنیده‌ام و سخت نگرانم و ناراحت. اما نمی‌دانم چه باید کرد.

مکالمهٔ ما همین‌جا خاتمه یافت و امام جمعه حصارک را ترک گفت. طبعاً نگرانی من بیشتر شد. چون خوابم نمی‌برد، برخاستم و در هوای آزاد باغ به راه رفتن پرداختم. یادم نیست که راه‌رفتنم در آن شب چقدر به طول انجامید، اما یادم هست که صبح خیلی زود از خواب برخاستم و لباس پوشیدم و به سرعت خودم را به کاخ سعدآباد رساندم. پیشخدمت مخصوص اعلیحضرت، بیگلو، از اینکه صبح به آن زودی آمده بودم تعجب کرد و گفت اعلیحضرت هنوز خواب تشریف دارند. گفتم اشکالی ندارد. مطلب مهمی دارم که باید به عرضشان برسانم و منتظر می‌مانم. به درون کاخ رفتم و در طبقهٔ پایین، در اتاق دفتر نشستم و با خود فکر کردم که موضوع اردوبادی را چگونه عنوان کنم که موجب رنجش خاطر اعلیحضرت نشود و از محاکمهٔ صحرایی و محکوم کردن او منصرف شوند. هزار فکر و نقشه به خاطرم خطور می‌کرد، اما نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم. حدود یک ساعت گذشت و مرحوم محمد خان‌اکبر، رئیس تشریفات، از راه رسید. تا چشمش به من افتاد، پرسید چه اتفاقی افتاده که صبح به آن زودی به آنجا آمده‌ام. در جوابش ماجرای روز گذشته و گزارش هدایت و اتهام اردوبادی را گفتم و اضافه کردم که دیشب تا صبح خوابم نبرده است و امام جمعه به دیدنم آمده و چون به بی‌گناهی اردوبادی اطمینان دارد، از من خواسته است تا از اعلیحضرت بخواهم در اوامرشان تجدیدنظر فرمایند. هنوز سخنان من به پایان نرسیده بود که محمد خان‌اکبر با نگرانی توأم با مهر و محبت پدرانه دست مرا در دستش گرفت و با لحنی خیرخواهانه و مضطربانه گفت از شما خواهش می‌کنم این کار را نکنید و در این خصوص مطلبی به اعلیحضرت نگویید، زیرا من با روحیهٔ

اعلیحضرت بیشتر از شما آشنا هستم و چون پدرتان دشمن زیاد دارند، ممکن است بدخواهان و حسودان بگویند که پدر شما و خود شما هم در این توطئه دخالت داشته‌اید و آن وقت دردسر جدیدی برای پدرتان، که در خارج به سر می‌برند، و خود شما فراهم سازند. در آن موقع پدرم از نخست‌وزیری استعفا داده بود و بی‌آنکه سمت و حقوق دولتی داشته باشد، در سویس به سر می‌برد.

نصیحت محمد خان‌اکبر به دلم نشست، و چون از صمیمیت و محبت آن مرد بزرگوار نسبت به پدرم و خانواده‌ام اطلاع داشتم، پیشنهاد ایشان را پذیرفتم و از کاخ به حصارک برگشتم. اما همچنان برای سرنوشت اردوبادی نگران بودم. دو ساعتی نگذشته بود که تلفن زنگ زد. اعلیحضرت بودند که فرمودند امروز صبح زود به اینجا آمده بودی، کاری با من داشتی؟ عرض کردم بلی. فرمودند بیا منتظرت هستم.

از منزل ما در حصارک تا کاخ سلطنتی سعدآباد بیش از ده یا پانزده دقیقه راه نبود. فوری برای شرفیابی به کاخ رفتم. این بار چهرهٔ اعلیحضرت را گشاده و آرام دیدم. مشغول صرف صبحانه بودند، و به محض اینکه چشمشان به من افتاد، فرمودند چرا منتظر نماندی؟ عرض کردم برای استدعایی شرفیاب شده بودم که منصرف شدم، و الان هم تردید دارم که استدعایم را به عرض برسانم. فرمودند اشکالی ندارد، بگو. من به یاد نصیحت صبحگاهی محمد خان‌اکبر افتادم، و با وجود این دل را به دریا زدم و با نگرانی موضوع بی‌گناهی و وفاداری و صداقت اردوبادی را عرض کردم و استدعا کردم دست‌کم امر فرمایند که قبل از محاکمهٔ صحرایی تحقیقات بیشتری دربارهٔ اتهام او بکنند. اعلیحضرت سکوت فرمودند و از کنار میز صبحانه برخاستند. چند بار در حال تفکر عرض و طول اتاق را پیمودند و من همچنان چشم به دهان ایشان دوخته بودم. در

این موقع در مقابل من ایستادند و فرمودند بسیار خوب، به هدایت بگو که به جای محاکمهٔ صحرایی، کمیسیونی با عضویت خودش و چند تن از امرای دیگر تشکیل دهند و به اتهامات اردوبادی دقیقاً رسیدگی کنند.

من که از این تصمیم اعلیحضرت بسیار شاد شده بودم، بلافاصله با کسب اجازه از اتاق اختصاصی خارج شدم و از اتاق دفترشان، که محمد خان‌اکبر در آن نشسته بود، به ارتشبد هدایت تلفن کردم و دستور اعلیحضرت را به او ابلاغ نمودم. هدایت در جوابم گفت به امر اعلیحضرت داده‌ام دادگاه صحرایی تشکیل دهند و با تلفن شما نمی‌توانم دستور قبلی را لغو کنم. من که بار دیگر دچار دغدغهٔ خاطر و اضطراب شده بودم، بدون کسب اجازه مجدداً به اتاق اعلیحضرت رفتم و با شتابزدگی، اما آرام و مؤدبانه، موضوع مکالمهٔ تلفنی با هدایت را به عرضشان رسانیدم. اعلیحضرت با تبسمی معنی‌دار فرمودند بسیار خوب، به محمدی، تلفنچی دربار، بگو تلفن هدایت را بگیرد تا خودم به او دستور بدهم. محمد خان‌اکبر به من تبریک گفت و از خوشحالی اشک از چشمانش جاری شد.

کمیسیونی به عضویت تیمسار هدایت و تیمسار بختیار و تیمسار علوی‌مقدم، رئیس شهربانی، و چند افسر دیگر تشکیل گردید. پس از رسیدگی دقیق معلوم شد که عده‌ای از افسران ارتش و ژاندارمری به سبب حسادت و اختلافات شخصی با تبانی یکدیگر بر ضد اردوبادی توطئه‌چینی کرده‌اند و حقیقت ماجرا این بوده است که اردوبادی با زن و فرزندش در منزل پدرزنش، کمی بالاتر از میدان فوزیه، نزدیک تهران‌پارس در کوچه‌ای منزل داشته و چند روزی بوده که برای سرکشی به واحدهای ژاندارمری به مازندران رفته بوده است. در همان روزها اعلامیه‌هایی چاپی بر ضد اعلیحضرت در شهر پخش می‌شود و ماشین

چاپ اعلامیه‌ها را در منزل پدرزن اردوبادی کشف می‌کنند. بلافاصله گزارش تهیه می‌کنند و برای ارتشبد هدایت می‌فرستند و اردوبادی را هم به اتهام تهیهٔ مقدمات کودتا در مازندران توقیف می‌کنند و تحت‌الحفظ به تهران می‌آورند و به زندان می‌اندازند. پس از تحقیقات کمیسیون، روشن می‌شود که در غیاب اردوبادی دو نفر با یک صندوق به منزل پدرزنش مراجعه می‌کنند و می‌گویند که این صندوق محتوی آبلیمو است و از شیراز برای تیمسار فرستاده‌اند. پدرزن هم آنها را راهنمایی می‌کند که صندوق را، همچنان بسته، در زیر زمین خانه بگذارند تا هر وقت اردوبادی از سفر برگشت، شخصاً آن را باز کند. توطئه‌گران که خود عامل چاپ و انتشار اعلامیه‌ها در شهر بودند و مقدمات کار را فراهم ساخته بودند، به دستور مقامات قضایی به منزل پدرزن اردوبادی می‌روند و صندوق را در زیر زمین کشف می‌کنند. وقتی صندوق گشوده می‌شود، ماشین چاپ اعلامیه‌ها در درون آن بوده است و بر همین اساس پروندهٔ اتهامی اردوبادی را تشکیل می‌دهند.

طبق رأی کمیسیون، سرتیپ اردوبادی بی‌آنکه محکوم شود، به شغل دیگری انتقال یافت و بعد از گذشت چند سال به فرمان اعلیحضرت به درجهٔ سرلشکری ارتقا یافت.

اصالت و بزرگواری محمد خان‌اکبر

در سال ۱۳۲۱ شمسی، اواسط جنگ بین‌المللی دوم که هنوز ایران در اشغال سربازان انگلیسی و روسی بود، به دستور فرماندهی کل قوای انگلیس در خاورمیانه، یک سروان انگلیسی به اتفاق عده‌ای نیروی ویژهٔ نظامی، پدرم را که فرمانده لشکر اصفهان بود، به اتهام تمایلات آلمانی‌خواهی توقیف کرد و با هواپیمای نظامی به فلسطین فرستاد تا در

آنجا زندانی شود.

من و خواهرم که در اصفهان با پدرم زندگی می‌کردیم، مجبور شدیم به تهران بیاییم تا در منزل عمهٔ بزرگم، که نزدیک منزل خودمان در ولی‌آباد بود، سکونت نماییم. به یاد دارم که هنگام ورودمان به تهران همه‌جا ساکت و آرام و مغازه‌ها بسته بود. بعداً معلوم شد که روز قبل از آن (۱۷ آذرماه) به مناسبت تظاهرات مردم بر ضد حکومت قوام‌السلطنه و غارت مغازه‌ها حکومت نظامی اعلام شده بود.

در آن زمان من نوجوان تازه‌سالی بودم که تعلیمات ابتدایی را تمام کرده بودم و در دبیرستان فیروز بهرام به تحصیل ادامه می‌دادم. با آنکه دبیرستان فیروز بهرام متعلق به زرتشتیان بود، آقای مُبدن‌پور، رئیس مدرسه، و طباطبایی، معاون او، و حکیم الهی، معلم شرعیات، هر سه نفر مسلمان و غیرزرتشتی و افرادی مهربان و دلسوز و ایران‌دوست بودند که اگر زنده‌اند، خداوند عمر طولانی به آنها بدهد و اگر درگذشته‌اند، خدایشان بیامرزد.

چون فاصلهٔ منزل ما در ولی‌آباد با مدرسهٔ فیروز بهرام در اول خیابان قوام‌السلطنهٔ شمالی زیاد بود، من هر روز ظهر از مدرسه به منزل پدربزرگم، مرحوم مؤتمن‌الملک پیرنیا، در اول خیابان لاله‌زار نو می‌رفتم و بعد از ناهار پیاده به مدرسه باز می‌گشتم. با آنکه جوانی بی‌تجربه بودم، بعد از زندانی شدن پدرم با شگفتی و آشکارا می‌دیدم عده‌ای از خویشاوندان و دوستان پدرم که در تهران و اصفهان هر شب را با او می‌گذرانیدند و با تملق و چاپلوسی او را ستایش می‌کردند، و بارها به گوش خودم شنیده بودم که به پدرم می‌گفتند حاضرند جان خود را در راه خانوادهٔ ما فدا کنند، هر وقت مرا می‌دیدند، راهشان را کج می‌کردند تا با من روبه‌رو نشوند و حتی از نگاه کردن و صحبت با من ابا داشتند.

خوب به خاطر دارم در یکی از روزها، بعد از تعطیلی مدرسه برای دیدن فیلمی به سینما مایاک در چهارراه استانبول و لاله‌زار رفته بودم. وقتی وارد سالن شدم و بر روی صندلی نشستم، به عادت معمول به اطرافم نگاهی کردم و در این موقع چشمم به تیمساری افتاد که چند صندلی آن‌طرف‌تر، و در همان ردیف من نشسته بود. این تیمسار از نزدیک‌ترین دوستان و اطرافیان پدرم بود که سالیان دراز زیر دست پدرم خدمت کرده بود و با ما رفت‌وآمد خانوادگی داشت، به طوری که او را عموجان خطاب می‌کردم و او هم مهربانانه به من محبت می‌کرد و هدایای زیاد برایم می‌آورد. دیدن این دوست صمیمی و قدیمی پدرم، افسری که به راستی مانند عمویی او را دوست می‌داشتم، آن‌چنان هیجان شعف‌انگیزی در دل و جان و احساسات کودکانه‌ام ایجاد کرد که بی‌اختیار از جایم برخاستم و مشتاقانه به طرفش رفتم، به طوری که اگر صندلیها مانع نبودند، می‌دویدم، یا اگر بال داشتم، به سویش پرواز می‌کردم. در این موقع او هم رویش را به طرف من برگردانید و مرا دید، اما در نگاهش نه تنها نشانی از آشنایی و مهربانی نبود، که بیگانگی خشن و تلخی در آن خوانده می‌شد. یک لحظه فکر کردم مرا ندیده یا نشناخته، اما همین که دو صندلی به او نزدیک‌تر شدم، از جایش برخاست و با سرعت از در خروجی سالن که در طرف مقابل بود، سینما را ترک کرد. من که انتظار چنین برخوردی را نداشتم، با دلی شکسته و سرخورده و شگفتزده برگشتم و در جایم نشستم و این ماجرا را به کسی نگفتم. به تدریج این بی‌اعتناییها و ناسپاسیها برایم عادی شد و دیگر عذابم نمی‌داد و شگفتزده‌ام نمی‌ساخت.

حدود دو سال از زندانی شدن پدرم در فلسطین می‌گذشت. در این مدت کوچک‌ترین خبری از او نداشتیم. شب و روز ما در غم و رنج دوری و بی‌خبری از پدر می‌گذشت؛ پدری مهربان که از کودکی مرا زیر بال و پر

مردانهٔ خود پرورش داد و به نظر من و برای من قهرمانی بالاتر از تمام قهرمانانی بود که در کتابها خوانده، در افسانه‌ها شنیده و در فیلمها دیده بودم.

خوشبختانه چند روزی بعد از دیدار غم‌انگیز و دلسردکنندهٔ آن «عموجان» در سینما، یک جوانمرد ناشناس لبنانی از قبیلهٔ «دروزه» که به طور پنهانی خودش را به ایران رسانیده بود، یادداشت کوتاهی با خط پدرم به من داد که در آن نوشته بود در فلسطین زندانی است اما سلامت است. این پیام مختصر چنان شادی‌ای در دلم برانگیخت که تلخی دوری از پدر و ناسپاسی دوستان پدر را تحمل‌پذیرتر ساخت.

چند ماه بعد، ظهر یک روز آفتابی بهاری که طبق معمول پیاده از مدرسه به منزل می‌آمدم، در خیابان استانبول نزدیک مغازهٔ حاج‌نایب معیلی شیرینی‌فروش، که در آن روزگاران شهرت بسیار داشت، احساس کردم کسی به سرعت به دنبال من می‌دود و مرا صدا می‌کند. وقتی به پشت سرم نگاه کردم، دیدم محمد خان‌اکبر، دوست قدیمی پدرم است. به من نزدیک شد و با آنکه به سن پدرم و مردی متشخص و متدین بود، با لحنی پدرانه و مهربانانه به من سلام کرد و با لهجهٔ شیرین رشتی حال خودم و خواهرم و عمه‌ام را پرسید و از اینکه برای پدرم چنین گرفتاری‌ای پیش آمده است اظهار تأسف کرد. من هم مؤدبانه ایستادم و از محبتش تشکر کردم. بعد از چند دقیقه صحبتهای عادی، گفت من مدتهاست دنبال شما می‌گردم تا حالتان را جویا شوم، اما به هیچ طریقی موفق نمی‌شدم. (تلفن محل سکونت ما در ولی‌آباد را از همان زمان دستگیری پدرم قطع کرده بودند.) ضمناً کاری هم با شما داشتم، و خدا را شکر که امروز شما را دیدم... من با تعجب منتظر بودم و چشمم را به دهانش دوخته بودم که ببینم با من چه کار دارد. محمد خان‌اکبر به صحبتش ادامه داد و گفت قبل از آنکه برای پدرتان

گرفتاری پیش آید، من احتیاج به پول پیدا کردم و از ایشان خواهش کردم مبلغی به من قرض بدهند. ایشان هم در کمال بزرگواری و مهربانی مبلغی را که می‌خواستم مرحمت فرمودند و هرچه اصرار کردم که در مقابل آن چک و یا دست‌کم رسیدی تقدیمشان کنم، قبول نکردند. حالا بحمدالله وضع مالی‌ام خوب شده و می‌توانم قرضم را ادا کنم، اما چون تمام مبلغ را نمی‌توانم یکجا بپردازم، خواهش می‌کنم اجازه بدهید ماهانه به طور اقساط مبلغی از آن را به شما پرداخت کنم. گفتار و رفتار این مرد محترم و مؤدب و مهربان، که با آنچه از دیگران دیده بودم تفاوت بسیار داشت، برایم دلگرم‌کننده بود. اما پس از تشکر از او جواب دادم که من اطلاع و اختیاری در این باره ندارم و نمی‌توانم تصمیمی بگیرم. با پدربزرگ و عمه‌ام صحبت می‌کنم و نتیجه را به اطلاعتان می‌رسانم. در همین‌جا صحبت ما تمام شد و من خداحافظی کردم و مثل هر روز به منزل پدربزرگم رفتم. سر سفرهٔ ناهار موضوع دیدارم با محمد خان‌اکبر و پیشنهاد او را برای پدربزرگم، مرحوم مؤتمن‌الملک، و مادربزرگم، مرحومه عشرت‌السلطنه، نقل کردم. پدربزرگم فرمودند من محمد خان‌اکبر را خیلی خوب می‌شناسم. او اصالت و ادب و نزاکت را از پدرش، سپهدار اعظم، به ارث برده. اما تعجب می‌کنم که از پدرت پولی قرض کرده است، زیرا خانوادهٔ محمد خان‌اکبر از مالکان و ثروتمندان معروف و قدیمی گیلان هستند و احتیاجی به قرض کردن ندارند. با وجود این بهتر است در این باره با عمه‌ات، که فعلاً سرپرستی شما را به عهده دارد، صحبت کنی و هرچه او گفت انجام دهی. همان شب وقتی به منزل آمدم، موضوع دیدار با محمد خان‌اکبر و سخن پدربزرگم را برای عمه‌ام گفتم و آن مرحومه هم مقداری از خانوادهٔ خان‌اکبر تعریف کرد و به من دستور داد به محمد خان‌اکبر جواب بدهم که ما نمی‌توانیم وجهی از او قبول کنیم و

بهتر است منتظر بماند تا انشاءالله پدر از زندان آزاد شود و به ایران برگردد و آن وقت با خودش راجع به پرداخت بدهی صحبت کند. من هم روز بعد از منزل پدربزرگم به محمد خان‌اکبر تلفن کردم و تصمیمم را به اطلاعش رسانیدم.

چند سال بعد، جنگ بین‌المللی دوم به نفع متفقین پایان یافت. آلمان شکست خورد و کلیهٔ زندانیان سیاسی که در فلسطین اسیر و زندانی بودند آزاد شدند. پدرم به ایران بازگشت و چشم تمام اعضای خانواده و دوستان صمیمی و وفادارش را روشن ساخت. چند هفته‌ای بعد از بازگشت پدرم که دیدارها و رفت‌وآمدها کمتر و سبک‌تر شد، یک روز موضوع دیدارم با محمد خان‌اکبر و پیشنهادش و جوابی را که به او داده بودیم، برایش گفتم. پدرم لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت من این مرد بزرگوار و اصیل و شریف را از زمانی که حکومت گیلان را به عهده داشتم می‌شناسم و همیشه به او علاقه داشته‌ام. اما به هیچ وجه به یاد ندارم که از من پولی قرض کرده یا چیزی خواسته باشد. صرف‌نظر از اینکه خودش و خانواده‌اش بسیار ثروتمند بوده‌اند و هستند، اصولاً با آشنایی‌ای که با روحیات و خصوصیات او دارم، اگر روزی هم محتاج و نیازمند شود، ممکن نیست از دوستانش قرض بخواهد. گفته‌های پدرم مرا حیرتزده و گیج کرد. نمی‌توانستم علت پیشنهاد آن روز محمد خان اکبر را درک کنم. پدرم که تعجب و حیرت مرا دید، با تبسم معنی‌داری گفت پسرم، به نظر من علت پیشنهاد این مرد اصیل و بزرگوار و شریف این بوده که وقتی شنیده مرا دستگیر و زندانی کرده‌اند، با خودش فکر کرده که ممکن است تو و خواهرت از نظر مالی و مخارج زندگی به زحمت افتاده باشید، و چون می‌ترسیده که اگر مستقیماً به شما پول بدهد و کمک مالی بکند شما نپذیرید، خود را مقروض جلوه داده تا شاید کمکهای ماهانه را به عنوان

اقساط بدهی از او بپذیرید.

شگفتا! یکی مثل آن تیمسار عموجان ناسپاس و نمک‌نشناس و ترسو و محتاط می‌شود که در سینما دیدم، و دیگری همچون محمد خان‌اکبر، این‌قدر بلندنظر و آقا و انسان و بافضیلت. از همان روز، احترام و علاقه و ستایش این مرد در دلم جای گرفت.

سالها گذشت... بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در رکاب اعلیحضرت به آذربایجان رفته بودم. در این سفر، عده‌ای از رجال و امرای ارتش آن روز همراهمان بودند و سپهبد شاه‌بختی استاندار آذربایجان بود. در یکی از روزها که اعلیحضرت را شاد و خرسند و راضی دیدم، فرصت را غنیمت شمردم و در جلسه‌ای نیمه‌خصوصی که محمود جم و سپهبد یزدان‌پناه و حشمت‌الدولهٔ والاتبار و سپهبد شاه‌بختی هم حضور داشتند، قصهٔ دیدار غیرمنتظره‌ام با محمد خان‌اکبر و پیشنهاد او و نتیجه‌گیری پدرم را برای حاضران نقل کردم. اعلیحضرت به قدری تحت تأثیر فضیلت و بزرگواری و آقایی محمد خان‌اکبر قرار گرفتند که در مراجعت از آذربایجان از طریق گیلان، موقعی که به رشت تشریف‌فرما شدند، در منزل او اقامت فرمودند و چندی بعد هم ریاست تشریفات دربار را به او واگذار نمودند که تا آخر عمرش این سمت را به عهده داشت.

اما از شگفتیهای بزرگ حیات من، و از آقایی و بزرگواری این مرد بافضیلت آنکه وقتی شنید ماجرای نیکوکاری و بزرگواری او را به عرض اعلیحضرت رسانیده‌ام، به جای آنکه از من سپاسگزاری کند، از من رنجید و با من قهر کرد، به طوری که در مسافرت به رشت برای تنبیه من، مرا در خانهٔ خودش جای نداد و در منزل فتح‌الله سمیعی منزلم داد، زیرا دون‌شأن جوانمردی و خلاف رسم آقایی می‌دانست که رفتار کریمانه‌اش را بازگو کنم، و از شما چه پنهان که این تنبیه مرا نرنجانید، بلکه خوشحالم کرد، زیرا

فتح‌الله عزیز هم‌دورهٔ من در دانشگاه پوتا بود.

در مراجعت از رشت، به قزوین آمدیم. در آنجا پدرم که نخست‌وزیر بود، به پیشواز اعلیحضرت آمده بود. من ماجرا را چنان که گذشته بود نقل کردم و افزودم که محمد خان هنوز با من قهر است. پدرم با محمدخان صحبت کرد و ما را آشتی داد. چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار. ای کاش دیگران هم درس بزرگواری و بزرگ‌منشی را از محمد خان‌اکبر بیاموزند و پیوسته به یاد آورند که در این دنیای دون‌پرور می‌توان خوب و نیکوکار و کریم بود. افسوس که در مقابل این خوبان و نیکوکاران، در این روزگاران هستند کسانی که به طمع مال و جاه و مقام دنیا از هیچ‌گونه ظلم و جور و شقاوت و غارت اموال بندگان خدا رویگردان نیستند.



اردشیر زاهدی



اردشیر زاهدی در کنار شاه و ملکهٔ سابق
مهرداد پهلبد و فتح‌الله ستوده نیز در عکس دیده می‌شوند



اردشیر زاهدی، سفیر ایران در امریکا، در محل سفارت ایران در واشینگتن نشان درجهٔ یک همایون را به ویلیام راجرز، وزیر امور خارجهٔ امریکا اهدا می‌کند. خانم راجرز نیز در این مراسم حضور داشت.



وزیران امور خارجهٔ ترکیه، پاکستان و ایران در مهمانی وزارت خارجه در مراسم سازمان عمران منطقه‌ای که با اجرای رقص و آواز محلی ایران همراه بود

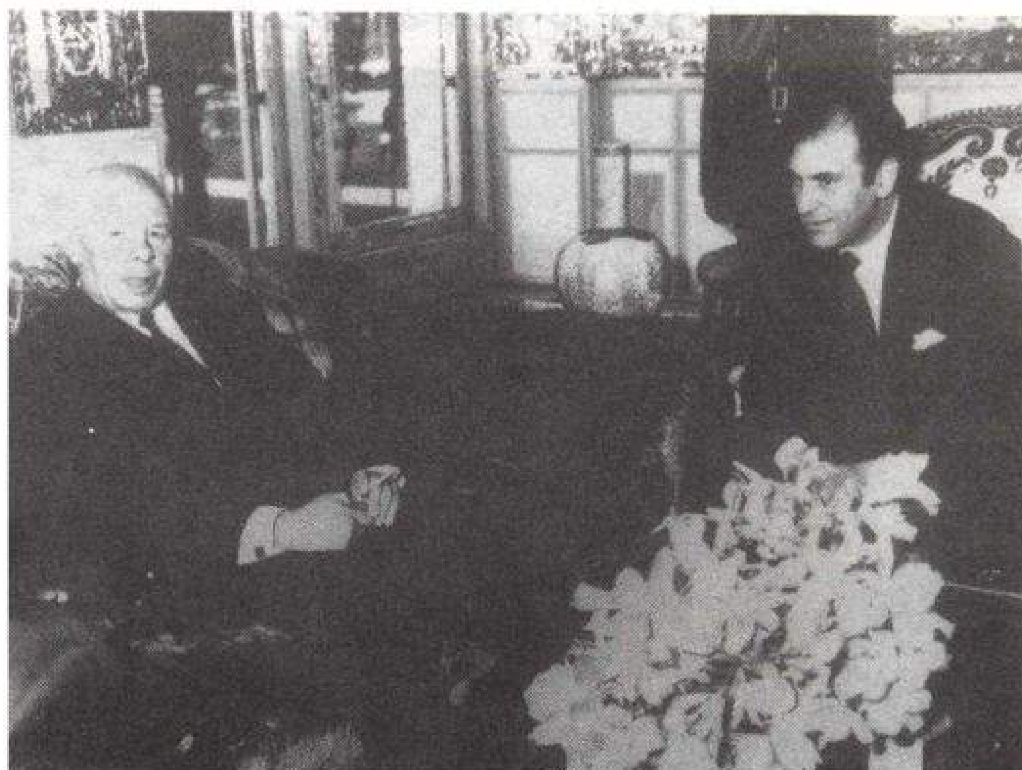
اردشیر زاهدی، مرحومه خدیجهٔ پیرنیا مادرش، ریچارد نیکسون، و همسرش در ویلارز، محل اقامت اردشیر زاهدی، در مونتروی سویس



اردشیر زاهدی و برادر رئیس‌جمهور نیکسون



در کرهٔ جنوبی، دیدار با نخست‌وزیر وقت کره همراه دکتر منوچهر فرتاش



اردشیر زاهدی با پادگورنی، رهبر پیشین شوروی



اردشیر زاهدی در دیدار با راکفلر و همسرش

اردشیر زاهدی، ملکه فرح، هنری کیسینجر و همسرش، نانسی



اردشیر زاهدی با شاپور بهرامی و هوشنگ باتمانقلیچ



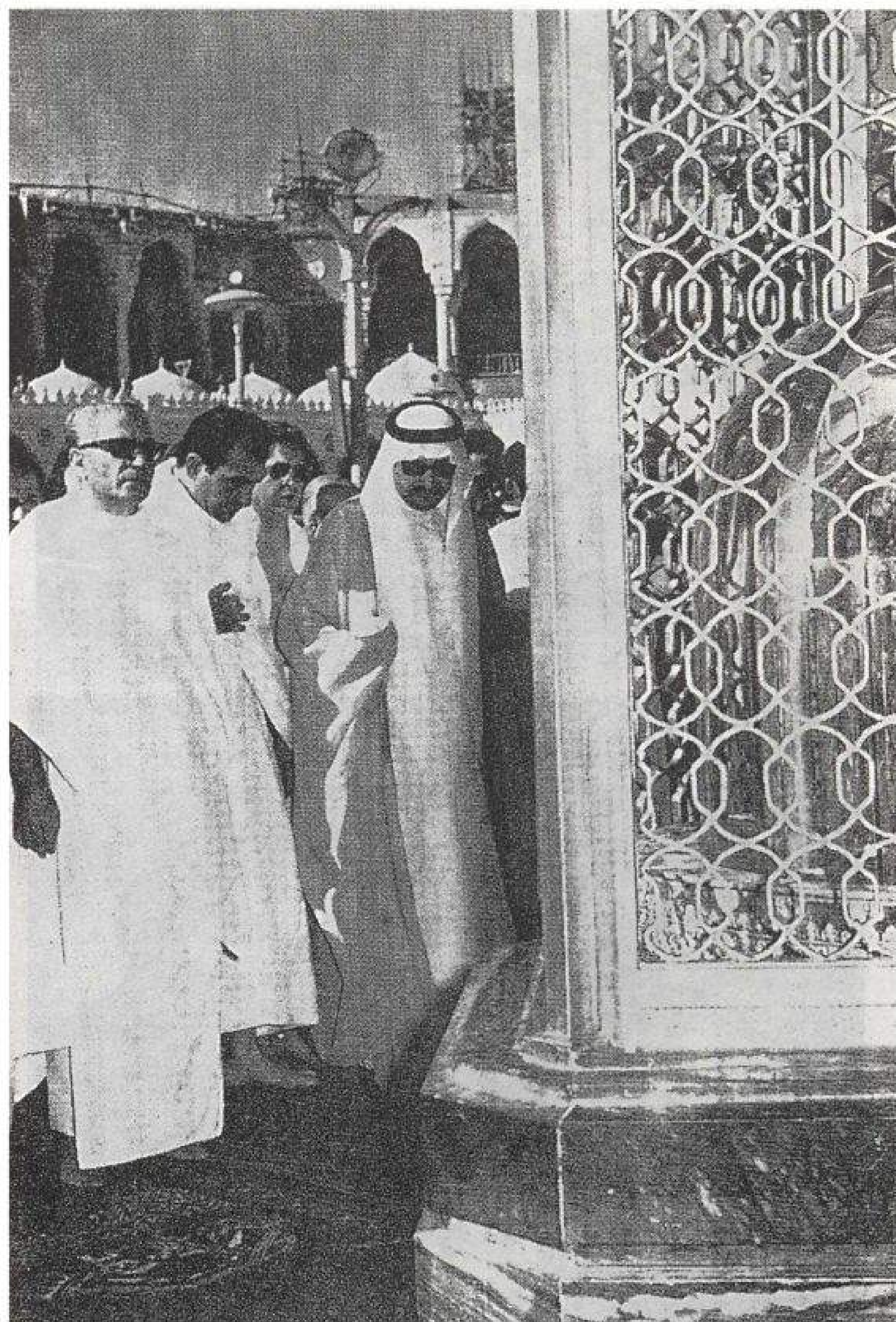
اردشیر زاهدی و دین راسک وزیرخارجهٔ امریکا در دولت لیندون جانسون



در مکه با شاه سابق ایران، ملک فهد که در آن زمان ولیعهد عربستان بود،
قوام سفیر ایران، تیمسار هاشمی‌نژاد، دیبا و امیر فضلی



وزیر انقلاب فرهنگی چین و اردشیر زاهدی در پکن



اردشیر زاهدی در کنار شاه سابق در مقام ابراهیم



اردشیر زاهدی و اسدالله علم



شاه سابق و اردشیر زاهدی

شاه سابق و اردشیر زاهدی در سفر اتیوپی



با رئیس‌جمهوری وقت سنگال در سفر رسمی به آن کشور



شاه سابق، ملکه فرح، اردشیر و مهناز زاهدی



هنگام معرفی باربارا والترز به ذوالفقار علی بوتو، رئیس‌جمهور پاکستان

اردشیر زاهدی ۶۰ سالگی ملک حسن، پادشاه پیشین مراکش را شادباش می‌گوید



دیدار وزیر وقت خارجهٔ کانادا، میشل شارپ، با اردشیر زاهدی در تهران



با حبیب بورقیبه، رئیس جمهوری وقت تونس و همسرش



این عکس هنگامی که اردشیر زاهدی به سمت آجودان شاه سابق ایران برگزیده شد، گرفته شده است

در مراکش، به هنگام دست دادن با ولیعهد عربستان سعودی در حضور ملک حسن دوم پادشاه مراکش نیز حضور دارد



در دیدار با نخست‌وزیر ژاپن

نامداران معاصر ایران، از دکتر مصطفی الموتی :

نقش اردشیر زاهدی، وزیر پیشین امور خارجه
و آخرین سفیر ایران در امریکا، در سیاست ایران

از میوه‌چینی در کالیفرنیا و
کار در راه‌آهن آلاسکا تا سفارت و وزارت...

- دخالت در بسیاری از کارهای محرمانهٔ شاه و انجام دادن مأموریتهای مهم سیاسی که اینک پرده از روی آنها برداشته شده است...
- چگونه امریکا انور سادات را در مورد توطئهٔ کودتا به وسیلهٔ ایران آگاه کرد و کار به دستگیری توطئه‌گران در ۴۸ ساعت پیش از کودتا کشید...
- درگیری بر سر حضور رئیس‌جمهوری امریکا در محل سفارت ایران در واشینگتن و پیروزی بر دولتمردان امریکایی.
- نجات ۱۳۴ نفر از یهودیان که در ساختمانی در واشینگتن توسط گروهی از حنفیهای اسلامی به گروگان گرفته شده بودند...
- اعلام ورشکستگی ایران از سوی دکتر امینی و تلاش برای براندازی نخست‌وزیر ایران.
- تلاش برای انتخاب فورد به ریاست جمهوری امریکا که موجب دلخوری کارتر گردید.
- یادآوری به شاه که در صورت ترک ایران دیگر راهی برای بازگشت نخواهد داشت...

همراه ژاکلین کندی، همسر رئیس جمهوری فقید امریکا، و فاطمه پهلوی



اریک جانسون در کنار نیکسون و آیزنهاور، رؤسای جمهوری پیشین امریکا، و اردشیر زاهدی

اردشیر زاهدی، فرزند سپهبد فضل‌الله زاهدی و خدیجه پیرنیا، در سال ۱۳۰۷ شمسی در تهران متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران و اصفهان و بیروت گذرانید و به امریکا رفت و در رشتهٔ کشاورزی به تحصیل پرداخت و از دانشگاه یوتا درجهٔ مهندسی کشاورزی گرفت. او در مراجعت به ایران، درحالی‌که اصل ۴ در حال پایه گذاری بود، استخدام گردید و به عنوان نفر دوم آن به کار مشغول شد. چون پدرش با دولت دکتر مصدق به مبارزه پرداخت و اردشیر در کنار پدرش قرار گرفت، به خدمت او در اصل ۴ خاتمه داده شد.

اردشیر زاهدی که در وقایع ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ فعالیت داشت، بعد از مراجعت پادشاه از رم در سوم آبان سال ۱۳۳۲ به آجودانی شاه منصوب گردید.

وی در سال ۱۳۳۵ با شهناز پهلوی، نخستین دختر محمدرضا شاه، ازدواج کرد و صاحب فرزندی به نام مهناز شد. این ازدواج پس از هشت سال منجر به جدایی گردید و اردشیر دیگر ازدواج نکرد و هم‌اکنون در سویس زندگی می‌کند.

اردشیر زاهدی مدتی سرپرست دانشجویان ایرانی در خارج از کشور بود و با اینکه سعی فراوان داشت که کمکهای لازم به دانشجویان بشود، در این کار توفیق زیادی نیافت و مورد اهانت دانشجویان هم قرار گرفت.

او در سال ۱۳۳۸ سفیر ایران در امریکا شد و در دولت امینی به علت انتقاد از روش دولت به تهران احضار گردید و در شهریور ماه سال ۱۳۴۱ سفیر ایران در انگلستان شد و در دی‌ماه سال ۱۳۴۵ وزیرخارجهٔ ایران گردید. همچنین برای بار دوم در سال ۱۳۵۱ سفیرکبیر ایران در ایالات‌متحد امریکا گردید و تا دی‌ماه سال ۱۳۵۷ در این مقام قرار داشت که

در دولت بختیار از کار برکنار شد.

هنگامی که اردشیر زاهدی سرپرستی دانشجویان ایرانی در خارج از کشور را داشت، فرح دیبا برای مذاکره دربارهٔ کمک‌هزینهٔ تحصیلی به دیدار او رفت که همین امر موجب شد اردشیر و همسرش، شهناز، وسیلهٔ معرفی فرح دیبا به پادشاه ایران بشوند. سرانجام فرح دیبا ملکهٔ ایران گردید و پس از تولد رضا پهلوی، ولیعهد ایران، با تصویب مجلس مؤسسان، شهبانو فرح نایب‌السلطنهٔ ایران شد که اردشیر زاهدی با نیابت سلطنت شهبانو مخالف بود.

اردشیر زاهدی هنگامی که وزیرخارجهٔ ایران بود، با نخست‌وزیر هویدا درگیری شدیدی پیدا کرد که موجب کناره گیری‌اش از وزارت امور خارجه شد. فریدون هویدا معتقد است که در سال ۱۳۵۷ یکی از کسانی که موجب شد شاه دستور بازداشت هویدا را بدهد اردشیر بود.

اردشیر زاهدی در بحران سال ۱۳۵۷ کوشش فراوان داشت که کشور را از بحران نجات دهد. با رئیس جمهور و مقامات امریکایی مذاکرات زیادی کرد و برای تقویت روحیهٔ شاه به ایران آمد و صریحاً به شاه گفت که ژنرال هایزر امریکایی را که به ایران آمده بازداشت کند، و نیز با مقامات ارتشی گفتگوهایی برای کودتای نظامی داشت که توفیقی نیافت و سرانجام ناچار شد کشور را ترک کند.

او در خارج از کشور همه‌جا در کنار پهلوی دوم قرار داشت و برای یافتن کشور امنی جهت اقامت پادشاه از کلیهٔ توانایی خود استفاده کرد و در لحظهٔ فوت محمدرضا شاه پهلوی هم در کنار تخت او بود و بعد از فوت نیز او را به رسم اسلامی غسل داد. در نشریات خارجی اردشیر زاهدی از وفادارترین دولتمردان حکومت گذشته نسبت به شاه شناخته شد.

اردشیر زاهدی از ۳۸ کشور خارجی موفق به دریافت مهم‌ترین نشانها

شده که گفته می‌شود از نظر داشتن مجموعهٔ نشانهای خارجی در میان رجال ایران نظیر ندارد.

وی پس از انقلاب در مونتروی سویس اقامت نمود و با گروهی از رجال و شخصیتهای مهم سیاسی دنیا دارای رابطهٔ دوستی نزدیک می‌باشد.

یکی از کسانی که در سیاست ایران خیلی زود درخشید، اردشیر زاهدی بود که چند عامل به موفقیت او کمک کرد، از جمله نقش پدرش، سپهبد زاهدی، در کنار رضاشاه که گاهی مورد توجه بود و مشاغل مهمی به او سپرده می‌شد و زمانی مغضوب می‌گردید و خلع درجه می‌شد و به گوشهٔ عزلت می‌رفت. سپهبد زاهدی در دوران سلطنت محمدرضا شاه نیز مقامهای مهمی داشت، تا سرانجام در سخت‌ترین موقعیت به نخست‌وزیری رسید. اردشیر زاهدی که عاشق پدرش بود، همیشه در کنار او قرار داشت و حتی در جریان وقایع قبل از ۲۸ مرداد ۳۲ بازداشت شد و با دستبند او را به زندان بردند.

از جانب دیگر، اردشیر نوهٔ مؤتمن‌الملک پیرنیا، رئیس مقتدر مجلس شورای ملی ایران بود که به این نوهٔ خود علاقهٔ فراوان داشت و این سیاستمدار خوشنام و برجسته در حقیقت مربی اردشیر بوده است.

روزی که اردشیر زاهدی به دنیا می‌آمد، سرتیپ زاهدی در رشت بود. بچه به دنیا نمی‌آمد و حال مادرش هم خوب نبود. دکتر پیشنهاد می‌کند که برای نجات جان مادر بچه را فدا کنند. مؤتمن‌الملک می‌گوید اختیار دختر من با من است، ولی پدر این بچه اینجا نیست و بچه را باید نجات داد. سرانجام پسری به دنیا آمد.

اردشیر زاهدی می‌گفت وقتی من متولد شدم، پدرم در مأموریت نظامی بود که به او تلگراف شد خداوند پسری به شما عطا کرده و نامش داریوش گذارده شد. پدرم در پاسخ تلگراف کرد از تولد اردشیر خوشحال هستم.



در ملاقات با پادشاه اسپانیا

در کاخ مرمر

ردیف اول: امیر اعظم عضدی، حسین علاء و اردشیر زاهدی

ردیف دوم: امیر اسدالله اعلم، محسن قره‌گُزلو، محمد خان‌اکبر و اسفندیار دیبا

او نمی‌خواست نام داریوش بر من گذارده شود، چون با مرتضی‌خان (سپهبد یزدان‌پناه) دوست خیلی نزدیک بود و او پسری به نام داریوش داشت که فوت کرده بود، بنابراین نام مرا داریوش نگذاشت تا مرتضی‌خان با شنیدن این نام یاد فرزند از دست رفته‌اش نیفتد.

اسناد منتشره از طرف ساواک و سفارت امریکا دربارهٔ تحصیلات اردشیر چنین است: اردشیر زاهدی تحصیلات ابتدایی را در تهران و اصفهان و تحصیلات متوسطه را در سال ۱۳۲۵ در مدرسهٔ اسلامیهٔ بیروت تمام کرد و سپس عازم امریکا شد. در سال ۱۳۲۸ موفق به دریافت پایان‌نامهٔ تحصیلی از دانشکدهٔ کشاورزی دانشگاه یوتا گردید که مدرک تحصیلی‌اش معادل لیسانس مهندسی کشاورزی ارزیابی شده است.

اردشیر زاهدی در آنجا غرق در زندگی امریکایی شد و در ذوب‌آهن گازی ایندیانا و میوه‌چینی کالیفرنیا و راه‌آهن آلاسکا به کار پرداخت. در سال ۱۳۳۱ همراه مرتضی ارجمند (کارشناس ساختمانهای روستایی) به استخدام وزارت کشاورزی درآمد و در معاونت اصل ۴ به کار مشغول گردید.

وارن، رئیس اصل ۴، در کتاب خود دربارهٔ برکناری اردشیر زاهدی نوشته است: مصدق به من گفت که از این به بعد اردشیر زاهدی نباید به کار خود در اصل ۴ ادامه دهد، زیرا وی در یک مؤسسهٔ همکاری اقتصادی مقام خود را برای مقاصد سیاسی به کار می‌برد. وقتی خبر را به اردشیر دادم، گفت این ضربه‌ای است که مصدق به حساس‌ترین نقطهٔ مورد توجه پدرم زده است. به هر صورت رفتن اردشیر از اصل ۴ جدایی غم‌انگیزی بود.

بین اردشیر و پدرش روابط صمیمانهٔ عمیقی وجود داشت. پدرش از فرماندهان برجستهٔ نظامی بود که در جنگهای متعدد شرکت کرده بود و جای چند گلوله در بدن داشت.

اردشیر زاهدی که به رفیق بازی معروف است، این خصلت خود را هنگام قدرت پدرش در زمان نخست‌وزیری به خوبی نشان داد و برای خود دوستان فراوانی فراهم ساخت.

مهم‌ترین نکتهٔ زندگی اردشیر زاهدی صمیمیت و وفاداری او به شخص محمدرضا شاه بود که همین حُسن رابطه موجب گردید که داماد شاه شود و به قدری این حس مناسبات با شاه سابق عمیق بود که حتی بعد از جدایی از شهناز پهلوی کماکان در کنار پهلوی دوم قرار داشت و تا لحظهٔ فوت دست شاه در دست او بود.

ثریا در خاطراتش می‌نویسد: آقا خان محلاتی در ویلای خود در کن ضیافتی ترتیب داد که در آن شاه و ملک فیصل، پادشاه عراق، و شاهزاده صدرالدین، پسر آقاخان محلاتی، در آن شرکت داشتند. شاه در آن موقع در فکر ازدواج شهناز با ملک فیصل یا صدرالدین آقا خان بود که به نتیجهٔ مثبت نرسید. بعد از آن یک روز شاه شهناز را خواست و به او گفت در نظر دارد وی با مهندس اردشیر زاهدی، فرزند جوان نخست‌وزیر سابق، ازدواج کند. وقتی شهناز جواب مساعد داد، شاه از این جواب بسیار شاد شد و دستور مراسم عروسی را صادر کرد. فوزیه از این خبر در اسکندریه مطلع شد و انتظار داشت که او را هم برای عروسی دخترش دعوت کنند، ولی مقامات درباری چنین دعوتی را صلاح ندانستند.

اردشیر زاهدی دوستان فراوان و مخالفان سرسختی دارد. دشمنانش او را از مهم‌ترین عوامل وقایع ۲۸ مرداد می‌دانند و می‌گویند در پیروزی پدرش نقش مهمی داشته است. همچنین می‌گویند در مناصبی که داشت، مخصوصاً در سمت وزارت امور خارجه، با بعضی از کارکنان آن وزارتخانه به تندی رفتار می‌کرد و در مأموریتها، مخصوصاً در مقام سفیر امریکا، دست و دل‌باز بود و با دادن هدایایی از قبیل قالیچه و خاویار و

ساعت توجه بسیاری از مقامات و روزنامه‌نگاران را جلب می‌کرد و ضمناً به عیاشی با زنان مشهور می‌پرداخت. ولی دوستانش می‌گویند اردشیر در مقام وزارت امور خارجه مدیری شایسته بود که کارهای مهمی انجام داد.

در دوران وزارت او باشگاه وزارت خارجه در نیاوران ساخته شد و تعداد زیادی از سفارتخانه‌ها در خارج از کشور دارای ساختمان آبرومندی شدند. همچنین اردشیر همواره از دوستان و نزدیکان خود صمیمانه حمایت می‌کرد و اکنون بعد از انقلاب نیز که هریک از گوشه‌ای فرار رفته‌اند، اردشیر با کلیهٔ توانایی مادی و معنوی خود یار و یاور دوستان و بستگان و آشنایان خود می‌باشد و در موارد خیلی سخت به یاری آنان می‌شتابد.

اردشیر زاهدی در بسیاری از کارهای محرمانهٔ شاه دخالت داشت و مأموریتهای مهم سیاسی انجام می‌داد که کم‌کم پرده از روی آنها برداشته می‌شود.

روزنامهٔ کیهان چاپ لندن اخیراً نوشت: شواهدی در دست است که دولت امریکا سادات را از توطئهٔ کودتای حسن صبری و شعراوی جمعه مطلع ساخته بود. زاهدی، وزیر خارجهٔ ایران، ۴۸ ساعت قبل از کشف توطئه وارد مصر شد. شبی که زاهدی در ضیافت شام سادات حضور داشت، دستور دستگیری توطئه‌گران صادر شد. همان شب سادات و زاهدی از قصر ریاست جمهوری مصر با شاه صحبت کردند. شاه او را «برادرم انور» خطاب می‌کرد و او هم شاه را «برادرم محمد» می‌نامید.

در فروردین ۱۳۵۴ اردشیر زاهدی به وزارت خارجهٔ امریکا اطلاع داد که شاه ایران در ماه خرداد قصد سفر به امریکا را دارد. وزارت خارجهٔ امریکا مذاکراتی را شروع کرد. هنری کاتو که در این جلسه شرکت داشت، در کتاب خود می‌نویسد: اردشیر گفت هنگام سفر شاه به واشینگتن ترتیب



اردشیر زاهدی با رئیس‌جمهور نیکسون

شامی در سفارت داده خواهد شد که رئیس جمهوری امریکا در آن شرکت می‌کند. من خاطرنشان کردم که فورد، رئیس جمهور امریکا، در این قبیل ضیافتها شرکت نمی‌کند، ولی راکفلر، معاون رئیس جمهور، حضور خواهد یافت. اردشیر گفت در آن صورت مسافرت رسمی از طرف شاه صورت نخواهد گرفت. من گفتم باید در این باره با مقامات کاخ سفید مذاکره کنم. وقتی در آنجا موضوع را با برنت اسکوکرافت در میان گذاشتم، گفت رئیس جمهور شرکت نمی‌کند و اگر در این شام شرکت کند، باید به سایر سفارتخانه‌ها هم برود. ولی به علت پافشاری اردشیر زاهدی، رئیس جمهور موافقت کرد که در ضیافت سفارت ایران شرکت کند.

در یک نشریهٔ دیگر امریکایی نوشته شده بود: اردشیر زاهدی هنگام تحصیل در امریکا در رستورانی ظرفشویی می‌کرد. ریگان، رئیس جمهور سابق امریکا نیز از او بیشتر در شبانه‌روزی دخترها ظرفشویی کرده بود.

در ضیافتی که زاهدی در سفارت ایران برای ریگان ترتیب داد، ریگان گفت من هرگز شخصی را در موقعیت اردشیر ندیده‌ام که در عین کمال وفاداری و عشق به وطن خود، تا این حد برای کشور ما احترام قائل باشد و علاقه نشان بدهد.

یکی از موفقیتهای مهم اردشیر زاهدی این بود که در واشینگتن نسبت به نجات ۱۳۴ نفر یهودی که در ساختمانی در واشینگتن توسط گروهی از حنفیهای اسلامی به گروگان گرفته شده بودند، اقدام کرد. اردشیر زاهدی مدت ۶۰ ساعت بدون خواب به مذاکره با گروگان‌گیرها پرداخت تا همهٔ گروگانها آزاد شدند. در ضیافتی که به مناسبت پایان گروگان‌گیری در سفارت ایران تشکیل شد، دادستان کل امریکا گفت اردشیر زاهدی و دو سفیر مسلمان دیگر (سفرای پاکستان و مصر) که در این جریان شرکت داشتند، باید سه تن سفیر شجاع نامیده شوند.

اردشیر زاهدی در این باره می‌گوید: روز ۲۸ اسفند ۱۳۵۵ گروهی از مسلمانان حنفی شهر واشینگتن عده‌ای مسلمان و یهودی و مسیحی را به گروگان گرفتند و یک تن را کشتند. من در آن ایام برای عیادت امیر اسدالله علم که دچار بیماری سرطان شده بود به جنوب فرانسه رفته بودم. وقتی از موضوع آگاه شدم، چون خودم رئیس هیئت مدیرهٔ مسجد مسلمانان واشینگتن بودم، به امریکا مراجعت کردم. وزارت خارجهٔ امریکا و شهردار سیاه‌پوست واشینگتن هم از من خواستند که پادرمیانی کنم. کارتر، رئیس جمهور امریکا، و سایرس ونس، وزیر خارجهٔ امریکا، مرا در جریان گذاردند. به عرض شاهنشاه رساندم که می‌خواهم به نمایندگی ۳۵ کشور مسلمان جهان در این راه تلاش کنم، و مورد موافقت قرار گرفت. یکی از درخواستهای گروه حنفی، منع نمایش فیلم پیامبر اسلام بود. شاهنشاه فرمودند که این فیلم را دیده‌اند و تاریخی و آموزنده است، ولی دستور خواهند داد که از نمایش فیلم در ایران خودداری شود. اشرف غربال، سفیر مصر، و یعقوب خان، سفیر پاکستان نیز با من همکاری کردند. ما سه تن با گروگان‌گیرها مذاکره کردیم، ولی نتیجه‌ای نداد. من تصمیم گرفتم شخصاً با آنها صحبت کنم. وزارت خارجهٔ امریکا و شهردار واشینگتن می‌گفتند که ممکن است خود شما را هم گروگان بگیرند، ولی رئیس پلیس واشینگتن موافقت کرد، به شرطی که همراه من باشد. سرانجام گفتگو با رئیس گروه و یارانش آغاز شد. زمینهٔ بنیادی سخن من محتویات قرآن مجید بود که مؤمنان را برادر یکدیگر می‌دانند، و گفتم آزادی گروگانها موجب خرسندی مسلمانان جهان می‌شود. یکی از شکوه‌های رئیس گروگان‌گیرها این بود که قاتل یک زن مسلمان آبستن و دو فرزند او را آزاد کرده‌اند. به او گفتم پدربزرگ من میانجی حل اختلاف دو خانوادهٔ روستایی بود که به دست یکی از آنها کشته شد. قاتل را گرفتند.

پدرم به جای خونخواهی، او را به نام یک مسلمان مورد عفو قرار داد و از آن زمان آن دو خانواده در کنار هم با صلح و صفا به سر می‌برند. رئیس گروه با شنیدن این داستان به گریه افتاد و مرا در آغوش گرفت و دستور داد که گروگانها را آزاد کنند. به این ترتیب توانستم مشکل‌ترین مأموریت زندگی سیاسی خود را با موفقیت کامل به انجام برسانم. از مجرای سیاسی به رؤسای کشورهای اسلامی تلگراف شد که از نمایش فیلم پیامبر خودداری کنند، که مورد قبول قرار گرفت.

مؤسسهٔ مطالعات و پژوهشهای سیاسی با بررسی اسناد و مدارک مختلف می‌نویسد: در دولت علم در سال ۱۳۴۱، اردشیر زاهدی به عنوان سفیرکبیر ایران عازم لندن شد. در دی سال ۱۳۴۵ در دولت هویدا وزیر امورخارجه گردید. اسناد ساواک نشان می‌دهد که در سال ۱۳۴۸-۱۳۴۶ اردشیر زاهدی به شدت در تلاش برای احراز مقام نخست‌وزیری بود. در محافل سیاسی به شدت شایع شده بود که اردشیر زاهدی نخست‌وزیر می‌شود، چون در جریان ۲۸ مرداد با کشورهای غربی همکاری داشته، به عنوان فردی ضد کمونیست شناخته شده و می‌تواند اطمینان امریکاییها را کاملاً جلب کند تا در مبارزه بین ایران و مصر آنها ایران را تنها نگذارند. اعضای سفارت ایران در لندن و خارجیهای مقیم لندن اردشیر زاهدی را نخست‌وزیر آینده می‌دانستند. می‌گفتند زاهدی مناسب‌ترین شخص برای رسیدن به مقامات بالاتر می‌باشد. او نشان داده بود که سرسپردگی و وفاداری کامل به شاه می‌تواند حتی فردی دارای ذکاوت و هوش متوسط را به موقعیتهای مهم در حکومت ایران برساند.

اردشیر زاهدی که در دوران نخست‌وزیری دکتر امینی سفیر ایران در امریکا بود، برای برکناری دکتر امینی فعالیت می‌کرد. به همین جهت در اسفندماه سال ۱۳۴۰ به تهران احضار شد. ساواک گزارش داد که این تغییر

لازم بود، زیرا اردشیر منتسب به خاندان سلطنت می‌باشد و اقدامات او به حساب مقام سلطنت گذارده می‌شود. اختلاف اردشیر با دکتر امینی از زمانی که نخست‌وزیر گفت ایران ورشکسته است بالا گرفت. شاه توسط شهناز اصرار کرد که او در سفارت بماند، ولی او منصرف نشد. رابطهٔ اردشیر زاهدی و دکتر امینی از زمان نخست‌وزیری سپهبد زاهدی تیره شد، زیرا امینی که وزیر دارایی بود، بر ضد نخست‌وزیر تحریکاتی می‌کرد. بعداً هم که ابوالقاسم امینی، برادر دکتر علی امینی، شایعهٔ دادن چک پنج میلیون دلاری امریکا به سپهبد زاهدی را سر زبانها انداخت، اختلاف شدیدتر شد. ابوالقاسم امینی شایع کرد که سپهبد زاهدی چک پنج میلیون دلاری کمک امریکا به دولت ایران را خودش برداشت کرده، ولی وارن که به عنوان رئیس اصل ۴ چک را داده بود، نوشت که چک فی‌المجلس به بانک ملی فرستاده شد. در آن زمان سپهبد زاهدی که در سویس بود، در نامه‌ای از شاه خواست به اتهام دروغ ابوالقاسم امینی رسیدگی کند.

بعضی از نشریات اردشیر زاهدی را شخصی دانسته‌اند که بین مقامات امریکایی و انگلیسی دوستان زیادی داشت، ولی شیوه و رفتارش مورد پسند خارجیها نبود و به او می‌گفتند «پسر خوب ایران»... به همین جهت در سیاست موفقیت زیادی نداشت.

در جریان مبارزات انتخابات امریکا، اردشیر زاهدی مبالغی خرج انتخاب فورد کرد که موجب ناراحتی کارتر شد. بعد دکتر امینی، نخست‌وزیر سابق، به امریکا رفت تا وسیلهٔ آشتی بین دموکراتها و حکومت ایران را فراهم نماید. اردشیر زاهدی در دی‌ماه ۱۳۵۷ از این سمت برکنار شد. گزارش ساواک دربارهٔ او چنین است: اردشیر مردی است صریح، پُرکار، مدیر، شایسته، رفیق‌باز، عیاش، ولخرج... کارکنان وزارت امور خارجه از رفتار تند او رضایت ندارند. لحن نوشته‌هایش

دربارهٔ احمد اقبال و فرهنگ ممتاز و دکتر تاجبخش، سفرای سابق، بین محافل دیپلماسی مورد گفتگو می‌باشد.

ارتباط اردشیر زاهدی با ژاکلین کندی و الیزابت تیلور که اغلب در مهمانیهای او شرکت داشتند، موجب بروز شایعاتی گردید.

اردشیر زاهدی ظاهراً مورد توجه شاه بود و در مورد مسائلی غیر از سیاست خارجی نیز با وی مشورت می‌کرد، و همین امر سبب کدورت بین شاه و هویدا، نخست‌وزیر، شد. هویدا عقیده داشت که زاهدی عضو کابینهٔ اوست و باید از طریق وی به شاه گزارش بدهد، ولی زاهدی می‌گفت شاه باید بین او و هویدا یکی را انتخاب کند، و هویدا پیروز شد. زاهدی گفت تا زمانی که هویدا سرکار است در تهران نخواهد ماند. زاهدی به عنوان سفیر ایران در امریکا تعیین شد که نقش فعالی داشت. زاهدی همیشه اشخاص مختلفی را در واشینگتن به ضیافت دعوت می‌کرد و سعی داشت از اعضای کنگره بهره‌برداری کند. او برنامهٔ سفرهای اشخاص را به ایران با دقت تهیه می‌کرد تا به هزینهٔ دولت ایران از آنها پذیرایی شود. مهمانیهای پُر خرج زاهدی مشکلاتی را برای ایران فراهم کرد، اما شاه معتقد بود که حفظ رابطه با زاهدی ضروری است. زاهدی معتقد بود که با جوانان ایرانی رابطهٔ خوبی برقرار کرده و می‌توان از آنها در آینده استفاده کرد، ولی در این زمینه زیاد موفق نبود.

زاهدی در سفر اولش به واشینگتن گفت رسیدن وی به مقام کنونی‌اش نشانگر فرصت برای نسل جوان است. یکی از دانشجویان گفت درست است، اما شاه فقط یک دختر دارد. در آن‌وقت شاه فقط یک دختر داشت و بعداً صاحب دو دختر دیگر هم شد.

وقتی زاهدی سفیر ایران در امریکا بود، شایع شد که یا جای علم، وزیر دربار را خواهد گرفت، و یا بار دیگر وزیر امور خارجه و یا نخست‌وزیر

خواهد شد.

فریدون هویدا یکی از مسئولان بازداشت برادرش را اردشیر زاهدی می‌داند و می‌نویسد: یکی از دوستان درباری می‌گفت که اردشیر زاهدی دائم به گوش شاه می‌خواند که بهتر است متوسل به راه‌حلی مثل پینوشه در شیلی بشود تا با ایجاد رعب و وحشت هیچ‌کس جرئت مخالفت با او را نداشته باشد. اینها می‌گفتند شاه باید عده‌ای را سپر بلا کند و خود را از مهلکه برهاند. عناصر وابسته به حکومت شاه به جای اینکه متحد و منسجم شوند، به فکر کینه‌توزی افتاده بودند. ازهاری بلافاصله بعد از دریافت فرمان نخست‌وزیری، با قره‌باغی و اردشیر زاهدی به گفتگو نشست و زاهدی توانست ازهاری را مجاب کند که بهتر است عده‌ای، از جمله برادرم، بازداشت شوند تا از شدت حملات مردم به شاه کاسته شود. قصد این بود که تقصیر تمام اعمال گذشته را به گردن آنها بیندازند و برای زدودن لکهٔ بدنامی شاه آنها را محاکمه و مجازات کنند. سابقهٔ عداوت اردشیر زاهدی با برادرم، هویدا، به سال ۱۳۵۰ برمی‌گردد که در زمان تصدی وزارت خارجه یک روز نخست‌وزیر را کتک زد. برادرم برای استعفا نزد شاه رفت، ولی شاه به جای قبول استعفای او اردشیر را برکنار نمود. وقتی شایع شد که اردشیر موفق شده شاه را قانع کند که برادرم را دستگیر کند، از او خواستم که تهران را ترک کند. او گفت فرار کار آدمهای بزدل است.

برای او شکی باقی نمانده که دستگیری برادرش کار اردشیر زاهدی بوده که انتقام برکناری‌اش را از وزارت امور خارجه گرفته است.

مسعود بهنود می‌نویسد که هویدا سعی فراوان داشت که رقبای نخست‌وزیری، از قبیل اردشیر زاهدی و دکتر عالیخانی و دکتر آموزگار را از میدان به در کند. تنها در مورد دکتر آموزگار که در کارهای نفتی درخشید

توفیقی حاصل نکرد.

در سال ۱۳۵۷ که بحران سراسر کشور را فراگرفته بود، اردشیر زاهدی به ایران بازگشت که روحیهٔ شاه را تقویت کند تا در رفع بحران توفیق یابد.

سالیوان، سفیر امریکا، می‌نویسد: اردشیر زاهدی به تهران آمد و مرا به خانه‌اش دعوت کرد و گفت برژینسکی امور مربوط به ایران را بر عهده گرفته و به او گفته به شاه بگوید هر کاری که برای حفظ حکومت لازم است انجام دهد. کمی بعد شاه مرا احضار کرد و همان مطالب زاهدی را گفت و من هم گفتم امریکا از هر اقدامی که شاه برای رفع بحران ضروری بداند، پشتیبانی خواهد کرد.

اردشیر زاهدی در مصاحبه‌ای گفته است به اعلیحضرت عرض کردم اگر ایران را ترک کنید، راهی برای بازگشت نیست. ژنرال هایزر را که در کار ارتش مداخله می‌کند بازداشت کنید و به حرفهای سفرای امریکا و انگلستان توجهی نفرمایید.

دولت امریکا در آن ایام سیاست روشنی نداشت و به صور مختلف صحبت می‌کرد. دولت کارگری انگلیس هم نمی‌دانست چه باید بکند. عوامل مختلف دست به دست هم دادند تا وضع ایران چنین شد.

زاهدی می‌گوید ژنرال هایزر بدون اجازهٔ شاه وارد ایران شد. معلوم نبود هدف سفر هایزر تقویت ارتش برای در هم شکستن مخالفان است و یا جلوگیری از چنین اقدامی. من فکر می‌کنم امریکاییها عقیده داشتند که اگر وخامت اوضاع ایران به جایی برسد که امیدی به نجات نباشد، آنها با کمک ارتش دست به کودتایی علیه شاه بزنند مثل کودتای یونان. قبل از اینکه شاه کشور را ترک کند، من از واشینگتن به تهران آمدم. اعلیحضرت به طور وحشتناکی خسته به نظر می‌رسیدند و می‌گفتند حاضرم تمام

اختیاراتم را به دولت بدهم تا مشکلات را حل کند. قسمتی از اشکالات مربوط به اختلاف هویدا و آموزگار بود که دودستگی پیش آمده بود و دیگران هم از این برداشت استفادهٔ غلط می‌کردند. من که به شاه عشق می‌ورزیدم، نمی‌دانستم او سرطان دارد. نه من، تقریباً هیچ‌کس از سرطان شاه آگاه نبود. شاه در وضعیت خوبی نبود و خیلی خسته به نظر می‌رسید. شبها با همسرش بگو مگو داشت و روز بعد ملکه جریان را برایم تعریف می‌کرد. عوامل زیادی برای از بین بردن او در کار بود. من در جریان بودم که آیت‌الله شریعتمداری به شاه تلفن کرد و از او خواست که ایران را ترک نکند. یک آیت‌الله از عراق هم همین تقاضا را داشت. من فکر می‌کنم اگر شاه کشور را ترک نکرده بود، ارتش سقوط نمی‌کرد. حتی اگر شاه استعفا هم می‌داد، این تغییرات صورت نمی‌گرفت که باعث از بین رفتن کشور و اقتصاد مملکت و آن خونریزیها بشود. اگر شاه نمی‌رفت، هرگز آیت‌الله خمینی به ایران نمی‌آمد. هنوز هم معتقدم که شاه اگر در مقام خود محکم مانده بود، می‌توانست تاج و تختش را حفظ کند.

اردشیر زاهدی با کمک برژینسکی موجبات سفر کارتر را در شب اول سال مسیحی به ایران فراهم کرد که آن نطق را ایراد نمود و از شاه خیلی تجلیل کرد و ایران را منطقه‌ای امن و باثبات خواند.

سرانجام وقتی اردشیر زاهدی دید شاه به گفته‌های او توجهی ندارد و تصمیم قطعی دارد که از کشور خارج گردد، او هم مصمم شد که از ایران خارج شود. منتها در آن ایام که همهٔ سیاست‌پیشگان ممنوع‌الخروج شده بودند، خروج از کشور اجازهٔ مخصوص می‌خواست. دکتر بختیار، نخست‌وزیر، نوشت:

جناب آقای یحیی صادق وزیری وزیر دادگستری،

خواهشمند است دستور فرمایید خروج تیمسار غلامرضا ازهاری و

جناب آقای اردشیر زاهدی از کشور به مراجع مربوط بلامانع اعلام گردد.
نخست‌وزیر، دکتر شاپور بختیار ۱۳۵۷/۱۰/۱۹

اردشیر زاهدی که در دی‌ماه ۱۳۵۷ از کشور خارج شد، تماس خود را در همه‌جا با شاه حفظ کرد. در نقاط مختلف جهان به دیدار شاه می‌رفت و تا روزی که شاه جهان را ترک گفت، در کنار او قرار داشت و در مصاحبه‌ها و گفتگوهای خود با احترام از وی یاد می‌نمود.

خانم جهان سادات، همسر انور سادات، رئیس جمهوری مصر، به نویسنده می‌گفت اردشیر زاهدی از وفادارترین افراد نسبت به شاه ایران بود که لحظه‌ای او را تنها نگذاشت و از درگذشت شاه تأسف فراوان داشت.

اردشیر زاهدی از دولتمردان ایرانی‌ای است که بعد از انقلاب روابط دوستانهٔ خود را با خیلی از رهبران کشورها و مقامات و شخصیتهای جهانی حفظ کرده است و یک‌بار هم با کلینتون، رئیس جمهوری امریکا، دیدار داشته است. وی همچنین در گردهمایی‌هایی که سالی یک بار از طرف چند تن از سلاطین و رهبران جهان و شخصیتهای مهم تشکیل می‌گردد، شرکت دارد و یک بار هم در همایشی در لندن نطقی به زبان انگلیسی دربارهٔ وضع گذشته و فعلی ایران ایراد کرد.

دکتر فریدون زندفرد، از سفرای سابق که در جمهوری اسلامی هم مدتی همین سمت را داشته، دربارهٔ اردشیر زاهدی در کتاب ایران و جهانی پُر تلاطم که بعد از انقلاب در تهران چاپ شده است می‌نویسد: زاهدی مردی صریح‌اللهجه بود. هرچه را به نظرش می‌رسید، چه خوب و چه بد، با صراحتی زیاد و گاهی با کلماتی نه‌چندان وزین بر زبان می‌آورد. اهل مجادله و مداهنه نبود. حتی در مورد کمبودهای خودش با صراحت و به راحتی صحبت می‌کرد.

مدیریت زاهدی جنبه‌های مثبتی در بر داشت. پس از دوران علی‌اصغر حکمت، به زعم من زاهدی دومین وزیر خارجه‌ای بود که به مسئلهٔ تشویق و تنبیه کارمندان وزارت امور خارجه اهمیت می‌داد. اساسنامهٔ وزارت خارجه در زمان مدیریت وی به تصویب رسید که سندی لازم‌الاجرا گردید. زاهدی مدیری بود پرخاشگر که زبانی تند و تلخ داشت، با وجود این رشتهٔ عاطفی محکمی وی را با اعضای وزارت خارجه پیوند می‌داد. تنها وزیر خارجه‌ای بود که به امر و نهی مقامات امنیتی کشور توجهی نمی‌کرد. در زمان وزارت او دو بار میزان مقرری مأموران خارج افزایش یافت. بی‌شک به رفاه مادی و حفظ شؤون همکاران خود اهمیت بسیار می‌داد. بودجهٔ عمومی وزارت خارجه را به نحو چشمگیری افزایش داد. از تأمین مسکن کارکنان وزارت خارجه غافل نبود و آپارتمانهایی برای اعضای وزارت خارجه آماده ساخت.

زاهدی ارزش چندانی برای پول قائل نبود. از خرج کردن لذت می‌برد. هنگام بازگشت از هر سفر، به مهمانداران هواپیما سکهٔ طلا می‌داد. به برگزاری مهمانیهای تشریفاتی علاقهٔ زیادی داشت. مجالس مهمانی وی به عنوان سفیر در واشینگتن نقل مجالس دیپلماتیک بود. در اتاق نشیمن زاهدی بیشتر از هر چیز تصاویری بود که وی را با شخصیتهای بزرگ جهان، خصوصاً دولتمردان امریکا و شخصیتهای هنری نشان می‌داد. یکی از اقدامات ماندگار زاهدی تأسیس باشگاه وزارت خارجه بود که اگر همّت و پشتکار او نبود، وزارت خارجه صاحب چنان باشگاه باشکوه و مجهزی نمی‌گردید. به هر صورت زاهدی شخصیتی بحث‌انگیز بود و هر کس ممکن است از دیدگاه خاصی به وی بنگرد، ولی ویژگی‌ای که در من اثر گذارد، علاقه و وفاداری وی به منافع ملی کشور بود. من اردشیر زاهدی را در روابط اداری مردی منصف و شجاع و کاربر و بی‌عقده و اهل حمایت از

زیردستان دیدم. حتی در برابر سفیران و سیاستمداران خارجی به ناوارد بودن خود به برخی از مسائل معترف بود و بدون اینکه احساس حقارتی بکند، رئیس ادارهٔ مربوطه را جلو می‌انداخت. اگر حُسن خدمت یا لیاقتی در کسی سراغ می‌کرد، همه جا او را بالا می‌کشید و حق خدمتش را ادا می‌کرد. دلیلی در میان نیست که من به اغراق‌گویی بپردازم و در سنی نیستم که بخواهم آینده‌سازی کنم. شرط صداقت و امانت آن است که قلم جز به راست نوشتن نگردد. ممکن است قبول کنیم که چون داماد شاه بود و در وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نقشی داشت، به وزارت و سفارت رسید، اما آن‌چنان نیست که بگوییم فاقد لیاقت و کفایت بود و فقط به علت صداقتی که نسبت به شخص شاه داشت موفق شد.

در کارها قاطع و بُرنده بود و در دوران وزارت خود بسیاری از مسائل حل نشده را به سامان رسانید. گاهی صراحت گفتار و بی‌پروایی او گله‌ها یا صحنه‌های ناخوشایندی پیش می‌آورد، اما این بی‌پرواییها به مراتب از استخوان لای زخم گذاشتن پیشینیان، که اسم دیپلماسی با نزاکت وزارت خارجه‌ای روی آن می‌گذاشتند، پسندیده‌تر بود.

دیپلماتهای خارجی و همکارانش تکلیف خود را با او می‌دانستند و وضع خود را با طرز کارهای او توجیه می‌کردند. او وزارت خارجه را از آن حالت رخوت و محافظه‌کاری بیرون آورد و تحرکی بخشید که پیش از او سابقه نداشت. من طی سی و چند سال خدمت در وزارت خارجه وزیران زیادی دیده‌ام، اما هیچ‌کدام به قدر زاهدی جنجال‌برانگیز نبودند و ارزشهای وزارت خارجه را به محک آزمایش نگذاشتند.

وضع خانوادگی اردشیر زاهدی

سپهبد فضل‌الله زاهدی در سال ۱۳۰۶ با خدیجه پیرنیا، دختر حسین پیرنیا

(مؤتمن‌الملک) ازدواج کرد که اردشیر و هما زاهدی، نمایندهٔ پیشین مجلس، ثمرهٔ این ازدواج هستند. بعد از جدایی سپهبد زاهدی از همسرش، مادر اردشیر با سرهنگ سیف ازدواج کرد و سپهبد زاهدی با خانم تاجی اتحادیه، دختر حاج رحیم اتحادیه، که دیگر صاحب فرزند نشدند.

اردشیر زاهدی از شهناز پهلوی یک فرزند دارد به نام مهناز زاهدی که تحصیلات عالی دارد ولی تاکنون همسری اختیار نکرده است.

شهناز پهلوی پس از جدایی از اردشیر زاهدی با خسرو جهانبانی ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شدند. آنها هم در سویس زندگی می‌کنند. فوزیه، همسر پیشین شاه، نیز در سویس به سر می‌برد و با یکدیگر روابط بسیار حسنه‌ای دارند.

اردشیر زاهدی در مونتروی سویس، در خانه‌ای که پدرش خریداری کرده بود زندگی می‌کند و مشغول تنظیم خاطرات خود می‌باشد تا در موقعیت مناسبی آن را منتشر سازد.

اردشیر زاهدی در گفتگویی با مجلهٔ ره‌آورد دربارهٔ نشر خاطرات خود یادآور شده است: برای کسی که زندگی‌اش سرشار از یادبودهای تلخ و شیرین است، بازگفتن یکی از آنها آسان نیست. کدام را بگویم؟ روزی که متفقین بی‌طرفی ایران را نقض کردند و به بمباران شهرهای ایران پرداختند؟ یا روزی که انگلیسیها در اصفهان به خانهٔ ما ریختند و پدرم را دستگیر کردند و من و خواهرم را بی‌سرپرست رها کردند تا شتابزده در آن عالم کودکی اسباب خانه را جمع‌آوری کنیم و با کامیون به تهران بگریزیم؟ یا روزی که پدرم از زندان خود در فلسطین آزاد شد و به خانه بازگشت، درحالی‌که خواهر بیمارم در آستانهٔ مرگ بود؟ آن روزی که شهربانی حکومت مصدق، پدرم را بازداشت کرد و به دستهای من دستبند زد؟

یا روز ۲۸ مرداد که ایران از خطر پیوستن به کشورهای پشت پردهٔ آهنین رست و من شاهد جانفشانی پدرم در یکی از بحرانی‌ترین لحظات تاریخ ایران بودم؟ یا آن روز بزرگی که سرافرازی دامادی شهریار ایران نصیبم شد؟ و یا روزی که پدرم، که گرامی‌تر از جانم بود، در ظلمت مرگ فرو رفت؟ کدام را بگویم؟ رویدادهای زمانی که وزارت امور خارجه را به عهده داشتم و با مسئلهٔ پیچیدهٔ بحرین، بحران سال ۶۷ و جنگ اعراب و اسراییل روبه‌رو بودم که در سیاست خارجی ایران نقطهٔ عطفی به شمار می‌آمد؟ یا روز ۲۲ بهمن ماه که ستونهای زیربنای کشوری را که خود را برای ورود به جرگهٔ جوامع پیشرفته و بزرگ جهان آماده می‌ساخت، لرزید و فرو ریخت؟ و یا آن روز درآمیخته با رنج و یأس در بیمارستان قاهره که شاه ایران درحالی‌که دستش در دست من بود، به جاودانگی پیوست؟

گوشه‌هایی از خاطرات اردشیر زاهدی در نشریات مختلف چنین است:

اولین بار در سال ۱۳۲۸، در زمان ریاست جمهوری ترومن، وقتی اعلیحضرت به امریکا آمدند، من دانشجوی دانشگاه یوتا بودم و حضورشان شرفیاب شدم. بعد وقتی به ایران بازگشتم، پدرم خیلی علاقه داشت من فرماندار همدان یا کرمانشاه بشوم، ولی هنگام تشکیل دولتش می‌خواست وزارت کشاورزی را قبول کنم. من خود را قابل نمی‌دانستم که مثل احمد حسین خان عدل که ایران را مثل کف دستش می‌شناخت، عهده‌دار وزارت بشوم. یک روز اعلیحضرت فرمودند شما بالاخره می‌خواهید چه کاری انجام بدهید؟ عرض کردم می‌خواهم همیشه حقایق را شرافتمندانه به عرض برسانم. فرمودند لازم است شغلی رسمی داشته باشید، که مشاور مخصوص نخست‌وزیر شدم. بعد هم آجودان مخصوص اعلیحضرت گردیدم.

دربارهٔ دانشجویان مطلبی را به عرض رساندم و پیشنهاد کردم خوب است دفتری برای رسیدگی به کار آنها تشکیل شود. فرمودند خودت آن را اداره کن... بدون اینکه یک شاهی از دولت بگیرم، این کار را شروع کردم و خانهٔ ولی‌آباد را که پدرم به من داده بود به این کار اختصاص دادم. بعد هم خانه را به وزارت خارجه بخشیدم.

برای اولین بار در زمان آیزنهاور (سالهای ۱۳۴۰-۱۳۳۸) سفیر ایران در امریکا شدم و با خانوادهٔ کندی آشنا گردیدم. کندی و همسرش در فلوریدا در منزل رایسمن با اعلیحضرت آشنا شدند. کندی آن موقع سناتور بود. بعد چند بار ژاکلین به جنوب فرانسه آمد و با ملکه ثریا ناهار و شام خوردند و به اسکی پرداختند. من همیشه می‌خواستم وقتی اعلیحضرت به امریکا می‌آیند، رؤسای جمهوری برای استقبال به فرودگاه بیایند. ترومن این کار را کرد. در زمان کندی نیز همین مطلب را خواستم. اول پذیرفته نشد، ولی بعداً مورد قبول قرار گرفت. در مورد خرید اسلحه از امریکا و مسائل دیگر با امریکاییها اختلاف پیدا شد و از اعلیحضرت تقاضا کردم که استعفای مرا قبول کنند و قدس نخعی سفیر ایران در امریکا شد. بعد از یک سال اعلیحضرت پیشنهاد کردند شغلی قبول کنم. سفارت فرانسه و ایتالیا پیشنهاد شد، ولی سرانجام قرار بر این شد که به انگلستان بروم. پدرم گفت اگر می‌روی که انتقام سه سال زندانی شدن مرا از انگلیسیها بگیری، نرو... چون کار سفیر درست کردن روابط دو کشور است. در آن هنگام برای شرکت در مهمانی‌ای به قصر ملکهٔ انگلیس دعوت شدم. چون سفیر بحرین در آن مراسم شرکت داشت، کاخ ملکه را ترک گفتم، زیرا بحرین بخشی از کشور ایران بود. جریان را به اعلیحضرت در تهران مخابره کردم. خود وزارت خارجهٔ انگلستان گفت اشتباه شده و معذرت خواستند. ولی چون از تهران پاسخی نرسید، اثاثم را جمع کردم و

به اعلیحضرت تلگراف زدم که از مقام سفارت استعفا می‌دهم و استدعا دارم سفیر جدیدی انتخاب کنید. وقتی به مونترو رفتم، اعلیحضرت تلفنی فرمودند اردشیر، باز دیوانه شدی؟ جواب تلگراف که داده شد.

منصور وقتی قرار بود نخست‌وزیر شود، در لندن پیش من آمد و از من خواست که با او همکاری کنم. گفتم به عنوان یک دوست می‌گویم این کار برای تو هنوز زود است. من هم به عنوان داماد اعلیحضرت نمی‌توانم عضو دولت بشوم. بعد اعلیحضرت شغل وزارت خارجه را پیشنهاد فرمودند. عرض کردم می‌خواهم به مونترو بروم و خاطراتم را بنویسم. فرمودند تو حالا جوان هستی و این کار زود است. فرمودند دو بار خواستم وزیر دربار بشوی و یک بار قرار بود در کابینهٔ علا وزارت کشور را به عهده بگیری، ولی مثل اینکه می‌خواهی از زیر کار در بروی...

چون نمی‌خواستم جای آرام وزیر خارجه بشوم، قرار شد که آرام به سفارت ایران در لندن برود و من وزیر خارجه بشوم. در روز اول در وزارت خارجه گفتم هر کس توصیه بیاورد و یا توصیه‌ای را قبول کند از کار برکنار خواهد شد. صمیمانه می‌گویم اگر در وزارت خارجه کاری انجام شد، به لطف همکارانم، خصوصاً جوانان آن وزارتخانه بود که توانستند برای مملکت افتخار بیافرینند، و اگر ایرادی در کار بود، خودم مسئولیت آن را قبول می‌کنم.

یک بار علم در مورد مشایخ فریدنی، سفیر ایران در پاکستان، واژهٔ «تفهیم» را به کار برده بود. من دستور دادم به علم بنویسند چه کسی به شما اجازه داده که به سفیر شاهنشاه آریامهر توهین کنید؟ به اعلیحضرت هم جریان را گفتم. عرض کردم تکلیف مرا همین الان روشن کنید. فرمودند اردشیر، تو مرا پشت دیوار گذاشته‌ای... من خجالت کشیدم و دستشان را بوسیدم. اعلیحضرت دستور فرمودند علم سه هفته به کاخ نرود و او را



اردشیر زاهدی، سفیر در انگلستان

هنگام گفتگو با ملک حسین، پادشاه پیشین اردن

توبیخ کردند. بعد علم نامه‌ای نوشت و پوزش خواست و به امیرخسرو افشار گفته بود به علت آمپولهایی که به او می‌زنند اشتباهی در کارش روی داده است. من در زمان وزارت خارجه به علت مشغلهٔ زیاد به هیئت دولت نمی‌رفتم. هویدا، نخست‌وزیر، هر وقت کار لازمی داشت به وزارت خارجه می‌آمد.

اعلیحضرت پیشنهاد فرمودند نخست‌وزیری را قبول کنم. عرض کردم بهتر است مجلس سه نفر را پیشنهاد کند. اگر من یکی از آنها بودم، افتخار می‌کنم که در مقام نخست‌وزیر در برابر مجلس مسئول باشم. مجلسیان اگر انتقاد دارند، بکنند. من هم پاسخگو هستم.

هویدا یک بار گفته بود من فقط رئیس دفتر خصوصی پادشاه هستم. من به اعلیحضرت عرض کردم که آیا نخست‌وزیر مملکت باید چنین حرفی بزند؟ مردم از این حرفها برداشت نادرست می‌کنند.

یک بار اعلیحضرت مرا از اروپا احضار کردند. وقتی حضورشان رسیدم، خیلی غمناک بودند. عکس ثریا در اتاقشان بود. اشک از چشمانشان سرازیر شد و گفتند متأسفانه باید فکری اساسی بکنیم. موضوع ثریا و نداشتن فرزند پیش آمده است. قرار شد شورای مشورتی تشکیل شود و اظهارنظر کنند، که تصمیم گرفته شد ملکه ثریا طلاق بگیرد و عنوان والاحضرت داشته باشد.

دربارهٔ ملکه ثریا باید بگویم زن فوق‌العاده‌ای برای شوهرش بود. آن دو زندگی فوق‌العاده‌ای داشتند. وقتی موضوع طلاق پیش آمد، اشک از چشمان شاه فرو می‌ریخت. بار دیگر وقتی ملکه ثریا با من تماس گرفت، شبی بود که اعلیحضرت قرار بود مورد عمل جراحی قرار بگیرند. وقتی به شاه گفتم، از من خواستند به سراغ ثریا بروم. هنگامی که به پاریس برگشتم و با ملکه ثریا حرف زدم، او می‌گریست. آنها یکدیگر را خیلی

دوست میداشتند.

سالها بعد اسفندیار دیبا، آجودان اعلیحضرت، گفت برادرزاده‌ای دارم که می‌خواستم به ایشان کمک کنید. او گفت حتی شنیده‌ام عده‌ای نامزد ازدواج با اعلیحضرت هستند. برادرزادهٔ مرا هم شما ببینید. گفتم من در این کار دخالت نمی‌کنم. والاحضرت شهناز او را دیدند. جریان را به اعلیحضرت گفتم و دیدار در حصارک صورت گرفت. قرار شد بار دوم هم اعلیحضرت او را ببینند. در دیدار سوم اعلیحضرت تصمیم به ازدواج با فرح دیبا گرفتند، درحالی‌که شخصیتهایی مثل علا معتقد بودند که عروس خارجی باشد و دختر پادشاه سابق ایتالیا مورد نظر بود.



با مارشال تیتو، رئیس جمهوری پیشین یوگسلاوی



در کنگرهٔ امریکا



در حال گفتگو با الک داگلاس هیوم، نخست‌وزیر وقت انگلیس

مأموریت برای صلح: اصل ۴ در ایران

به قلم ویلیام وارن

در سال ۱۳۳۰ رئیس‌جمهور هری اس. ترومن از ویلیام وارن خواست که مدیریت برنامهٔ اصل ۴ را در ایران به عهده بگیرد. ایران دچار بحران بود و رئیس جمهوری امریکا می‌خواست برنامهٔ جدید خود را که روشهای پیشرفت صنعتی و علمی کشورش را در کشورهای در حال توسعه به‌کار می‌گرفت، مورد آزمایش قرار دهد. وارن برای آزمودن این همکاری بین‌المللی شخص مناسبی تشخیص داده شد. اصل ۴ از دولت دریافت‌کنندهٔ خدماتش می‌خواست که کیفیت این خدمات را بدون اینکه مداخلهٔ سیاسی و اقتصادی در کار باشد، توجیه کند. ترومن معتقد بود وارن یگانه شخصیت واجد شرایط برای این مأموریت است.

ویلیام وارن، زادهٔ سی‌فیلد ایندیانا، ۹۰ سال زیست و در پالو آلتو در کالیفرنیا چشم از زندگی فرو بست. در ۹ سالگی پدرش کارخانهٔ بستنی‌سازی‌ای راکه در سی‌فیلد داشت رها کرد و راهی کالیفرنیا شد و در این ایالت مزرعه‌ای برای تولید فرآورده‌های شیری دایر کرد. همهٔ پنج پسر او

به کار شیر سرگرم بودند و به دانشگاه کالیفرنیا رفتند. ویلیام در سال ۱۹۲۳ از دانشگاه کالیفرنیا برکلی در رشتهٔ زبان انگلیسی فارغ‌التحصیل گردید. در طی هفت سال بعد به‌کار روزنامه‌نگاری پرداخت و در ۱۹۲۹ با ادیب ویترسن، فارغ‌التحصیل دانشگاه کالیفرنیا لوس‌آنجلس، که معلم مدرسه بود، پیوند زناشویی بست. سه فرزند ثمرهٔ این ازدواج بود. وارن به خاطر تجربیاتش در زمینهٔ آبیاری مزرعه، از مقامات اداری‌ای که به موازات روزنامه‌نگاری به دست آورده، در زمینهٔ آب و آبیاری استفاده کرد.

ترومن او را به عنوان دستیار وزیر کشور در امور آب و برق برگزید و بعد از او خواست رهبری نخستین طرح همکاری فنی امریکا برای تثبیت اقتصاد ایران را به عهده بگیرد. ویلیام وارن آن را پذیرفت و راهی ایران گردید.

کتاب مأموریت برای صلح، اصل ۴ در ایران نوشتهٔ ویلیام وارن چاپ سال ۱۹۵۶، شرح داستان مأموریت او و شیوهٔ کار اصل ۴ در ایران و خدماتی است که زیر نظر او و با یاری همکاران ایرانی انجام گرفت. در این کتاب ۳۲۰صفحه‌ای، جابه‌جا، در ۱۵ صفحهٔ مختلف به همکاریهای اردشیر زاهدی، و در ۲۲ صفحهٔ مختلف به خدمات تیمسار فضل‌الله زاهدی در این راستا اشارات تحسین‌آمیز شده است. برای اینکه برداشتی از احساس و اندیشهٔ نویسندهٔ کتاب داشته باشید، بی‌مناسبت ندیدیم که نگاهی کوتاه و گذرا به آنچه دربارهٔ تیمسار زاهدی و اردشیر زاهدی نوشته شده است، بیندازیم.

قصد من شرح ماجرای مناقشه بر سر نفت ایران نیست. اگر چنین می‌بود، می‌بایست شخص دیگری آن را می‌نوشت. ولی نظر به اینکه مسئلهٔ نفت در تحول بحرانی‌ای که مرا در ۱۳۳۰ به ایران برد نقش داشت و گهگاه با برنامه‌های ما ارتباط پیدا می‌کرد، لازم می‌دانم اشاره‌ای به آن بنمایم.

ارسال پیام مشترک ترومن ـ چرچیل به مصدق در ۶ شهریور ۱۳۳۱



وارن با همکاران اصل ۴: اردشیر زاهدی، سرمد، جهانبانی، جعفری، و مهندس خلیل طالقانی

مبنی بر حل دوستانهٔ مسئلهٔ نفت ایران، بی‌شک بزرگ‌ترین و مهم‌ترین خبری بود که در آن زمان در ایران منتشر شد. دکتر مصدق به تازگی دولت خود را پس از برکناری در ماه مرداد تجدید سازمان داده بود. در آن هنگام برای ما روشن بود که واکنش قطعی به این پیام بیانگر واکنش جدید رسمی و مردمی نسبت به اصل ۴ در ایران خواهد بود. البته ردّ بی‌چون و چرای پیشنهاد به معنای رد بی‌قید و شرط اصل ۴ نبود، ولی به فضای سالمی که برنامهٔ مزبور در آن فعالیت می‌کرد خاتمه می‌داد. حل مسئلهٔ نفت پیش‌شرط لازم برای موفقیت درازمدت اصل ۴ یا هر برنامهٔ سازنده دیگری در ایران بود.

اما هنگامی که دولت مصدق پیشنهاد را رد کرد، امیدهایی که به وجود آمده بود تبدیل به یأس شد. در اوایل پاییز انگلیسیها در برابر فشار ایران تسلیم شدند و سفارت خود را تعطیل کردند. برای خداحافظی با جورج میدلتون، کاردار انگلیس، پیک‌نیک نسبتاً غم‌انگیزی در کرج ترتیب داده شد. پائیز نحسی بود. در مجلس سنا سرلشکر زاهدی مخالفتهایی با سیاست مصدق عنوان کرد. نخست‌وزیر ضمن همایشی که دربارهٔ موضوعی دیگر تشکیل شده بود، روی خود را به من کرد و گفت احساس می‌کند که اردشیر زاهدی نباید در اصل ۴ کار کند، و افزود: «او از موقعیت خود در اصل ۴ برای مقاصد سیاسی استفاده می‌کند.»

وقتی جریان را با اردشیر در میان گذاشتم، گفت: «مصدق به حساس‌ترین نقطهٔ پدرم ضربه زده است.» من از آنجایی که از نزدیکی میان پدر و پسر آگاه بودم، می‌دانستم که این موضوع حقیقت دارد. جدایی غم‌انگیز بود. اردشیر اصرار به رفتن داشت و تقاضا داشت به او مرخصی نامحدود بدون حقوق داده شود. گفت: «من هنوز با اصل ۴ ارتباط دارم.» بدین‌سان به این موضوع خاتمه دادیم. مخالفت سرلشکر زاهدی با مصدق

کینه‌توزانه و سخت شده بود. به زودی زاهدی برای حفظ جان خود مجبور شد در مجلس سنا تحصن کند، هرچند با این کار موجودیت سنا را به خطر انداخت.

اخراج انگلیسیها که با تحریک احساسات بیگانه‌ستیزی مردم انجام گرفته بود، ظاهراً نشانهٔ اولیهٔ «امریکایی به خانه‌ات برگرد» بود.

اصل ۴ هدف اصلی حملات ضدامریکایی قرار گرفت. یکی از روزنامه‌های توده‌ای به نام بابا آدم در این کار پیشقدم شد و نوشت: «خانمهای ماشین‌نویس اصل ۴ برای «بهبود نسل» نه تنها با یک، بلکه با چند مرد ایرانی دوستی برقرار می‌کنند.» مقالهٔ مزبور اشاره و کنایه‌های بیشتری داشت و با این مطلب خاتمه می‌یافت که اصل ۴ تنها به روزنامه‌هایی حوالهٔ کاغذ می‌دهد که اخبار مساعد دربارهٔ آن منتشر کنند. مقاله ادعا می‌کرد «توپ و تفنگ بیشتری به ایران ارسال خواهد شد.»

بلافاصله به این مقاله پاسخ داده شد. ایران ما در ۵ دی نوشت: «ما اهمیتی به حزب کمونیست توده و روزنامه‌هایش نمی‌دهیم، زیرا روشن است که آنها مأمور کشوری خارجی به نام اتحاد جماهیر شوروی هستند و هدفشان چیزی جز سلطهٔ شوروی بر ایران نیست.»

به تازگی برنامهٔ ما برای سال مالی ۱۹۵۳ تصویب شده بود. در اواخر سال ۱۹۵۲ مبلغ ۲۳ میلیون دلاری دیگری تخصیص یافته بود که به ما اجازه می‌داد به اجرای طرحهای مورد توافق بپردازیم. روز قبل از عید میلاد مسیح با دکتر مصدق طرح تجدیدنظرشدهٔ توافق را که «کمیسیون توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی ایران» را تأسیس می‌کرد، امضا کردیم.

اردشیر زاهدی را باید شناخت. این مرد جذاب بلندقد، از معدود کسانی است که معتقدم هرگز احساس هراس و وحشت ندارد. بی‌پروا و

بی‌باک است. وقتی احساس کند مهم و درست است که دست به کار بزند، بدون ترس از جان به آن می‌پردازد. «درست» از دید او، «در جهت منافع ایران» است.

دکتر هریس اردشیر را به اصل ۴ آورد. دکتر هریس در دیدار با پدر او، تیمسار فضل‌الله زاهدی، و خانواده‌اش، اردشیر را که در آن هنگام پسر نوجوانی بود تشویق کرد همراه او برای تکمیل تحصیلاتش به امریکا برود.

اردشیر که ایرانی‌ای تمام‌عیار به شمار می‌رود، انسانی سخاوتمند و دوست خوبی است. باید دربارهٔ تاریخ کشور او چیزی دانست تا پی برد که اردشیر چگونه موجودی است.

پدرش یک فرمانده نظامی متشخص بود. در تاریخ معاصر ایران هیچ‌کس چون او در سنین کم مدارج عالی ارتشی به دست نیاورده است. او مانع حمله به قبایل شورشی شد و در دههٔ ۱۹۳۰ بدون جنگ و خونریزی غائله را خواباند. در جریان جنگ جهانی دوم انگلیسیها او را بازداشت کردند و یگانه پسرش، که نوجوانی بیش نبود، تا ماهها از سرنوشت پدرش خبر نداشت.

تیمسار زاهدی مردی مستقل و سرسخت بود و هرگاه و هر جا که می‌توانست به کشورش خدمت کرد، گرچه سلامتش به خاطر همین خدمات مورد تهدید قرار گرفت و چند گلوله به بدنش اصابت کرد. اردشیر با پدرش ارتباط عاطفی و پیوند عمیقی داشت. او می‌گفت وقتی به چیزی اعتقاد عمیق دارید، باید به پیش بروید، چه همراه با خطر باشد، چه نباشد.

اردشیر اندکی بعد از اینکه پدرش به نخست‌وزیری منصوب شد، پیش من آمد و گفت نخست‌وزیر جدید در انتظار است که سراغی از او بگیرم. با

او به دفتر ژنرال در گوشه‌ای از وزارت امور خارجه رفتیم. دیدار دوبارهٔ ما بعد از ماهها دلپذیر و مهرآمیز بود... من و ژنرال فضل‌الله زاهدی توسط اردشیر با هم حرف زدیم. از بعدازظهرهای دلپذیری که مدتها پیش در باغ زاهدی در حصارک، کوهپایهٔ مشرف به تهران، داشتیم حرف زدیم. هیچ‌کدام از دشواریها و مشکلاتی که در ماههای گذشته داشتیم حرفی نزدیم. مدتی از آن زمان را ژنرال در بازداشت گذرانده و مهمان رئیس شهربانی در اواخر خدمت او گشته بود و چندی نیز در مجلس شورای ملی متحصن شده بود. بقیهٔ اوقات در پنهان به سر می‌برد. در آن روزهای بحرانی بعد از صدور فرمان نخست‌وزیری به نام تیمسار زاهدی و پیش از اینکه تیمسار بتواند این فرمان را به مرحلهٔ اجرا درآورد، اردشیر ادارهٔ کارها برای باز کردن راه پدرش از محل اختفایش به سوی شهر را به عهده داشت. او بود که متن فرمان را چاپ کرد و به پخش نسخه‌های آن پرداخت. همین را و شاید هم اندکی بیشتر، دربارهٔ آن روزهای دشوار حرف زدیم. تیمسار علاقه‌مند بود که دربارهٔ آینده حرف بزنیم. به اردشیر یادآور شد که اینها مربوط به گذشته است، بهتر است دربارهٔ همکاری آینده حرف بزنیم. ژنرال زاهدی هزار چیز در اندیشه داشت: پیشرفت کشاورزی، بهبود وضع ترابری و جاده‌ها، از سرگیری برنامهٔ تقسیم اراضی، برنامهٔ مشابه طرح اعلیحضرت برای دهقانان روستاهای متعلق به دولت، و گسترش آموزش روستایی...



دکتر احمد تهرانی، دیپلمات سابق ایرانی

دکتر احمد تهرانی، دیپلمات سابق ایرانی، فاش می‌کند

نگاه به افریقای سیاه

ما آنجا بودیم، در افریقای جنوبی، برای منافع ملی ایران، برای آگاهی از نوع و میزان جنگ‌افزارهایی که وارد خلیج‌فارس می‌شد. ایران نسخه‌ای از عکسبرداریهای افریقای جنوبی را می‌گرفت، چون خود نیز در دهانهٔ خلیج‌فارس از کشتیها عکسبرداری می‌کرد، همواره آخرین ومنحصربه‌فردترین اطلاعات نظامی را در اختیار داشت...

هنگامی که پالایشگاه نفت افریقای جنوبی را می‌ساختیم، رئیس شرکت نفت این کشور از طرز کار کارگران ایرلندی و آلمانی ناراضی بود. آنها اخراج شدند و کارگران ایرانی در میان بهت و حیرت مقامات افریقای جنوبی، پالایشگاه را در زمان تعیین‌شده آمادهٔ بهره‌برداری ساختند.

همزمان با صنعتی شدن ایران در دوران پادشاهی محمدرضا شاه پهلوی، سیاست خارجی ایران به قارهٔ سیاه نیز چشم دوخت. تا آن زمان رابطهٔ سیاسی کشور ما با بعضی کشورهای شمال افریقا به صورت رابطه‌ای سنتی، فرهنگی و تاریخی برقرار بود که عمده‌ترین آنها مصر، تونس، مراکش، الجزایر و سودان بودند.

نگاه به افریقای سیاه از خدمات ارزندهٔ اردشیر زاهدی در دوران

وزارت خارجهٔ او بود. در گرماگرم نفوذ جهانی ایران در سیاست بین‌المللی و رشد شتابان صنعتی شدن کشورمان، اردشیر زاهدی و یارانش، در جستجوی بازار اقتصادی برای فرآورده‌های صنایع نوپای ایران، افریقای سیاه را هدف قرار دادند. این خدمت بزرگ ملی در آن سالها به خاطر پنهانکاریهای دیپلماتیک بازتاب چندانی در جامعهٔ ایرانی نداشت، اما اینک می‌توان از آن سخن گفت و پاسخ بسیاری پرسشها را که روزگاری به عنوان شایعه در ایران به‌گوش می‌رسید و بی‌تردید باید آن‌را توطئهٔ بیگانگان و از جمله کارگزاران اتحاد جماهیر شوروی دانست، به‌دست آورد، و در نهایت با جنبهٔ دیگری از دوران شاه سابق آشنا شد.



● جناب دکتر تهرانی، شما نخستین فرستادهٔ ایران به جنوب افریقا بودید، و با تلاش و کوشش شما بود که ایران دارای روابط سیاسی و دیپلماتیک با کشورهای جنوب افریقا و از همه مهم‌تر خود افریقای جنوبی گردید. همان افریقای جنوبی‌ای که نظام تبعیض نژادی بر آن حکومت می‌کرد. حضور سیاسی و دیپلماتیک ایران را در آنجا چگونه تعریف می‌کنید، و اصلاً از کجا شروع شد؟

اجازه بدهید کمی به عقب برگردیم و از گذشته یاد کنیم تا با آگاهی بیشتری به پاسخ پرسشهای شما برسیم. زمانی که مرحوم محمد شایسته، سفیر ایران در امریکا، زمین سفارت ایران را در خیابان ماساچوست خرید، در آن طرف در همسایگی ما سفارت افریقای جنوبی قرار داشت. قطعه زمینی در میان سفارت ایران و سفارت افریقای جنوبی بود که هر دو دولت علاقه‌مند به خرید آن بودند تا به زمین سفارتخانهٔ خود اضافه کنند و قسمت اداری خود را در آن بسازند. هر وقت دولت ایران تصمیم به خرید این زمین می‌گرفت و بهای آن را وارد بودجه می‌کرد و تصویب می‌شد،

قیمت زمین بالا می‌رفت و معامله انجام نمی‌گرفت. به همین ترتیب افریقای جنوبی هم با چنین مشکلی روبه‌رو بود. بالاخره در زمان سفارت شادروان حسین علا این زمین خریداری شد. عملیات ساختمانی در زمان سفارت آقای علیقلی اردلان شروع شد و در دوران سفارت آقای اردشیر زاهدی آمادهٔ بهره‌برداری گردید. وقتی کار ساختمان تمام شد، ما همسایهٔ دیوار به دیوار افریقای جنوبی شدیم. سفیر افریقای جنوبی که در آن موقع به سبب اوضاع خاص کشورش با کمتر سفارتخانه‌ای تماس داشت، در آن زمان با آقای اردشیر زاهدی دیدار و اظهار خوشحالی کرد و گفت هرچند خود ما طالب این زمین بودیم، خوشحالیم که ایران آن را خریداری کرد و همسایهٔ دیوار به دیوار شدیم و در ضمن ساختمانی زیبا هم در خیابان ماساچوست ساخته شد. ضمن صحبتهایی که سفیر افریقا با آقای اردشیر زاهدی داشت، صحبت از دوران اقامت اجباری رضاشاه در افریقای جنوبی به میان آمد.

● **آن موقع شما در واشینگتن بودید؟**

بله. به عنوان وابستهٔ سفارت در واشینگتن بودم. به تدریج رابطهٔ آقای اردشیر زاهدی با سفیر افریقای جنوبی که دکتر مولر نام داشت، به رابطهٔ نزدیک و صمیمانه‌ای منجر شد. از تصادف روزگار یکی هم اینکه وقتی جناب زاهدی به عنوان سفیر ایران به انگلستان رفت، این آقای دکتر مولر هم سفیر افریقای جنوبی در لندن شد و طبیعتاً نزدیکی بیشتری بین آنها پیش آمد. با این مقدمه، حالا می‌رسیم به پرسش اصلی شما. آقای زاهدی وقتی به تهران بازگشت، وزیر امور خارجه شد و توجه به افریقا، چه افریقای سفید و چه افریقای سیاه، در دستور کار قرار گرفت.

● **این نگاه سیاست وزارت خارجهٔ ایران به افریقا بیشتر سیاسی و دیپلماتیک بود یا اقتصادی؟**

هر دو. ببینید. شرکت ملی نفت ایران و صنایع پتروشیمی مایل بودند فرآورده‌های خود را در آن منطقه به فروش برسانند. یعنی در واقع در پی یافتن بازار افریقایی برای این فرآورده‌ها بودند. نمایندهٔ شرکت ملی نفت ایران سفری به افریقای جنوبی کرد، و برحسب تصادف از اقامتگاه رضاشاه در این کشور دیدار به عمل آورد. در این موقع یکی از مأموران بسیار عالیرتبهٔ وزارت اقتصاد که قصد سفری به افریقا و از جمله افریقای جنوبی داشت، دیداری با وزیر امور خارجه به عمل آورد. مأموریت او گسترش و بسط روابط بازرگانی ایران با کشورهای افریقایی بود. آقای زاهدی در این دیدار از این مأمور عالیرتبه خواست که ضمن سفر خود، دیداری هم از اقامتگاه رضاشاه به عمل بیاورد.

این نکته را همین‌جا اضافه کنم که وقتی آقای زاهدی سفیر ایران در لندن بود و دکتر مولر هم سفیر افریقای جنوبی، دکتر مولر از طرف کشورش پیشنهاد کرد که دولت افریقای جنوبی آماده است اقامتگاه رضاشاه در افریقای جنوبی را از صاحبش خریداری کند و به پیشگاه محمدرضا شاه و دولت ایران هدیه کند. اعلیحضرت و آقای زاهدی این پیشنهاد را نپذیرفتند.

به هر حال آن مأمور عالیرتبهٔ وزارت اقتصاد پس از بازگشت، گزارش مفصلی دربارهٔ این خانه، یعنی اقامتگاه رضاشاه در ژوهانسبورگ نوشت و اطلاعاتی از قبیل نام مالک خانه و نظایر آن را در اختیار وزارت خارجه قرار داد و توصیه کرد که این خانه خریداری شود. در ضمن توصیه‌های کارشناسانه‌ای هم دربارهٔ گسترش روابط بازرگانی با افریقای جنوبی مطرح کرد.

در این زمان آقای اردشیر زاهدی به من مأموریت دادند که سفری به افریقای جنوبی و کشورهای همسایهٔ آن بکنم و گزارشی از این کشورها،

و نیز گزارشی از چگونگی خرید احتمالی اقامتگاه رضاشاه فراهم آورم.
به این ترتیب در سال ۱۳۴۷ سفر من به آن منطقه صورت گرفت و یک ماه هم به طول انجامید. در این سفر با تمامی مقامات افریقای جنوبی ملاقات شد. باز هم مقامات این کشور مایل بودند این خانه را به اعلیحضرت هدیه کنند، اما اعلیحضرت محمدرضا شاه قبول نفرمودند. فرمودند نه، اگر لازم باشد، باید آن را بخریم. در مذاکره‌ای که با مالک خانه شد، صاحبخانه گفت قیمت این خانه در بازار ــ به پول آن وقت ــ در حدود یک میلیون و پانصد هزار دلار است، ولی چون این خانه برای ایرانیان خاطره‌انگیز است، حاضر است این خانه را به قیمت شش میلیون تومان آن روز، یعنی کمتر از یک میلیون دلار، به دولت ایران بفروشد.

این نکته را هم تذکر دهم که صاحب این خانه خودش نظامی بود و درجهٔ سرهنگی داشت، و زمانی که رضاشاه در آنجا اقامت داشتند، او در جبههٔ ایتالیا مشغول جنگ بود. به هر حال با این پیشنهاد، من به تهران بازگشتم و دولت هم موافقت کرد که این خانه خریداری شود و به صورت موزه درآید. این خانه دو ماه بعد خریداری شد و همین امر سبب شد که نوعی تماس میان دو کشور برقرار گردد.

یک نکتهٔ مهم و اساسی را هم در نظر داشته باشید که در آن زمان، به سبب آنکه کانال سوئز بسته شده بود، کشتیهای بازرگانی ما مجبور بودند از طریق بندر دوربان به خلیج فارس بیایند. این کشتیها نیاز به سوختگیری، مواد غذایی، تعمیرات و خدمات دیگر داشتند، و همچنین کارگران کشتی و ملوانها بیمار می‌شدند و دهها گرفتاری دیگر پیش می‌آمد که مشکل‌ساز بود، و چون ما هیچ رابطه‌ای با کشورهای افریقایی نداشتیم، تأمین این خدمات و نیازمندیها بسیار مشکل بود. در ضمن اگر یادتان باشد، در همان زمان دولت ایران شروع کرد به خریدن کشتیهای جنگی، طبیعتاً این کشتیها

هم مثل کشتیهای بازرگانی همان مشکلات را داشتند.

این مشکلات و سایر نقطه‌نظرهایی که پیش از این گفتم، سبب شد که اعلیحضرت شاه به این فکر افتادند که بررسی بیشتری انجام شود. از نظر روابط سیاسی ایران با کشورهای سیاه آن منطقه و همچنین افریقای جنوبی، وزارت امور خارجه در آن زمان با این طرز تفکر اعلیحضرت همراه بود که این رابطه ایجاد شود، ولی مشکل این بود که این رابطه در سطح سفارت باشد یا سرکنسولگری.

● **و آقای زاهدی هنوز وزیر امور خارجه بود؟**

بله، بله. البته توجه داشته باشید که در همان موقع در وزارت خارجه کسانی بودند که با این ارتباطها مخالف بودند، به ویژه کسانی که بیشتر کارشان با سازمان ملل متحد بود و معتقد بودند اگر دولت ایران چنین رابطه‌ای با افریقای جنوبی برقرار کند، موقعیت ایران در سازمان ملل متحد بسیار بد می‌شود. اعلیحضرت کاملاً نظر مخالف این را داشتند و فرموده بودند مگر دولت امریکا یا دولت انگلستان و فرانسه و غیره با افریقای جنوبی رابطه ندارند، آن هم در سطح سفارت؟ آنها دارند کارشان را انجام می‌دهند، و رأی خودشان را هم به تناسب نظراتشان در همان سازمان ملل متحد می‌دهند. داشتن رابطهٔ سیاسی و یا اقتصادی با دولت افریقای جنوبی ربطی به سیاست اصولی ما در سازمان ملل متحد نخواهد داشت. همین جا یادآوری کنم که من در سفر اولم به این منطقه، به موجب دستور وزارت امور خارجهٔ ایران، با سفیران کشورهای مهمی مثل امریکا، انگلستان، فرانسه و دیگران که با افریقای جنوبی رابطهٔ سیاسی داشتند، مذاکره کردم تا از نوع رابطه و طرز کار و نظریات آنها در ارتباط با افریقای جنوبی آگاه شویم.

● **چه کشورهای مهم دیگری آن موقع با افریقای جنوبی رابطه داشتند و شما**

با آنها مذاکره کردید؟

آلمان سفیر داشت. ژاپن و لبنان سرکنسولگری داشتند. نتیجهٔ این مذاکرات و مطالعات این شد که همهٔ سفیران و سرکنسولگریها ما را تشویق به برقراری رابطهٔ سیاسی، در هر سطح و مقیاسی که خودمان می‌خواستیم، کردند و معتقد بودند این کار، کار بسیار مفیدی است. آنها اعتقاد داشتند که حضور ما در آنجا بسیار مفیدتر خواهد بود تا نبودنمان.

● **قصد شما از این مذاکرات نوعی الگوبرداری نبود؟**

دقیقاً همین بود. می‌خواستیم از طرز کار آنها آگاه شویم. وقتی من به تهران برگشتم و گزارش کامل سفر خودم را به وزارت امور خارجه تقدیم کردم و این گزارش به شرف عرض پادشاه رسید، تصمیم گرفته شد که با کشورهای سیاه در سطح سفارت و با افریقای جنوبی در سطح سرکنسولگری ارتباط سیاسی برقرار شود. برای آنکه از نظر تشریفاتی سرکنسول بتواند با مقامات تراز اول دولت افریقای جنوبی مذاکره و ملاقات کند، مقام سفارت نیز به وی داده شد. به این ترتیب، در اجرای خواست شاهنشاه و دستورالعمل وزارت خارجهٔ ایران، قرار شد مأموریت دوباره‌ای انجام بگیرد، و در نتیجه دو نفر که یکی از آنها من بودم و دیگری یکی از مقامات تراز اول وزارت خارجه، به افریقای جنوبی سفر کردیم.

● **چه کسی بود؟**

چون ایشان در حال حاضر در تهران هستند، اجازه بدهید نامشان را نگویم. شاید خود ایشان موافق نباشند. در این سفر با دولت افریقای جنوبی مذاکره شد و اساس روابط میان دو کشور آن‌گونه که خواست ایران بود، مورد موافقت قرار گرفت.

● **آنها هم مشتاق بودند یا نه؟**

بسیار مشتاق بودند. در واقع آنها بیشتر مشتاق بودند تا ما. در همین

زمان با کشورهای لسوتو، سوازیلند، بوتسوانا و ملاوی هم وارد مذاکره شدیم. هر چهار کشور با اشتیاق فراوان برقراری روابط سیاسی را تصویب کردند، آن هم در سطح سفارت. این توضیح را بدهم که البته در آن زمان نه بودجه‌اش را داشتیم و نه اصولاً نیازی بود که در هر چهار کشور سفارتخانه دایر کنیم. به این جهت قرار بر این شد که سرکنسول دولت شاهنشاهی در افریقای جنوبی، سفیر اکردتیه در این چهار کشور دیگر شود. بحث بر سر این بود که این چهار کشور افریقای سیاه می‌پذیرند که سرکنسول ایران در افریقای جنوبی در آن چهار کشور سفیر شود یا نه. نکتهٔ عجیب که برای خود ما هم باورنکردنی بود اینکه آنها هیچ مخالفتی با این موضع نداشتند. به این ترتیب این روابط در سال ۱۳۴۹ میان ایران و این کشورها برقرار شد.

● در ارتباط با افریقای جنوبی، این کشور در ایران از نظر تشکیلاتی چه داشت؟

عرض کنم دولت افریقای جنوبی فقط یک سرکنسولگری در ایران تأسیس کرد، اما این نکته را بگویم که چون ملاوی از افریقای جنوبی دور بود، قرار شد که سفیر ایران در اتیوپی، سفیر اکردتیه در ملاوی هم باشد.

● پیش از آنکه به پرسشهای دیگر بپردازیم، چون نخستین بخش از گفتگو با شما در شمارهٔ اسفندماه چاپ می‌شود و این ماه در ارتباط با رضاشاه می‌باشد و هم زادروزشان است و هم سالروز کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، می‌خواستم دربارهٔ سرنوشت اقامتگاه رضاشاه در ژوهانسبورگ اطلاعات بیشتری بیان کنید.

عرض کنم وقتی که اقامتگاه رضاشاه را خریدیم، این خانه تبدیل به موزه شد، و به تدریج در کار تکمیل موزه اقدام کردیم. البته موزه‌ای بسیار ساده. تمام وسایل شخصی اعلیحضرت رضاشاه از تهران به آنجا فرستاده شد. می‌دانید که رضاشاه از تختخواب استفاده نمی‌کردند، بنابراین

همان رختخواب ساده، به همان وضع روی زمین تنظیم و تعبیه شد. عکسها و تصاویر آن زمان در اتاقهای مختلف جا داده شد. اعلیحضرت محمدرضا شاه دستور داد که مبلمان و سایر آنچه در این موزه قرار می‌گرفت، درست به همان صورت ساده‌ای باشد که خود رضاشاه از آن استفاده می‌کردند.

دربارهٔ دوران اقامت اعلیحضرت رضاشاه باز هم صحبت خواهیم کرد، اما اجازه بدهید بگویم چرا ما اصرار داشتیم با افریقای جنوبی چنین رابطه‌ای داشته باشیم. این مسئله را از چند نظر باید نگاه کرد. مهم‌ترین آن جنبهٔ اقتصادی این روابط بود. دولت ایران در آن زمان احتیاج به فروش نفت داشت. در آن موقع نمی‌توانستیم به راحتی در بازار آزاد اقدام به فروش نفت کنیم، بنابراین میان شرکت ساسول، که یک شرکت دولتی متعلق به افریقای جنوبی بود، با شرکت ملی نفت ایران توافقی به عمل آمد که به موجب آن این دو شرکت، شرکتی مختلط تأسیس نمایند و در ضمن پالایشگاهی در ساسول برگ برپا کنند که دولت ایران بخش اعظم نفت مورد نیاز این تصفیه‌خانه را تأمین کند، و پالایشگاه هم با کمک دولت ایران ساخته شود. در نتیجه ۲۵۰ نفر از متخصصان و کارکنان ایرانی در رشتهٔ تأسیس پالایشگاه از تهران آمدند، و واقعاً هم در مدت کوتاهی که برای خود دولت افریقای جنوبی هم اعجاب‌آور بود و شگفتی همهٔ آنها را برانگیخت، آمادهٔ بهره‌برداری ساختند. مقامات افریقای جنوبی از اینکه ایرانیان با آن دلسوزی و پشتکار و سرعت کار را به ثمر رساندند، در تحسین و تعجب بودند. پالایشگاه سر موقع معین به بهره‌برداری رسید. هنوز آن پالایشگاه مشغول به کار است و هنوز هم دولت کنونی ایران در آن سهم دارد و هنوز هم دولت جمهوری اسلامی به آن تصفیه‌خانه نفت می‌فروشد.

● چقدر طول کشید تا پالایشگاه ساخته شد؟

درست یک سال و سه ماه طول کشید. این نکته را هم اضافه کنم که اول قرار بود کارگران ایرلندی و آلمانی در کار ساختمان شرکت کنند، اما مقامات افریقای جنوبی متوجه شدند که این کارگران با آن وضع کار نمی‌توانند به موقع پالایشگاه را آمادهٔ بهره‌برداری سازند. هیچ یادم نمی‌رود که یک روز رئیس شرکت نفت آنجا به من تلفن کرد و گفت ما از کارگران ایرلندی و آلمانی رضایت نداریم و می‌خواهم با شما ملاقاتی داشته باشم. آمد و گرفتاریهایش را شرح داد و پرسید ما می‌توانیم به آنها کمک کنیم یا نه. من در حضور خود او تلفنی با آقای دکتر منوچهر اقبال صحبت کردم. شادروان اقبال گفت تا سه چهار ساعت دیگر اطلاع می‌دهد. واقعاً هم تا سه چهار ساعت دیگر اطلاع داد، و گفت بله، ما می‌توانیم این کار را بکنیم و با هواپیمای ایران‌ایر آنها را می‌فرستیم. ولی یک نفر باید به ایران بیاید و با کارگران ایرانی قرارداد امضا کند. این کار عملی شد، و طی ۲۰ روز کارگران ایرانی وارد شدند، و عذر کارگران آلمانی و ایرلندی خواسته شد.

● اشاره‌ای داشتید به فرآورده‌های پتروشیمی ایران و فروش آنها در منطقه، اگر امکان دارد در این مورد هم توضیح بدهید.

همزمان با همکاریهای شرکت ملی نفت ایران و ساخت پالایشگاه افریقای جنوبی، تلاشهایی هم به منظور یافتن بازار برای فرآورده‌های پتروشیمی ایران، نه فقط در افریقای جنوبی، بلکه در دیگر کشورهای منطقه به عمل آمد و یکباره شکوفایی کم‌سابقه‌ای را در روابط اقتصادی و بازرگانی ایران و افریقا پدید آورد.

● آیا به جز این موارد اقتصادی و بازرگانی، همکاریهای دیگری نظیر مبادلات اطلاعاتی و یا همکاریهای علمی، به ویژه در امور هسته‌ای و اتمی

میان ایران و افریقای جنوبی وجود داشت یا خیر؟

عرض کنم که به طور کلی وجود سرکنسولگری ایران در افریقای جنوبی، در جهت منافع ملی ایران بسیار بسیار مفید بود. هم از نظر اقتصادی و بازرگانی، یا خدماتی که توانستیم به کشتیهای بازرگانی و نظامی مملکتمان بدهیم، و هم در آن وضعیت خاص از نظر بازرگانی و اطلاعاتی. ملاحظه کنید، در آن موقع ایالات متحد امریکا در جنگ با ویتنام بود. توجه داشته باشید که کانال سوئز هم مسدود بود. در این موقعیت دولت افریقای جنوبی از تمام کشتیهایی که از اروپای شرقی، از دماغه امیدنیک می‌گذشتند، عکسبرداری هوایی می‌کرد، و از این عکسها نسخه‌ای نصیب امریکا می‌شد که ببینند چه نوع اسلحه‌هایی و در چه میزانی به آن طرفها می‌رود.

در آن موقع رابطهٔ ما با مقامات افریقای جنوبی بسیار صمیمانه بود، و اتفاقاً یک بار در صحبتی که با نخست‌وزیر افریقای جنوبی داشتم، او از چنین ماجرایی سخن گفت و تأکید کرد که این مسئله بسیار محرمانه است، و واقعاً هم بسیار محرمانه بود.

من بی‌درنگ این موضوع را به پیشگاه اعلیحضرت گزارش کردم. اعلیحضرت فرمودند اگر امکان داشته باشد، ما هم علاقه‌مند هستیم که بدانیم کدام‌یک از این کشتیها که دارای محمولهٔ جنگی هستند، وارد خلیج فارس می‌شوند. دولت افریقای جنوبی موافقت کرد که نسخه‌ای از تمام این عکسها را به ما هم بدهد. ما این عکسها را دریافت می‌داشتیم، و آن‌گاه خودمان در خلیج فارس از کشتیهایی که وارد این خلیج می‌شدند، عکسبرداری می‌کردیم که بدانیم از آن کشتیها کدام وارد خلیج فارس شده‌اند و حامل چه نوع سلاحهایی هستند و مقصد کدامشان کشور عراق است.

● این همکاری تا کی ادامه داشت؟

درست تا آخرین روزهای پیش از انقلاب اسلامی.

● این موضوع چقدر درست است که اطلاعات و عکسهایی که افریقای جنوبی در اختیار ایران می‌گذاشت، بیش از آن بود که در اختیار امریکا می‌گذاشت؟

عرض کنم به طور کلی می‌توانم بگویم که مقامات افریقای جنوبی به ما خیلی اتکا داشتند و مواردی پیش می‌آمد که ما بیشتر مورد وثوق آنها بودیم تا دیگران. بلافاصله اضافه کنم که ایران از همان اول تکلیفش را با افریقای جنوبی روشن کرده بود، به این معنا که به آنها گفته بودیم و آنها نیز پذیرفته بودند که روابط میان دو کشور هیچ ارتباطی با رأی مستقل ما در سازمان ملل متحد و دیگر نهادهای جهانی ندارد. به آنها گفته بودیم که ما سیاست تبعیض نژادی را به هر حال محکوم خواهیم کرد. آنها هم با قبول این سیاست ایران، اعتقاد داشتند که ما می‌توانیم به حل بسیاری از گرفتاریهای اجتماعی آنها و از جمله مشکل دولتشان با جامعهٔ بزرگ هندی افریقای جنوبی کمک کنیم یا از نفوذ خود برای حل مشکلات افریقای جنوبی با کشورهای کوچک سیاه منطقه استفاده کنیم. نمونه عرض کنم. مثلاً پادشاه لسوتو که سالهای سال بود پایش به کشور افریقای جنوبی نرسیده بود، چند بار به آنجا آمد و در منزل خود من اقامت کرد. تمام تشریفاتی را هم که یک دولت باید در برابر رئیس دولت دیگری برگزار کند، از مرز تا محل اقامت پادشاه که منزل من بود به عمل آورد. یا ملکهٔ لسوتو بارها و به دفعات به کشور افریقای جنوبی آمد و اقامتگاهش هم سفارت ایران بود.

میان این کشورها و دولت افریقای جنوبی مسائلی وجود داشت که نمی‌توانستند رو در رو و به صورت باز با هم صحبت کنند. این مسائل را

غالباً سرکنسولگری ایران که مورد وثوق و اعتماد هر دو جانب بود، حل و فصل می‌کرد. گاهی برای خود من اعجاب‌آور بود که می‌دیدم مقامات افریقای جنوبی چه راحت با این‌گونه مسائل برخورد می‌کنند و جواب مثبت می‌دهند.

● **اشاره‌ای کردید به جامعهٔ بزرگ هندی مقیم افریقای جنوبی. در این مورد اگر امکان دارد توضیح بیشتری بدهید.**

در افریقای جنوبی یک جامعهٔ بزرگ هندی وجود دارد که همهٔ آنها متولد افریقای جنوبی هستند، اما به خاطر ریشه‌شان هندی خوانده می‌شوند. از نظر دولت افریقای جنوبی، این جامعهٔ بزرگ هندی همان موقعیتی را داشت که سیاهان داشتند. برای نمونه، دولت افریقای جنوبی به طور سنتی اعلام داشته بود که در جشنهای ملی سایر کشورها چنانچه نمایندگان سیاهان و جامعهٔ هندی حضور داشته باشند، مقامات بلندپایهٔ افریقای جنوبی شرکت نخواهند کرد. بعد که روابط میان ما و افریقای جنوبی صمیمانه‌تر شد، گفتیم خیر، درِ سفارتخانهٔ ایران به روی همهٔ مردم باز است، رنگ هم نمی‌شناسیم. به این ترتیب ما از نمایندگان تراز اول جامعهٔ هندی در جشنهای ملی ایران دعوت می‌کردیم، و مقامات افریقای جنوبی هم شرکت می‌کردند.

● **به عبارت دیگر، مرز تبعیض نژادی در سفارت ایران شکسته می‌شد...**

شکسته شده بود. سفارت امریکا یک سال زودتر از ما شروع کرد. ما دومین بودیم و انگلستان هم سومین بود. به هر حال حضور ایران در آنجا سبب شده بود که همه به طرف ما روی آورند. هم ما را بی‌طرف می‌دانستند و هم سیاست مستقل ما را باور داشتند. در ضمن همه هم ما را تشویق می‌کردند. روش ما هم البته در برابر افریقای جنوبی بسیار صادقانه بود. نقطه‌نظرهای خود را صمیمانه و بدون هیچ مماشاتی با آنها

در میان می‌گذاشتیم و آنها هم به صداقت و استقلال سیاسی ما ایمان داشتند.

● در اینجا می‌خواهم سؤالی مطرح کنم که پیشاپیش می‌دانم پرسش مناسبی نیست، اما چون در سالهای پیش از انقلاب این موضوع از سوی دشمنان ایران به‌صورت شایعه در جامعه مطرح شده بود، مایلم پاسخ شما را هم در این باره بشنوم. در آن موقع مخالفان نظام پادشاهی شایع کرده بودند که زباله‌های اتمی افریقای جنوبی در کویر لوت ایران دفن می‌شود...

به‌کلی دروغ است. خیر، قربان، چنین چیزی وجود نداشت. اما بی‌درنگ اضافه کنم که ایران قصد خرید مقداری اورانیوم داشت که خریداری هم کردیم، در افریقای جنوبی نگه داشتیم تا وقتی که نیروگاههای اتمی تمام می‌شود، مشکلی برای تهیهٔ آن نداشته باشیم.

● از گزارشهای وزارت امور خارجهٔ دولت شاهنشاهی که در اختیار ماست چنین برمی‌آید که آمد و شدهای شخصیتهای درباری، سیاسی، فرهنگی، بازرگانی، پارلمانی و دیگران از ایران به افریقای جنوبی و همچنین مبادلهٔ دانشجو به صورت امری عادی درآمده بود.

بله، همین‌طور است. بسیاری از شخصیتهای تراز اول ایران، از جمله یک گروه پارلمانی به ریاست مهندس شریف امامی، و یا خانم دکتر مهرانگیز دولتشاهی برای شرکت در یک همایش زنان به افریقای جنوبی آمدند. تورهای مسافرتی هم تقریباً عادی شده بود.

● از خاندان پادشاهی چطور؟

بله. برای گشایش رسمی موزهٔ اعلیحضرت رضاشاه کبیر، شاهدخت شمس پهلوی و آقای مهرداد پهلبد، همسرشان، به آنجا آمدند. به گفتهٔ شاهدخت، خاطرات گذشته تمام و کمال برای ایشان تجدید شد.

چون دوباره یاد رضاشاه به میان آمد، اجازه بدهید برای نخستین‌بار موضوعی را فاش کنم که شاید تا حالا کسی نشنیده باشد. در یکی از سفرهایی که من برای عرض گزارش به تهران آمده بودم، شادروان امیر اسدالله علم به طور خیلی خصوصی از من سؤال کرد آیا شما توانستید بفهمید که رضاشاه به چه بیماری‌ای و به چه صورتی در افریقای جنوبی درگذشته‌اند؟ جواب دادم به علت سکته قلبی. آقای علم گفت مطمئنی؟ گفتم تا آنجایی که من اطلاع دارم، علت مرگ سکته بوده است. آقای علم گفت ممکن است خواهش کنم در این مورد تحقیق بیشتری کنید؟ قبول کردم. در بازگشت به افریقای جنوبی، گشتم و دکتر رضاشاه را پیدا کردم. البته بازنشسته شده و به کیپ تاون رفته بود. با او ملاقاتی کردم. پرستارشان را هم پیدا کردم. با او هم دیدار کردم. دکتر معالج با قید قسم گفت سکته بود، و اولین انفارکتوس هم که کرد، به ایشان توضیح داده و توصیه کرده بودیم که اعلیحضرت، شما نباید روزی چند دفعه از این پله‌ها بروید بالا و بیایید پایین. باید استراحت کنید. ولی اعلیحضرت قبول نمی‌کردند و می‌گفتند من باید کار خودم را بکنم. پرستار هم همین حرفها را تأیید کرد. مثلاً گفت به اعلیحضرت گفتم قربان، یک ساعت حمام آب داغ برای شما ضرر دارد، یا باید از خوردن بعضی غذاها پرهیز کنید. ولی ایشان این توضیحات و توصیه‌ها را قبول نداشتند و کار خودشان را می‌کردند. راستش را بگویم، من با این توضیحات قانع نشدم.

یک روز که با وزیر خارجهٔ افریقای جنوبی خصوصی صحبت می‌کردم، پرسیدم شما پروندهٔ بیماری اعلیحضرت رضاشاه را در اینجا دارید یا نه؟ گفت تحقیق می‌کنم و در جریانت می‌گذارم. روز بعد به من تلفن کرد و گفت بله، ما این پرونده را در اختیار داریم. گفتم می‌توانم این پرونده را ببینم؟ گفت پرونده مهر و موم شده است، اما در حضور شما آن را

باز می‌کنیم تا ببینید. به وزارت خارجه رفتم و با حضور مدیرکل وزارت خارجه پرونده را باز کردیم و من مشغول مطالعهٔ آن شدم. تمام نسخه‌هایی که برای اعلیحضرت رضاشاه نوشته شده بود و تمام گزارشهای پزشکی دکتر معالج توی پرونده بود. حتی گواهی فوت، و گزارش اینکه چند تا قالی بوده، چند تا سکه بوده، همه و همه در این پرونده بود. حتی ریز مخارج مومیایی شدن، تابوت و سایر هزینه‌ها در پرونده وجود داشت.

● **شما از روی این اسناد نسخه‌برداری نکردید؟**

عرض کنم که می‌خواستم به همین موضوع اشاره کنم. من از مدیر کل وزارت خارجه پرسیدم می‌توانم نسخه‌ای از این پرونده داشته باشم؟ او گفت بلند شو به دیدن وزیر خارجه برویم، ببینیم چه می‌شود کرد. رفتم پهلوی وزیر خارجه. در آن موقع دکتر مولر که پیش از این درباره‌اش گفتم، وزیر خارجه بود. گفتم آقای دکتر مولر، حقیقت این است که من مایلم نسخه‌ای از این پرونده داشته باشم. گفت برای ناهار وقت داری؟ گفتم بله. گفت پس دو تایی برای صرف ناهار می‌رویم بیرون. سر میز ناهار، دکتر مولر پرسید چرا می‌خواهید از این پرونده نسخه‌ای داشته باشید؟ گفتم حقیقت این است یک شایعه، شاید هم احساسی در تهران وجود دارد مبنی بر اینکه امکان دارد اعلیحضرت به مرگ طبیعی نمرده باشند، و این پرونده ثابت می‌کند که مرگ طبیعی بوده است. وقتی پس از صرف ناهار به وزارتخانه برگشتیم، دکتر مولر دستور داد از تمام صفحات پرونده عکس‌برداری، اصل آنها را به دکتر تهرانی بدهید، و کپی آنها را اینجا نگاه دارید. اصلش را گرفتم و مستقیماً برای آقای علم فرستادم.

● **خیلی جالب است.**

بله. و اما اضافه کنم که پرستار رضاشاه را به تهران دعوت کردیم. یک

ماه رفت تهران. همه والاحضرتها او را می‌شناختند. پذیرایی کاملی هم از او به عمل آمد.

● **این توجه و نگاه ایران به افریقا در زمان وزارت خارجهٔ اردشیر زاهدی، یکی از سرفصلهای مهم سیاست مستقل ملی ایران در زمان شاه سابق است. اما سؤال من خارج از مسائل سیاسی و دیپلماتیک، به خود ایرانیان برمی‌گردد. وقتی این روابط آغاز شد، چند نفر ایرانی در افریقای جنوبی زندگی می‌کردند؟ و در ضمن، از بخش خصوصی ایران هم فرآورده‌هایی به کشورهای جنوب افریقا صادر می‌شد یا نه؟**

اجازه بدهید به بخش دوم سؤالتان اول جواب بدهم. بله، این کشورها داشتند به صورت بازارهای مهمی برای صنایع ایران درمی‌آمدند. تعداد زیادی اتوبوس مرسدس بنز ساخت ایران به این کشورها صادر شد. توانستیم مقدار معتنابهی انواع لاستیک بفروشیم. کفش ملی در آنجا بازار یافت. خلاصه بگویم، خیلی‌وقتها خود من تعجب می‌کردم که در فروشگاههای کشورهای جنوب افریقا فرآورده‌های ایران، مثل جوراب و پوشاک و انواع بافتنی را با نشانهٔ «ساخت ایران» می‌دیدم.

● **در سطح لوکس یا عمومی؟**

هم لوکس و هم عمومی. البته بیشتر عمومی. فرش ایران در آنجا بازاری فوق‌العاده داشت و خیلی خوب فروش می‌رفت. اما دربارهٔ عدهٔ ایرانیان، وقتی که روابط میان دو کشور آغاز شد، فقط یک نفر ایرانی در آنجا زندگی می‌کرد به نام آقای مهندس الهی که در تشکیلات کشاورزی و آبیاری آنجا کار می‌کرد. من در همان سفر اول با او ملاقات کردم، و اولین سؤالم این بود که شما در اینجا سفید هستید یا سیاه؟ گفت من سفید هستم، در دستگاه دولت هستم و مقامم هم مدیرکل آبیاری افریقای جنوبی است. همسرش اهل افریقای جنوبی بود و بعد وقتی من به ایران برگشتم و با

دوستانش تماس گرفتم، دیدم که همه او را به خوبی به یاد می‌آورند. بعد از برقراری روابط، اوضاع به شکل دیگری درآمد. عدهٔ زیادی ایرانی آمدند، دانشجویان ایرانی در دانشگاههای آنجا به تحصیل مشغول شدند، و هنرمندان ایرانی نیز برای برپایی کنسرت یا نمایشگاههای مختلف به آنجا آمدند. خانم نوین‌افروز در آنجا کنسرتی داد که توجه همه را جلب کرد، و همچنین نقاشها و مجسمه‌سازها نمایشگاههایی برپا کردند. در لسوتو چند خانوادهٔ بهایی زندگی می‌کردند. ولی به هر حال عدهٔ ایرانیان حالا آنجا خیلی زیاد شده است.

● می‌خواهم خواهش کنم دربارهٔ ارتباط سرکنسولگری با جامعهٔ هندی مقیم افریقای جنوبی بیشتر صحبت کنید.

رابطهٔ بسیار خوبی با آنها داشتیم. سرکنسولگری ایران به صورت ملجایی برای آنها درآمده بود. هندیها هر وقت با دولت گرفتاری داشتند، می‌آمدند پهلوی من، و من هم سعی می‌کردم با ملاقات و مذاکره با مقامات افریقای جنوبی، مشکلشان را حل و فصل کنم. توجه داشته باشید که ملیت این هندیها افریقای جنوبی بود. هیچ یادم نمی‌رود که اینها می‌خواستند در هتلی که مخصوص سفیدپوستها بود جشنی بگیرند. دولت اجازه نمی‌داد. به دیدن من آمدند که برایشان کاری انجام دهم. باور کنید آنها خیلی به راحتی اجازه دادند، و تنها خواستند که خود من هم به آن جشن بروم و در آنجا سخنرانی کنم. هندیها خیلی خوشحال شدند، و به همین ترتیب هم عملی شد.

● آیا با رهبران جامعهٔ سیاه‌پوست هم ارتباطی داشتید یا فقط تماس با جامعهٔ هندی بود؟

بله، با سران و رهبران سیاه هم تماس و ارتباط داشتیم، و البته این تماسها را با آگاهی مقامات دولتی انجام می‌دادیم.

● هیچ خبر دارید که پس از انقلاب چه بر سر موزهٔ رضاشاه آمد، و رابطه با دولت افریقای جنوبی تا پیش از پیروزی نلسون ماندلا چگونه بود؟

این توضیح را بدهم که مأموریت من در آن منطقه از سال ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۴ به طول انجامید. بعد از من، از سال ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷ آقای دکتر ستوده تشریف بردند. بعد دکتر رشتی رفت که مصادف با انقلاب شد. تا آخرین روز روابط بسیار خوب و عالی بود. بعد از انقلاب، جمهوری اسلامی تصمیم گرفت رابطه‌اش را با افریقای جنوبی قطع کند، ولی رابطهٔ بازرگانی همچنان حفظ شد. در مورد موزه هم خود ساختمان را نگاه داشتند، اما همهٔ وسایل موجود در آن، از جمله فرشها و تابلوها را فروختند. حتی مجسمهٔ بزرگی از اعلیحضرت رضاشاه را که در باغ موزه قرار داشت فروختند، که خوشبختانه آن را یکی از دوستان من و از اهالی افریقای جنوبی خریداری کرد و به منزل خودش منتقل ساخت. الان هم که می‌دانید روابط بسیار صمیمانه‌ای دارند.

● جناب دکتر تهرانی، هرگز اندیشهٔ مبادلهٔ تکنولوژی هم میان دو کشور مطرح شد؟

افریقای جنوبی بسیار مایل و مشتاق به این همکاری بود و حاضر بود البته نه همه، بلکه بخش عمده‌ای از تکنولوژی پیشرفتهٔ خود را در زمینه‌های مختلف و از جمله امور هسته‌ای در اختیار ایران بگذارد. هم در مسائل نظامی و هم سایر موارد. اما دولت ایران در این مورد تردید بسیار داشت. من با قاطعیت می‌توانم به شما بگویم که محمدرضا شاه پهلوی کوچک‌ترین علاقه‌ای به تولید سلاح اتمی نداشتند و بارها بر این موضوع تأکید می‌فرمودند. شخصی بود به نام دکتر لوییس که در رأس انرژی اتمی آن مملکت بود. آدم بسیار شریفی هم بود. این مرد جاهایی از تأسیسات خودشان را به من نشان داد که به قول دکتر اکبر اعتماد، ۹۹/۹ درصد مردم

افریقای جنوبی حق دیدار آن را نداشتند. البته خود دکتر لوییس به شوخی می‌گفت من اینها را به تو نشان می‌دهم، چون هیچ چیز از اینها نمی‌فهمی. درست هم می‌گفت.

● جناب دکتر تهرانی، حالا پس از بیست سال که از انقلاب گذشته است، خود شما به عنوان دیپلماتی بسیار برجسته و از معماران این روابط، چه احساسی دارید؟

ببینید، جنوب افریقا برای ما ایرانیان خیلی مهم است. اگر ما آن شکوفایی اقتصادی سالیان پیش از انقلاب را داشتیم، یا اگر روزی به آن دست پیدا کنیم، این منطقه بازاری بسیار طبیعی برای فرآورده‌های مختلف ایران است. این ارتباطی دوجانبه است. آن موقع که هیچ‌کس سیمان به ما نمی‌فروخت، افریقای جنوبی هر قدر خواستیم به ما سیمان خوب و ارزان فروخت. با مشکل آهن روبه‌رو بودیم، باز آنها به منظور اثبات حُسن نیت‌شان هر قدر خواستیم در اختیارمان گذاشتند.

● و آخرین پرسش من این است که آیا هنگامی که اعلیحضرت شاه از ایران خارج شدند و آن مشکلات بزرگ برای تعیین محل اقامتشان پیش آمد، مقامات افریقای جنوبی پیشنهادی برای پذیرایی از شاهنشاه دادند یا خیر؟

وقتی اعلیحضرت از ایران به خارج تشریف آوردند، من در نیویورک بودم، و مقامات تراز اول افریقای جنوبی بودند که با من تماس گرفتند و خواستند چنانچه اعلیحضرت مایل باشند، در افریقای جنوبی اقامت کنند. موضوع به عرض رسانیده شد، موافقت نکردند.

● به دلایل سیاسی؟

نه، بیشتر به این خاطر که چون آخرین روزهای عمر رضاشاه در این کشور گذشته بود، از نظر عاطفی مایل نبودند در آنجا باشند. نکتهٔ دردناک

اینکه وقتی مشکلات مربوط به اقامت اعلیحضرت تشدید شد، افریقای جنوبی هم مورد توجه قرار گرفت، ولی در آن موقع دولت افریقای جنوبی با مشکلاتی روبه‌رو بود که این کار شدنی نبود.

● یادها و خاطره‌های بحث‌انگیز...

وقتی نیکسون به ریاست جمهوری امریکا نایل شد، اول از همه از شاه ایران به کشورش دعوت کرد

چگونه امریکا با چین و شوروی از در دوستی درآمد که این دو ابرقدرت کمونیست را به جان هم بیندازد

ریچارد نیکسون، رئیس جمهوری پیشین امریکا، و اردشیر زاهدی دوستی دیرینه و عمیقی داشتند. هنگامی که مادر اردشیر زاهدی دچار بیماری مهلکی شد، نیکسون و همسرش برای دیدار او به سویس رفتند. هنگامی که نیکسون چشم از زندگی فرو بست، اردشیر زاهدی از سویس به امریکا رفت و در مراسم یادبود وی شرکت جست. سردبیر راه‌زندگی فرصت را برای گفتگوی کوتاهی با ایشان مغتنم شمرد.

● آقای زاهدی، اجازه بدهید سؤالم را در مورد نقش ریچارد نیکسون در رابطه با سیاست امریکا در زمان شاه ایران شروع کنم...

خیلی خوشوقت هستم که امروز خدمتتان می‌رسم و امیدوارم جواب آنچه را می‌خواهد بدهم. به هر حال، سعی می‌کنم آنچه را به یاد دارم و آنچه را شاهدش بودم به شما عرض کنم. خیال می‌کنم بد نباشد بدانید اعلیحضرت از کجا با نیکسون آشنایی پیدا کردند. به طوری که حتماً در نظر دارید، نیکسون در سال ۱۳۳۲ به عنوان معاون رئیس جمهوری امریکا در زمان ریاست جمهوری آیزنهاور به تهران آمد و با اعلیحضرت دیدار

کرده و این اولین ملاقات بین اعلیحضرت همایونی و ریچارد نیکسون بود. وی در این سفر دعوتنامه‌ای از سوی رئیس جمهوری امریکا برای اعلیحضرت آورده بود که اعلیحضرت سفری رسمی به امریکا بکنند. در سال ۱۳۳۳ این سفر عملی شد و من افتخار داشتم در رکاب اعلیحضرت همایونی باشم. اول به لبنان رفتیم که آقای کامیل شمعون، رئیس جمهوری آن کشور، دعوت کرده بود. دو ساعتی آنجا بودیم و سپس به نیویورک و واشینگتن رفتیم. سه روز در واشینگتن سفر رسمی بود. در آن‌وقت علیاحضرت ثریا ملکهٔ ایران بودند. ایشان هم همراه اعلیحضرت بودند. از آنجا به غرب امریکا رفتیم، به سانفرانسیسکو... بعد به لوس‌آنجلس رفتیم و بالاخره به فلوریدا و تکزاس. مراجعت از طریق بوستون انجام گرفت و سفری رسمی به لندن کردیم. در این سفر مذاکرات بی‌نهایت قابل توجهی صورت گرفت و من اگر نتوانم همه را بگویم، مقداری جزو تاریخ محرمانه است. به هر حال پایهٔ پیمان معروف بغداد که بعد از انقلاب در عراق به نام پیمان سنتو معروف شد، در این سفر گذارده شد. ایجاد زمینهٔ این روابط البته از سوی نیکسون، معاون وقت رئیس جمهوری امریکا بود که من با او آشنایی و مناسباتی داشتم و بیشتر مواقع با هم نامه‌نویسی داشتیم. بعداً، در سال ۱۳۳۸، اعلیحضرت از من خواستند و مأموریت دادند به عنوان سفیر به امریکا بروم. اولین‌باری بود که سفیر می‌شدم. به اتفاق والاحضرت شاهدخت شهناز به امریکا رفتیم. در این سفر هنوز نیکسون معاون رئیس جمهوری بود. بدون تردید به عنوان سفیر حسن نیت روابط نزدیک‌تری با نیکسون داشتم و این رابطه موجب دوستی نزدیک دو کشور و تبدیل آن به روابط گرم‌تر و دوستانه‌تر شد. پس از این جریان، من از امریکا به انگلستان رفتم. البته شکست نیکسون در انتخابات با آمدن مرحوم کندی همراه بود. اعلیحضرت امر فرمودند و من

به انگلستان رفتم. در آنجا سفیر بودم و رابطه‌ام را با نیکسون حفظ کردم. بعداً که پدرشان را از دست دادند، برای ایشان تسلیت فرستادم و خیلی خوشحال شدند و در روحیهٔ ایشان خیلی اثر گذاشت. و بالاخره وقتی که در سال ۱۳۴۶ که وزیر خارجه بودم شنیدم که نیکسون مسافرتی دارد و ممکن است از ایران هم عبور کند، خواهش کردم و دعوت کردم و به تهران آمدند. ترتیبی دادم دیداری هم با اعلیحضرت و در وزارت خارجه با من داشتند که در روزنامهٔ خودمان عکسش بود. مدتی در حصارک با هم مذاکره داشتیم و شبی تا ساعت پنج صبح در حصارک صحبت کردیم. من شناخت بیشتری از شخصیت نیکسون پیدا کردم و اینکه چطور و چقدر آتیه را خوب می‌بیند، و دیدم تمام همّ و غمش صلح است و متوجه شدم چقدر در مورد سیاست وارد است. چون از ویتنام آمده بود، می‌خواست جنگ ویتنام تمام بشود و بعد هم می‌خواست از آنجا به ممالک اروپای شرقی برود. چون در روسیه و لهستان با او خوب رفتار نکرده بودند، من پیامی تلگرافی برای همکارم، وزیر خارجهٔ رومانی که با من خیلی دوست بود، فرستادم. ایشان بعداً رئیس دورهٔ بیست و سوم مجمع عمومی سازمان ملل شد. او ترتیب کار را داد. تا اینکه جریان نفت و بحرین پیش آمد... من در دولت آقای جانسون، بعد از اینکه ملاقاتی در فرانسه و مذاکراتی با مقامات انگلیسی داشتم، به امریکا رفتم. در آنجا دین راسک مهمانی‌ای در واشینگتن داد. از این سفر که از طریق نیویورک برمی‌گشتم، مرحوم امیرتیمور و دکتر فرتاش با من هم‌سفر بودند. این دو نفر گزارشهای روزانه و غیره را تهیه می‌کردند. من شام را با مرحوم نیکسون و ویلیام راجرز صرف کردم که بعداً وزیر خارجه‌اش شد. زیرا موقعی که در آنجا بودم راجرز سمت دیگری داشت و نیکسون و راجرز همکاریهایی با هم داشتند... باری، آن شب بعد از اینکه از شام برگشتیم، اگر یادم نرفته باشد،

نیکسون در ایران

شاه سابق ایران، نیکسون رئیس جمهوری امریکا ، اردشیر زاهدی، ویلیام راجرز و امیر اصلان افشار

در باشگاه بیست و یک بودیم و پیاده راه می‌رفتیم. آن شب دیدم که بین این دو رجل سیاسی صحبت در این باره است که نیکسون خود را نامزد ریاست جمهوری امریکا بکند. وقتی که شب برگشتم، حضور اعلیحضرت تلفن کردم و موضوع را به عرض رساندم. باور نمی‌کردند و فکر می‌کردند نکند مشروبی، چیزی خورده باشم...

بعد از چند روز نامزدی ریاست جمهوری آقای نیکسون از حزب جمهوری‌خواه اعلام شد و غرب هم خیلی به آسانی پشتیبانی کرد و بعد هم دیدیم که در انتخابات موفق گردید و رئیس جمهوری امریکا شد. در سال ۱۳۴۸ اگر اشتباه نکنم ــ می‌بخشید، پیر شده‌ام و بعضی مواقع تاریخها را اشتباه می‌کنم ــ بعد از انتخابات رئیس جمهوری، اولین کسی که دعوت شد، اعلیحضرت شاه بود که به امریکا تشریف بیاورند. من آن وقت در سازمان ملل بودم و جلسه داشتم. اعلیحضرت به نیویورک تشریف آوردند و در رکابشان به واشینگتن رفتیم. مسئلهٔ بسیار جالبی که در این سفر باز پیش آمد راجع به شخصیت مهم نیکسون و اراده‌اش هم در کار و هم در زندگی‌اش بود. او در مورد چیزی که به آن عقیده داشت مخاطره می‌کرد. وقتی که مراسم در یکی از تالارهای مخصوص وزارت خارجه در کاخ سفید تمام شد، که عکسهایش را دارم، ویلیام راجرز، وزیر امور خارجه، به من گفت اینها در رابطه با لهستانیها و چین مشکلاتی دارند و آقای نیکسون معتقد است باید روابطی با چین به وجود آید و خیلی برای او و من تعجب‌آور بود. من به ویلیام راجرز گفتم مطالب را به اعلیحضرت بگویید بد نیست و خیلی جالب است. خودم هم مطلب را به عرض اعلیحضرت رساندم. نگاهی کردند و مطمئن نبودند عملی شود. باری اینجا هم ایران نقش بسیار بزرگی به نظر من ایفا کرد. این مرد بزرگ با اینکه همهٔ مردم امریکا مخالف رابطه با چین بودند، چنین تصمیمی گرفت و

به آن عمل کرد. این به نفع صلح جهان بود.

در این عمل نیکسون نکتهٔ دیگری هست که قابل توجه است. امروز که ما داریم صحبت می‌کنیم، روزی است که کمونیسم در شوروی به کلی منهدم شده و هم شوروی از بین رفته است و هم چین کمونیست وضعی را که قبلاً داشت ندارد، که خودتان بهتر می‌دانید. این اقدام او برای این بود که این دو ابرقدرت کمونیست را با هم رقیب کند، که نتیجهٔ آن کمک به صلح جهان باشد.

اعلیحضرت پیشنهاد کرد که من با مرحوم بوتو، که خیلی با او دوست بودم و او هم برای من مثل برادر بود و سر همین هم با ایوب خان دعوا داشتیم، ملاقات کنم. قبول کردم با یحیی‌خان که رئیس جمهوری وقت پاکستان بود تماس بگیرم و کاری کنم که امریکا بتواند از طریق پاکستان با چین ارتباط برقرار کند، چون رابطهٔ چین و پاکستان آن وقت خیلی خوب بود. به خصوص با مرحوم بوتو که پایه‌گذار این روابط بود از دوستی‌ای که داشتیم نهایت استفاده را برای این کار به عمل آوردیم. نمی‌خواهم سرتان را درد بیاورم. آقای هنری کیسینجر که آن وقت وزیر امور خارجه شده بود، ببخشید، آن وقت رئیس شورای امنیت ملی امریکا بود، گفته بود که ویلیام راجرز نمی‌تواند این کار را انجام دهد. هنری کیسینجر به پاکستان و چین رفت و با کمک پاکستان روابط چین و امریکا برقرار شد. و در خصوص نقش ایران سؤال کردید، این دیگر جزو تاریخ است و نباید بیان شود... در حال حاضر متأسفانه ما دیگر از این نقشها نداریم. دیگر در دنیا منزوی شدیم. آن روز چنین کارهایی می‌کردیم و مطلقاً نمی‌خواهم به گزاف سخن گفته باشم. یکی از دلایل احترام من به نیکسون این است که مرد بااراده‌ای بود. مردی بود که دنبال کار بود. ما وقتی یک آمپول پنی‌سیلین به خودمان می‌زنیم، این مخاطره است. نیکسون این مخاطره‌ها

را قبول می‌کرد. و امروز می‌بینیم که مردم از او تجلیل و تشکر می‌کنند.

باری، بعد از ۱۳۴۸ این روابط و دوستیها با ایشان ادامه داشت. بعد از اینکه ایشان از ریاست جمهوری کنار رفتند هم من آمدم اینجا و در ساکرامنتو با ایشان ملاقات می‌کردم و با هم ناهار و شام می‌خوردیم. یا هر وقت ایشان واشینگتن و یا نیویورک تشریف می‌آوردند، دیداری با هم می‌کردیم و با خانمشان شام می‌خوردیم. بعد هم که جریاناتی در ایران پیش آمد، اگر یادتان باشد، نیکسون اعلام کرد و می‌خواست به ایران بیاید، اما آن وقت اعلیحضرت وقت نداشتند. او می‌خواست بیاید که پشتیبانی کرده باشد. چندین ماه قبل از این جریانات من می‌آمدم و می‌رفتم. بعد هم اعلام کرد و در چندین مصاحبه گفت که امریکا راه غلطی رفته است. در زمان کارتر چندین مقاله نوشت علیه عملی که می‌کنند. حتی در یکی از مصاحبه‌هایش گفته بود این برگی خونین و ننگین در تاریخ امریکاست: اتفاقی که در ایران افتاد.

وقتی اعلیحضرت فوت کردند، نیکسون اولین کسی بود که با تمام دوری راه با دامادش به مصر آمد. در آن وقت که همه کنار بودند و همه خودشان را کنار می‌کشیدند و همه از سایهٔ خودشان می‌ترسیدند... و این اتفاقاً دلیل دیگری است که من به این مرد ارادت می‌ورزم و معتقدم که از پنج شش رئیس جمهور اخیر امریکا، نیکسون یکی از بهترینها بوده است، به خصوص از نظر اطلاعاتش از سیاست خارجی... من معتقدم سیاست خارجی امریکا را نیکسون به حد عالی رساند. اطلاعاتی که این مرد دربارهٔ جغرافیای جهان داشت بی‌نظیر و کمیاب بود. من با خیلی از رؤسای کشورها آشنایی پیدا کردم. چه در زمانی که در رکاب اعلیحضرت بودم و چه در زمانی که وزیر امور خارجه بودم و دوبار هنگام سفارت در امریکا و یک بار در انگلستان این بخت را داشتم که افراد مختلف را ببینم و قضاوت

کنم. همان‌طور که دوگل یکی از شخصیتهای بزرگ دنیا بوده و خواهد بود، من گمان می‌کنم نیکسون هم نه تنها امروز که فوت کرده درباره‌اش صحبت می‌کنند، بلکه تاریخ قضاوتش دربارهٔ این مرد بزرگ خیلی زیادتر خواهد بود و بیشتر از او قدردانی خواهد نمود.

● به روابط نزدیک شاه و ریچارد نیکسون اشاره کردید و دوستیهایتان. ممکن است در مورد مناسبات امریکا با ایران در زمانی که نیکسون رئیس جمهوری بود توضیحاتی بفرمایید؟

وقتی به روابط امریکا و ایران نگاه می‌کنیم، به موقعی می‌رسیم که خوب یادم می‌آید من محصل بودم و در اینجا به عنوان پسر بچه‌ای جوان در زمان جنگ و بعد از جنگ، افتخار رسیدن حضور اعلیحضرت همایونی را داشتم... از اعلیحضرت دعوت کرده بودند و بزرگ‌ترین پذیرایی از یک پادشاه بود. سال ۱۳۲۸ بود و من در دانشگاه بودم. ترومن رئیس جمهوری وقت امریکا بود. حالا که یادی از رؤسای جمهوری گذشتهٔ امریکا می‌کنیم، باید در مورد ترومن بگوییم بزرگ‌ترین خدمتش به ایران راجع به آذربایجان بود. روسیه و بلشویک‌ها آن‌وقت می‌خواستند ایران را به دو قسمت کنند و همان بلایی که سر کره و ویتنام آوردند سر ایران بیاورند، با این تفاوت که ایرانیها مصمم و وطن‌پرست بودند و می‌خواستند برای منافع مملکتشان بجنگند. آن وقت جوانی پادشاه ما بود که بی‌نهایت وطن‌پرست بود. نظامیها دورش را گرفتند، و همین‌طور مردم... جریان آذربایجان را خودتان به خوبی می‌دانید. بعدها که من در دانشگاه امریکا دکترای افتخاری گرفتم، در دانشگاه نوتردام اگر اشتباه نکنم، نطقی داشتم. بعدش پروفسور جوانی در آنجا جزو کسانی بود که وقتی من راجع به روابط امریکا و ایران صحبت کردم، چیزی به من داد که خیلی جالب بود. آن چیز راجع به ترومن بود. پیغامی که ترومن برای

استالین فرستاد و به استالین گفت که می‌خواهد صحبت کند. ترومن در دو جمله می‌گوید یا شما ایران را ترک می‌کنید، یا داغون می‌شوید. به نظر من این خیلی مهم بود. از جریاناتی بود که توانست برای تخلیهٔ آذربایجان کمک کند...

بیایم سر نیکسون... روزی در کاخ سفید به دیدار نیکسون رفته بودم. قبلش با وزیران خارجهٔ انگلیس، ترکیه و پاکستان جلسه‌ای داشتیم. نیکسون خیلی صحبت کرد. شروع کردم به گله کردن راجع به بحرین که آن وقت با انگلیسیها اختلاف داشتیم و می‌خواستیم به سازمان ملل مراجعه کنیم، و همین‌طور صحبت راجع به نفت. صحبتهای من را که گوش کرد و نامه و پیغام تندی را هم که برایش آورده بودم دید. با همان متانت و مردانگی و خوش برخوردی و خنده به من گفت: شما می‌خواهید پول دربیاورید که به درد مردم بخورد، پارک درست کنید، و کارخانه درست شود که وضع مردم بهتر شود و بیشتر قدردانی کنند. هیچ نگران نباشید. هر چه دلتان می‌خواهد بکنید و بگویید. آخر سر هم من قبول می‌کنم. این نمونه‌ای از رفتار و افکار او نسبت به ایران بود، چون ایران را می‌شناخت. ایران یکی از بزرگ‌ترین مراکز دنیاست، چه ما نفت می‌داشتیم و چه نمی‌داشتیم. راه ابریشم و غیره را می‌بینیم. ایران هیچ‌وقت شخصیت خودش را از دست نداده است. البته بالا و پایین زیاد داشته...

راجع به بالا و پایین گفتیم، حالا یک چیز دیگر راجع به نیکسون اینکه در زندگی خیلی بالا و پایین داشت. همه‌اش جنگ و مبارزه بود، ولی هیچ وقت اراده‌اش را از دست نداد و توانست با کمال قدرت به آنچه می‌خواست برسد و امروز ما شاهد تجلیل مردم از این مرد شریف هستیم. آدمی بود بی‌نهایت رفیق‌باز که من خیلی برای این ارزش قائل هستم. به قول خودمان لوطی بود. انسانی بود کامل. شوهری خوب و علاقه‌مند

به زنش، پدری بسیار خوب، و رهبری برای همکارانش بود. با همکارانش رفتاری دوستانه داشت و در عین حال همه از او حساب می‌بردند... من چون در اینجا بودم، از نزدیک ناظر این جریان بودم. اول از وزارت خارجه استعفا دادم و بعد به اینجا آمدم. دو بار او را روی کار آوردند. گرفتاری‌ای که او داشت بعد از انتخاب دومش بود. خودش تقصیری نداشت. بدون اینکه بخواهد زیردستهایش را کنار بگذارد و آنها را رنجیده‌خاطر کند، باعث نابودی خودش شد. من با او نزدیک بودم و مرتب جریان را به اعلیحضرت گزارش می‌کردم. از اول حاضر بود که به کنگره برود و پاسخگو باشد و اگر به او رأی دادند بماند. من معتقد بودم که رأی می‌آورد. از چیزهایی که باعث شد برای پاسخ دادن به استیضاح به کنگره نرود، وضع اقتصاد امریکا بود، چون فکر می‌کرد رئیس جمهوری آن‌قدر سرگرم این کار می‌شود که نمی‌تواند به کارها برسد. آن وقت هنوز کمونیسم از بین نرفته بود. ابرقدرتها خیلی مواظب هم بودند. وضع سیاسی و نظامی دنیا ممکن بود با اشتباه کوچک یک رئیس جمهوری مشکلاتی از طریق کشور دیگری به وجود آورد که نتیجه‌اش به نفع صلح جهانی نباشد. شاید یکی از چیزهایی که باعث شد تصمیم بگیرد به جای اینکه تا آخرین لحظه بماند و یا ببرد یا ببازد، استعفا دهد، همین موضوع بود. خدا می‌داند در صحبتهایی که با من داشت این را تکذیب نکرد...

اتفاقاً دو هفته قبل از اینکه به کنفرانس وین بروم، از او نامهٔ مفصلی داشتم. دو صفحه و نیم بود به خط خودش. مرد قدرشناسی بود. بعد از گرفتاری‌ای که برای مملکت ما پیش آمد، او شنید مادر من از بیماری سرطان دارد می‌میرد... با زنش ــ آن وقت خانم نیکسون فلج بود و نصف بدنش کاملاً بی‌حرکت بود ــ آمد سویس به دیدن من که عکس آنها اکنون نزد من است. این خودش نمونهٔ دیگری از رفیق‌بازی و لوطی‌گری این مرد

بود که من برایش احترام قایل هستم.

● نکاتی که می‌فرمایید بسیار جالب است. در مورد استعفای نیکسون، خودش در موقع استعفا اشاره کرده بود که تاریخ بعداً دربارهٔ من قضاوت خواهد کرد... می‌دانید مراسمی که فردا به مناسبت خاکسپاری او انجام می‌گیرد از پُرشکوه‌ترین مراسم خواهد بود. در این مورد نظر شما چیست؟

آن هم رئیس جمهوری که کنار زده شد. حاضر نشد جنازه‌اش را به کاپیتول (کنگره) ببرند. گفت من را ساده در همین جا ــ که سال گذشته برای درگذشت خانمش آمدم ــ دفن کنید. معتقدم که تاریخ بیش از آنچه امروز دارد قضاوت می‌کند، قضاوت خواهد کرد. تصور می‌کنم پانزده، بیست سال دیگر، نیکسون بالاتر از آن چیزی خواهد بود که امروز می‌بینیم. همان‌طور که فرمودید، مردم این همه احترام می‌گذارند. دیدید که برایش چه کردند. این دو سه روزه چقدر به کتابخانه‌اش رفتند. خواهند دید چه رهبری در دنیا داشتند و از دستش دادند.

● نیکسون سفری به ایران داشت. از مسکو می‌آمد و اعلام کرد می‌آیم به ایران تا از نظرات جهانی شاه ایران باخبر شوم. این سفر همزمان با کُشته شدن دو نفر از مستشاران امریکایی بود که مجاهدین خلق مسبب آن بودند. در این مورد چه نظری دارید؟

اگر نظرتان باشد، آن وقت من استعفا داده و به حج رفته بودم، و بعد هم رفتم سویس... اعلیحضرت مرا احضار فرمودند. برگشتم ایران، برای اینکه پای دو نفر دوست در کار بود. اعلیحضرت فرمودند نیکسون قرار است بیاید. ویلیام راجرز چون در ناتو کنفرانس خواهد داشت نمی‌آید، ولی هنری کیسینجر می‌آید. شما بروید چون روابطی دارید با آقای بوتو و همین‌طور با اعلیحضرت ظاهرشاه دیدار کنید و اطلاعاتی کسب کنید و مذاکراتی انجام دهید. انشاءالله جزئیات آن را یک روزی خواهید شنید...

باری، من با اینکه مقامی نداشتم، اوامر اعلیحضرت را قبول کردم. هواپیما در اختیارم گذاشتند و به دیدن بوتو و سپس به دیدن ظاهرشاه رفتم. شاید حالا بشود قسمتی از آن را گفت... در آن وقت پیش‌بینی می‌شد که در افغانستان دارد اتفاقی می‌افتد. باز هم آن وقت در دو سوی این موضوع، خوب توجه داشته باشید، یکی ایران بود که ما خوب این وضع را می‌دیدیم، و دیگری نیکسون که وقتی آمد این احساس و فکر را داشت که باید چه بشود. در نتیجه اقدامی نشد. هرچه بود، می‌گذارم انشاءالله برای یک وقت دیگر، چون خیلی محرمانه است... دنبالهٔ آن هم در ساکرامنتو و کاخ سفید گرفته شد. اگر آن کارها و راهنمایی ایران اجرا شده بود، امروز افغانستان، افغانستان دیگری بود. متأسفانه چنین پیش آمد. باری، نیکسون به ایران آمد. من چون با نخست‌وزیر اختلاف داشتم، حاضر نشدم در مراسم شام شرکت کنم. از اعلیحضرت استدعا کرده بودم که مرا معاف بفرمایند و حتی کار به جایی کشید که من گفتم یا باید بروم و یا خودم را بکشم. اعلیحضرت گفتند نه برو و نه خودت را بکش. در منزل بمان... بعد اتفاق عجیبی افتاد. هنری کیسینجر و جوزف سیسکو هر دو اصرار داشتند من باشم. به آنها گفتند مریض هستم و تب دارم. آمدند دیدن من به حصارک... ملاقات داشتم. گزارش آن را به اعلیحضرت عرض کردم. نیکسون هم با اجازهٔ اعلیحضرت خواست که با من دیداری داشته باشد. به کاخ سعدآباد به دیدنشان رفتم. چهل و هشت ساعت مهمان اعلیحضرت بود. به اعلیحضرت احترام می‌گذاشت و اعلیحضرت را در وضع سوق‌الجیشی دنیا وارد می‌دانست. این دو نفر چون هر دو علاقه‌ای به وضع ژئوپولیتیک دنیا داشتند، خوب می‌توانستند همدیگر را بفهمند و روابط نزدیک با هم داشتند.

● **با توجه به اینکه فرمودید، در آن موقعیت پیش‌بینی می‌شد برای افغانستان**

چه اتفاقی رخ خواهد داد... اگر رهبری نیکسون صورت می‌گرفت، چرا مشکلی پیش نمی‌آمد؟ در مورد رابطه با ایران نیکسون چه فکر می‌کرد؟

من گمان می‌کنم اگر این گرفتاری برای امریکا پیش نیامده بود، این اتفاقات برای ایران پیش نمی‌آمد. شاید این گرفتاری یکی از دلایل باشد. دیگر اینکه اگر اعلیحضرت مریض نمی‌شدند. متأسفانه چند سال بود اعلیحضرت مریض بودند و چند نفر، بیشتر از چهار پنج نفر، آن را نمی‌دانستند و من هم از این جریان اطلاع نداشتم. من معتقدم که این چند نفر روی چاپلوسی یا روی تفهمی و یا روی علاقه ــ نمی‌دانم چه بگویم، دوست ندارم از کسی ایرادی بگیرم ــ به هر حال ایشان را تشویق کردند که به مردم نگویند. در صورتی که من معتقدم مردم اگر اطلاع پیدا می‌کردند که پادشاهشان مریض است، برایش خون گریه می‌کردند. من این مطالب را در حضور اعلیحضرت عرض کردم، ولی نمی‌خواهم بگویم من گفتم، چون مهم نیست. بنابراین چنین چیزهایی باعث این بدبختی برای ما در ایران شد. دوستی هم در امریکا بر سر کار نبود. کسی که سر کار بود وضع ایران را نه از نظر سیاسی و نه از لحاظ اقتصادی نمی‌شناخت. رئیس جمهوری بود که بی‌نهایت حسن‌نیت داشت. ما به کارتر نزدیک شدیم و در ایران یکی از بزرگ‌ترین نطقها را ایراد کرد. ولی اشتباهاتی شد. مدت زیاد بر سر کار بودن... بارها به اعلیحضرت این موضوع را عرض کردم. همان موقع خودم رفتم گفتم بگذارید ما برویم و عدهٔ دیگری را بیاورید. مردم از دولت خسته شده‌اند. به این حرف عقیده داشتم و هنوز هم دارم. به طور کلی در مورد دنیا، نه فقط در ایران... باری، خیلی چیزها باعث این بدبختیها شد. بی‌خانمانی برای ایرانیان، دو و نیم میلیون در خارج... امروز مملکت ما می‌توانست از امکانات استفاده بکند، از وضعی که برای شوروی سابق پیش آمده، از وضع بعضی نقاط که قسمتهایی از خاک ایران بوده...

می‌توانستیم با آنها روابط خواهر و برادری و نزدیکی ایجاد کنیم. می‌توانستیم با هم همکاری داشته باشیم. ایرانی که آن وقت این همه فعالیت داشت...

یکی از کارهایی که نیکسون کرد در مورد چین و ویتنام بود... قضیهٔ ویتنام آن شب در حصارک پایه گذاری شد. من به شما یادآوری کردم که ما در جریان چین نقش مهمی ایفا کردیم. اعلیحضرت با دوگل و نخست‌وزیر انگلیس مذاکره کردند. ما خیلی سعی می‌کردیم که بتوانیم مفید باشیم. متأسفانه امروز وقتی به دور ایران نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که ایران منزوی شده است. روابطش حتی با الجزایر که زمانی بی‌نهایت خوب بود، به هم خورده. با سودان هم همین‌طور. فقط با عده‌ای در لبنان ارتباط دارد. وضع اقتصاد در آن روز چه بود و چقدر سرمایه داشتیم و حالا چه داریم. گفتنی زیاد است... به هر حال امروز ایران می‌توانست ایران بی‌نهایت مفیدی برای دنیا باشد.

● همان‌طور که اطلاع دارید، مجاهدین خلق خیلی ادعا می‌کنند که به ایران بازخواهند گشت و مریم عضدانلو، همسر مسعود رجوی را به عنوان رئیس جمهوری معرفی کرده‌اند. در مورد فعالیتهای مجاهدین خلق چگونه اظهارنظر می‌فرمایید؟

تا آنجایی که به یاد دارم، و اگر یادتان باشد خودتان فرمودید، این گروه در واقع کمونیست بودند و آیت‌الله خمینی از اینها استفاده کرد و قدرت اصلی شاید اینها بودند، چون جوانها را به خودشان جلب کردند و باید دید چگونه جوانها را گول می‌زنند. به هر حال، این بحث جداگانه‌ای است. حتی نمی‌توانم قبول کنم که مردم ایران، آن هم مردم امروزی که فکرشان باز شده، حاضرند کسانی به آنها کمک کنند که رهبرشان با دشمن آنها ساخته باشد. دشمن مملکتشان و دشمن پدر و مادر و جدشان... اینها رفتند

با عراقیها ساختند. عراق کشور مهمی نبود. با یک فوت ما درمی‌رفت. شاید یادتان باشد اختلافی را که بر سر شط‌العرب با آنها داشتیم. بالاخره همین صدام حسین آمد حضور اعلیحضرت در الجزیره... آن وقت آدم بیاید با اینها و یا یک کشور دیگر خارجی، به خصوص کشوری که دشمن مردم کشورش است، همکاری کند؟ من نمی‌توانم بپذیرم که مردم آنها را قبول داشته باشند.

● دلم می‌خواست که وقت داشتید و ساعتها می‌نشستیم با هم صحبت می‌کردیم، چون صحبتهای شما پاره‌ای از تاریخ ایران است و برای همه شنیدنی، ولی چون می‌دانم که گرفتار هستید و برنامه‌های متعدد دارید، امروز فقط خواهش می‌کنم دربارهٔ کتاب خاطراتتان که می‌خواهید آن را منتشر کنید توضیح بفرمایید. در طول سالهای گذشته بسیاری از مقامات ایرانی و خارجی کتابهایی دربارهٔ ایران نوشته‌اند، ولی شما به خاطر نقش فوق‌العاده مهمی که در طی بیست سی سال قبل از دگرگونی در تاریخ کشور ما داشتید و به خاطر نزدیکی فوق‌العاده با شاه ایران، هم نسبت خانوادگی و دوستی و همچنین مقامهای مهمی که عهده‌دار بودید، بی‌تردید کتابتان حاوی نکات بسیار مهمی خواهد بود.

خیلی ممنونم. امیدوارم بتوانم موفق شوم. البته من نویسنده نیستم. کتاب نوشتن کار آسانی نیست. و معتقد هم هستم که پرت و پلای بیخود و دروغ نوشتن و تحویل مردم دادن چیزی جز ناراحتی برای مردم نخواهد داشت. امیدوارم، چون معتقد به تاریخ هستم و علاقه به تاریخ دارم و شاید علاقه‌ام به این علت است که زیاد تاریخ نمی‌دانستم و حالا بیشتر علاقه‌مند شده‌ام. معتقدم که مردم باید حقایق را بدانند و این حقایق هم باید شرافتمندانه بیان شود. حقایق اگر باز وارونه بیان شود، فایده‌ای ندارد.

خوب یادم می‌آید در بیمارستان در حضور اعلیحضرت به ایشان عرض کردم که کتاب خاطرات خود را تنویسید، و گفتم اگر می‌خواهید بنویسید، همه‌چیز را بنویسید و هر چیز را که لازم است تکذیب کنید. این عقیده‌ام بود که به ایشان عرض کردم. بنابراین حالا خودم می‌خواهم به عقیده‌ای که داشتم عمل کنم. برای این کار چند مشکل وجود دارد. یکی قضیهٔ نادرشاه است. به او گفتند چرا نجنگیدید؟ گفت پول نداشتم... خب پول لازم است که انسان بتواند چند نفر همکار بگیرد و با هم همکاری کنند و مدارک و غیره جمع کنند. مسئلهٔ دیگر در اختیار داشتن وقت کامل است. عده‌ای معتقد به این حرفها که زدم و گفتم باشند که بتوانند با هم همکاری کنند و نتیجه‌اش کمکی باشد برای تاریخ و کسانی که تا حدی خدمت کردند. امروز قضاوت تغییر می‌کند. موضوع هر روز شکل دیگری پیدا می‌کند. بنابراین آنهایی که خدمت کردند، تاریخ باید از آنها یاد کند و ببیند برای مملکتشان چه کردند و در مقابل خارجیها چه کردند... آنها را هم که بد کردند به نظر من مردم باید بشناسند که در آتیه گولشان را نخورند. به هر حال امیدوارم با این لک و لکی که می‌کنیم، اگر عمری باقی بود، کتابی در آتیه، دو، سه سال دیگر، بیرون بیاید. آنچه من امیدوارم در کتابم به مردم ارائه دهم چیزی است که واقعیت باشد. در کتاب به عریضه‌ای که به اعلیحضرت نوشتم و دستخط آن هست اشاره شده و قضاوت دربارهٔ آن با مردم است. دولت اعلیحضرت همایونی یا درست بوده یا کار را خراب کرده‌اند. این را مردم باید قضاوت کنند. آنهایی که قاضی‌اند ببینند چه کارها شده و چه کارهایی نشده. اشتباهات بیشتر است یا کارهای خوب. به هر حال یک چیز را باید به شما عرض کنم؛ اینکه هیچ کس در این دنیا نیست که عیب نداشته باشد... بنابراین انسان باید بسنجد و در یک کفهٔ ترازو ببیند چه کارهای بهتری شده و در کفهٔ دیگر چه کارهای بدتری، و آن را بسنجد

و قضاوت کند. مردم هستند که می‌توانند برای تاریخ مؤثر باشند و قضاوتشان اهمیت دارد.

● **من هم آرزو می‌کنم که در این کار مهم و ارزنده موفق باشید... همان‌طوری‌که می‌دانید، من (پری اباصلتی) سالهای طولانی در ایران به عنوان روزنامه‌نگار فعالیت می‌کردم و افتخار داشتم گفتگوهایی با شما داشته باشم و در سفرها به نقاط مختلف جهان در معیت شما باشم. صراحت لهجه، صمیمیت، فعالیت، آینده‌نگری، و آشنایی شما با مسائل سیاسی جهان همیشه قابل توجه و زبانزد همگان بود و مطمئن هستم کتابی که در نظر دارید منتشر کنید، از نظر تاریخ ایران بسیار ارزنده و مهم خواهد بود.**

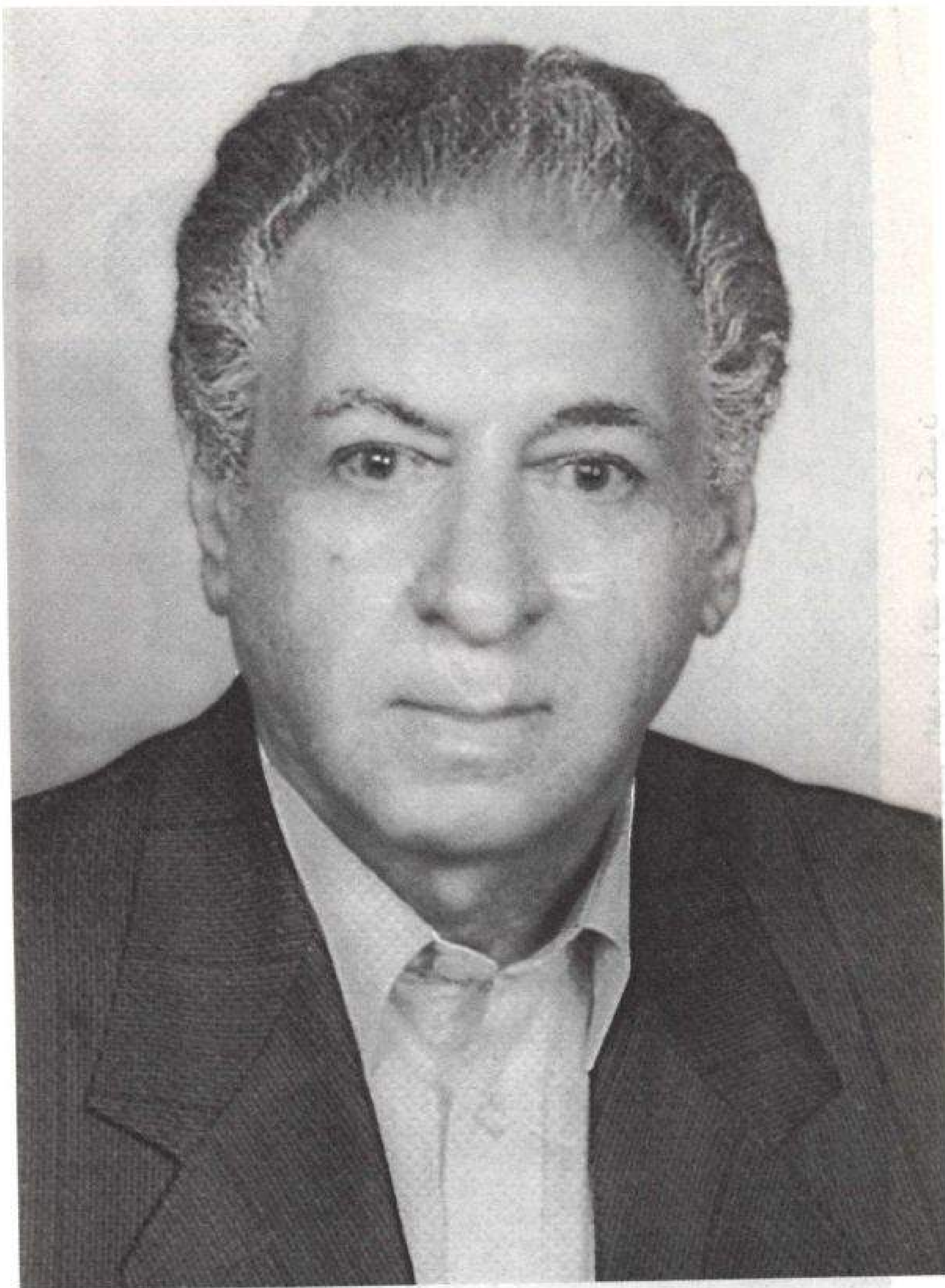
امیدوارم... از محبت و لطف شما سپاسگزارم. فراموش نکنید شما روزنامه‌نگاران و همکارانتان بودید که همیشه در این سفرها با من همکاری کردید و چشم من بودید... آن وقت شما بودید که همه‌جا در رکاب اعلیحضرت و در مسافرتها بودید. می‌توانستید چیزهایی را که می‌شنیدید و می‌دیدید منعکس کنید؛ دربارهٔ وضع مملکت، وضع مردم، و وضع دولتی که مصدر کار بود... خود من هم جوان بودم و تجربهٔ زیادی نداشتم. از همکاری شما و همکارانتان استفاده می‌کردم. واقعاً اگر پیشرفتی کردم، بر اثر همکاری امثال شما بوده. همان‌طور که در وزارت خارجه بر اثر کمک همکارانم بوده...

● **با تشکر فراوان و به امید اینکه در آینده باز هم گفتگویی داشته باشیم.**

انشاءالله... به زودی.



اردشیر زاهدی با رئیس‌جمهور نیکسون



دکتر فریدون زندفرد

از کتاب ایران و جهانی پر تلاطم، خاطرات فریدون زندفرد،
از مقامات پیشین وزارت امور خارجهٔ ایران...

سرنوشت پر فراز و نشیب بحرین...

- ابتکار بی‌سابقهٔ اردشیر زاهدی در مقام وزارت امور خارجه در پدید آوردن فرصت برای همکاران وزارت امور خـارجـه، در توجه دادن شاه سابق به مسئلهٔ مهم بحرین...

- ناخشنودی وزیر امور خارجه، تـلاش بـرای حـفظ بـحرین و کوششهای گسترده‌ای که در این زمینه صورت گرفت...

- چه عواملی موجب شد که ایران به جدایی بحرین رضایت دهد؟

فریدون زندفرد، از مقامات ارشد وزارت امور خارجهٔ ایران پیش از دگرگونی اوضاع در کشورمان، با توجه به رویدادهای مهم دیپلوماتیک که در جریان آن قرار داشته، کتابی به نام ایران و جهان پر تلاطم، حاوی خـاطراتـی از دوران خـدمت در وزارت امـور خـارجـه در سـالهای ۱۳۵۹-۱۳۲۶ نگـاشته کـه دربرگیرندهٔ نکات و ملاحظات بسیار جـالبی است. بـخشی از ایـن کـتاب به جریان بحرین ارتباط دارد که به ایران تعلق داشت و بعد به صورت واحد سیاسی مستقلی درآمد.

در اواخر سال ۱۳۴۵ اردشیر زاهدی به سمت وزیر امور خارجه منصوب گردید و این سمت را تا اواسط ۱۳۵۰ حفظ نمود. در این ایام ایران یکی از حلقه‌های ارتباطی با اعراب به شمار می‌رفت و روابطی حسنه با اروپا و امریکا داشت. با فروکش کردن جنگ سرد این فرصت فراهم آمد که روابطی متعادل و منطقی با روسیهٔ شوروی و بالطبع با اروپای شرقی نیز شکل گیرد. از طرفی هم با عضویت در سنتو و مشارکت در سازمان همکاری عمران منطقه‌ای روابطی نزدیک و تنگاتنگ با کشورهای همسایه در منطقه ایجاد گردید. در سال ۱۳۴۹، پس از سالها قهر سیاسی و ترشرویی، روابط با مصر از سر گرفته شد و یکباره رونقی تازه یافت. با کشورهای افریقای جوان نیز به تدریج روابط دوستانه‌ای برقرار گردید. رابطه با سنگال نمادی از این تحرک بود. ولی ایران در همسایگی‌اش در خلیج فارس با یک مشکل و با یک تحول قریب‌الوقوع روبه‌رو بود. مشکل همان اختلاف دیرینه با عراق بر سر حاکمیت در شط‌العرب بود که بار دیگر به تدریج به صورت بحرانی در روابط بین دو کشور ظاهر می‌گردید، و تحول قریب‌الوقوع همان اعلام خروج قوای انگلیس از منطقهٔ خلیج‌فارس و شرق سوئز در ۱۳۵۰ بود که نیاز به استقرار نظامهایی نوین در سطح منطقه داشت. منطقهٔ خلیج فارس ایامی پُر مشغله در پیش رو داشت.

زاهدی پس از احراز مسئولیت جدید، برای آشنایی با اعضای وزارت خارجه از ادارات مختلف، از جمله ادارهٔ همکاریهای بین‌المللی، بازدید نمود. این اولین برخورد من با وی بود. تماس اداری به تدریج توسعه یافت، و خصوصاً در جریان برگزاری اجلاس سالانهٔ شورای وزیران سنتو در آنکارا با وی بیشتر آشنا شدم. اکنون مسئلهٔ جزایر جسته و گریخته در مجالس رسمی و خصوصی مطرح می‌گردید. آشنایی کلی‌ای که حالا با این

اختلاف حاصل کرده بودم، انگیزه‌ای شد که دربارهٔ جزایر نامه‌ای به زاهدی بنویسم. خاطرم می‌آید مضمون کلی نامه این بود که این جزایر طبق سوابق تاریخی و اسناد حقوقی به ایران تعلق دارد و استعمار انگلیس باعث گردیده که در چند دههٔ اخیر نتوانیم در این جزایر حاکمیت مستمر داشته باشیم. در نامه تصریح نمودم اگر به انتظار بنشینیم که این اختلاف از طریق مراجع قضایی بین‌المللی حل و فصل شود، انتظار ممکن است سالها به طول انجامد و عاقبت کار هم روشن نخواهد بود. گفتم باید از طریق گفتگوهای سیاسی به این اختلاف پایان داد...

با توجه به دورهٔ جدیدی که در منطقهٔ خلیج فارس در شرف ظهور بود، قرار شد اداره‌ای به نام ادارهٔ نهم سیاسی یا ادارهٔ خلیج فارس تأسیس شود که کلیهٔ امور مربوط به منطقه در آن متمرکز گردد. با توجه به اوضاع و احوال زمانه، اتخاذ چنین تصمیمی لازم و منطقی می‌نمود.

در اسفندماه ۱۳۴۷ من به سرپرستی ادارهٔ جدید نهم سیاسی منصوب شدم. نمی‌دانم نامه‌ای که چندی پیش در باب مسئلهٔ جزایر به زاهدی نوشته بودم تا چه حد در این تصمیم‌گیری وی مؤثر بود. شرح وظایف ادارهٔ نهم سیاسی به گونه‌ای بود که کلیهٔ مسائل مربوط به خلیج فارس، از جمله تعیین حدود منابع نفتی فلات قاره را در بر می‌گرفت. از ابتدای تأسیس ادارهٔ نهم سیاسی سعی شد وزارت خارجه در مذاکرات مربوط به نفت مشارکت اساسی و مستمر داشته باشد، و وزیر خارجه تا حدودی زمینهٔ کلی این مشارکت را در گفتگویی با شاه فراهم آورده بود. ولی شرکت نفت که مسائل نفتی را در صلاحیت انحصاری خود می‌دانست، با هرگونه مشارکت واقعی وزارت خارجه در باطن مخالفت می‌ورزید. رخنه در این گسترهٔ اختصاصی و واکنش شرکت نفت موجب بروز پاره‌ای مشکلات و سوءتفاهمات گردید. سرانجام مشارکت وزارت خارجه در مذاکرات

مربوط به نفت خلیج فارس به تدریج به صورت مشارکتی محدود و مقطعی درآمد و مسئولیت اساسی را همچنان شرکت ملی نفت عهده‌دار بود.

مذاکرات مربوط به تعیین حدود فلات قاره در خلیج فارس و بحر عمان و تعیین مرزهای دریایی از ابتدای دههٔ ۱۳۴۰ آغاز گردید. سیر کلی این مذاکرات و نتایج حاصله را از ضلع شمالی خلیج فارس، یعنی جایی که آبهای ساحلی ایران و کویت با هم تلاقی می‌نماید، پی می‌گیریم. مذاکرات طولانی مربوط به فلات قاره با کویت سرانجام منجر به توافق سال ۱۳۴۱ گردید، و آن هنگام که همه‌چیز برای امضای سند توافق آماده می‌نمود، عراق به علت اختلافات مرزی و سیاسی با کویت مانع امضای این توافقنامه از سوی کویت گردید و در نتیجه این توافق رسمیت نیافت. در ۱۳۴۷، پس از سالها مذاکرات پُر فراز و نشیب، اختلافات با سعودی بر سر فلات قاره حل و فصل گردید. این توافق دامنه‌ای گسترده داشت، چه به موجب آن دعاوی متقابل دو کشور نسبت به مالکیت دو جزیره در خلیج فارس نیز فیصله یافت. توافق با سعودی از جهات مختلف آثار مثبتی بر جای گذاشت و افق تازه‌ای در مناسبات دو کشور گشود. در سال ۱۳۴۹ فلات قاره با قطر تعیین حدود گردید. مرز دریایی ایران با دوبی در ۱۳۵۰ مشخص گردید ولی رسمیت نیافت، و توافق غیررسمی دیگری بین ایران و ابوظبی در همان ایام شکل گرفت. پس از حل و فصل ادعای حاکمیت ایران بر بحرین، به نحوی که شرح آن خواهد آمد، در سال ۱۳۵۱ شاهد تعیین مرز دریایی با بحرین بودیم. در سال ۱۳۵۴ ایران و سلطان‌نشین عمان در مورد حدود آبهای دریایی خود به توافق رسیدند، و در همان سال ایران و عراق به اختلاف دیرینه بر سر رودخانهٔ مرزی شط‌العرب پایان دادند.

اینجا اشاره‌ای داشتیم، گرچه فهرست‌وار، به مذاکرات مربوط به فلات قاره و تعیین حدود و مرزهای دریایی ایران در خلیج فارس، و توفیقاتی که چنین حاصل شد مدیون مذاکرات و کوششهای مستمری بود که بیش از یک دهه به طول انجامید.

صرف‌نظر از مسائل نفتی که عمدتاً مربوط به تعیین حدود فلات قاره می‌شد، قضایای بحرین و جزایر دو رکن اساسی فعالیت ادارهٔ نهم سیاسی را در آن ایام شکل می‌داد. این دو قضیه با آیندهٔ خلیج فارس ارتباطی مستقیم داشت. حال که انگلیس پس از گذشت یکصد و پنجاه سال قصد خروج از منطقه را کرده بود، و ایران عزم آن داشت که به عنوان قدرت برتر منطقه این خلأ را پُر کند، لازم بود اختلافات کهنهٔ ارضی به نوعی فیصله یابد و صحنه برای برقراری نظامهای نوین و تجلی روحیهٔ جدید فراهم آید. کارگزاران سیاسی انگلیس در وزارت مستعمرات، پیشاپیش خطوط کلی نوعی اتحادیه را که بعد از ۱۳۵۰ شیخ‌نشینهای ساحل متصالحه و احتمالاً قطر و بحرین را در پناه چتر امنیتی خود گیرد ترسیم کرده بودند. این اتحادیه در آن هنگام می‌توانست در تأمین ثبات و امنیت منطقه سهمی ایفا نماید که ایران به عنوان قدرت برتر با این واحد سیاسی سر آشتی داشته باشد و از به رسمیت شناختن آن استقبال کند. این تنها حربهٔ مؤثری بود که ایران جهت تأمین خواستهای خود در اختیار داشت. برحسب توالی وقایع، نخست رسیدگی به اوراق پروندهٔ بحرین را آغاز می‌کنیم.

در قرون گذشته بحرین به ایران تعلق داشت و حتی در دورهٔ تاریخ اسلامی، در زمان سلسله‌های امویان و عباسیان، عمان و بحرین و سایر جزایر خلیج فارس جزئی از قلمرو ایالت فارس محسوب می‌شدند و جملگی یک واحد سیاسی را شکل می‌دادند. در سدهٔ شانزدهم میلادی اجرای حقوق حاکمیت ایران بر بحرین به دنبال اشغال بحرین از سوی

پرتغالیها حدود یکصد سال قطع شد. پس از بیرون راندن پرتغالیها از بحرین و سپس از کل منطقهٔ خلیج فارس، حاکمیت ایران بر بحرین مجدداً برقرار شد و تا آخر قرن هجدهم بدون وقفه ادامه یافت. این وابستگی طولانی ایران و بحرین در ترکیب قومی و مذهبی جزیره تأثیری عمیق بر جای گذارد، چنانکه امروز نیز پس از گذشت قرنها هنوز مظاهر آن قابل تمیز است. پس از خروج پرتغالیها، هلندیها، و سپس فرانسویها برای دادوستد و تجارت به خلیج فارس روی آوردند، ولی هریک حضوری گذرا داشت و قدرتی که باقی ماند و در اواخر سدهٔ هجدهم به صورت تنها قدرت فائقهٔ تجاری در خلیج فارس ظاهر گردید، همان بریتانیا بود. قدرت تجاری موجب پیدایش قدرت و نفوذ سیاسی بریتانیا در خلیج فارس گردید و مناقشه بر سر بحرین معلول تحول در تاریخ خلیج فارس می‌باشد.

نیمهٔ دوم قرن هجدهم مقارن با دوران بحران و کشمکشهای داخلی ایران بود که خود موجب تنزل نفوذ و قدرت سیاسی ایران در خلیج فارس گردید. در ۱۷۸۳ اعراب عتوبی از مرکز شبه‌جزیرهٔ عربستان عبور نمودند و پادگان ایرانی مستقر در بحرین را شکست دادند و جزیره را اشغال کردند. از نظر دولت انگلیس سال ۱۷۸۳ سال پایان حاکمیت ایران بر بحرین و آغاز استقلال بحرین به شمار می‌آید. ایران گرچه سلطهٔ حکام عتوبی بر بحرین را تصدیق می‌کند، مدعی است حکومت شیوخ عتوبی بر بحرین به نیابت از طرف ایران صورت گرفته و هر زمان که شیوخ آزاد بودند و هر زمان که حکومت مرکزی صاحب قدرت می‌شد، حکام عتوبی بحرین از ایران تمکین می‌کردند.

انگلیس پس از واقعهٔ ۱۷۸۳ در جهت عربی نمودن و یا ایران‌زدایی بحرین طرح‌ریزی و در این راه مجدانه اقدام نموده و در تأمین همین هدف

رشته قراردادهایی با شیوخ بحرین امضا نمود و نتیجه آن شد که تا پایان قرن نوزدهم بحرین به صورت یک مستعمرهٔ کامل‌العیار انگلیس درآمد. با اکتشاف و بهره‌برداری نفت در بحرین و واگذاری امتیازات نفتی به شرکتهای خارجی در ۱۳۰۴ و ۱۳۰۹ آهنگ قطع پیوندهای سیاسی و عاطفی بحرین با ایران سریع‌تر گردید. ایران توانایی مقابله نداشت و فقط ناظر سیر حوادث بود و تنها از مجرای دیپلماتیک به مداخلات انگلیس در بحرین اعتراض می‌کرد. در زمان حیات جامعهٔ ملل، و پس از آن در زمان سازمان ملل متحد، از این دو نهاد بین‌المللی نیز جهت ثبت اعتراضاتش بهره می‌گرفت. در مواردی چند نیز تنها به اعتراض اکتفا نکرد. در زمان گفتگوهای مربوط به ملی شدن صنعت‌نفت دولت بر آن شد که این قوانین را به شرکت نفت بحرین، باپکو، تسری دهد. چند سال بعد، آن هنگام که تشکیلات اداری کشور مورد تجدید نظر قرار گرفت، ایران به چهارده استان تقسیم شد و استان چهاردهم به بحرین اختصاص یافت. در تقسیم‌بندی پیشین بحرین جزئی از استان فارس محسوب می‌شد. ایران در مورد ادعای خود تا آن حد پایبندی و حساسیت نشان می‌داد که شاه مسافرت رسمی خود را به عربستان سعودی که قرار بود در اواسط فروردین ۱۳۴۷ انجام گیرد لغو نمود. علت لغو مسافرت این بود که چند روز قبل ریاض از شیخ بحرین به مثابه رئیس کشوری مستقل استقبال نموده بود، که این بر ایران گران آمد. به این ترتیب ادعای ایران نسبت به بحرین تا اواخر دههٔ ۱۳۴۰ همچنان ادامه داشت. حالا آثار تحولی که در راه بود به تدریج ظاهر می‌شد.

انگلستان بیش از یکصد و پنجاه سال مانع اجرای حاکمیت ایران بر بحرین شده بود و حالا که قصد خروج از شرق سوئز و خلیج فارس را داشت، آیا این احتمال وجود داشت که حاکمیت ایران بر بحرین مجدداً

برقرار شود؟ بحرین در این فاصله به صورت کشوری عربی درآمده بود و حکومت، قوانین و آرمانهای خود را داشت. با کشورهای عربی منطقه، به‌خصوص با عربستان سعودی، روابطی بس دوستانه برقرار کرده بود. در همان ایام طرح ساخت پلی پانزده کیلومتری که منامه، مرکز بحرین را به عربستان سعودی متصل می‌نمود، بر سر زبانها بود، و این ارتباط در واقع از دیدگاه جغرافیای سیاسی، بحرین را عملاً در دامن عربستان سعودی جای می‌داد. آیا همجواری ایران با عربستان سعودی پس از غیبت طولانی یکصد و پنجاه ساله در وضعیت آن ایام به نحوی مسالمت‌آمیز ممکن می‌نمود؟

ایران دوستی با عربستان را به منظور حفظ منافع بزرگ‌تر خود در منطقه ضروری می‌دید. در این راه اولین گام اساسی همان حل اختلاف دیرینهٔ دو کشور در مورد فلات قاره در خلیج فارس بود. طبق موافقتنامهٔ ۲ آبان ۱۳۴۷، سرانجام پس از سالها مذاکره نه تنها در باب ضابطهٔ تعیین خط میانه توافق حاصل آمد، بلکه مسئلهٔ مالکیت دو جزیرهٔ فارسی و عربی نیز مشخص گردید. مادام که وضعیت حقوقی این دو جزیره در ابهام می‌بود، ترسیم خط میانه امکان‌پذیر نبود. طبق این توافق تعلق جزیرهٔ فارسی به ایران و تعلق جزیرهٔ عربی به سعودی مورد تأیید قرار گرفت. هریک از این دو جزیره هجده کیلومتر آب ساحلی خود را دارد که از محل کم‌عمق ساحل آغاز می‌شود، و هر جاکه آبهای ساحلی این دو جزیره با هم تلاقی کند، خط میانه از وسط آبهای ساحلی جزایر می‌گذرد. این توافق در ارتباط با ضوابط ترسیم خط میانه تحولی مثبت در توسعهٔ اصول حقوق بین‌الملل به شمار می‌آید. توافق ایران و سعودی این امکان را فراهم آورد که دو کشور از منبع عظیم نفت در بستر خلیج فارس بهره‌برداری نمایند و در عین حال مالکیت ایران بر جزیرهٔ فارسی نیز مسجل گردید.

موافقتنامهٔ ۱۳۴۷ توافق ارزنده‌ای بود و مبنایی فراهم آورد برای آغاز فصل نوین روابط ایران و سعودی. چند ماهی پس از حصول این توافق، شاه در آبان ۱۳۴۷ به طور رسمی از عربستان سعودی دیدن کرد. گرچه بین این تحولات ارتباطی مستقیم وجود نداشت، هدف کلی کاملاً مشخص بود: تلاش در جهت رفع اختلافات و ناهمواریها و فراهم آوردن زمینه‌ای مناسب برای همکاری بین دولتهای ساحلی خلیج فارس در آستانهٔ خروج انگلیس از منطقه. رویداد بعدی، تحول دیگر در راستای تأمین همان هدف بود.

شاه در ۱۴ دی‌ماه ۱۳۴۷ در مصاحبه‌ای مطبوعاتی در دهلی نو اظهار داشت چنانچه مردم بحرین تمایلی به الحاق به ایران نداشته باشند، ایران در مورد ادعای ارضی خود نسبت به بحرین پافشاری نمی‌کند و ارادهٔ مردم بحرین را مشروط بر آنکه از طرف مجامع بین‌المللی به رسمیت شناخته شود قبول خواهد کرد. سؤال شد آیا برگزاری یک نظرخواهی عمومی مدّنظر است؟ جواب داد در این مرحله وارد جزئیات نمی‌شوم، ولی هر وسیله‌ای که تمایل مردم بحرین را مشخص کند و مقبولیت بین‌المللی پیدا نماید، طریق صحیحی است. او در مصاحبهٔ دیگری که قریب نُه ماه بعد انجام داد، بار دیگر به برگزاری نوعی نظرخواهی تأکید ورزید. اینها مواد خامی بود که باید در پی‌ریزی راه جدید با کمی تغییر و تعدیل به کار گرفته می‌شد. تا اواخر سال ۱۳۴۹ از مجموع گفته‌های شاه مشخص گردید که:

۱. فراهم آوردن موجباتی برای تحصیل تمایلات مردم بحرین عاملی ضروری است.

۲. ایران در تأمین دعاوی ارضی خود به قوهٔ قهریه متوسل نخواهد شد.

۳. اعطای استقلال به بحرین قبل از تعیین سرنوشت ساکنان آن مورد قبول ایران نخواهد بود.

۴. اگر در آن موقعیت بحرین به اتحادیه پیشنهادی ملحق شود، ایران از به رسمیت شناختن اتحادیه سر باز خواهد زد.
۵. باز اگر در آن موقعیت بحرین به عضویت سازمان ملل درآید، ایران از سازمان ملل کناره‌گیری خواهد کرد.

قصد از طرح مسئلهٔ تعیین سرنوشت مردم بحرین و دخالت دادن سازمان ملل متحد به عنوان یک نهاد بین‌المللی بی‌طرف در امر نظرخواهی این بود که برای تغییر رویهٔ ایران در قبال این اختلاف کهنه حتی‌المقدور توجیهی معقول پیدا شود. وساطت سازمان ملل در مواردی از این قبیل مسبوق به سابقه بود و اثراتی مثبت در بر داشت. باید اذعان کرد منافع واقعی ایران در باب مسئلهٔ بحرین در زمان اعلام خروج انگلیس از منطقه منافع سیاسی و استراتژیکی بود و نه ارضی، چه عدم اجرای حاکمیت بالفعل از سوی ایران برای مدت زمان طولانی، ذهنیت از دست دادن بحرین را از قبل فراهم کرده بود و این تحول فکری عاملی مؤثر در حل قضیهٔ بحرین گردید. گرچه ساختار رفع این اختلاف اکنون به طور کلی فراهم شده بود، هنوز لازم بود اجزای آن دقیقاً تعیین و مشخص گردد. ویلیام لیوس، یکی از اعضای ارشد وزارت مستعمرات انگلیس، در اواخر سال ۱۳۴۹ به همین منظور به تهران سفر کرد و رشته مذاکراتی را در باب قضیهٔ بحرین و مسئلهٔ جزایر با مسئولان ایران آغاز نمود. وی در سفر ماه بهمن ۱۳۴۹ به تهران با شاه نیز ملاقات نمود.

مذاکرات بحرین در دو مرحله انجام گرفت. در مرحلهٔ نخست لیوس صورت میانجی داشت و پس از گفتگو با مقامات ایران و بحرین نقطه‌نظرها را همراه با توصیه‌های خویش به طرفین منتقل می‌کرد. در مرحلهٔ دوم لیوس در مذاکرات حضور نداشت و گفتگوها بین نمایندگان ایران و بحرین به صورت مستقیم انجام می‌گرفت. این اولین برخورد

رسمی و مستقیم ایران و بحرین پس از گذشت بیش از یک قرن و نیم بود، و از دید تاریخی آخرین نقشی بود که انگلیس در جدایی رسمی بحرین از ایران ایفا کرد. جدایی رسمیت می‌یافت و سپس مشروعیت. تماس مستقیم از دید حقوقی نیز نوعی به رسمیت شناختن حاکمیت بحرین از سوی ایران تلقی می‌شد. ولی با توجه به هدفی که دنبال می‌شد، مذاکرات مستقیم اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. نمایندهٔ ایران در مذاکرات امیر خسرو افشار، قائم‌مقام وزیر خارجه بود و من هم به عنوان رئیس ادارهٔ نهم سیاسی در مذاکرات حضور داشتم. نمایندهٔ بحرین شیخ خلیفه بن سلمان، نخست‌وزیر بحرین بود. شیخ محمد بن مبارک، وزیر خارجهٔ بحرین هم در چند جلسه شرکت نمود. مذاکرات به زبان انگلیسی صورت می‌گرفت و مترجمی حضور نداشت. هر دور مذاکرات یکی دو جلسه به طول می‌انجامید، و هر بار گفتگوها به تناوب در هتل محل اقامت نمایندهٔ ایران و بحرین که در حومهٔ شهر ژنو قرار داشت صورت می‌گرفت. بین هر دور مذاکره چند هفته تا یک ماه وقفه حاصل می‌شد، و در این فاصله جریان مذاکرات در تهران بررسی و سپس گفتگوها از سر گرفته می‌شد. مذاکرات جنبهٔ سیاسی داشت. مبانی حقوقی و شواهد تاریخی ناظر بر این قضیه هرگز در این گفتگوها مطرح نگردید. هدف ایران این بود که کسب خواستهای مردم بحرین بر مبانی منطقی و مشخص تحت نظارت سازمان ملل صورت گیرد تا بتوان مدعی شد که در شکل‌گیری آیندهٔ بحرین به هر حال سهمی داشته‌ایم. از سوی دیگر، بحرین تلاش می‌کرد به طریقی از قبول مسئولیت تحقیق دربارهٔ تمایلات مردم بحرین استنکاف نماید. نمایندهٔ بحرین مدعی بود که بحرین طی سالیان طولانی به صورت یک واحد مستقل سیاسی زیست کرده و اسلاف حاکم فعلی بیش از یکصد و پنجاه سال است بر این خطه حکمرانی کرده‌اند و اجرای هر نوع

نظرخواهی حاکمیت بحرین را زیر سؤال می‌برد و برای مردم و حکومت بحرین قابل توجیه نخواهد بود. این استدلال صحیحی بود که در صورت انجام شدن چنین تحقیقی در بحرین، و مادام که نتیجهٔ نظرخواهی مشخص نشده بود، حاکمیت بحرین به حال تعلیق درمی‌آمد. از سوی دیگر، احراز تمایلات مردم بحرین از سوی ایران پیش‌شرط هر نوع مذاکره‌ای در باب آیندهٔ بحرین تعیین گردیده بود. پس هدفی که دیپلماسی ایران در مذاکرات ژنو دنبال می‌کرد، همان ایجاد حالت تعلیق در مسئلهٔ حاکمیت در خلال دوره‌ای بود که نظرخواهی انجام می‌گرفت. سرانجام نمایندهٔ بحرین به قبول این دورهٔ فترت تن در داد. دستیابی به این توافق برای دیپلماسی ایران موفقیتی به شمار می‌آمد، اگر اصولاً بتوان در مفهوم خاص در قضیهٔ بحرین از موفقیت سخن به میان آورد. پس از آنکه بحرین به قبول نوعی نظرخواهی رضایت داد، قسمت اعظم گفتگوها صرف بحث دربارهٔ جنبه‌های مختلف تشخیص خواستهای واقعی مردم بحرین گردید. سرانجام توافق شد ساکنان بحرین نظر خود را در این باره که خواهان استقلال می‌باشند و یا الحاق به ایران، اعلام دارند. با حصول این توافق، زمینه برای انجام شدن مساعی جمیله از سوی سازمان ملل در حل قضیهٔ بحرین فراهم آمد.

اینجا کمی حاشیه می‌روم و سپس به بحث اصلی ادامه می‌دهم. در آن زمان پاره‌ای از اعضای وزارت خارجه با توجه به داستان کهن ادعای حاکمیت ایران بر بحرین و سرسختی‌ای که ایران در دفاع از حق تاریخی خود نشان داده بود، از تحولات اخیر مربوط به قضیهٔ بحرین چندان خشنود نبودند. شاید اردشیر زاهدی، به عنوان وزیر خارجه، در این جمع حساسیت بیشتری نشان می‌داد. در ادارهٔ نهم سیاسی به همت همکاران کتابی تحت عنوان بحرین از دورهٔ هخامنشی تا زمان حال تهیه کردیم.

ممکن است در این تحقیق احساسات وطن‌خواهی تا حدودی دخالت کرده باشد، ولی به هر حال مجموعه‌ای بود که دلایل و مستندات ادعای حاکمیت ایران نسبت به بحرین در آن به دقت گردآوری شده بود. قصد من این بود که این نوشته زودتر به چاپ برسد.

زاهدی دست به عمل بی‌سابقه‌ای زد و از شاه تقاضا کرد به عده‌ای از همکاران وزارت خارجه که وظایفشان به نحوی با مسئلهٔ بحرین ارتباط پیدا می‌کرد فرصتی داده شود تا نظراتشان را حضوراً بیان نمایند. این فرصت در ۲۴ دی‌ماه ۱۳۴۸ فراهم آمد. زاهدی تنها فردی بود که می‌توانست خالق این صحنه باشد. شاه درحالی‌که طبق عادت معمول با گامهای سنگین و بلند در طول اتاق قدم می‌زد، بی‌آنکه شخص خاصی را مخاطب قرار دهد اظهار داشت انگلیس حدود یکصد و پنجاه سال پیش بحرین را از ایران جدا کرد و حال که قصد خروج دارد و می‌خواهد به حکام عرب منطقه استقلال دهد، بحرین را به ما پس نخواهد داد. آن‌گاه چیزی به این مضمون گفت که من هم نمی‌توانم چون دون‌کیشوت رفتار کنم. شاه سپس دربارهٔ هدف بزرگ‌تر خود، که همان ایفای نقش قدرت برتر در منطقه بود، سخن گفت و اضافه کرد بایستی زمینه را برای اجرای این نقش و ایجاد ثبات و امنیت در منطقه فراهم آورد. و بالاخره تأکید نمود که حتی‌المقدور باید سعی کنیم در تعیین سرنوشت مردم بحرین به نوعی اثر گذاریم. دو نکته در اظهارات شاه جلب توجه می‌کرد. پس از مصاحبهٔ مطبوعاتی بهمن ۱۳۴۷ در دهلی نو، حالا دیگر تکیه کلام وی شده بود که هر وقت از بحرین سخن می‌گفت، به قدمت یکصد و پنجاه سالهٔ این اختلاف توجه می‌داد و می‌خواست با این اشارات مکرر گناه جدایی بحرین از ایران را به گردن دودمان قاجار اندازد که از دید تاریخی واقعیتی غیرقابل کتمان بود، و با بیان این نکته که بایستی در تعیین سرنوشت بحرین

سهمی داشته باشیم، می‌خواست ایران به نوعی در شکل‌گیری آیندهٔ بحرین مشارکت داشته باشد، که مسئله در نهایت از طریق پیشنهاد ایران مبنی بر احالهٔ قضیهٔ بحرین به سازمان ملل متحد و دخالت دادن آن سازمان در امر نظرخواهی تحقق پذیرفت.

من هم در جلسه‌ای که با حضور شاه تشکیل گردید شرکت داشتم و فرصتی شد تا دربارهٔ حقوق تاریخی ایران نسبت به بحرین اشاراتی کنم و توضیحاتی دهم. روز بعد زاهدی نامه‌ای خصوصی به من نوشت. این نامه در واقع الگویی از مکاتبات خصوصی زاهدی به دست می‌دهد که گاه در مقام توبیخ و تشویق به این و آن می‌نوشت؛ نه چندان خوش خط و خوش انشا ولی بسیار رُک، ساده و خودمانی. شاید برگزاری این جلسه با حضور شاه ظریف‌ترین حرکتی بود که زاهدی در طول مدیریت سیاسی خویش انجام داده بود. او فرصتی فراهم آورد که اعتقادات خویش را از طریق دیگران و از زبان دیگران به سمع و نظر شاه برساند، و در عین حال به عنوان وزیر خارجه اتمام حجتی بود که با خود و وجدان ملی خود انجام می‌داد. به هر حال مجلسی بود که دو طرف می‌توانستند از نتیجهٔ آن به نوعی احساس رضایت کنند. گفتنیها گفته شد...

برگردیم به بحث اصلی. در مذاکرات توانسته بودیم موافقت بحرین را با انجام شدن نوعی نظرخواهی از طریق سازمان ملل متحد به دست آوریم. به علاوه، یکی از گزینه‌های نظرخواهی همان الحاق به ایران بود که این مفهوم را داشت که چنانچه ساکنان بحرین پس از گذشت بیش از یک قرن و نیم هنوز اندیشهٔ الحاق به ایران را در سر دارند، چنین امکانی اینک فراهم آمده است.

در ۱۸ اسفند ۱۳۴۸ ایران رسماً از دبیر کل سازمان ملل متحد، اوتانت، تقاضا نمود مساعی جمیلهٔ خود را در امر تشخیص خواستهای واقعی

مردم بحرین به کار گیرد و نماینده‌ای تعیین کند که این مأموریت را انجام دهد. در ۲۹ اسفند دولت انگلیس نیز موافقت خود را با پیشنهاد ایران به دبیر کل سازمان ملل متحد اعلام نمود، و دبیر کل به تقاضای ایران و انگلیس پاسخ مثبت داد.

اکنون لازم بود اقداماتی که دولت تاکنون در جهت حل قضیهٔ بحرین انجام داده بود، به قوهٔ مقننه گزارش می‌شد. این وظیفه به زاهدی به عنوان وزیر خارجه محول گردید. زاهدی به وضوح از حضور در مجلس و ارائهٔ گزارش ماجرای بحرین ناخشنود بود. به خاطر دارم قبل از ورود به صحن مجلس و ارائهٔ گزارش، قطرات فراوان عرق بر پیشانی و گونه‌هایش نقش بسته بود. چشمانش قرمز و ناآرام بود که حکایت از آشوب و التهابی درونی می‌کرد. گزارش را قبلاً با حروف درشت و خوانا تهیه کرده بودیم که با توجه به اضطرابی که او داشت، هنگام قرائت حتی‌المقدور مشکلی پیش نیاید. در مقدمهٔ گزارش آمده بود که چگونه دولت انگلیس با زور و تزویر بیش از یکصد و پنجاه سال مانع اجرای حق حاکمیت ایران در بحرین گردید، و در این فاصله در اجرای سیاست استعماری از سال ۱۸۲۰ سلسله معاهداتی را به شیوخ بحرین تحمیل کرد، و فی‌المثل در سال ۱۸۶۱ حاکم بحرین را وادار به امضای سندی کرد که ضمن اعلام استقلال بحرین، این جزیره را تحت‌الحمایهٔ انگلیس قرار می‌داد، و به این ترتیب سعی بر آن داشت که مداخلات خود را در بحرین موجه و اعتراضات ایران را بی‌اساس جلوه دهد و اثرات وابستگی این جزیره را به ایران قطع نماید. سپس در گزارش، از تلاش ایران در آن مدت طولانی جهت احقاق حقوق خود سخن آمده بود؛ تلاشی مستمر و بی‌امان که همچنان ادامه یافت، ولی اثری بر آن مترتب نگردید. و در ادامه توضیح داده شده بود که انگلیس در ۱۳۵۰ قصد خروج از منطقه را دارد و شاید تصور شود پس از خروج

انگلیس می‌توان با اعزام نیرو این جزیره را تصرف کرد، ولی ممکن است طی این مدت در ترکیب اصلی جمعیت بحرین تغییراتی صورت گرفته باشد که از آن بی‌اطلاع باشیم، و از آنجا که ایران اعلام نموده خلاف تمایلات مردم بحرین به زور متوسل نخواهد شد، دولت تصمیم دارد این مهم را به سازمان ملل متحد ارجاع کند و دولت انگلیس هم این راه‌حل منطقی را پذیرفته که با تفویض این امیال مردم بحرین به نحوی که مقتضی می‌داند اقدام کند و نتیجه را به شورای امنیت گزارش دهد و چنانچه این گزارش مورد تصویب شورای امنیت قرار گیرد، برای دولت هم قابل قبول خواهد بود. سپس در گزارش تأکید شده بود هر آینه خواست مردم بحرین این باشد که به ایران ملحق گردند، دولت هرگونه مشکلی را تحمل خواهد کرد که این نیت مردم بحرین تحقق یابد. گزارش دولت با این اظهار امیدواری خاتمه می‌یافت که این روش منطقی و دنیاپسندانه که تکیه بر موازین منشور سازمان ملل دارد و هدفش همان تحصیل آزادانهٔ نیات واقعی مردم بحرین است، به نتیجهٔ مطلوب رسد و بر اثر این مساعی، منطقهٔ خلیج فارس از امنیت و ثبات برخوردار گردد.

گزارش در مجموع خشک و بی‌روح می‌نمود، و با توجه به هدفی که تعقیب می‌شد انتظار دیگری هم نمی‌رفت. تنها نکته‌ای که در گزارش بر دل می‌نشست همان آوایی بود که می‌گفت اگر مردم بحرین خواهان آن باشند که علقهٔ دیرینه با ایران را تجدید نمایند، دولت هر رنجی را تحمل و هر ازخودگذشتگی‌ای را تقبل می‌نماید تا این خواسته تحقق پذیرد.

محسن پزشکپور، رهبر حزب پان‌ایرانیست، با گزارش دولت مخالفت نمود... مجلس گزارش دولت را تأیید کرد و در نتیجه اقدامات مربوط به ارجاع قضیهٔ بحرین به سازمان ملل متحد دنبال گردید. ویتوریو

گیچاردی، رئیس دفتر اروپایی سازمان ملل در ژنو، از سوی اوتانت به عنوان نمایندهٔ مخصوص جهت تشخیص خواستهای مردم بحرین تعیین گردید. نمایندهٔ دبیر کل در رأس هیئتی پنج نفری عازم بحرین گردید و مأموریتش از ۹ تا ۲۹ فروردین ۱۳۴۹ به طول انجامید. نمایندهٔ دبیر کل نتایج مشاهدات خود را به عنوان مبنایی برای رفع این اختلاف طی گزارشی به دبیر کل سازمان ملل ارائه داد. در گزارش هیئت تحقیق آمده بود که جمعیتی ایرانی‌تبار که در شهر و روستا زندگی می‌نمایند و از سطح فرهنگ بالایی برخوردارند، و همچنین دستجات دیگری متمایل به الحاق به ایران می‌باشند، ولی گزارش تأکید داشت که این عده در مجموع نسبت ناچیزی را تشکیل می‌دهند و قاطبهٔ قریب به اتفاق ساکنان بحرین خواهان ایجاد دولتی کاملاً مستقل و حاکم در بحرین‌اند، و اکثریت نیز طالب آن است که این دولت دولتی عربی باشد. شورای امنیت در ۱۰ اردیبهشت گزارش دبیرکل را تأیید نمود. گفتیم دولت از پیش قبول نموده بود چنانچه گزارش دبیر کل مورد تصویب شورای امنیت قرار گیرد، مفاد آن را بپذیرد. پس حالا بار دیگر لازم بود قوهٔ مقننه موضع خود را در قبال گزارش هیئت تحقیق سازمان ملل مشخص نماید. باز گروه پان‌ایرانیست بود که صدای اعتراض سر داد و گزارش را بی‌اعتبار قلمداد کرد.

مجلس با ۱۸۷ رأی موافق و ۴ رأی مخالف گزارش دولت را تصویب کرد. در مجلس سنا هم جملگی ۶۰ عضو سنا بدون هیچ‌گونه صدای اعتراضی بر گزارش دولت صحه گذارد.

در اردیبهشت ۱۳۴۹ هیئت حسن‌نیت به ریاست معاون سیاسی وزارت خارجه به منامه، مرکز بحرین، اعزام گردید، که من هم یکی از اعضای گروه بودم. در این سفر با شیخ عیسی بن سلمان آل خلیفه، حاکم بحرین، و پاره‌ای دیگر از مقامات بحرینی ملاقات و گفتگو کردیم. چندی بعد

شیخ عیسی در رأس هیئتی به تهران سفر کرد و با شاه دیدار و ملاقات نمود. مسافرت شیخ عیسی به تهران بازدید اردشیر زاهدی، وزیر خارجه، از بحرین را به دنبال داشت. در این سفر که من زاهدی را همراهی می‌کردم، از وی در منامه تجلیل زیادی کردند و به این نحو موجودیت بحرین به عنوان یک واحد سیاسی مستقل پس از گذشت یک قرن و نیم از سوی ایران به رسمیت شناخته شد، و پس از چندی روابط سیاسی بین ایران و بحرین برقرار گردید.



شاه ایران، ریچارد نیکسون، ویلیام راجرز واردشیر زاهدی
در سفارت ایران در امریکا



جودی، دختر رئیس‌جمهور نیکسون، و همسرش، دیوید آیزنهاور،
و هنری کاتو، معاون تشریفات ریاست‌جمهوری



در کنار رونالد ریگان، رئیس جمهوری پیشین امریکا



در کاخ سفید، فورد رئیس جمهور اسبق امریکا و اردشیر زاهدی



با وزیران امور خارجهٔ پاکستان، تونس، ترکیه و رومانی در سفارت ایران



هنگام دیدار جیمی کارتر، رئیس جمهوری پیشین امریکا، و همسرش از ایران

اردشیر زاهدی هنگام معرفی خانم سادات به رئیس جمهور فورد

اردشیر زاهدی، باربارا استرایسند و جان پیترز در سفارت ایران



در دیدار با گریگوری پک، چهرهٔ هنری سرشناس سینما و همسرش در سفارت ایران



اردشیر زاهدی با خانم کارتر و ملکه فرح در کاخ سفید



جرالد فورد، رئیس جمهوری پیشین امریکا، همسرش و اردشیر زاهدی

اردشیر زاهدی در حال مصاحبه



اردشیر زاهدی با برژینسکی و همسرش

همراه بوش، رئیس جمهوری پیشین امریکا، و دخترش در فلوریدا



در دیدار با رز کندی، مادر کندیها



با شرلی تمپل که از خردسالی به‌بازی در سینمای امریکا پرداخت و
در سالهای آخر عمر به‌فعالیتهای انسانی ـ اجتماعی سرگرم شد



در دیدار با کرک داگلاس، بازیگر سرشناس سینما، و همسرش

اردشیر زاهدی هنگام معرفی هریمن و همسرش به ملکه فرح



خانم کارتر، خانم خدیجه پیرنیا مادر اردشیر زاهدی، و اردشیر زاهدی



رضا پهلوی و اردشیر زاهدی در دیدار با
رئیس جمهور کارتر و برژینسکی، مشاور امنیت ملی



گوشه‌ای از مراسم برگزاری تولد شاهزاده رضا پهلوی، در محل سفارت ایران در واشینگتن
همسر وزیر دفاع و اردشیر زاهدی ــ به هنگام اهدای هدیهٔ تولد ــ دیده می‌شوند



پرنس اورلوف، شاهزادهٔ روسی و همسرش،
دختر ملک فاروق پادشاه سابق مصر، با اردشیر زاهدی



رونالد ریگان، رئیس جمهوری پیشین امریکا، و همسرش، هنری کیسینجر و اردشیر زاهدی

در دیدار با سایروس ونس، وزیر امور خارجهٔ امریکا، در سفارت ایران

ملک حسن، ولیعهد و نایب‌السلطنهٔ اردن که در دوران بیماری برادرش، ملک حسین، اردن را به نام پادشاه اداره می‌کرد، به اتفاق دخترش در ضیافت منزل اردشیر زاهدی در مونتروی سویس



بیل گودز، رئیس تشریفات کاخ سفید، اردشیر زاهدی را به بیل کلینتون معرفی می‌کند



اردشیر زاهدی هر سال با اسب به امامزاده داود می‌رفت
همراهان او معمولاً اویسی، منوچهر خسروداد و رضا زاهدی بودند که در این عکس دیده می‌شوند



لرد شوکراس، خانم شوکراس و اردشیر زاهدی



لرد هارتلی شوکراس

گزیده‌هایی از خاطرات لرد هارتلی شوکراس
(حقوقدان و سیاستمدار مشهور انگلیسی)

من گاهگاهی فرصت دیدار از تهران را پیدا می‌کردم. در یک مورد اردشیر زاهدی، دوست صمیمی من (که زمانی سفیر ایران در انگلستان بود) با محبت ترتیب معرفی شدن من به شاه ایران را داد. اردشیر زاهدی در دستگاه شاه مشاغل متعددی داشت و با شهناز، دختر شاه، ازدواج کرده بود. ازدواج مزبور به طلاق انجامید، بدون اینکه تأثیری در مشاغل او باقی بگذارد. او سفیر در ایالات متحد امریکا و سپس در انگلستان و آنگاه وزیر امور خارجه شد. اردشیر محفلی گسترده از دوستان در ایران داشت و در دوران سفارت نیز دوستانش را سرگرم می‌نمود و با خاویار ایران و غذاهای خوشمزهٔ ایرانی از آنان پذیرایی می‌کرد، از جمله پلویی مخصوص با ته‌دیگ طلایی که ما انگلیسیها هرگز در پختن آن قادر به رقابت نیستیم. دوستی ما به اندازه‌ای دلپذیر بود که همسرم، جون، برای اردشیر خانهٔ ییلاقی کوچکی در ایالت ساسکس پیدا کرد که تعطیلات آخر هفته را در آن می‌گذراند و اغلب اوقات مهمانی برپا می‌کرد. او اکنون

در سویس در تبعید به سر می‌برد و هنوز یکی از دوستان صمیمی و ارزشمند ماست.

در نتیجهٔ تلاشهای اردشیر، من سه چهار بار دیگر هم به حضور شاه رسیدم. ملاقاتهای مزبور رسمی و بقاعده بود، هرچند به رسمیت ملاقات با هایله سلاسی نبود که در آستانهٔ اتاقش یک نفر مهار شیری زنده ولی نه‌چندان سرزنده را در دست داشت و ملاقات‌کننده ناچار بود از کنار آن عبور کند و ترس از این داشته باشد که شیر لباسش را بدرد.

شاه در پاییز ۱۳۵۰ به منظور بزرگداشت دو هزار و پانصدمین سالگرد شاهنشاهی ایران ضیافت بزرگی در تخت‌جمشید برپا کرد. کورش، بنیانگذار شاهنشاهی ایران، مردی پیشروتر از زمان خود بود. هم او بود که به اسارت یهودیان خاتمه داد و دستور داد معبد سلیمان را بازسازی کنند. او مردی با تساهل شگفت‌آور بود که رفتارش با ملتها و قبایلی که فتح می‌کرد توأم با خویشتنداری و مدارای نسبی بود. در واقع او به خاطر انتشار منشور آزادیها، نوعی اعلامیهٔ حقوق بشر ابتدایی، شهرت دارد که بخشی از آن در مُهری که در موزهٔ بریتانیا حفظ می‌شود و به مناسبت جشنهای شاهنشاهی به شاه قرض داده شده بود، دیده می‌شود.

نخستین بخش این مراسم ادای احترام به کورش در برابر آرامگاه این پادشاه در دشتی بادخیز به دور از تخت‌جمشید بود. شاه همراه با شهبانو فرح و درباریانی که خود را با نشانهای گوناگون زیور داده بودند و همسرانشان آراسته به جواهر بودند، در این محل حاضر شد. موقعیتی هیجان‌انگیز بود.

خود تخت‌جمشید مرکب از ویرانه‌های کاخی است که به دست داریوش بنا شده و مدتها در شنهای صحرا مدفون بوده است، از این رو بسیاری از نقوش روی سنگ آن به خوبی حفظ شده است. در کنار این

ویرانه‌ها شهرکی از چادر به دست پیمانکاران فرانسوی ساخته شده بود که با مهارت فراوان از پارچه‌ای شبیه به اطلس سرخ درست شده بود: یک چادر بزرگ مخصوص پذیرایی و چادرهای اختصاصی برای مهم‌ترین مهمانان با حمام و کلیهٔ وسایل راحتی. درون چادرها با قالیهای قرمز و طلایی مفروش و با پرده‌های قرمز گلدار آراسته شده بود. چادر مخصوص پذیرایی با پرده‌های دیوارکوب آبی و چلچراغهای باشکوه کریستال تزئین شده بود که در اثر باد شدید خارج اندکی نوسان داشت. میزی بزرگ به درازای ۷۵متر برای نشستن تود مهمان عالیقدر و میزهای کوچک هشت تا ده نفری برای ۵۰۰مهمان کم‌اهمیت‌تر، از جمله من و جون، تعبیه شده بود.

از انگلستان شاهزاده فیلیپ و شاهدخت آن برای شرکت در این جشن آمده بودند. روی هم رفته یک امپراتور، هشت پادشاه، پنج ملکه، سه شاهزادهٔ حاکم، سیزده رئیس جمهور، دو سلطان و ده شیخ سر میز بزرگ نشسته بودند. البته اینها را روزنامه‌ها گزارش دادند، من شخصاً آنها را نشمردم. روی میز بزرگ بشقاب و کارد و چنگال طلا چیده بودند، ولی روی میز ما بشقابها نقره‌ای با حاشیهٔ طلایی بود. خانمها زیباترین لباسهای خود را پوشیده و نیمتاج الماس و جواهرات ارزنده به خود زده بودند که مجموعه‌ای از درخشندگی و رنگهای شاد بود.

پس از صرف شام شاه پیشنهاد کرد که مدعوین جام خود را به یاد بنیانگذار شاهنشاهی ایران بنوشند و از مهمانانش خواست: «جهان را به مکانی برای عشق، صلح و همکاری بنی نوع بشر تبدیل نمایید. همهٔ مردم دنیا، صرف‌نظر از نژاد، ملیت و وضع اجتماعی، در آرزوی جهانی بدون ترس، نگرانی و تهدید دائمی به نابودی هستند.» امپراتور هایله سلاسی که سالخورده‌ترین فرمانروا بود، به شاه پاسخ داد.

پس از آن، همهٔ ما را به تماشای نمایش نور و صدا و روز بعد به تماشای رژه‌ای بردند که بازسازی رویدادهای ۲۵۰۰ سال پیش تا به آن روز بود و یگانهای ارتش ایران از برابرمان رژه رفتند.

توصیف این جشنها به عنوان تظاهری مبتذل از خودنمایی ثروت و قدرت و تلف کردن بیهودهٔ پول ملتی فقیر بسیار آسان است. در واقع، همان‌طور که یکی از روزنامه‌نگاران مشهور نوشت، این اقدامی حساب‌شده از سوی دولت بود که با شکست روبه‌رو گردید و چند سال بعد به واژگونی حکومت شاه انجامید.

به نظر من شاه مردی بسیار صمیمی و متعهد به سوق دادن کشورش به سوی جهان صنعتی بود. اما، همان‌طور که در اغلب سلطنتهای استبدادی اتفاق می‌افتد، پیرامون او را عده‌ای دزد، چاپلوس و ترسو احاطه کرده بودند که مسئول فساد گسترده و انواع توطئه‌ها بودند. وزیران او مدت زیادی بر سر کار می‌ماندند و گاهی با آنان ظالمانه رفتار می‌شد. شاه با تقسیم املاک بزرگ متعلق به روحانیون و ثروتمندان، دشمنی رهبران مذهبی را برانگیخت. بی‌حجابی و آزادی زنان را با سرعت زیاد تشویق کرد. شماری «بله‌قربان‌گو» که دوره‌اش کرده بودند، او را به درستی از خطراتی که در پیش داشت آگاه نکردند.

برخی از انگلیسیان نیز در گمراه کردن شاه دست داشتند، و هنگامی که ناآرامیها کاملاً آشکار شد، حتی اشخاصی مانند جورج براون به او توصیه کردند اگر کشور را به آرامی ترک کند ــ ظاهراً به عنوان استفاده از تعطیلات ــ در غیاب او نظامیان با قدرت عمل خواهند کرد و او خواهد توانست پس از چند ماه به کشور تثبیت‌شده‌اش برگردد. شاه این توصیه‌ها را پذیرفت و با باور قطعی به اینکه بازخواهد گشت، کشور را ترک کرد. ولی در این هنگام او به شدت بیمار بود و سپس حوادثی روی داد که پسرم،

ویلیام شوکراس، در کتاب آخرین سفر شاه شرح داده است.

در تهران حکومت انقلابی برپا شد و شاه که روزگاری آن‌چنان مورد تمجید و ستایش قرار می‌گرفت، به نحوی شرم‌آور از تقریباً کلیهٔ کشورهای جهان، حتی انگلستان که در آن صاحب ملک بزرگی بود، طرد شد. در این هنگام مسئلهٔ محاکمهٔ شاه مطرح شد، هرچند معلوم نبود او چه جرمی مرتکب شده است. شاه این تهدید را جدی گرفت و یک وکیل دعاوی معتبر امریکایی استخدام کرد. این شخص پسر دوستم، قاضی جکسون بود که به دستور شاه با من تماس گرفت و پرسید آیا در صورت محاکمه حاضر خواهم بود وکالت اعلیحضرت را عهده‌دار شوم. من بی‌درنگ پاسخ دادم البته این کار را خواهم کرد، مشروط بر اینکه محاکمه در یک دادگاه معتبر بین‌المللی مرکب از افراد مورداعتماد انجام گیرد، نه دست‌نشاندگان حکومت انقلابی ایران. با وجود این معتقد بودم که به عنوان عضو هیئت مشاوران سلطنتی باید دولت متبوع خود را از جریان آگاه کنم. از این رو نامه‌ای به مارگارت تاچر، نخست‌وزیر، نوشتم و آنچه را روی داده بود تشریح کردم و اطلاع دادم که وکالت شاه را پذیرفته‌ام. در برابر شگفتی و حتی خشمم، به زودی پاسخی دریافت کردم که تقاضا می‌کرد از قبول چنین کاری خودداری کنم، زیرا از آنجایی که مشاور سلطنتی و وزیر سابق و دارندهٔ عالی‌ترین نشانها هستم، حضور من در دادگاه شاه بسیار بد تعبیر خواهد شد و موجب ناراحتی شدید دولت انگلستان خواهد گردید. با این همه، نخست‌وزیر با خط خودش چند سطری به عنوان بعدالتحریر به نامه افزوده و گفته بود: «من از این نامه بسیار شرمنده‌ام. او دوست خوب ما بود.» من در این شرمندگی با او شریک بودم، ولی خوشبختانه دیگر مسئلهٔ محاکمه مطرح نشد. نمی‌دانم اگر محاکمه انجام می‌گرفت من چه می‌کردم، ولی امیدوارم دل و جرئت دفاع از

شاه را می‌داشتم.

من در سال ۱۹۷۲ که به سن بازنشستگی رسیده بودم، از بیشتر مشاغل غیراجرایی مدیریتی استعفا دادم. دو سال بعد ناگهان فاجعه‌ای روی داد. به نظر می‌رسید که سال ۱۹۷۴ با نشانه‌های خوب و معقولی آغاز شده است. ولی در ۲۶ ژانویه همهٔ این امیدها مبدل به یأس شد. همسرم، جون، برنامه‌ای ترتیب داده بود که در آن صبح درخشان روز شنبه همراه با دخترمان، جوانا، به اسب‌سواری بپردازد. او چندی قبل یک رأس اسب اصیل برای جوانا خریده و به او جو تازه خورانده بود. اما جوانا در اثر لگد این اسب کشته شد. هیچ‌کس قادر نیست درک کند که وجود این دختر نزد من و جون چقدر عزیز بود و پس از مرگ او چقدر احساس محرومیت و توخالی بودن می‌کنیم. فقط تسلیت دوستان عزیزی مانند اردشیر زاهدی که ما را در آن روزهای غم‌انگیز تنها نگذاشتند مرهمی بر زخم درمان‌ناپذیرمان گذاشت.

گزیده‌هایی از کتاب در جمع سفیران:
ماجراهای پرفراز و نشیب یک دیپلومات

نوشتهٔ هنری کاتو، معاون اسبق تشریفات کاخ سفید

مهمانی بزرگی که در آبان ۱۳۵۳ برپا شد بی‌همتا بود. امیل موسباخر، رئیس تشریفات و همسرش، پت، در بلرهاوس، مهمانسرای ریاست جمهوری واقع در خیابان پنسیلوانیا، در برابر کاخ سفید، ضیافت شامی داده بودند. گوش تا گوش این کاخ قدیمی را که با مبل و اثاث قرن نوزدهم آراسته شده است، سفرای کشورهای مختلف انباشته بودند.

همسرم، جسیکا، در میان سفرای ایران و مالزی نشسته بود، درحالی‌که در دو سوی من همسر سفیر مالزی و همسر سفیر اروگوئه قرار گرفته بودند. این نخستین آشنایی من با اردشیر زاهدی، سفیر ایران، بود که بعدها تبدیل به دوستی شد و وی میزبان مهمانیهای متعدد در سفارت ایران گردید. پس از صرف شام یک نوازندهٔ چنگ و یک خواننده با لباسهای قرن هجدهم تا دیروقت به هنرنمایی پرداختند. آقا و خانم بوش (پدر) نیز حضور داشتند، و من تنها کسی نبودم که اظهار بی‌قراری می‌کردم. جورج بوش ناراحت بود و در نگاهش این پرسش خوانده می‌شد: این مهمانی هرگز تمام نخواهد شد؟

درسهایی از سیاست شدت عمل

در اسفند ۱۳۵۳ اردشیر زاهدی خواست دربارهٔ سفر آیندهٔ شاه که قرار بود در اردیبهشت ۱۳۵۴ انجام شود، با من مذاکره کند. ما در بسیاری از مهمانیهای پرهزینهٔ اردشیر شرکت کرده بودیم که در آنها شامپانی و خاویار به مقدار زیاد مصرف می‌شد، همان‌طور که ضمن بازی بیسبال هات‌داگ و نوشابه‌های غیرالکلی مصرف می‌شود. ما او را دوست خود می‌دانستیم و من دربارهٔ ملاقات آینده‌اش هیچ مسئله‌ای را پیش‌بینی نمی‌کردم، از این رو هنگامی که ضمن صرف ناهار در هتل آدامز اردشیر سخنان خود را با این جمله آغاز کرد که «این برنامه‌ای است که ما تنظیم کرده‌ایم»، دچار شگفتی شدم. اردشیر افزود: «برنامه از این قرار است که در روز دوم سفر شاه مهمانی شام در سفارت ترتیب داده‌ایم که رئیس جمهوری در آن شرکت خواهد کرد.»

من اعتراض کردم که «رئیس جمهور فورد فقط در ضیافتهای شام رؤسای کشورها شرکت می‌کند و قادر نخواهد بود در مهمانی سفارت شما حضور یابد. آقای راکفلر، معاون ریاست جمهوری، به نمایندگی او شرکت خواهد کرد.»

اردشیر ابروان پُرپشت خود را بالا برد و گفت: «بسیار خب، در این صورت از حضورتان مرخص می‌شوم، چون سفر رسمی شاه انجام نخواهد گرفت.» و سپس صندلی‌اش را عقب کشید تا برود.

من دست به عقب‌نشینی شرم‌آوری زدم و گفتم: «اجازه دهید با برنت اسکوکرافت در کاخ سفید صحبت کنم و وضع شما را برایش تشریح نمایم.» پس از آن قهوهٔ خود را تمام کردیم و به گفتگو دربارهٔ مسائل دیگر پرداختیم.

هنگامی که سفیر ایران رفت، من به سرعت میدان لافایت را زیر پا گذاشتم و به کاخ سفید رفتم و ماوقع را برای برنت شرح دادم. او آزرده‌خاطر شد، چون وقت رئیس‌جمهور کاملاً پُر بود و شرکت در مهمانی چیزی نبود که نیاز داشته باشد. افزون بر این، سابقه‌ای ایجاد می‌کرد. اگر ما این کار را برای ایران می‌کردیم، به دشواری می‌توانستیم در برابر کشورهای دیگر مقاومت کنیم. در جهان دیپلوماسی سابقه خیلی اهمیت دارد.

سرانجام، چنان‌که انتظار می‌رفت، اسکوکرافت و کیسینجر به این تقاضا تن در دادند و رئیس جمهور موافقت کرد در مهمانی سفارت ایران شرکت کند. دیپلوماسی عقب‌نشینی ما منجر به این شد که اگر کشوری به قدر کافی بزرگ یا ثروتمند باشد، رئیس‌جمهور در مهمانی شرکت خواهد کرد، وگرنه چنین کاری نخواهد کرد.

یک ماه بعد، هنگام دیدار رئیس کشورِ در حال توسعه ولی فقیر و زیبای زامبیا با کشور در حال توسعه ولی ثروتمند ایران، تناقض بروز کرد. کنت کائوندا، رئیس جمهور زامبیا، که فردی عمیقاً مذهبی و فرزند یک کشیش پرسبیتری بود، نخستین رئیس کشور افریقایی‌ای بود که با رئیس جمهور فورد دیدار می‌کرد.

من در فرودگاه آندروز از هیئت رسمی او استقبال کردم و آنان را در بلر هاوس سکونت دادم. کائوندای پنجاه ساله به عنوان مردی رک‌گو، خوش‌مشرب، و با احساسات دوستانه مرا تحت‌تأثیر قرار داد. او و همسرش که همیشه لباس سنتی زامبیایی می‌پوشیدند، انگلیسی را به روانی تکلم می‌کردند. شایع بود که او بسیار احساساتی است و زندگی‌اش را وقف از بین بردن تبعیض نژادی در جنوب افریقا کرده است.

سفر رسمی به خوبی آغاز شد. نخستین بخش برنامه ناهار رسمی

کیسینجر، وزیر خارجه بود که به آرامی گذشت. در ساعت سه بعدازظهر کاتوندا را برای ملاقات خصوصی با رئیس جمهور به کاخ سفید بردم و پس از پایان ملاقات از او پرسیدم مذاکرات چگونه بوده است. پاسخ او مثبت بود و من صداقت و راستگویی را در آن احساس کردم.

کیسینجر مردی شوخ‌طبع بود. در سال ۱۳۵۴ که همایش وزیران خارجهٔ عضو سازمان کشورهای امریکایی در آتلانتا صورت گرفت، کیسینجر پذیرفت که در آن شرکت کند. از این رو من تصمیم گرفتم به منظور آشنایی با وضع فرودگاه و مشاهدهٔ ترتیباتی که در هتل نوساز هایت داده شده بود، پیشاپیش به جورجیا بروم و قبلاً با مقامات آتلانتا که میزبانی همایش را عهده‌دار بودند آشنا شوم. یکی از این اشخاص جیمی کارتر، فرماندار خوشروی جورجیا بود.

هنگامی که هنری کیسینجر وارد فرودگاه شد، جمعیت انبوهی که به پیشواز آمده بود، در برابر شگفتی من از او و همسرش نانسی مانند ستارگان سینما استقبال کرد. هنگام ترک فرودگاه اردشیر زاهدی، سفیر ایران، هنری را به کناری کشید و گفت: «می‌توانم چند لحظه با شما گفتگو کنم؟» هنری پاسخ داد: «فقط در صورتی که قیمت نفت را پایین بیاورید.»

در شب دیگری اردشیر میزبان بود و هنری مهمان افتخاری. پس از صرف شام سفیر جام خود را به احترام مهمان خود بلند کرد و با انگلیسی خوب ولی با لهجهٔ غلیظ جملاتی ادا کرد. کیسینجر در پاسخ به شوخی گفت که یک بار معاونش گمان کرده بود زبانی رمزی را می‌شنود، ولی اردشیر بود که انگلیسی صحبت می‌کرد.

گزیده‌هایی از کتاب قدرت‌نمایی در عمل

خاطراتی از مهمانیها، سیاستمداران و رؤسای جمهور

نوشتهٔ بتی بیل

هر کسی در صحنهٔ بین‌المللی احساس نگرانی درونی عمیقی دربارهٔ استعفای امریکا از رهبری جهان داشت. حکومت کارتر از کمک به شاه در زمانی که مورد تهدید نیروهای مخالف قرار گرفته بود کوتاهی کرده و در واقع نظامیان ایرانی را وادار کرده بود دست به مقاومت نزنند. پس از سقوط رژیم شاه، ما امریکاییان دیگر بر ضد اعدامهای بی‌پایان حکومت اسلامی و اعمال غیرقانونی آن فریاد نمی‌کشیدیم.

علی طباطبایی، وابستهٔ مطبوعاتی سابق سفارت ایران در واشینگتن، از من خواهش کرد اعلامیه‌ای دربارهٔ تظاهرات ضدحکومتی‌ای که قرار بود پنج روز بعد در واشینگتن صورت بگیرد، در ستون خود در روزنامه درج کنم. او گفت تهدیدهایی که می‌شود این تظاهرات را متوقف نخواهد کرد. وی جمعیت آزادی ایران را تأسیس کرده و گروهی از مردان و زنان حرفه‌ای را که داوطلب گفتگو با هموطنانشان از طریق رادیو صدای امریکا شده بودند، گرد آورده بود. ولی کاخ سفید و وزارت خارجهٔ امریکا

به اطلاعات محرمانه‌ای که او برایشان می‌فرستاد گوش نکرده بودند.

دو ساعت پس از گفتگو با من، طباطبایی برای دریافت نامه از پستچی به در خانه‌اش رفت. تروریستی در لباس پستچی او را به گلوله بست و در جا کشت.

در این روز غم‌انگیز و در چنین موقعیتی بود که اردشیر زاهدی به‌آرامی واشینگتن را ترک کرد. او در دوران تصدی مقام سفارت نه تنها به هر کس که در سر راهش قرار گرفته بود کمک کرده، روابط ایران و امریکا را محکم‌تر از هر زمان ساخته، و کمکهای سخاوتمندانه‌ای به مؤسسات خیریهٔ واشینگتن کرده بود، بلکه بدون تظاهر حتی به بیگانگانی که در روزنامه‌ها خوانده بود نیازمندند پول داده بود. او با شهامت به دانشگاههای امریکا رفته و به دانشجویان خشمگین گفته بود که امریکا چه کشور بزرگی است، نه اینکه ایران چه کشور بزرگی است. رونالد ریگان در ضیافت شامی که زاهدی به افتخار او و همسرش داده بود گفت: «من هیچ‌کسی را در مقام او ندیده‌ام که در عین حال که نسبت به‌کشورش ابراز وفاداری می‌کند، به‌کشور ما هم این همه عشق و علاقه نشان دهد.» اردشیر کار خود را در امریکا با ظرفشویی در یکی از رستورانهای فینیکس آغاز کرده و سپس به گفتهٔ ریگان با «نظافت در خوابگاه دختران» ادامه داده بود.

حکومت کارتر شاه را تحت فشار قرار داد که امتیازاتی به مخالفان حکومت ایران بدهد. سپس سعی کرد حکومت جدید را با نپذیرفتن تقاضای پناهندگی مردی که بیش از همهٔ همسایگانش با امریکا همراهی کرده بود، راضی کند. هنگامی که به شاه، که از بیماری سرطان در شرف مرگ بود، اجازه دادیم برای معالجه به کشورمان بیاید، دانشجویان اسلام‌گرای ایرانی با گروگانگیری کارمندان سفارتمان در تهران واکنش

نشان دادند. ما با دستپاچگی به سرعت شاه را به پاناما فرستادیم و آنچه در برابر خیانت در دوستی دریافت کردیم، به قول وال‌استریت جورنال «شهرت به ناتوانی و غیرقابل اعتماد بودن» بود و ادامهٔ این وضع اثرات فراوانی بر سیاست جهان داشت.»

کم‌محلی رئیس جمهور کارتر نسبت به سفیران بیگانه، چیزی به جز بی‌توجهی به موقعیتمان در خارج را ثابت نمی‌کرد. او نخستین رئیس جمهور امریکا بود که مهمانی سالانه و هیچ ضیافتی، خواه ناهار و خواه شام، برای سفیرانی که نزدش اعزام شده بودند نمی‌داد. در دو سال و نیم نخست زمامداری کارتر، به جز عصرانه‌ای که دو روز پس از استقرار در کاخ سفید داد، سفیران او را ندیدند. تنها نمایندگان مصر و اسراییل و اشخاصی که آنها را در سفرهای رسمی همراهی می‌کردند به کاخ سفید دعوت می‌شدند. یکی از سفیران می‌گفت: «مهمانیهای دیپلوماتیک سودمند است، چون به ما فرصت می‌دهد رئیس جمهور و همکارانش را ببینیم، با آنان گفتگو کنیم و به تبادل‌نظر بپردازیم. وقتی در روزنامه‌ها می‌خوانیم که کاخ سفید برای شنیدن موسیقی یک نوازنده یا دیدن هنرنمایی یک رقاصه مهمانی برپا نموده و اعضای کنگره و کابینه را دعوت کرده است، می‌پرسیم چرا شماری از ما را دعوت نکرده‌اند. آیا آنها اعتقاد ندارند که هیئت نمایندگان دیپلوماتیک بخشی از جامعهٔ واشینگتن می‌باشند؟»

در بهمن ۱۳۵۵ استقرار کارتر در کاخ سفید و بازنشسته شدن هنری کیسینجر بزرگ‌ترین تکان را در واشینگتن ایجاد کرد. خداحافظیهای جرالد فورد در مقایسه با ورود دوبارهٔ وزیر خارجه‌اش به زندگی خصوصی، سنگین‌تر و رسمی‌تر به نظر می‌رسید. کیسینجر با لبخندهای مکرر و لطیفه‌های ظریف از دوستانی که از فاصلهٔ هزاران کیلومتری برای

شرکت در مهمانیهایی آمده بودند که به افتخارش برپا شده بود، استقبال می‌کرد. گریگوری پک و کرک داگلاس به منظور شرکت در ضیافت شام و رقص ۱۲۵ نفری اردشیر زاهدی به افتخار کیسینجر از کالیفرنیا آمده بودند. بیل پیلی، رئیس شبکهٔ تلویزیونی سی‌بی‌اس و همسرش، و والتر کرانکایت، رئیس شبکهٔ تلویزیونی ان‌بی‌سی و همسرش از نیویورک آمده بودند. جولیان گودمن و هربرت شلوسر و همسرانشان، کیتی کارلایل، پلی برگن، و شخصیتهای دیگری نیز در این مهمانی شرکت کرده بودند. اینکه کیسینجر مورد علاقهٔ جامعهٔ امریکا بود از مدتها پیش آشکار بود. دعوت از شخصیتهای غیر دولتی، به مهمانیهای ناهار کیسینجر در وزارت خارجه رنگ و بو می‌بخشید. مثلاً در مهمانی ناهاری که به افتخار انور سادات، رئیس جمهور مصر، داد، از خانم وینستن آستور، آقای دیوید راکفلر، خانم پاملا هریمن، آقا و خانم جرالد فورد، خانم کلرلوس، خانم داگلاس فربنکس (پسر) و اسکار دولارنتا، خیاط مشهور، دعوت کرده بود. جای شگفتی نیست که کیسینجر و نانسی محبوب جامعهٔ نیویورکی شده بودند.

با آغاز به کار حکومت جدید، همیشه این سؤال مطرح می‌شد: آیا در صحنهٔ اجتماعی واشینگتن تغییراتی صورت خواهد گرفت؟ پاسخ من همیشه منفی بود. در ستون خود در روزنامه‌ام نوشتم: «رؤسای جمهور می‌آیند و می‌روند، ولی واشینگتن همیشه همان که بود خواهد ماند. حکومت جدید با شخصیتهای اصلی جدید همیشه همان نقش را بازی خواهد کرد.»

در ماه مارس ۱۹۷۸ حادثه‌ای جالب در پایتخت امریکا رخ داد: اسارت ۱۳۴ گروگان یهودی در ساختمانی در واشینگتن توسط گروهی که خود را مسلمانان حنفی می‌نامیدند. تا زمانی که سه سفیر مسلمان ـ اردشیر زاهدی

از ایران، یعقوب‌خان از پاکستان و اشرف غربال از مصر ــ به کمک نشتافتند، هیچ پیشرفتی در رهایی آنان حاصل نشد. در حین مذاکرات، اردشیر زاهدی به مدت شصت ساعت نخوابید و در برابر مخالفتهای مقامات امریکایی اصرار ورزید که رو در رو با رهبر حنفیها ملاقات کند. زاهدی با نشان دادن تفاهم در برخورد با رهبر این گروه، موفق شد ۱۳۴ گروگان را آزاد کند و با این کار بی‌درنگ احترام و قدرشناسی حکومت کارتر را که تا آن هنگام به او به عنوان برپاکنندهٔ مهمانیهای بزرگ می‌نگریست، جلب نماید. بسیاری از مردم گمان می‌کنند که برپاکنندگان مهمانیهای بزرگ و شرکت‌کنندگان در آن مهمانیها افرادی سطحی و بیکاره‌اند. این‌گونه اشخاص شاید فشار شدید روزانه بر قدرتمندان جهان و اهمیتی را که پرداختن به سرگرمی مطابق میلشان پس از یک روز طولانی کار و سفر برای آنان دارد فراموش می‌کنند. در مهمانی شام سفارت ایران به افتخار کسانی که در پایان دادن به گروگانگیری شرکت کرده بودند، از شهردار واشینگتن و موریس کولبنان رئیس پلیس گرفته تا گربفتن بل، دادستان کل، شرکت داشتند، و شخص اخیر سه دیپلومات را «سه دلاور» نامید.

شیوهٔ موردپسندتر، سرگرمیهای توأم با لذتهای جسمانی بود که سفارت ایران ترتیب می‌داد. اردشیر زاهدی اغلب اوقات رقاصه‌ای شرقی در اتاق ایرانی پرتیاتی و فریبنده‌اش داشت. یک شب جیمز میسون، هنرپیشهٔ سینما، خانم کلربوث‌لوس، و سفیران سویس و فنلاند سر شوق آمدند و سعی کردند حرکات ماهرانهٔ رقاصه را تقلید کنند. آنان نمی‌دانستند که رقاصه مدرک لیسانس ریاضیات از دانشگاه مریلند دارد و مدرک مزبور مانع از اجرای رقصی که قبلاً یاد گرفته بود نشده است. همچنین سه ساعت

تمرین در روز مانع از زایمان طبیعی نوزادی چهار کیلو و نیمی که در شکم داشت نگردید، بلکه شیوه‌ای بسیار عالی برای زایمان بدون درد او بود.

یک بار زاهدی مهمانی بسیار بزرگی برپا کرد که با اجرای باله توسط هنرمندان تئاتر امریکا دنبال شد. الیزابت تیلور به منظور شرکت در این مهمانی به واشینگتن آمد و با پیراهنی به رنگ نارنجی ـ قرمز و گردنبند و گوشواره‌های درشت زمرد و الماس در اتاق ایرانی بسیار باشکوه سفارت در کنار پولی‌برگن و لیزا مینلی نشست. پولی برگن زیبا پیراهنی از ساتن به رنگ یاقوت کبود پوشیده بود و لیزا مینلی گوشواره‌های حلقه‌ای بزرگی به گوشهایش آویخته بود. پیج‌لی‌هافتی، دختر بسیار زیبای واشینگتنی، و دو شخصیت برجسته، یعنی هنری کیسینجر، وزیر خارجه (نانسی غایب بود)، و اریک سوارید، مشهورترین مفسر تلویزیونی، نیز حضور داشتند. عکاسان دلی از عزا درآوردند. ولی این تنها آغاز مهمانی بود. شام برای ۱۸۰ نفر در پانزده میز کوچک در سالن رقص سفارت داده شد که در میان آنان رودولف نوریف با پیراهن و شلوار مشکی و همراهانش با لباس اسموکینگ مشخص بودند. رودی کمربند پهن سیاهی با قلاب بزرگ نقره به کمر بسته بود.

هنگامی که پیشخدمتها به عنوان غذای اوّل ظرفهای محتوی کوهی از خاویار را گرداندند، بیدل دیوک، رئیس سابق تشریفات، نگاهی به دور و برش کرد و با صدای بلند گفت: «چه خوب است که انسان به واشینگتن برگردد. اینجا بهترین محلی است که انسان می‌تواند تصور کند!»

کیسینجر به عنوان بلندپایه‌ترین مهمان، با سخنانی با لهجهٔ غلیظ آلمانی به نطق میزبان پاسخ داد. «اردشیر تنها مردی در واشینگتن است که سخنانش از من نامفهوم‌تر است. در واقع مدتی طول کشید تا من توانستم

رمزی را که از سفارت ایران خارج می‌شد کشف کنم و بفهمم که اردشیر به زبان انگلیسی صحبت می‌کند.»

این همان شبی بود که اردشیر و الیزابت تیلور زیبا در لباس دکولته فریبنده دست در گردن با یکدیگر رقصیدند، و شاید آغاز شیفتگی لیز نسبت به دیپلومات سیه‌چشم بود. پس از آن لیز رقص دیگری با ادوارد بروک سناتور ماساچوست کرد که عکس آن در روزنامه‌های بوستون چاپ شد. عکس که نشان می‌داد بروک از رقصیدن با ستارهٔ سینما لذت می‌برد، به نظر رأی‌دهندگان سبکسرانه رسید و در انتخابات بعدی به او رأی ندادند. در همین حال لیزا مینلی، که الیزابت او را بچه گربه خطاب می‌کرد و قبلاً چند بار با میخائیل باریشنیکوف، هنرمند روسی، رقصیده بود، به سوی من آمد و گفت: «از او تقاضا کن باز هم با من برقصد.» پرسیدم: «مگر او در رقصهای مجلسی هم مهارت دارد؟» بچه گربه گفت: «رقص برایم مهم نیست.» وقتی آن دو دوباره به میان صحنه رفتند، فهمیدم که عاشق شده‌اند.

اگر دلیلی لازم بود که الیزابت تیلور قبل از آنکه با جان وارنر ازدواج کند دست و پایش را در برابر سفیر ایران گم کند، آن شب تأمین دلیل شد.

از ۲۳۶ نفری که بر سر هشت میز نشسته بودند، هشت نفرشان کارمند کاخ سفید، نُه وزیر کابینه، دو قاضی دیوان عالی کشور، شانزده سفیر، هفت سناتور، هفت عضو مجلس نمایندگان، و بقیه دوستان شبانه‌روزی زاهدی بودند که از رقصیدن با نوای ارکستر جاز مایک کارنی لذت می‌بردند.

از زاهدی خواهش کردم الیزابت را نزد من بیاورد. او این کار را کرد و من آن دو را روبه‌روی همدیگر بر سر میز خود نشاندم. اگر الیزابت تا آن زمان عاشق اردشیر نشده بود، آن شب شد. جرقه‌هایی که میان آن دو

رد و بدل می‌شد، سالن را روشن می‌کرد. ولی اردشیر قصد نداشت با یک هنرپیشهٔ هالیوود که تا به حال چند شوهر کرده بود، ازدواج کند. چند روز پیش از آن اردشیر او را به جان وارنر معرفی کرده بود. در مهمانی‌ای که ما چند روز بعد ترتیب دادیم، جان از لیز تقاضای رقص کرد، و با این کار بخت به او رو کرد. بقیهٔ داستان را همه می‌دانند.

من با شهبانو فرح زیبا ضمن سفرش به واشینگتن و سپس در کاخ تابستانی تهران و نیز در ویلیامسبرگ طی آخرین سفر رسمی شاه در زمان حکومت کارتر مصاحبه کردم. او از پیشرفتهایی که در زمینهٔ حقوق زنان به عمل آمده بود بسیار مغرور بود. در نیمهٔ دههٔ ۱۳۵۰ زنان ایران در بسیاری موارد از جمله حق رأی و حق طلاق با مردان حقوق برابر یافتند و می‌توانستند به همان سهولت مردان از بانکها وام بگیرند. فرح بیش از چهل هزار کیلومتر در کشورش سفر کرده بود تا از نیازهای مردم آگاه شود. دستور داده بود قرصهای ضدحاملگی را به رایگان توزیع کنند، زنان را به خاطر سلامتی‌شان سقط جنین کنند، و به مادران باردار و کودکان نوزاد شیر پرچربی بدهند تا پرورش مغزی آنان تضمین شود. بازدید او از مرکز جذامیان کشور و بوسیدن آنان مشهور شده بود. شاه به قدری به نظریات او احترام می‌گذاشت که برای نخستین‌بار پس از دو هزار سال، او را به عنوان شهبانوی ایران تاجگذاری و نایب‌السلطنه کشور کرد تا اگر روزی حادثه‌ای برای ولیعهد رخ داد، زمام امور را در دست بگیرد. بعضی از اعضای کابینه به طور منظم با او مشورت می‌کردند. یکی از مسائل موردعلاقهٔ فرح آموزش و پرورش بود و او با غرور فراوان خدماتی را که از جوانان کشور انتظار داشت برایم شرح داد. آنان باید در سنی معین یا در ارتش خدمت می‌کردند یا به عنوان سپاه دانش برای خدمت به روستاییان و

مستمندان به نقاط دورافتادهٔ کشور می‌رفتند.

وقتی به فرح گفتم که به عقیدهٔ من باید به منظور حمایت از زنان ولگرد در برابر تنبیه و زورگویی پااندازان روسپی‌گری قانونی شود، او از صمیم قلب موافقت کرد. من این موضوع را بعداً در کاخ فرماندار ویلیامسبرگ به شاه گفتم. شاه با شگفتی گفت: «واقعاً او چنین حرفی زد؟»

در خرداد ۱۳۵۷ در مهمانی شام سفارت فرانسه، اردشیر از من و شوهرم، جورج، دعوت کرد تا در پرواز بر فراز کشور همراه با سه تن از فرزندان شاه که برای گردش به امریکا آمده بودند، شرکت کنیم. او ما را به عنوان دوستان شخصی خود دعوت کرد و هیچ‌گاه از من نخواست که دربارهٔ آن مقاله بنویسم، ولی گفت اگر مایل به نوشتن هستم، به خاطر امنیت آنان صبر کنم تا سفر به پایان برسد. (در دومین سفر یک عکاس مجلهٔ لایف به گروه ما پیوست.)

اردشیر از دوران نخستین سفارتش در واشینگتن دوست خوبی برای من بود. او در اسفند ۱۳۳۸ با همسرش، شاهدخت شهناز که تنها بیست سال داشت، وارد واشینگتن شده بود. برای شهناز جوان که اشتیاق به معاشرتهای غیررسمی و سرگرمیهای جوانانه داشت، شرکت در مهمانیهای رسمی اشخاص میانسال دشوار بود. من پیشنهاد کردم گاهی مجلس رقص برپا کنند و یکی از گروههای نوازندهٔ رقص تویست را دعوت نمایند. آنها این کار را کردند و شاهدخت شهناز خوشحال‌تر به نظر می‌رسید. ولی آنها تنها دو سال در واشینگتن ماندند. شاه از این واقعیت که کندی و همسر جوانش در کاخ سفید توجهی را که درخور دختر یک پادشاه است به شهناز نمی‌کنند خشمگین بود.

فرزندان شاه با یک فروند هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ نیروی هوایی ایران

وارد امریکا شدند، که باید اذعان کنم برای حمل گروه سی و پنج نفری ما کاملاً مناسب بود. ما ابتدا به دیسنی ورلد در فلوریدا و سپس به پارک یلو استون، سانفرانسیسکو، هونولولو، لوس‌آنجلس، و آکاپولکو پرواز کردیم و پس از گذراندن سه شب در هر جا، به واشینگتن برگشتیم، به جز لوس‌آنجلس که پس از آنکه ولیعهد شاهزاده رضای ۱۸ ساله به ما پیوست، چهار روز در آن ماندیم.

سه فرزند شاه عبارت بودند از شاهدخت فرحناز پانزده ساله، شاهپور علیرضا دوازده ساله و شاهدخت لیلا هشت ساله. هر کدام را آجودانی با لباس نظامی همراهی می‌کرد و هر بار که هواپیما به زمین می‌نشست، آجودانها صف می‌کشیدند و دست کودکان را هنگام پیاده شدن می‌بوسیدند. تصویری ناجور بود که با کودکانی عادی که شلوار جین امریکایی و تی‌شرت پوشیده و کلاه کابوی یا بیسبال بر سر داشتند، این‌گونه رفتار شاهانه به عمل می‌آمد.

سی و پنج مسافر عبارت بودند از خانم دیبا مادر شهبانو، یک سرهنگ و دو سرگرد گارد شاهنشاهی، پنج گروهبان، چهار دیپلومات ایرانی، چهار تن از دوستان بچه‌ها، دو زن خدمتکار، پرستار لیلا، یک مأمور تشریفات امریکایی و هشت محافظ امریکایی. بنابراین کودکان همیشه نیاز به حضور ما نداشتند و ما هم برای اینکه تلاشهای زاهدی را در پرداخت هزینه‌هایمان خنثی کنیم، در سانفرانسیسکو دعوت کاسپار واین‌برگر و همسرش را برای اقامت در خانهٔ شخصی آنان پذیرفتیم. همچنین دعوت خانم کلرلوس در هونولولو و دولرس هوپ را در لوس آنجلس. (باب هوپ در جایی سرگرم اجرای نمایش بود.) دولرس می‌گفت به ندرت و به‌طور متوسط یک شب در هفته باب را می‌بیند، و وقتی خبردار شد که چند روز متوالی او را خواهد دید، چشمانش مانند دختری جوان که با

عاشقش قرار ملاقات دارد از هیجان درخشید. در آن هنگام باب هفتاد و پنج ساله بود.

کل مسافرت، از خاویار برای ناهار در حین پرواز تا بعدازظهر در خانهٔ گریگوری پک در بورلی هیلز با حضور کرک داگلاس و مایکل یورک و همسرانشان عالی بود. بهترین سرگرمی هنگامی بود که دولرس هوپ ما را به میدان اسبدوانی هالیوود پارک برد و مورد پذیرایی فلورانس همیلتون، مدیر آنجا قرار گرفتیم. بر سر میز مجاور عده‌ای از مشاهیر، از جمله کاری گرانت، گریگوری پک، زاهدی، و ولیعهد و دو خواهرش نشسته بودند. میان دو میز تعارف و خنده رد و بدل می‌شد. روز خوشی بود.

اردشیر زاهدی مایل بود فرزندان شاه بدانند در چه مدتی می‌توان سرتاسر ایالات متحد را پیمود و در این کشور چه تعداد ملیتهایی با هم در صلح و صفا و زیر یک پرچم به سر می‌برند. او خواب آن را نمی‌دید که شش ماه بعد خانه و خدمتکارانش را از دست دهد. هنگامی که در دی‌ماه ۱۳۵۷ واشینگتن را ترک کرد، مقدار زیادی شادمانی و مهربانی هم با او رفت.

گزیده‌هایی از کتاب از پلاسی تا پاکستان

تاریخچهٔ خانوادگی اسکندر میرزا، نخستین رئیس جمهور پاکستان

به قلم همایون میرزا

نمی‌دانم اگر می‌توانستم بی‌نظیر بوتو را راضی کنم که در کابینهٔ پدرش وزیر شود، ذوالفقار علی می‌توانست به آسانی نجات یابد یا نه. رفقایم، از جمله اردشیر زاهدی، هنوز معتقدند که با این کار می‌توانستم بوتو را نجات دهم و بدون توجه به رفتار بی‌نظیر، با ضیاءالحق کنار بیایم. تماسهای بعدی من با ضیاء منحصر به بهبود روابط با هند بود. پس از آنکه از بانک جهانی بازنشسته شدم، برخی از همدوره‌هایم در آموزشگاه دون که در هند دارای مشاغل عالیه هستند، در تلاش برای حصول توافق با پاکستان با من تماس گرفتند. مسائل مورد اختلاف دو کشور عبارت بود از مسئلهٔ دیرپای کشمیر، پشتیبانی پاکستان از سیخ‌ها در هند، و اقدامات سری لانکا بر ضد هند. ضمن این مذاکرات متوجه شدم که ضیاءالحق با من صادقانه رفتار نمی‌کند. احساس کردم به جز با اتکا به وعده‌های او نخواهم توانست روابط پاکستان و هند را بهبود بخشم. از این رو به آهستگی خودم را از این مذاکرات کنار کشیدم.

رئیس جمهور اسکندر میرزا در آرامگاه سپهبد زاهدی، کسی که چند سال پیش تخت و تاج شاه را از خطر کمونیستها نجات داد، به خاک سپرده شده است. گور آن دو در کنار یکدیگر قرار دارد. در مراسم تشییع جنازهٔ پدرم به جز خودم، تنها پاکستانیهایی که شرکت کردند سفیر پاکستان در ایران، شهنوازخان دوست رئیس جمهور فقید، و همسرش ملیحه بودند. شهنوازخان در دوران زمامداری پدرم مأموریتهای دیپلوماتیک مهم را با مهارت و لیاقت انجام داده و با این کارها خشم یحیی‌خان و دولت نظامی او را برانگیخته بود. او به سهم خود کوشیده بود آبروی پاکستان را که در نتیجهٔ رفتار شرم‌آوری که با رئیس کشور خود کرد، رفته بود بازگرداند.

خانوادهٔ ما قبلاً محل خاکسپاری اسکندر میرزا را در نظر گرفته بود. ولی پس از آنکه پدرم بعد از دو سال درگذشت، دولت نظامی یحیی‌خان مانع شد که او در کشورش دفن شود. به جای آن نخستین رئیس جمهور پاکستان در تهران در جوار سپهبد زاهدی، پدر اردشیر که در آن هنگام وزیر امور خارجهٔ ایران بود، به خاک سپرده شد.

پدرم در لندن، تبعیدگاه خود، زندگی فقیرانه‌ای داشت، چون منابع مالی‌اش محدود بود. تنها درآمد او مستمری ۳۵۰۰ لیره‌ای (برابر با ۴۵۰۰ دلار) در سال بود که به عنوان ژنرال بازنشسته و رئیس جمهور سابق دریافت می‌کرد.

افرادی نظیر خانوادهٔ اصفهانی، اردشیر زاهدی (که در آن هنگام در لندن سفیر بود)، شاه ایران، لرد اینچ‌کیپ، لرد هیوم، و دیگر سران کشورهای اروپایی زندگی در تبعید را برای او قابل تحمل می‌کردند. حتی من، که در

آن زمان جوان و کارمند کوچکی در بانک جهانی بودم، تا جایی که استطاعت داشتم به او کمک مالی می‌کردم. هر بار که برای استفاده از مرخصی در پاکستان یا مأموریت برای بانک جهانی از اروپا می‌گذشتم، برای دیدار با پدرم در لندن توقف می‌کردم، و او چنان‌که گویی برای آخرین‌بار مرا می‌بیند، تمام وقتش را با من می‌گذراند. من پول غذا و چیزهای دیگر را می‌پرداختم، چون پدرم توان پرداخت آنها را نداشت. ولی برای من معاشرت با پدرم بسیار مایهٔ خوشحالی بود. از زمانی که پدرم رئیس جمهور شده بود، این نخستین‌باری بود که می‌توانستم اوقات خوشی با او بگذرانم. از این رو به رغم وضع تأسف‌بار پدرم، به ما خیلی خوش می‌گذشت. همچنین مطالب زیادی دربارهٔ سالهای پُرآشوب پاکستان از وی فراگرفتم که در نوشتن این کتاب مورد استفاده قرار گرفت.

در خلال یکی از جلسات هیئت وزیران به ریاست ایوب خان، هنگامی که یکی از دستیاران او خبر آورد که رئیس جمهور سابق پس از سکتهٔ قلبی در یکی از بیمارستانهای لندن بستری شده است، ایوب خان رویش را به شعیب، وزیر دارایی، کرد و دستور داد مبلغ ۵۰۰لیره بابت هزینه‌های اسکندر میرزا بفرستند. وقتی شعیب با طرز فکر اداری‌اش پاسخ داد به محض اینکه خانوادهٔ وی معادل این مبلغ را به روپیه بپردازند پول را خواهد فرستاد، ایوب که از خشم سرخ شده بود فریاد زد: «پول را بی‌درنگ بفرستید و مزاحم خانواده‌اش نشوید.»

در روزهایی که پدرم در بیمارستان بستری بود، اردشیر زاهدی، سفیر ایران، مرتب از وی عیادت می‌کرد. در یکی از این موارد او درحالی‌که به اتاق اسکندر میرزا نزدیک می‌شد، تصادفاً شنید که رئیس جمهور سابق

به همسرش، ناهید، می‌گوید: «ما توان پرداخت هزینهٔ بیمارستان را نداریم. بنابراین بگذارید من بمیرم.» سفیر آن‌چنان دستخوش هیجان شد که بدون ملاقات با دوستش برگشت و راه خروج را در پیش گرفت.

در یک مورد دیگر لرد هیوم، وزیر خارجهٔ انگلیس، مشاهده کرد که اسکندر میرزا در حالی که کیسهٔ لباسهای کثیفش را در دست دارد، در خیابان برامتون راه می‌رود. به راننده‌اش دستور داد اتومبیل را متوقف کند و به اسکندر میرزا پیشنهاد سوار شدن کرد. رئیس جمهور سابق پاکستان استطاعت پرداخت کرایهٔ تاکسی را نداشت.

در این میان اسکندر میرزا در انگلستان درگذشت و اموال او توسط مؤسسهٔ کوارد چیس لندن میان ورثه‌اش تقسیم شد. از آن زمان، رهبران بعدی پاکستان در دوران زمامداری‌شان، به ضرر مردم پاکستان به طور غیرقانونی ثروتهای کلانی جمع‌آوری کرده‌اند و به این کار خود ادامه می‌دهند.

وفات اسکندر میرزا در هفتادمین سالروز تولدش در ۲۲ آبان ۱۳۴۸ در حین خواب به آرامی روی داد. صبح روز بعد دکتر امیر اصلان افشار، سفیر ایران در امریکا، به دفتر من در بانک جهانی آمد و با لحنی حزن‌آلود تلگرامی را که شاه ایران فرستاده بود قرائت کرد. شاه در این تلگرام خبر درگذشت پدرم را به من داده و تسلیت گفته و اعلام داشته بود مایل است برای رئیس جمهور سابق پاکستان در تهران تشییع جنازهٔ رسمی ترتیب دهد. بنابراین هواپیمای شخصی او در راه لندن است که جنازه را بردارد و به تهران ببرد. سفیر ایران در واشینگتن مأموریت یافته بود که مطمئن شود من به موقع به لندن خواهم رسید تا جنازهٔ پدرم را در آخرین سفرش همراهی کنم. من همان شب واشینگتن را ترک کردم و صبح روز بعد

به لندن رسیدم. به محض اینکه از هواپیمای تی. دابلیو. ای. خارج شدم، سوار هواپیمای شاه شدم که حامل جنازهٔ پدرم بود. هواپیما بی‌درنگ پرواز کرد و سر راه فرودگاه مهرآباد تهران، در پاریس، رم و قاهره بر زمین نشست. در هریک از این شهرها نمایندگان دولتهای محلی برای ادای آخرین احترام به نخستین رئیس جمهور پاکستان حضور یافتند، ولی غیبت دیپلوماتهای پاکستانی مقیم کشورهای مزبور چشمگیر بود.

هواپیما هنگامی که در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست، مورد استقبال اردشیر زاهدی، وزیر امور خارجه، هیئت نمایندگان دیپلوماتیک مقیم تهران، فرماندهان نیروهای مسلح، و وزیر دربار قرار گرفت. احترامات نظامی به عمل آمد و جنازهٔ رئیس جمهور اسکندر میرزا که در پرچم پاکستان پیچیده شده بود به مسجد سپهسالار حمل شد. فردای آن روز افراد گارد شاهنشاهی جنازه را در محوطهٔ مسجد بر دوش نهادند و سپس روی یک عراده توپ قرار دادند. تشییع‌کنندگان به آهستگی در خیابانهای تهران به حرکت درآمدند، درحالی‌که پیشاپیش آنان چند تن از سربازان گارد شاهنشاهی نشانهای اسکندر میرزا را حمل می‌کردند. سربازی که در رأس دسته قرار داشت، عکس رئیس جمهور فقید را در دست گرفته بود. در دوسوی خیابانها، مردم با دسته‌های گل صف کشیده بودند. به فاصله‌ای کوتاه پشت سر ما، اردشیر زاهدی و فرماندهان نیروهای مسلح و سپس اعضای هیئت نمایندگان دیپلوماتیک مقیم ایران راه می‌پیمودند. تجلیلی تکان‌دهنده از مردی بزرگ بود.

تنها نقص مراسم تشییع جنازه غیبت خانوادهٔ اسکندر میرزا بود که هنوز در پاکستان به سر می‌بردند. دولت نظامی یحیی‌خان به رغم تلاشهای وزیر امور خارجهٔ ایران و دوستان رئیس جمهور سابق در ایران و پاکستان، آنان را در کراچی نگه داشته بود. دولت ایران حتی به امید اینکه خبری از

سفارت ایران در کراچی برسد، اجرای مراسم را به تأخیر انداخت. سرانجام اردشیر زاهدی به من گفت بیش از این نمی‌تواند شخصیتهایی را که در مسجد گرد آمده‌اند منتظر نگه دارد، و دستور آغاز مراسم را داد.

یک فروند هلیکوپتر به فرودگاه مهرآباد فرستاده شده بود تا اگر احیاناً خانواده به موقع رسیدند، آنان را به محل خاکسپاری بیاورد. ولی انتظار بیهوده بود و آنها نتوانستند در این مراسم شرکت کنند. یاران یحیی‌خان مانع حرکت آنان شدند، تا وقتی که دیگر دیر شده بود.

مصاحبهٔ همایون میرزا با اردشیر زاهدی

امروز ۲۱ مرداد ۱۳۷۲ است. من در ویلای زیبای اردشیر زاهدی هستم که با محبت موافقت کرده دربارهٔ همکاری با پدرم زمانی که رئیس جمهور پاکستان بود مصاحبه کند. او در آن زمان پدرم را می‌شناخت و تا هنگام مرگ وی با وی ارتباط داشت.

● **جناب زاهدی، ممکن است بفرمایید نخستین‌باری که پدرم را دیدید، چه تأثیری بر شما گذاشت و چه عقیده‌ای دربارهٔ او پیدا کردید؟**

باکمال میل. خوب به یاد دارم که وقتی در سفر رسمی در هند بودیم، در بمبئی خبر انتخاب پدر بزرگوارتان، اسکندر میرزا، به ریاست جمهوری پاکستان واصل شد. اعلیحضرت تلگرام را نزد من فرستادند. یعنی در واقع از من خواهش کردند پیش‌نویس تلگرام تبریک را تهیه کنم. وقتی تلگرام تبریک را فرستادیم، جواب آن را دریافت کردیم، که تنها پاسخی عادی نبود. با وجود اینکه برای شرکت در برنامه‌های دیگری ناچار بودیم به تهران برگردیم، سرانجام ترتیبی دادیم که سر راه در پاکستان توقف، و در

کراچی در کاخ ریاست جمهوری اقامت کنیم. نخستین احساسی که از دیدار این مرد بزرگ به من دست داد مهمان‌نوازی و مهربانی او بود.

هنگامی که از فرودگاه به کاخ ریاست‌جمهوری رفتیم، او به همه خوشامد می‌گفت. همراه با بیگم ناهید اسکندر میرزا به هر اتاقی سر می‌زد تا ببیند همه‌چیز مرتب است و کم و کسری وجود ندارد. در آن موقع علی‌خان هم بود.

● **پرنس علی‌خان؟**

بله. پرنس علی‌خان هم دعوت شده بود. ناهاری به افتخار اعلیحضرت داده شد که اعضای دولت شما و ما، از جمله وزیر جنگ، در آن شرکت داشتند. سپس ضیافت شامی به افتخار اعلیحضرت در کاخ ریاست جمهوری برپا شد ــ همان کاخی که جان فاستر دالس هنگامی که به آسیای جنوب شرقی رفت، برای دیدار و مذاکره با اعلیحضرت در آن حضور یافت. جالب‌ترین موضوع این بود که اعلیحضرت به من فرمودند مایل‌اند با وزیر خارجهٔ امریکا تنها باشند. از این رو وقتی رئیس جمهور رسید، مؤدبانه به ایشان اظهار داشتم: «نه، شما نمی‌توانید وارد شوید. آنها مایل‌اند تنها باشند.» از ورود شخص دیگری هم که در سابق سفیر امریکا در ایران بود و بعدها رئیس سازمان مرکزی اطلاعات (سیا) شد، که گمان می‌کنم نامش سفیر جونز بود، جلوگیری کردم. در هر حال اسامی را به یاد نمی‌آورم.

● **شما پدرم را پشت در نگه داشتید؟**

بله. و همین‌طور آن شخص دیگر را.

● **منظورتان از جونز، جورج آلن نیست؟**

نامش را به خاطر نمی‌آورم. بعد به شما می‌گویم. ولی بگذارید بقیهٔ داستان را تعریف کنم. نظر به اینکه مذاکرات طول کشید، عزیمت ما

به تأخیر افتاد. اعلیحضرت از اتاق خارج شدند و وقتی رئیس جمهور را دیدند، رو به من کردند و پرسیدند: «چرا مانع شدید که رئیس جمهور وارد شوند؟» گفتم: «چون فکر می‌کردم می‌خواهید تنها باشید.» رئیس جمهور خندید و مرا در آغوش کشید و گفت: «نگران نباشید. خودم هم مایل نبودم وارد شوم. دلم می‌خواست مذاکراتشان دو نفری باشد.» پدرتان میل نداشت من توبیخ شوم و بسیار مهربان بود. من که ایشان را قبلاً نمی‌شناختم، به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم و هنگامی که ایشان به ایران آمدند، در موارد متعدد دیدم که نه تنها با من، بلکه با دیگران هم همین‌طور بودند. البته من در آن زمان آجودان اعلیحضرت بودم.

● شما آجودان اعلیحضرت بودید؟

بله. سال ۱۳۳۵ بود و پدرم در حدود یک سال پیش از نخست‌وزیری استعفا داده و به سویس رفته بود و در سفر هند و پاکستان اعلیحضرت و ملکه ثریا را همراهی می‌کرد. این یکی از مواردی بود که من با پدرتان تماس پیدا کردم. مورد بعدی وقتی بود که رئیس جمهوری به ایران آمد تا برای شرکت در همایش کشورهای مشترک‌المنافع، یا علت دیگری که به خاطر ندارم، به لندن برود، و به منظور مذاکره با اعلیحضرت در تهران توقف کرد. به علت اختلاف ساعت در پاکستان و ایران، صبحانه‌ای ترتیب دادیم. به فرودگاه مهرآباد که رسیدیم، ساعت در حدود شش صبح بود. رئیس جمهور را به کاخ مرمر بردیم. پیش از ورود رئیس جمهور، شاه و ملکه به کاخ مرمر رفته بودند تا ببینند همه‌چیز صبحانه مرتب است و رئیس جمهور معمولاً چه چیزهایی می‌خورد. بنابراین آنها آمدند و صبحانه صرف کردند و سپس رئیس جمهور و اعلیحضرت به اتاق دیگری رفتند. پس از آن پدرتان برای آنکه نشان دهد چه مرد نازنینی است، اصرار کرد که مایل است با پدرزنش، امیر تیمور کلالی که از

شخصیتهای برجستهٔ ایران بود، ملاقات کند. من، پدرتان و همسرشان را به خانهٔ امیر تیمور راهنمایی کردم، که به مدت یک ساعت و نیم، دو ساعت در آنجا ماندند. به خاطر این تأخیر پدرتان اصرار کرد که اعلیحضرت نباید برای بدرقه به فرودگاه بیایند. شاه زیر بار نرفت، ولی سرانجام در برابر توضیحات رئیس جمهور قانع شد و من این افتخار را یافتم که رئیس جمهور پاکستان را تا فرودگاه همراهی کنم. بنابراین تأثیری که پدرتان بر من گذاشت این بود که او فقط دولتمرد و سرباز نبود، بلکه انسانی به تمام معنی بود. هر بار که او را در پاکستان در میان ملت خودش می‌دیدم ــ که ایوب خان و دیگران تحت اوامرش خدمت می‌کردند ــ با آنان بسیار مهربان و صمیمی و سخاوتمند بود. گمان می‌کنم یکی از دلایلی که آنان از آقایی او سوءاستفاده کردند همین طرز رفتار بود.

● **تصور می‌کنم یکی از حوادث بسیار مهمی که در زمانی که شما در ایران در رأس قدرت بودید و پدرم در پاکستان رئیس جمهور بود رخ داد، لشکرکشی انگلیس و فرانسه به مصر در ضمن دومین جنگ اعراب و اسراییل بود. موضع ایران در آن هنگام چگونه بود و پدرم چه نقشی در مذاکرات مربوطه ایفا کرد؟**

بسیار جالب بود. چون درست در همان روزی که خبر حمله به سوئز رسید، همایش پیمان بغداد در کاخ مرمر تشکیل شده بود.

● **اجازه می‌دهید سخنانتان را قطع کنم؟ پیمان بغداد چه بود؟**

در سال ۱۳۳۴ کشورهای پاکستان، ایران، ترکیه و عراق پیمان بغداد را امضا کردند و قرار شد مرکز پیمان در بغداد باشد، که بعداً پس از انقلاب بر ضد حکومت سلطنتی عراق نام آن به سنتو (سازمان پیمان مرکزی) تبدیل گشت و مرکز آن به آنکارا منتقل شد. شاید بعداً به این موضوع بپردازم، ولی عجالتاً بهتر است دربارهٔ بحران سوئز در ۱۳۳۵ صحبت کنیم.

● امریکا و انگلستان هم عضو پیمان بغداد بودند؟

بله، امریکا و انگلستان هم عضو پیمان بغداد بودند، ولی شاید همایشی که اشاره کردم مربوط به پیمان بغداد نبود، زیرا فقط جلال بایار، رئیس جمهور ترکیه، در آن شرکت داشت. در حقیقت خوشحالم که این موضوع را مطرح کردید، چون جلال بایار و نخست‌وزیرش ــ که مردی بسیار دوست‌داشتنی بود و بعدها اعدام شد ــ و رئیس جمهور اسکندر میرزا و ملک فیصل و نوری‌سعید، نخست‌وزیر عراق، در آن شرکت داشتند. این گردهمایی تا ساعت سه، چهار بعد از نصف شب طول کشید، و تا آنجا که به خاطر دارم، پدرتان به شدت مخالف حمله به سوئز بود. به همین علت سفرای انگلیس و امریکا به کاخ احضار شدند و اعتراض اعضای پیمان به آنان ابلاغ شد تا آن را به اطلاع آنتونی ایدن، نخست وزیر وقت انگلستان، برسانند. جالب‌ترین موضوع این بود که ناصر، رئیس جمهور مصر، همیشه می‌گفت ایرانیان برای ضدیت با او عضو پیمان بغداد شده‌اند، و حملات فراوانی به پیمان بغداد می‌کرد. بعداً متوجه شدم که این حرفها را به خاطر نفرتی که از نوری سعید داشت می‌زد. اکنون مطلبی را به شما می‌گویم که شاید در تاریخ فاش نشده باشد و نکته‌ای بسیار مهم است. به خاطر دارم که یک بار ضمن مذاکرات، پدر محبوبتان، رئیس جمهور اسکندر میرزا، از قول سفیر پاکستان در بیروت ــ که متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام، ولی مردی بلندقد و بسیار خوش قیافه بود و به عنوان پیام‌رسان میان رئیس جمهور ناصر و رئیس جمهور اسکندر میرزا عمل می‌کرد ــ اظهار داشت ناصر گفته است اگر عراق در پیمان بغداد نباشد، مصر حاضر است عضویت آن را بپذیرد. این نشان می‌دهد که دشمنی ناصر با پیمان بغداد نه به خاطر ترس از آن، بلکه بهانه‌ای برای ابراز تنفر شخصی بود. بعداً متوجه شدم که نوری‌سعید، نخست وزیر عراق، هم همین کینه را

نسبت به ناصر و همچنین به شورویها دارد، زیرا ناصر مایل بود با شورویها مغازله کند و پیمان بغداد، چنان‌که اطلاع دارید، چتر حمایتی در برابر هرگونه دخالت شوروی در کشورهای عضو به شمار می‌رفت. به خصوص که از نظر تاریخی می‌دانید که روسها همواره چه علاقه‌ای به دسترسی به آبهای گرم خلیج فارس داشته‌اند و از طریق آن می‌خواستند به سوی غرب در افریقا و به سوی شرق در آسیای جنوب شرقی رخنه کنند. بنابراین جالب است بدانیم که ناصر با پیمان بغداد دشمنی نداشت و تظاهر به مخالفت می‌کرد، ولی رئیس جمهور اسکندر میرزا از جمله کسانی بود که واقعاً با لشکرکشی به مصر مخالف بود و در همایشی که اشاره کردم، با لحنی تند و شدید سخن می‌گفت. صادقانه بگویم که کلیهٔ رؤسای کشورهای شرکت‌کننده در همایش معتقد بودند لشکرکشی به مصر برخلاف اصول و قوانین بین‌المللی است و باید متوقف شود.

● **متشکرم، اردشیر. حال که دربارهٔ پیمان بغداد صحبت می‌کنیم، ممکن است سعی کنید به یاد بیاورید چه عواملی موجب متلاشی شدن پیمان بغداد و تغییر نام آن به سنتو گردید؟**

بله. این موضوع بسیار جالب است. در واقع همان‌طور که قبلاً گفتم، یکی از عواملی که باعث این امر شد، تبلیغات و اقدامات شورویها علیه پیمان بغداد بود که مایل نبودند پیمان در هدفهای خود موفق شود. تبلیغات مزبور نه تنها از طریق رادیوی خودشان، بلکه از طریق رادیوهای بلغارستان و رومانی ــ که در آن زمان به قول چرچیل کشورهای پشت پردهٔ آهنین بودند ــ صورت می‌گرفت. اکنون به خوبی به یاد می‌آورم که من در آن زمان همراه با همسر سابقم، والاحضرت شهناز، نزد پدرم در مونترو بودیم و شهناز حامله بود.

اعلیحضرت در شرف مسافرت به ژاپن و چین (فرمز) بودند و قرار بود

من به عنوان آجودان مخصوص در التزام رکاب باشم، ولی به خاطر حاملگی همسرم نرفتم. اعلیحضرت از آنجا به امریکا رفتند و در سر راه از هاوایی تلفن کردند و به من و پدرم دستور دادند به ایران برگردیم. پدرم تصمیم گرفت اعلیحضرت را به جنوب فرانسه دعوت کند و ما در آنجا با ایشان ملاقات کنیم، چون شاه دعوت شده بود از ناوگان ششم امریکا در مدیترانه بازدید کند و دریاسالار مَت آندرسون که با او ملاقات کردم، فرمانده ناوگان ششم بود. بنابراین ترتیبی دادیم که اعلیحضرت پس از بازدید از ناوگان ششم، از رم به نیس پرواز کنند و ما در فرودگاه نیس به پیشوازشان برویم و معظم‌له را تا هتل کارلتون‌کن همراهی کنیم. قرار بود اعلیحضرت چند روز مهمان پدرم باشند و سپس دسته‌جمعی به ایران برگردیم. ضمناً قرار بود سر راه در استانبول توقف کنیم، چون اجلاس پیمان بغداد در آن شهر تشکیل می‌شد و ما چند روز مهمان جلال بایار، رئیس جمهور ترکیه، بودیم. طبق برنامه‌ای که ترکها ترتیب داده بودند، قرار بود جلال بایار ما را با کشتی تفریحی ریاست جمهوری به دیدار بنادر مختلف ترکیه ببرد.

صبح زود، در حدود ساعت پنج، در حالی که با اعلیحضرت مشغول صرف صبحانه بودم، مرا پای تلفن خواستند. تلفن از پاریس بود و شخصی به عنوان خبرنگار یکی از روزنامه‌های فرانسوی می‌خواست با اعلیحضرت صحبت کند. من که نمی‌دانستم این شخص کیست، مایل نبودم گوشی را به اعلیحضرت بدهم. بنابراین به او گفتم: «اعلیحضرت در دسترس نیستند و من پیشخدمت ایشان هستم. بگویید چه می‌خواهید؟» او گفت: «خبرهایی از بغداد شنیده‌ایم.» متوجه شدم که این خبر آن‌چنان داغ است که من که در سیاست دخالت ندارم قادر به پاسخگویی نخواهم بود. من فقط داماد و آجودان اعلیحضرت بودم. بنابراین گفتم: «چرا با آقای

انتظام ــ که در آن زمان سفیرمان در پاریس و از جمله مهمانان پدرم بود ــ تماس نمی‌گیرید؟» من حتی مایل نبودم اسمی از پدرم ببرم، چون اعتقاد داشتم که سفیر صلاحیت‌دارترین شخص برای پاسخگویی است. آنان تلاش کردند با آقای انتظام تماس بگیرند، ولی ظاهراً موفق نشدند، چون انتظام بیچاره قبلاً به فرودگاه رفته و منتظر اعلیحضرت بود.

در حدود ساعت شش یا شش و ربع از هتل کارلتون کن به فرودگاه نیس رفتیم. من اتومبیل را می‌راندم و اعلیحضرت در کنارم نشسته بودند. در صندلی عقب پدرم و همسرم، و والاحضرت شهناز که در آن هنگام آبستن بود، نشسته بودند. سوار هواپیما شدیم. در حالی که به سوی ترکیه پرواز می‌کردیم، در جایی بر فراز آتن یا در حدود آن بودیم که از استانبول پیامی دریافت کردیم مبنی بر اینکه به اینجا نیایید و به آنکارا بروید. «حادثهٔ مهمی روی داده است که باید در آنجا به شما بگوییم.» ما همین کار را کردیم، ولی از ماهیت خبری که روزنامه‌نگار فرانسوی و این پیام اشاره می‌کردند بی‌اطلاع بودیم. بعدازظهر دیروقت به آنکارا رسیدیم. در فرودگاه رئیس جمهور، نخست‌وزیر، وزیر خارجه، رئیس مجلس ترکیه حضور داشتند. همچنین رئیس جمهور و ژنرال ایوب خان که در دوران زمامداری اسکندر میرزا رئیس ستاد ارتش بود و وزیر خارجهٔ کشورتان. ولی هیچ‌یک از مقامات عراقی را ندیدیم. ما را مستقیماً از هواپیما به اتاق کوچکی در فرودگاه بردند و به اختصار اعلیحضرت را از حوادثی که رخ داده بود آگاه کردند، و این حوادث کودتا در بغداد بود. البته بعداً اخبار مفصل‌تری واصل شد که از اینکه ملک فیصل و نوری‌سعید، نخست‌وزیر، را به قتل رسانده‌اند و تنها کسی که مقاومت کرده و واقعاً با ارتش قاسم جنگیده است، ژنرال داغستانی بوده که ژنرالی برجسته و مردی لایق و وفادار نسبت به پادشاه بوده است. آنچه جالب به نظر می‌رسید این بود که

در آن هنگام ما از این رویدادها بسیار نگران شده بودیم و از خود می‌پرسیدیم چگونه چنین حوادثی رخ داده و حقیقت قضایا چه بوده است. ظاهراً بهانهٔ قاسم برای حرکت دادن ارتش از بندر بصره در جنوب عراق، نزدیک مرز ایران، عزیمت به اردن و کمک به اعراب دیگر بوده است. او به این بهانه به بغداد رفته و دست به کودتا زده بود. ما بسیار غمگین بودیم که چرا این حوادث در بغداد، مرکز پیمان بغداد، با همهٔ اسناد و مدارک اطلاعاتی و سرّی آن، روی داده است. در آن لحظه پاسخی برای هیچ‌یک از این پرسشها نداشتیم. در هر حال خلاصه کنم، آن شب نشستی بسیار طولانی‌ای برگزار شد که تا ساعت چهار، پنج صبح طول کشید.

● چه کسانی در این نشست شرکت داشتند؟

جلال بایار، رئیس جمهور ترکیه، هیئت نمایندگی آن کشور، رئیس جمهور اسکندر میرزا و همراهانش، و اعلیحضرت شاه که دکتر اقبال، نخست‌وزیر، و یکی دو تن از وزیرانش را از تهران احضار کرده بود، ولی هنوز نرسیده بودند و قرار بود بیایند. در آن هنگام اوضاع لبنان زیاد خوب نبود و اتابکی، سفیرمان در لبنان که از قضا شوهر دخترعموی من بود، پیامی فرستاد و شخصی به نام بحمدون یا حمدون که نقش پیام‌رسان را ایفا می‌کرد، پیام را که از سوی رئیس جمهور لبنان بود و تقاضای کمک می‌کرد، تسلیم کرد. رئیس جمهور لبنان در پیام خود می‌گفت ناصر دشواریهای زیادی برایش فراهم کرده است. در همین حال ملک حسین نیز با مشکلاتی روبه‌رو شده بود. البته می‌دانیم که چندی پیش موافقتنامه‌ای بین اردن و عراق امضا شده بود که هرگاه حادثه‌ای برای رئیس یکی از این دو کشور روی دهد، دیگری رئیس دو کشور شود. از این رو در همان شب، در حوالی نیمه‌شب، اعلیحضرت از من خواست با پدرم تماس بگیرم و بپرسم مایل است نخست‌وزیر شود یا نه. من با پدرم در کن تماس گرفتم و او پاسخ داد...

● **منظورتان سپهبد زاهدی است؟**

بله. کسی که قبلاً هم نخست‌وزیر بود. او پاسخ داد به این شرط پیشنهاد را می‌پذیرد که به کرکوک و بصره حمله کند تا مردم عراق حق داشته باشند هر کسی را که می‌خواهند انتخاب کنند و زیر فشار کودتا و گروهی که دست به کودتای نظامی زده‌اند، نباشند. بر اساس موافقتنامه‌ای که چند ماه پیش بین دو کشور منعقد شده بود، ملک حسین پادشاه عراق هم می‌شد.

● **اردن نیز عضو پیمان بغداد بود؟**

نه، نه. هرگز عضو نبود و نمی‌خواست باشد. ولی اردن و عراق این موافقتنامه را امضا کرده بودند. نمایندگان امریکا و انگلستان هیچ علاقه‌ای به اجرای آن نشان نمی‌دادند.

● **به اجرای موافقتنامه؟**

بله. بنابراین به دستور اعلیحضرت با پدرم تماس گرفتم و او گفت: «بسیار خب، من می‌آیم و شخصاً خطرات این کار را بر عهده می‌گیرم. اگر شکست خوردم، حاضرم در دادگاه نظامی محاکمه شوم، ولی مردم عراق از این طریق نجات خواهند یافت و خواهند توانست حکومت دلخواه خود را، خواه سلطنتی و خواه جمهوری، انتخاب کنند، نه حکومتی را که ارتش به آنان تحمیل کرده است.

● **پس سپهبد زاهدی قصد داشت ارتش ایران را به خاک عراق ببرد؟**

طبیعی است. منظورم این است که سپهبد زاهدی اگر نخست‌وزیر می‌شد، این کار را می‌کرد. ولی نمی‌دانم در این میان چه حادثه‌ای رخ داد که متحدان امریکایی و انگلیسی ما از طریق سازمانهای اطلاعاتی خود خبردار شدند که روسها از این خبر آگاه شده و پیغام فرستاده‌اند اگر از جانب ایران اقدامی علیه عراق صورت گیرد، به حکومت جدید عراق کمک خواهند کرد. در این هنگام روسها ملامصطفی بارزانی را که به او

درجهٔ ژنرالی داده بودند به عراق فرستادند. ملامصطفی سالها پیش، بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی دوم، مشکلاتی در شمال غربی ایران فراهم کرده بود. یعنی در زمانی که روسها قصد تجزیهٔ آذربایجان را داشتند. در همین حال کمونیستهای ایرانی گروه گروه برای کمک به قاسم از بلغارستان عازم عراق شده بودند و رادیو مسکو نیز از قاسم و حکومت وی حمایت می‌کرد. رئیس جمهور ناصر نیز عیناً همین کار را می‌کرد. از این رو تنها تصمیمی که در آن هنگام اتخاذ شد این بود که پرزیدنت آیزنهاور ۱۵۰۰۰ سرباز به کمک لبنان بفرستد و انگلستان نیز ۲۵۰۰ چترباز به اردن اعزام نماید تا هرگاه اتفاقی افتاد، آن دو کشور را نجات دهند. ما پس از مذاکرات آنکارا به تهران برگشتیم، و خوب به خاطر دارم زمانی که در ترکیه بودیم و با کشتی تفریحی رئیس جمهور مسافرت می‌کردیم، هر بار که شاه از پلکان پایین می‌آمد، ژنرال ایوب خان سلام نظامی می‌داد و سعی می‌کرد رفتارش بسیار مؤدبانه باشد. همین‌طور با اسکندر میرزا و همسرش، ناهید، که در این سفر همراهش آمده بود. وقتی به تهران آمدیم، ایوب خان هنگام خداحافظی به فرمانده گارد سلطنتی گفت: «اعلیحضرت را اوّل به خدا و بعد به شما می‌سپارم. مواظب سلامت و امنیت ایشان باشید.» چند ماه بعد، در ۴ آبان که مصادف با جشن تولد اعلیحضرت بود، او یک دسته گارد احترام پاکستانی را که بسیار خوش قیافه بودند و یونیفورمهای زیبایی داشتند همراه با ارکستر نظامی به ایران فرستاد تا در مراسم جشن تولد شاه شرکت نمایند. یک شب قبل از جشن تولد شاه یا بعد از آن ــ درست به خاطر ندارم ــ در پاکستان کودتا شد و خبردار شدیم که رئیس جمهور اسکندر میرزا وادار به استعفا و تبعید به انگلستان شده است. چون فکر می‌کردیم شاید رئیس جمهور سابق میل به آمدن به ایران داشته باشد، خودمان را برای استقبال از او آماده کردیم. بعدها که افتخار

ملاقات با مرحوم پدرتان و بیگم ناهید را در لندن پیدا کردم، برایم تعریف کردند که در شب کودتا چه رفتار بدی با آنها کرده بودند. آنها را از کاخ ریاست جمهوری بیرون کرده بودند. می‌توانید شرح این وقایع را از ناهید خانم بپرسید و در کتابتان بگنجانید. در غیر این صورت خودم به شما می‌دهم. دلم نمی‌خواهد شما را کسل کنم و بیشتر دربارهٔ این حوادث پرگویی کنم.

● **اردشیر، یکی دو سؤال دیگر دارم. گفتید ژنرال ایوب به شاه و پدرم و ناهیدخانم سلام نظامی می‌داد. بنابراین در آن هنگام هیچ نشانه‌ای مبنی بر اینکه نقشهٔ کودتا علیه پدرم را در سر دارد دیده نمی‌شد؟**

اکنون که خوب فکر می‌کنم، درمی‌یابم که نقشه‌ای وجود داشت. هر بار که رئیس جمهور پاکستان و همسرش از کشتی پیاده می‌شدند، او در پای پلکان ایستاده بود و مانند گروهبانی به ژنرال فرمانده‌اش سلام نظامی می‌داد. شاید می‌کوشید توجه رئیس جمهور را جلب کند. خدا می‌داند. من تنها آجودان بسیار جوان شاه بودم و از قضایای پشت پرده اطلاع نداشتم. ایوب خان می‌خواست مراتب وفاداری خود را نسبت به رئیس جمهور نشان بدهد، و چند ماه پس از آن دست به کودتا زد. اکنون که به گذشته می‌نگرم، درست یا غلط، این احساس را دارم، ولی بیش از این چیزی نمی‌دانم و برای اینکه با شما رُک و راست باشم، باید بگویم مطمئن نیستم.

● **سؤال دوم این است که وقتی شورویها تهدید کردند که اگر نقشهٔ پدرتان اجرا شود از طریق ایران به کمک عراق خواهند شتافت، واکنش امریکا و انگلستان چه بود؟**

گمان نمی‌کنم که آنها مایل به هیچ‌گونه درگیری با شورویها بودند. وانگهی، تصمیم به این اقدام نظامی می‌بایست دسته‌جمعی از جانب

رؤسای کشورهای عضو پیمان بغداد اتخاذ می‌شد. بنابراین معلوم نیست علت خودداری از این اقدام مشورت با دیگر متحدان نظیر پاکستان و ترکیه بوده یا مخالفت امریکا و انگلستان که هر دو عضو پیمان بغداد بودند. معذرت می‌خواهم، انگلستان عضو کامل و امریکا عضو ناظر پیمان بغداد بود.

● **سنتو.**

بله، سنتو. بنابراین اعلیحضرت در برابر نخست‌وزیری که قصد انتصاب داشت، از این سیاست پیروی کرد. شاید در این خصوص با دیگران هم مذاکره کرده بود، ولی تا جایی که من می‌دانم، نظرش این بود که همهٔ مسائل را با پدرم در میان نگذارد. به خصوص که پدرم درگیر موضوع شده بود.

● **متشکرم.**

دیدار و گفت‌وشنود با اردشیر زاهدی،
وزیر پیشین امور خارجه و آخرین سفیر ایران در امریکا
در زمینهٔ مسائل روز

نقش امریکا... و آیندهٔ ایران و افغانستان

- **آیندهٔ خاور میانه در پرتو این رویداد چگونه خواهد بود؟**
- **آشتی ایران و امریکا عملی خواهد بود؟**
- **تأثیر حضور جوانان ایرانی در صحنه چیست؟**

در روزهای آغازین سال ۲۰۰۲ فرصت دیدار و گفت‌وشنود کوتاه تازه‌ای در زمینهٔ پاره‌ای از مسائل روز با آقای اردشیر زاهدی، وزیر پیشین امور خارجه و آخرین سفیر ایران در امریکا، دست داد. در این دیدار آقای زاهدی به پرسشهای سردبیر راه زندگی پاسخهای جالب و درخور توجهی دادند. نوار این گفت‌وشنود در برنامهٔ «چهره‌ها و گفته‌ها» که به وسیلهٔ برنامه‌ساز و نویسندهٔ ارجمند، حسین مهری، در رادیو صدای ایران اجرا می‌شود، پخش خواهد شد.

در اینجا متن این گفت‌وشنود به نظرتان می‌رسد.

● از دید شما یازده سپتامبر می‌تواند نقطهٔ عطفی در تاریخ جهان و لحظهٔ

تازه‌ای در فرهنگ اهریمن‌ستیزی به شمار آید؟

مسلّماً همین‌طور است. هیچ انسان باوجدان، عاقل و باشرفی در دنیا پیدا نمی‌شود که با تروریسم و نابودی افراد بی‌گناه مخالف نباشد. باید صراحتاً به شما بگویم که من با افراط گرایی چپ و یا راست در گذشته، حال و آینده مخالف بوده‌ام و هستم. در ضمن، امیدوارم افراد یا حکومتها از نام تروریسم سوءاستفاده نکنند. همان‌طور که دیدیم، حکومت اسلامی هم صحبت از مبارزه با تروریسم می‌کند. فراموش نفرمایید، ایران در دههٔ ۱۳۴۰ از معدود کشورهایی بود که با صراحت با تروریسم ابراز مخالفت می‌کرد و از طرفداران طرح علیه تروریسم در سازمان ملل بود.

● **آیندهٔ خاور میانه را در پرتو این رویداد چگونه می‌بینید؟**

متأسفانه آیندهٔ خاور میانه و دنیای عرب بستگی به حل مسئلهٔ فلسطین دارد و تا این مشکل به گونه‌ای شرافتمندانه و منصفانه حل نشود، این وضع همچنان ادامه خواهد داشت.

خوب به یاد دارم هنگامی که ویلیام راجرز، وزیر امور خارجهٔ امریکا، و همچنین اسکاتسون، نمایندهٔ امریکا، از جانب ریچارد نیکسون، رئیس جمهوری وقت امریکا، به ایران آمدند، صحبت سیاست بی‌طرفانه و منصفانه مطرح بود، ولی به نظر من تاکنون که این سیاست تحقق نیافته است. البته می‌توانم بگویم در این مورد تا حدودی هر دو طرف، اسراییل و اعراب، مقصر محسوب می‌شوند. شاید به یاد داشته باشید، شوروی سابق وقتی با بیش از ۵۰۰هزار قوا چکوسلواکی را به اشغال نیروهای خود درآورد، با مخالفت ایران روبه‌رو شد. گرومیکو، همتای سیاسی من، وزیر امور خارجهٔ وقت شوروی، اصرار داشت وانمود کند که ورود نیروهای شوروی به چکوسلواکی پاسخی به درخواست ملت چکوسلواکی است. من چه در مسکو و چه در سازمان ملل به او گفتم همکار محترم، آنچه شما

می‌گویید یا مصداق این گفته و برداشت است که آنچه مال من بوده مال من است و آنچه مال شماست هم مال من است، و یا اینکه قابل مذاکره و گفتگو خواهد بود!

بنابراین تا مسئلهٔ فلسطین به گونه‌ای شرافتمندانه و منصفانه حل و فصل نشود، گرفتاری دامنگیر خاور میانه ادامه خواهد داشت. می‌توانم بگویم که شاید طرفین، یعنی دو گروه اسراییل و فلسطین هر دو را می‌شود مقصر دانست.

● **آیندهٔ افغانستان را چگونه می‌بینید، خوشبین هستید یا بدبین؟**

ابتدا باید این نکته را یادآور شوم که من ۲۲ سال است از آن ناحیه دورم و قضاوتم در این زمینه شاید دشوار و یا شتابزده باشد و آنچه هم خیلی به اختصار در پاسخ پرسش شما می‌گویم، عقیده و نظر شخصی خودم است و به هیچ مقام و مرجع و دسته و گروهی مربوط نمی‌شود.

من چه در آن زمان که در ایران یا در واشینگتن و یا در لندن مصدر کار بودم، به خصوص هنگامی که وزارت امور خارجه را به عهده داشتم و حتی بعد از کناره‌گیری از وزارت امور خارجه، در جریان افغانستان بودم و این کار را دنبال می‌کردم و برای اینکه وقتتان گرفته نشود، به طور خلاصه به عرضتان می‌رسانم. وضع ۲۵ سالهٔ اخیر افغانستان را کشورهایی به وجود آورده‌اند که منافعشان ایجاب می‌کرده است. روزی که شوروی افغانستان را به اشغال نیروهای خود درآورد، کشورهایی که با اقدام شوروی مخالف بودند و یا آن را مخالف منافع خود تلقی می‌کردند، به کمک و یاری افرادی پرداختند که علیه شوروی بودند و به آنها مجاهدین راه آزادی گفته می‌شد. در صورتی که همین مجاهدین راه آزادی از دید شوروی تروریست بودند.

بعد هم که روسیه در افغانستان بازی را باخت و اوضاع و احوال

دیگری در این کشور به وجود آمد، به خاطر به خطر افتادن منافع، شکل قضیه به کلی تغییر کرد و بعضی از همان مجاهدین راه آزادی تروریست نامیده شدند. بنابراین آینده و سرنوشت امروز و فردای افغانستان به چگونگی نقش کشورهای مداخله گر در امور آن کشور و خود افغانستان و ملت آن بستگی دارد.

به طوری که در تلویزیونهای امریکایی و اروپایی می‌بینید، بر اثر بمبارانها و درگیریهای مسلحانهٔ داخلی، دیگر از افغانستان چیزی باقی نمانده است. مردم تیره‌روز و بدبخت آن نیز چاره‌ای غیر از ادامه دادن به کشت تریاک ندارند. مگر اینکه کشورهایی که وجداناً باید به مردم افغانستان کمک کنند، از کمکهای معنوی، مادی، آموزشی و سیاسی نسبت به آنان دریغ نورزند، نه اینکه مثل گذشته، به قول معروف، خرشان که از پل گذشت، آن را به دست فراموشی بسپارند.

مردم افغانستان که از سالهای دور می‌شناسمشان، مردمی وطن‌خواه، شجاع و ازخودگذشته هستند و نسبت به تاریخ و گذشتهٔ کشورشان احساس غرور و افتخار می‌کنند. این مردم باید اختلافات کوچک داخلی را کنار بگذارند و در راه سر و سامان بخشیدن به کشورشان گام بردارند.

● **آیا محمد ظاهرشاه خواهد توانست در آیندهٔ افغانستان نقش مؤثری بازی کند؟ او را تا چه حد می‌شناسید؟**

امان‌الله خان و همچنین ظاهرشاه هر دو پادشاهانی محبوب بودند و برای نوسازی و پیشرفت و ترقی کشورشان گام برمی‌داشتند. متأسفانه، همان‌طور که قبلاً اشاره شد، افراط گرایان و عوامل خارجی سد راه آن دو شدند و به دوران پادشاهی آنها پایان دادند.

من در این زمینه به تفصیل نظراتم را بیان کرده‌ام و شنیدم این نظرات در کتابی آمده که برای انتشار آماده شده است. آنچه در آنجا بیان شده تا حدی

روشنگر و گویای اوضاع و احوال افغانستان، و همچنین پاسخگوی پرسش شماست. در اینجا هم باید تأیید کنم که اعلیحضرت محمد ظاهرشاه مردی وطن‌پرست، شرافتمند و ازخودگذشته است.

باید صراحتاً عرض کنم که تا حقوق مردم نادیده گرفته می‌شود و فقر و گرسنگی وجود دارد و تا کشورهای مختلف دنیا آمادگی برقراری عدالت و فراهم نمودن آموزش و پرورش مردم و حسن‌نیت و قصد کمک نداشته باشند، هیچ فرد و یا گروهی نمی‌تواند نقش مؤثری داشته باشد.

● **از دید شما آشتی ایران و امریکا کی انجام خواهد شد؟**

این رشته سر دراز دارد. به نظر می‌رسد دو طرف سعی دارند به خاطر منافع خودشان با هم سازش کنند. در واقع جریان شکل بده و بستان دارد. با وجود این، فکر نمی‌کنم در حال حاضر بتوانند به توافقی کلی دست یابند، چون هر کدام تابع نظرات و خواستهای گروهها و هواداارانی هستند که به وجود آنها نیاز دارند، و شاید هم ناگزیر تا حدودی گروگان آنها هستند.



گفتگو با مردی از تهران

مصاحبهٔ آلن اکرمن
سردبیر مجلهٔ فایننس،
با اردشیر زاهدی

آلن اکرمن مدیر بخش پژوهشهای خارجی و سرمایه‌گذاری یکی از شرکتهای معتبر امریکایی است که در این زمینه از سوی وال استریت کارشناس شناخته شده است. او همچنین به عنوان مشاور چند شرکت بزرگ و کاخ سفید خدمت کرده است. پس از انتشار مجلهٔ فایننس، اکرمن سردبیری آن را بر عهده گرفت و مصاحبه‌ای با دوست قدیمی‌اش، اردشیر زاهدی، سفیر ایران در امریکا، به عمل آورد. زاهدی تحصیل‌کردهٔ امریکاست و عموماً «دیپلومات زیرک خاورمیانه‌ای» لقب گرفته است. در زیر این مصاحبهٔ اختصاصی را می‌خوانید.

● آقای سفیر، ما نخستین‌بار تقریباً در اوایل دوران ضربهٔ نفتی ـ سیاسی با یکدیگر ملاقات کردیم. شما ثابت کرده‌اید که علاقه‌مندترین و مطیع‌ترین ناظر

---

* تاریخ این مصاحبه ۱۳۵۷ است.

رویدادهای امریکا و خاورمیانه بوده‌اید. طی ده سال گذشته چه تغییراتی در اوضاع ایالات متحد مشاهده کرده‌اید؟

در ده سال گذشته امریکا بدون هیچ شک و تردیدی پیشرفت کرده است. در عین حال شما مسائلی داشته‌اید که به نظرم بخشی از آن مربوط به شکست در جنگ ویتنام و قضیهٔ واترگیت بوده است.

همان‌طور که مدتها پیش گفتم، امریکا هنوز ارزش اقتصادی انرژی را نشناخته است. شما آن‌طور که باید و شاید دربارهٔ جدّی بودن این مسئله نیندیشیده‌اید. به رغم تکان تحریم نفتی ۷۴-۱۹۷۳، که اثرات اجتماعی و اقتصادی آن همچنان باقی است، هنوز به وارد کردن در حدود ۵۰درصد نفت موردنیاز خود ادامه می‌دهید. ولی اخیراً دچار نگرانی شده‌اید. چرا قبلاً متوجه نشدید که چه منابع انرژی‌ای را می‌توانید داشته باشید؟ آیا باید متوسل به استفاده از انرژی اتمی و خورشیدی شوید؟ اکنون پیداست که تا سالیان دراز پاسخ این سؤال را نخواهید یافت.

در ضمن، طی سالهای گذشته به کشورهای گوناگون کمک کرده‌اید، ولی کشورهای مزبور ناگهان به رقابت با شما پرداخته‌اند. در نتیجه ارزش دلار کاهش یافته و بی‌کاری در برخی از ایالات گسترده‌تر شده است. امروزه شما در بازارهای جهانی با رقابت بزرگی از جانب اروپاییان و ژاپنیها روبه‌رو شده‌اید. به عقیدهٔ من همهٔ اینها نوعی تأثیر اخلاقی، اجتماعی و اقتصادی بر چشم‌انداز کشورتان نهاده است.

● هیچ تغییر عمده‌ای در برخورد حکومت کارتر با مسئلهٔ خاور میانه مشاهده کرده‌اید؟

خاورمیانه مسئله‌ای نیست که توسط یک یا دو یا سه رئیس‌جمهور ایجاد شده و قابل حل باشد. از زمان جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسراییل تا حکومت جرالد فورد، ما شاهد آنچه «دیپلوماسی رفت و برگشت» نامیده

می‌شود بوده‌ایم. به نظر من رئیس‌جمهور کارتر می‌کوشد از طریق اشخاصی مانند سایروس‌ونس گفتگوهای اساسی‌تر و پایدارتری بین دو طرف ایجاد کند و ببیند آنان قادر به حل مسائل پشت پرده هستند یا نه، چون تردیدی نیست که ما نیاز به برقراری صلح در منطقه داریم.

اگر صلح برقرار نشود، نتیجه‌اش بسیار خطرناک خواهد بود. شاید جنگ دیگری منجر به رویارویی ابرقدرتها شود. بنابراین به گمان من هر کسی در طلب صلح است. به گمان من امریکا نهایت سعی خود را برای یافتن راهی به سوی صلح می‌کند.

● به عقیدهٔ شما سرانجام ما به همایش ژنو راه خواهیم یافت؟

من همیشه خوشبین بوده‌ام، ولی در حال حاضر پیش‌بینی دشوار است. امیدوارم چنین باشد. ولی شما نباید فقط طرفهای درگیر ـ مصر، سوریه، اردن و اسراییل ـ را دعوت کنید، بلکه دیگر کشورها، به خصوص عربستان سعودی که سهم بزرگی در توزیع اقتصادی نفت دارد نیز باید حضور داشته باشد.

اگر نتوانید مسئلهٔ فلسطینیها را حل کنید، فکر نمی‌کنم هرگز بتوانید به ژنو بروید. این موضوع بسیار مهم است. اسراییل سازمان آزادی‌بخش فلسطین را به صورتی که معرفی شده است نخواهد پذیرفت. در مقابل، بسیاری از کشورهای عرب می‌گویند که هنوز ساف نمایندهٔ فلسطینیهاست. این مانع بزرگی به شمار می‌رود و من نمی‌دانم فرصت برطرف کردن آن را خواهیم داشت یا نه.

موضوع دیگر این است که اگر به همایش ژنو برویم، دستور جلسه باید شامل مسائل درجه یک، از قبیل بازگشت اسراییل به مرزهای سابق و به رسمیت شناخته شدن آن کشور بر اساس قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ سازمان ملل متحد باشد که در حال حاضر بسیار دشوار است. امیدوارم

زیاد بدبین نبوده باشم. بسیاری از اشخاص امیدوارند که هنوز بتوانیم به زانو برویم.

● آیا باید انتظار آتش‌سوزی جدیدی در خاور میانه را داشته باشیم؟

درست است که حالت نه جنگ نه صلح مدت مدیدی به طول انجامیده است. این وضع اگر ادامه یابد، عواقب وخیمی در بر خواهد داشت. نخست اینکه بسیاری از کشورهای خاور میانه، مانند عربستان سعودی، مصر و سوریه که برخوردی ملایم با مسائل روز دارند، در درون خود دچار مشکلاتی خواهند شد و شاید بعضی از این حکومتها سقوط کنند و حکومتهای آزادیخواه جای آنها را بگیرند. اگر چنین واقعه‌ای رخ دهد، طبعاً وضع خطرناکی روی دستمان خواهد ماند.

● شما شخصاً با تروریستهای حنفی مذاکره کرده و موفق شده‌اید. آیا آنان هدفهای خود را سوای آزادی زندانیان سیاسی به روشنی تعیین کرده‌اند؟

متأسفانه شما امریکاییها تا وقتی در جلوی چشمتان اتفاقی نیفتد، به اهمیت تروریسم پی نمی‌برید. ما از سال ۱۹۶۷ مشغول مبارزه با تروریسم هستیم و به این نتیجه رسیده‌ایم که تا زمانی که ملتها با یکدیگر همکاری نکنند، قادر به مبارزه با تروریسم نخواهیم بود. تسلیم شدن به خواستهای تروریستها مسائل بزرگ‌تری به وجود خواهد آورد.

موضوع دیگری وجود دارد که مایل نیستم در انظار عمومی مطرح کنم. می‌دانید که تکنولوژی جدید چه سلاحهای پیچیده‌ای خلق کرده است. اگر پاره‌ای از این سلاحها به دست تروریستها بیفتد، بنی نوع بشر دستخوش دردسرهای وحشتناک خواهد شد.

● آیا معتقدید که دیگر کشورها به اندازهٔ کافی در مورد تروریستها سختگیری نمی‌کنند؟

به عقیدهٔ من برخی از آنان هنوز خطر را تشخیص نداده‌اند، یا نسبت

به آن بی‌توجهند. در سازمان ملل متحد، بعضی از کشورها بر این باورند که وقتی ملتی برای رهایی ملی و شرف خود می‌جنگد، تروریسم «سیاسی» حق اوست.

گذشته از هر چیز، ما انسان و مسئول هستیم، بنابراین باید برای متوقف ساختن تروریسم کاری بکنیم. دنیا چگونه می‌تواند مانع از قتل به نام تروریسم سیاسی شود، در حالی که مجازات آن بیش از چند روز زندان نیست؟ طبیعی است که هر دیوانه‌ای تشویق خواهد شد. اما اگر شخصی بداند که به شدت مجازات خواهد شد، در اقدام به تروریسم تأمل خواهد کرد. ما باید قانون را اجرا کنیم، ولی در بسیاری موارد دیده‌ایم که اگر به خواستهای تروریستها تسلیم شویم، چه اتفاقاتی روی خواهد داد. هر بار که شدت عمل نشان داده‌ایم، موفق به حل مسئله شده‌ایم. وانگهی، مگر چند نفر تروریست در جهان وجود دارد؟ آنان گروهی کوچک‌اند که اشخاص زیادی را زندانی خود کرده‌اند.

● معمولاً دو پهلو سخن گفتن یکی از شگردهای دیپلوماتها قلمداد می‌شود. ولی شما و دولت متبوعتان هیچ‌گاه در پاسخ دادن صریح و شجاعانه به پرسشها تردید نکرده‌اید. واکنش ایران نسبت به سیاست حقوق بشر کارتر در کشورهایی سوای ایالات متحد چیست؟

گمان نمی‌کنم هیچ کشوری بتواند بیش از ایران دربارهٔ حقوق بشر درس بدهد. ما به میراث تاریخی‌مان افتخار می‌کنیم. چنان‌که می‌دانید، کورش کبیر در ۲۵۰۰ سال پیش یهودیان را آزاد کرد و گفت کسانی که یهودیان را در کام شیر افکنده‌اند باید خودشان به کام شیر افکنده شوند. حقوق بشر موضوعی است که همهٔ ما باید در راه آن بجنگیم. ولی بستگی دارد آن را چگونه تعبیر کنیم و در کجا به دنبالش باشیم. بسیاری از مردم جهان از گرسنگی و بیماری در شرف مرگ‌اند. انسانی‌ترین کار این است که

به آنان کمک کنیم که قادر به مبارزه با بیماری و بی‌سوادی بشوند.

● **از چه زمانی ایران و امریکا روابط دوستانه برقرار کردند؟**

پیشینهٔ روابط ما به صد سال پیش برمی‌گردد. در روزهای نخست، روابط ما از طریق مبلغان مذهبی و دانشگاهها بود. از زمان جنگ جهانی دوم، در واقع از هنگامی که چرچیل و روزولت و استالین برای شرکت در کنفرانس مشهور تهران به ایران آمدند، ما در زمرهٔ متفقین درآمدیم. از آن پس همچنان متحد نزدیک یکدیگر باقی مانده‌ایم، زیرا در خاور میانه و در حقیقت در سراسر جهان دارای منافع مشترک بودیم.

● **آیا رشد اقتصادی ایران به خاطر اینکه کشوری تک‌محصولی است، محدود می‌باشد؟**

درست است که در گذشته اقتصاد ما تقریباً بر پایهٔ نفت بنا شده بود، ولی امروزه در حدود ۲۵ درصد از درآمد ملی ما از منابع غیر نفتی تأمین می‌شود و امیدواریم سلطهٔ ۷۵ درصدی نفت را بیشتر کاهش دهیم، چون دیر یا زود ذخایر نفت ایران، همانند دیگر نقاط نفت‌خیز جهان، تمام خواهد شد.

ما در حدود ۶۵ تا ۷۵ میلیارد بشکهٔ نفت ذخیره داریم. اگر به روال امروزی که ۶ میلیون بشکه در روز است از آن برداریم، بیش از ۴۰ یا ۴۵ سال دیگر نفت نخواهیم داشت. ولی اگر نفت کمتری صادر نماییم و بقیه را در صنایع پتروشیمی مصرف کنیم، ۷۰۰۰۰ فرآوردهٔ جانبی از نفت خواهیم داشت، و آن‌گاه چشم‌انداز متفاوت خواهد بود. به عقیدهٔ من شما نفت را در کارهای بی‌مصرف تلف می‌کنید.

شما باید منابع دیگر انرژی پیدا کنید. ما موافقتنامه‌هایی برای احداث نیروگاههای اتمی با فرانسه و آلمان امضا کرده‌ایم و امیدواریم تا سال ۱۹۶۰ تا حدود پنجاه درصد نیازهای انرژی خود را از نیروی اتم به دست آوریم.

بدیهی است که این کار نه تنها در زمینهٔ انرژی، بلکه به سازندگی کشور و صنعتی شدن بیشتر آن نیز کمک خواهد کرد. ما امیدواریم کالاهای صنعتی بهتری صادر کنیم. هرچند در حال حاضر محصولات کشاورزی وارد می‌کنیم، امیدواریم طیٔ دهٔ پانزده سال آینده به جای اینکه ملتی واردکننده باشیم، بتوانیم حتی تبدیل به صادرکنندهٔ این‌گونه محصولات بشویم.

● در مورد صنعتی شدن، اکنون شما یک برنامهٔ پنج سالهٔ پیشرفت ۶۹ میلیون دلاری در دست اجرا دارید که شامل یک کارخانهٔ تولید مس ۱۵۰ هزار تنی در سال و چهار کارخانهٔ ذوب آهن می‌باشد. ممکن است در این باره اظهارنظر کنید؟

ما بر این باوریم که برای اینکه به سطح کشورهای اروپایی و بعداً به سطح امریکا برسیم، باید سه چهار برابر سریع‌تر حرکت کنیم. نظر به اینکه دارای اعتبار هستیم، می‌توانیم وام بگیریم. مثلاً صنایع مس را در نظر بگیرید. ما بیش از زامبیا و شیلی معدن مس داریم. شرکت آناکوندا در شیلی طرحهای خود را با کمک مستشاران ایرانی انجام می‌دهد.

در آینده قصد داریم ابتدا کلیهٔ طرحهای عمرانی در دست اجرا را به پایان برسانیم و سپس به طرحهای جدید بپردازیم.

● تولید در ایران در ردهٔ پایین‌ترین سطح تولید در جهان است. چه اقدامی برای به تحرک درآوردن آن کرده‌اید؟

یک دهه پیش درآمد سرانهٔ ایران در حدود ۵۰ یا ۶۰ دلار بود، ولی امروز به بیش از ۲۰۰۰ دلار رسیده است. یکی از کارهایی که شاه انجام داده، تشویق کارگران به کار با امنیت بیشتر بوده است. ما نه تنها دستمزدها را افزایش داده‌ایم، بلکه اجازه داده‌ایم کارگران در کارخانه‌ای که کار می‌کنند سهامدار شوند. آنان در پایان هر سال بیست درصد سود خالص دریافت می‌کنند که بین آنها تقسیم می‌شود.

● ایران در میان ۱۳ کشور عضو اوپک، «باز» تلقی می‌شود. با وجود این، در ماه ژوئن گذشته در تثبیت بهای نفت در سال ۱۳۵۷ به عربستان سعودی پیوست. با توجه به سقوط سریع ارزش دلار در ماههای اخیر، محتمل به نظر نمی‌رسد که ایران درصدد افزایش بهای نفت در ۱۹۷۹ باشد؟

اجازه دهید موضوع را برایتان کاملاً روشن کنم. اولاً به عقیدهٔ من درست نیست که ایران «باز» نامیده شود، چون اگر شما ایران را در اوپک نداشتید، با قیمت غیرمنطقی نفت روبه‌رو می‌شدید. ایران بود که در همایش سال گذشته در تهران کوشید منطق را حاکم سازد. در همایش مزبور کشورهایی بودند که تقاضای ۳۵ و حتی ۴۰ درصد افزایش قیمت داشتند. ولی نتیجه این شد که تنها ۱۰ درصد به بهای نفت افزوده شد. به عقیدهٔ من ایران نه تنها از جملهٔ «باز»ها نبود، بلکه در زمرهٔ کشورهای واقع‌بین بود. ثانیاً، ما متوجه شدیم که نفت گران‌تر نه به نفع مصرف‌کننده و نه به نفع تولیدکننده است. برندهٔ واقعی گروه خاصی بودند که واقعیتها را در نظر می‌گرفتند.

اکنون شما دربارهٔ بهای نفت در آینده سؤال می‌کنید. در این خصوص عوامل متعددی در کار است. معلوم نیست در سال آینده تورم چه میزان خواهد بود و بهای کالاهای دیگری که کشورهای عضو اوپک نیاز دارند چه مقدار افزایش خواهد یافت. مهم‌تر از هر چیز، قانون نانوشتهٔ عرضه و تقاضا مطرح است.

۱۳ کشور عضو اوپک باید همصدا باشند. هیچ کشوری به تنهایی قادر به افزایش یا کاهش بهای نفت نخواهد بود.

هریک از آن دو که گمان می‌کند اردشیر زاهدی آمادهٔ زناشویی است، کورخوانده است

نوشتهٔ هری آلتشولر، عضو هیئت تحریریهٔ نشریهٔ میدنایت

دو تن از مشهورترین زنان جهان ــ جکی اوناسیس و الیزابت تیلور ــ مشغول جنگیدن بر سر یک مرد هستند. این مرد اردشیر زاهدی، سفیر ایران در امریکا، دارای ثروت افسانه‌ای، خوش‌قیافه، مجرد و بذله‌گوست که ۴۸ سال از عمرش می‌گذرد.

محافل واشینگتن و نیویورک می‌گویند هریک از این دو زن گمان دارند که دل اردشیر را ربوده‌اند. ولی اردشیر آن دو را روی ریسمانی تکان می‌دهد و به حدس و گمان وامی‌دارد. هرگاه اردشیر گیر بیفتد و تصمیم بگیرد، هریک از آنان بی‌درنگ به تقاضای ازدواج او پاسخ مثبت خواهد داد.

زاهدی قبلاً با دختر اربابش، شاه ایران، ازدواج کرده بود. او آن‌چنان دیپلومات برجسته‌ای است که به رغم طلاق دادن دختر شاه، مشاور نزدیک پدرزن سابق و دارای بهترین روابط با او باقی مانده است.

زاهدی در طی ماههای گذشته چنان دلبری‌ای از هر دوی آنها کرده که

الیزابت تیلور و سفیر ایران عاشق یکدیگر شده‌اند



اردشیر زاهدی و الیزابت تیلور



ژاکلین کندی



اردشیر زاهدی و الیزابت تیلور، چهرهٔ سرشناس سینمای امریکا



اردشیر زاهدی، لیزا مینلی و الیوت ریچاردسون، وزیر دفاع نیکسون



اردشیر زاهدی و الیزابت تیلور

هر کدام قانع شده‌اند که وی عاشقشان شده است. او در واشینگتن به نوبت با هر یک از آنان در رستوران شاتوبریان غذا خورده و تا دیروقت شب رقصیده است. جکی بارها در سفارت ایران مهمان او بوده است.

پس از هر وعدهٔ ملاقات با هریک از آنان، زاهدی یک دسته گل بزرگ رُز همراه با یک ظرف چینی لبریز از بهترین خاویار ایران برایشان فرستاده است. حتی ظرف خاویار با صحنه‌ای رمانتیک از عشاق فرانسوی قرن هجدهم منقوش شده که کوپیدون، خدای عشق، به آنها لبخند می‌زند.

در مراسم گشایش آخرین فیلم الیزابت تیلور به نام «پرندهٔ آبی» در مرکز فرهنگی کندی در واشینگتن، زاهدی ستارهٔ مشهور را همراهی می‌کرد. سپس او را در پرواز افتتاحیهٔ خطوط هواپیمایی کشورش از واشینگتن به تهران برد.

در تهران، لیز با شاه و شهبانو ملاقات کرد و با او رفتاری شاهانه به عمل آمد. ولی اینها بدان معنی نیست که زاهدی از بانوی دیگر زندگی‌اش غفلت کرده است. وی به‌کرات از واشینگتن به نیویورک پرواز کرده تا جکی را برای صرف شام به رستورانهای درجه یک ببرد، و جکی نشان داده که هر بار زاهدی لب تر کند، در اختیارش خواهد بود.

در مهمانی اخیری در لندن، یکی از بستگان زاهدی به خبرنگار میدنایت اظهار داشت: «اردشیر به هر زنی که وعدهٔ ملاقات می‌دهد، این تأثیر را بر او می‌بخشد که تنها موجود زیبای روی زمین است. این بدان معنی نیست که او عمداً هیجانزده می‌شود. زنان فکر می‌کنند اردشیر آنها را دوست دارد، چون واقعاً در آن لحظات آنها را دوست می‌دارد. این علامت آن است که اردشیر موردپسند زنان می‌باشد. ولی او زیرک‌تر از آن است که خودش را متعهد کند. او در واقع زیاد صحبت نمی‌کند، ولی وقتی به چشمانشان نگاه می‌کند، این تأثیر را می‌بخشد.»

در هر حال لیز یا جکی، هر یک که فکر می‌کند اردشیر آمادهٔ زناشویی است، کور خوانده است.

یکی از دوستان جکی در نیویورک چنین اظهار نظر کرد: «آنچه او در وجود زاهدی می‌بیند، آمیزه‌ای از خصلتهایی است که او را به شوهران سابقش، جان کندی و ارسطو اوناسیس، علاقه‌مند کرده بود. مانند جان کندی جاه‌طلب و باهوش است و مانند اوناسیس ثروت بیکران و جاذبهٔ شخصی دارد.»

می‌گویند جکی وقتی شنید اردشیر لیز را به تهران برده است، آزرده‌خاطر شد. ولی یک تلفن اردشیر زاهدی حالش را بهتر کرد. جکی به دوستانش گفت: «او لیز را برای تهیهٔ فیلم و تأسیس صنعت فیلمبرداری‌شان به تهران برد.» اکنون جکی یقین دارد که جای نخست را نزد سفیر ایران احراز کرده است و اگر زاهدی تصمیم به زناشویی بگیرد، عروس او خواهد بود.

در همین حال، لیز نیز به همین سان اطمینان دارد که بر جکی پیروز شده است و از این پیروزی در رقابت بر سر شایسته‌ترین مرد واشینگتن لذت می‌برد.

آنچه می‌توان به این داستان افزود موقعیت غبطه‌آور زاهدی است. او کار خود را با شکار کردن جکی و لیز آغاز کرد، ولی اکنون هر دوی آنان عقب‌گرد کرده و به شکار زاهدی پرداخته‌اند.

گزیده‌هایی از کتاب

او دوستانی می‌یافت و آنها را حفظ می‌کرد

نوشتهٔ فلور کاولز از مجلهٔ هارپر

موکب همایونی تقریباً به مدت شش هفته در سراسر امریکا سفر کرد. گروه مزبور علاوه بر شاه و ملکه ثریا عبارت بود از ندیمهٔ ملکه، آجودان مخصوص شاه، هفت سرهنگ، و محافظان شخصی شاه با لباس معمولی که سر هر ناهاری به ما می‌پیوستند و اغلب اوقات زنانی را که در طول راه «پیدا کرده بودند» همراه می‌آوردند. شاه در هر شهر یک دستگاه اتومبیل می‌خرید. در ایران اتومبیلهای مورد علاقهٔ او جگوار و رولز ـ رویس بود و با یک فروند هواپیمای بونانزای بیچکرافت پرواز می‌کرد.

من و ملکه ثریا اغلب به خرید می‌رفتیم. من پول هر چیزی را می‌پرداختم و بعد از سفارت ایران در واشینگتن پس می‌گرفتم. من دو قلادهٔ سگ چینی را که به تازگی خریده بودم به عنوان هدیهٔ خداحافظی به ملکه ثریا دادم، چون از آنها خوشش آمده بود.

سفر طولانی شاه و ملکه به امریکا پیامدی خوب داشت، و آن دوستی من با اردشیر زاهدی بود. در آن هنگام زاهدی آجودان شاه بود و بعدها

سفیر در انگلستان و سپس در امریکا شد. دوستی ما چهل سال بی‌وقفه ادامه یافت، که ده سال آن توأم با بسته‌های خاویار بود. زاهدی از زمان انقلاب ایران به آرامی ولی نه در تنهایی در سویس به سر می‌برد.

در طول سفر، شاه و ثریا به قدری دست هم را می‌گرفتند و نگاههای محبت‌آمیز به یکدیگر می‌افکندند که مطمئن شدم عاشق هم هستند. پس چرا از هم جدا شدند؟ هر مرد مسلمان می‌تواند هر وقت که دلش بخواهد همسرش را طلاق دهد، مشروط بر اینکه متعهد شود زندگی او را تأمین نماید. اما چرا شاه پس از هفت سال زناشویی و زندگی توأم با خوشبختی چنین تصمیمی گرفت؟ علت این بود که ثریا پس از این همه سال نتوانسته بود ولیعهدی به دنیا بیاورد. چنین ازدواجی طبق قانون فسخ‌شدنی است.

نخستین‌باری که با ثریا ملاقات کردم، از مشاهدهٔ نوعروس، خوشحالی او، و چشمان سبز زیبایش شگفتزده شدم. به سادگی لباس پوشیده بود و به عنوان جواهر فقط حلقهٔ ازدواج و یک گردنبند مروارید داشت. بسیار خجالتی بود، ولی با هوشیاری سلیقه‌هایش را نشان می‌داد. متوجه کتابهای کنار بستر این دانشجوی سابق شدم. جدی‌ترین کتابهای آن دوره را می‌خواند و به آثار کلاسیک فرانسوی علاقه داشت. بار دیگر که پس از طلاق به دیدارمان در ایالت اسکس انگلستان آمد، به کلی تغییر کرده بود. هنوز زیبا و سرزنده بود، ولی بسیار ملایم شده بود.

نخستین‌بار که با شاه آشنا شدم، آرام و آسوده بود. بعدها متوجه شدم که وقتی از موضوعی ناراحت می‌شود، نگاهش سخت‌تر و سردتر می‌شود. همیشه مستقیم در چشمان من می‌نگریست و من این طرز نگاه را دوست داشتم، زیرا به من احساس آرامش می‌داد. شاه هنگامی که در ۱۳۲۰ بر تخت نشست، تنها بیست و دو سال داشت، وقتی با هم ملاقات کردیم، سی و دو ساله بود.

کتابی که ثریا به عنوان ملکهٔ سابق نوشته است، حاوی اشاره‌های بسیار گرم و محبت‌آمیزی نسبت به من طی سفر به امریکاست که ضمن آن نیویورک، سانفرانسیسکو، هالیوود، سان‌ولی، پاسادنا و پالم‌بیچ را دید. با سناتور جان کندی ملاقات کرد و از شرکت در مهمانیهای بی‌شمار لذت برد. با این همه در کتابش نوشته است که در امریکا دوستی به جز من پیدا نکرد.

ثریا ضمن سپاسگزاری از کمک و مهمان‌نوازی من نوشته است: «ما در ۱۴ آذر ۱۳۳۳ به امریکا پرواز کردیم و دورانی فراموش‌نشدنی از زندگانی‌ام آغاز گردید. راهنمای ما فلور کاولز بود که چند ماه پیش در تهران با هم آشنا شده بودیم. اکنون او مهمان‌نوازی ما را چند برابر بیشتر جبران می‌کرد... به استثنای مقامات رسمی و خانم کاولز که او را از هر لحاظ می‌شناختم، هیچ کس در امریکا تا این اندازه به ما محبت نکرد. فلور کاولز که سردبیر نشریه‌ای نیویورکی است، زنی سرگرم‌کننده و باهوش بود که همیشه از معاشرتش لذت می‌بردم.»

سالها بعد که سرانجام شاه مخلوع از کشورش گریخت، به شدت بیمار بود ولی هم خودش و هم شهبانو فرح دیبا از وخامت آن بی‌اطلاع بودند. شاه به زودی دریافت که دوستانش بین وفاداری نسبت به او و آرزوی کار کردن با جانشینش، آیت‌الله خمینی، پاره‌پاره شده‌اند. کشورهای مختلف یکی پس از دیگری اطلاع دادند که از وی حسن استقبال نخواهند کرد، که در رأس آنان امریکای رئیس جمهور کارتر، انگلستان، و سپس آلمان و فرانسه و سویس قرار داشتند. هر جایی هم که رفت، مهمان‌نوازی به طول نمی‌انجامید، حتی در مغرب. شاه در کشورشان عنصر نامطلوب بود.

هنگامی که وضع وخیم سلامت شاه آشکار شد، کارتر نرم شد و سرانجام به او اجازهٔ ورود به امریکا را داد، که بازتابی وحشتناک در پی

داشت. سفارت امریکا در تهران ناگهان مورد حمله قرار گرفت و اشغال شد. کلیهٔ دیپلوماتهای امریکایی اسیر شدند و با چشم‌بند، کت‌بسته به سوی سرنوشتی نامعلوم روانه گردیدند. در آن هنگام شاه در بیمارستان کورنل نیویورک با نام مستعار بستری بود. ترتیب مسافرت او را هنری کیسینجر، دیوید راکفلر و جان مک‌کلوی داده بودند. گفته می‌شود این اقدام انگیزهٔ حمله به سفارت امریکا در تهران بود.

در نتیجهٔ اشغال سفارت و بدرفتاری‌ای که با گروگانها می‌شد، بی‌درنگ شاه را به محلی که کمتر در معرض دید بود، به تکزاس بردند. او در آستانهٔ مرگ قرار داشت، ولی باز هم مجبور به ترک این محل شد. مسافر نفرین‌شده آخرین روزهای اقامت در امریکا را در پایگاهی هوایی در تکزاس، در بخش روانی بیمارستانی به سر برد که پنجره‌های آن میله‌های آهنی داشت. توقفگاه بعدی او پاناما بود، اما نه برای مدتی دراز. ظاهراً هنوز به همسرش نگفته بودند که او مبتلا به سرطان است، و فرح تنها پس از مرگ شاه مطلع شد.

در پایان سادات، رئیس جمهور مصر، به نحوی نامنتظر به کمک شاه شتافت و بدون هیچ قید و شرطی به او پناهندگی داد. لیکن شاه پس از عمل جراحی به منظور برداشتن طحال درگذشت و به رغم بیرون‌شدنهای پی‌درپی از کشورهای مختلف، تا ساعت آخر متین و موقر باقی ماند. او جهان را با شهامت ولی خردشده ترک کرد.

احتمال می‌رود سادات جان خود را بر سر وفاداری به شاه از دست داده باشد.

ویلیام شوکراس در کتاب آخرین سفر شاه بر این باور است که رئیس‌جمهور مصر بلافاصله مورد خشم بنیادگرایان قرار گرفت و سرنوشتش رقم خورد. و سرانجام این کار منجر به قتل وی گردید. پس از

مرگ شاه، شایعات پزشکی خوشایند نبود. ظاهراً پزشکان برجسته در مورد تشخیص بیماری و شیوهٔ درمان او همواره اختلاف‌نظر داشتند. خود شاه هم هرگز از وضع خودش مطمئن نبود، ولی با کمک قرصهای آدرنالین که گهگاه مصرف می‌کرد، و با این امید که به زودی به ایران برخواهد گشت، خود را زنده نگه می‌داشت.

شاه می‌خواست کشورش را تبدیل به قدرت عظیم صنعتی‌ای نظیر ژاپن و آلمان کند. به باور من، مردی که می‌شناختم به این سبب مُرد که آمیزه‌ای از خیال‌پروری و بلندپروازی بود و به شیوه‌ای نابخردانه آن دو را با هم اشتباه می‌کرد. پسرش امیدوار است روزی به ایران برگردد و رؤیاهای پدرش را تحقق بخشد. این آخرین آرزوی شاه بود.

اردشیر زاهدی ضمن آخرین سفری که به امریکا کرد، چند بار با من ملاقات کرد و در چند هفته‌ای که در ایالات متحد به سر می‌برد، بحثهای زیادی داشتیم و در واقع رابطهٔ خواهر و برادری با هم ایجاد کردیم. او در حال حاضر در اروپا در تبعید زندگی می‌کند، ولی هر بار که به لندن می‌آید، دوستی‌مان را تجدید می‌کنیم.

اردشیر زاهدی، داریوش همایون، زوبین مهتا (هنرمند بلندآوازه) با هما زاهدی و فرزندان و نوه‌های ایشان

در میان دانشجویان دانشگاه یوتا، نوروز ۱۳۲۹

اردشیر زاهدی، مهناز زاهدی، داریوش همایون، و سایر اعضای خانواده

در این عکس در بالای سر اردشیر زاهدی از راست به چپ:
مهناز، فوزیه، شاهدخت شهناز و گروهی از بستگان و دوستان دیده می‌شوند



شاهدخت لیلا پهلوی بر دوش اردشیر زاهدی



اردشیر و مهناز زاهدی



گروهی از بستگان و دوستان در مراسم سیزده به در سال ۱۳۸۰ که اردشیر زاهدی در مونتروی سویس ترتیب داده بود.
این مراسم هر سال ترتیب داده می‌شود.

پیوست

پنج روز بحرانی[1]

مقدمه

از من خواسته‌اید آنچه را از وقایع ۲۵ تا ۲۸ مرداد سال ۳۲ به خاطر دارم بنویسم و جریاناتی را که منجر به حوادث آن چند روز گردید تشریح کنم. بنده هم پذیرفتم. ولی هم‌اکنون که قلم به دست گرفته‌ام و قصد این کار را دارم، حقیقت امر این است که خودم را با سه مشکل مواجه می‌بینم. اول اینکه باید اذعان کنم در نویسندگی، به خصوص آن طوری که مورد نظر شما روزنامه‌نویسهاست، تسلط ندارم و خودم را قادر به تجسم وقایع جالب آن روزها و صحنه‌های گوناگون و مختلف نمی‌بینم. ثانیاً، چهار سال از حوادث تاریخی آن ایام می‌گذرد و یقیناً حافظهٔ من یاری نمی‌کند که جزئیات امر را تشریح کنم و تمام زوایا و جوانب آن را در این یادداشتها ملحوظ بدارم. ثالثاً، در این قیام و رستاخیز عمومی، جمعی از شایسته‌ترین مردان وطن‌پرست و شاه‌دوست مجاهدت و ازخودگذشتگی کردند، که ذکر نام و شرح جانبازی آنان در این مختصر میسر نیست و احتمال دارد رنجشی حاصل نمایند.

---

۱. این سلسله مقاله‌ها در مجلهٔ اطلاعات ماهانه، شماره‌های ۱۱۴ تا ۱۲۰، از شهریور تا اسفندماه ۱۳۳۶، منتشر شده است.

بنابراین از عموم خوانندگان شما و هموطنان عزیزم استدعا دارم با در نظر گرفتن سه موردی که ذکر شد، چنانچه نقص و عیب و یا اشتباهی در این یادداشتها ملاحظه فرمودند، بر من خرده نگیرند و به دیدهٔ اغماض بنگرند.

مهندس اردشیر زاهدی

فرمان نخست‌وزیری

فکر می‌کنم برای آغاز مطلب بهتر است از هنگامی شروع کنیم که فرمان نخست‌وزیری پدرم به او ابلاغ شد. قطعاً استحضار دارید که تقریباً از اوایل مرداد ماه من و پدرم مورد تعقیب مأموران دکتر مصدق بودیم و در حال اختفا به سر می‌بردیم، حتی برای یافتن ما جایزه تعیین شده بود. به ناچار هرروز در گوشه و کناری وقت خود را می‌گذراندیم. آخرین محلی که ما برای اقامت پدرم در نظر گرفته بودیم باغ آقای مصطفی مقدم در اختیاریهٔ سلطنت‌آباد بود که از چند طرف به جاده‌های مختلف اطراف شمیران راه داشت و تلفن آن وسیلهٔ ارتباط با خارج و کسب اخبار و جریاناتی بود که در شهر می‌گذشت و مرتباً به ما گزارش می‌شد.

فرمان نخست‌وزیری پدرم در همین محل به او ابلاغ گردید. برخلاف آنچه می‌گفتند، فرمان مزبور در رامسر صادر نشده بود، بلکه این فرمان، و همچنین فرمان عزل آقای دکتر مصدق از نخست‌وزیری، در کاخ سلطنتی کلاردشت به توشیح اعلیحضرت همایونی رسیده بود و مأمور ابلاغ هر دو فرمان هم سرکار سرهنگ نصیری، یعنی تیمسار سرتیپ نصیری فعلی، فرمانده گارد سلطنتی بود که در آن زمان نیز همین سمت را داشتند.

فرمانها صبح روز ۲۳ مرداد ماه صادر شده بود و آقای سرهنگ نصیری بلافاصله برای ابلاغ آنها به طرف تهران حرکت کرده بود. مقارن ساعت ده و نیم یا یازده شب بود که او با لباس شخصی وارد باغ آقای مقدم شد و یکسر به طرف اتاق پدرم رفت و فرمان نخست‌وزیری را به ایشان تسلیم داشت. پدرم صورت سرهنگ نصیری را بوسید و از وی تشکر کرد. بعد ما چند نفر که آن موقع شب در آن محل جمع بودیم، و شاید تعدادمان از چهار یا پنج نفر تجاوز نمی‌کرد، به اتاق ایشان رفتیم. پس از مطلع شدن از

علت ورود سرهنگ نصیری، آقای مقدم به پدرم تبریک گفت و بعد همه روی پدرم و سرهنگ نصیری را بوسیدیم. با اینکه ساعت نزدیک دوازده شب بود، به دستور پدرم همه به اتفاق به اتاق دیگری رفتیم که صورت دفتر کار ایشان را داشت. در آنجا آقای سرهنگ نصیری اوامر شفاهی اعلیحضرت همایونی را به پدرم ابلاغ کرد و متذکر شد که شاهنشاه تأکید فرموده‌اند سعی کنید هرچه زودتر بر اوضاع پریشان و در هم ریختهٔ مملکت مسلط شوید و مخصوصاً مراقبت کنید به جان دکتر مصدق لطمه و آسیبی وارد نیاید. البته این سفارش و تأکید اعلیحضرت از آن نظر بود که در آن ایام دکتر مصدق به هیچ وجه از منزل خود خارج نمی‌شد و حتی از رفت و آمد در حیاط و محوطهٔ منزلش خودداری می‌کرد و بارها اظهار داشته بود که جان من در مخاطره است.

به هرحال آن‌شب تقریباً تا سه ساعت بعد از نیمه‌شب به بحث و مذاکره دربارهٔ برنامهٔ روز بعد پرداختیم. بعد به دستور پدرم تلفنی به عده‌ای از نزدیکان و آشنایان اطلاع دادم که ساعت هفت صبح به باغ آقای مقدم، یعنی محل اقامت ما، بیایند.

برای اجرای قوانین

از ساعت شش و نیم روز شنبه ۲۴ مرداد ماه کسانی‌که در آن ایام با ما همکاری و همفکری داشتند کم‌کم وارد باغ آقای مقدم شدند. تا آنجایی که به یاد دارم تیمسار سرتیپ گیلانشاه (سرلشکر فعلی)، تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ، سرهنگ فرزانگان (سرتیپ فعلی و وزیر پست و تلگراف سابق)، تیمسار سرتیپ تقی‌زاده، آقایان حائری‌زاده و عبدالرحمن فرامرزی، و عده‌ای از افسران بازنشسته و یکی دو نفر دیگر از نمایندگان مجلس شورای ملی تا قبل از ساعت هشت صبح در باغ آقای مقدم اجتماع

کردند. البته آقایان پرویز پارافشار و سایر خویشاوندان نزدیک ما که در همه حال با ما بودند و زحمات فوق‌العاده‌ای متحمل گشتند و آقای مصطفی مقدم، صاحبخانه نیز در آنجا حضور داشتند.

درست ساعت هشت و ربع بود که پدرم طی چند کلمه صدور فرمان نخست‌وزیری خود را به حاضران اطلاع داد و همه اظهار خوشحالی کردند. پدرم گفت: «آنچه در وهلهٔ اول بایستی انجام شود ابلاغ فرمان عزل دکتر مصدق است و منظور من از تشکیل این جلسه نخست اعلام فرمان شاهنشاه و بعد تعیین نحوهٔ ابلاغ فرمان به دکتر مصدق می‌باشد. چون اوضاع و احوال فعلی نشان می‌دهد که احتمال دارد دکتر مصدق از اجرای فرمان سرپیچی کند، بایستی رویه‌ای اتخاذ نمود که بدون فوت وقت و ایجاد آشوب و بلوا از طرف آنها، فرمانهای شاهنشاه به مرحلهٔ اجرا درآید.»

مذاکرات این جلسه چندین ساعت به طول انجامید و من چون مرتباً با خارج و کسان خودمان در تماس بودم و مجبور بودم از اتاق خارج شوم، از آنچه در این جلسه گذشت اطلاع کاملی ندارم. همین‌قدر می‌دانم که نتیجهٔ این مذاکرات آن شد که فرمان عزل مصدق مقارن ساعت یازده تا یازده و نیم شب به وسیلهٔ سرکار سرهنگ نصیری به او در منزل خودش ابلاغ گردد. اتخاذ این تصمیم از آن لحاظ بود که معمولاً روزهای شنبه جلسهٔ هیئت دولت در منزل دکتر مصدق تشکیل می‌گردید و چون تابستان و هوا گرم بود، اعضای هیئت دولت تقریباً از ساعت هشت بعدازظهر به بعد در منزل مصدق اجتماع می‌کردند و مذاکرات و گفتگوهای آنها دست‌کم دو سه ساعتی به طول می‌انجامید. منظور ما این بود که فرمان عزل هنگام ختم جلسهٔ هیئت دولت و زمانی که تمام وزرای مصدق در منزل او حضور داشتند، به وی ابلاغ شود تا وزرای او هم که در برابر قانون و شاهنشاه مسئول بودند، از جریان امر مستحضر گردند.

نزدیک ساعت یازده صبح جلسهٔ مشاورهٔ آن روز خاتمه یافت و عده‌ای از حاضران در آن مجلس مراجعت کردند و فقط چند نفری همان‌جا ماندند. پدرم تا یک ساعت بعد از ظهر مشغول انتخاب افراد برای مقامات حساس بود تا بلافاصله پس از ابلاغ فرمان به مصدق، مشغول کار شوند. هیچ فراموش نمی‌کنم که در همان اتاق میز کوچکی قرار داده شد که آقای پرویز یارافشار، که بعداً هم سمت رئیس دفتر مخصوص نخست‌وزیر را عهده‌دار شد، پشت آن میز نشسته بود و احکام کسانی را که پدرم برای سمتهای مختلف، از قبیل رئیس شهربانی و فرماندار نظامی و غیره در نظر گرفته بود، با همان عباراتی که وی دیکته می‌کرد می‌نوشت و به امضای ایشان می‌رساند. برای هر یک از ما نیز به تناسب وضع و موقعیتمان وظایفی تعیین کرده بودند که سرگرم انجام دادن آنها بودیم.

قرارگاه تازه

ساعت از دو بعدازظهر گذشته بود و تازه صرف ناهار به پایان رسیده بود که ابوالقاسم زاهدی، پسرعمهٔ من، و مهندس هرمز شاهرخشاهی که در دورهٔ گذشته نمایندهٔ مجلس شورای ملی بود، سراسیمه وارد باغ شدند و اطلاع دادند که مأموران فرمانداری نظامی نیم‌ساعت پیش از مجلس ما مطلع شده‌اند و به دستور دکتر مصدق تا چند لحظهٔ دیگر برای دستگیری پدرم و سایرین خواهند آمد.

پدرم در این‌گونه مواقع تسلط و احاطهٔ عجیبی بر اعصاب خود داشت و هرچه خطر را به خود نزدیک‌تر می‌دید، خونسردتر و مصمم‌تر به نظر می‌رسید و سریع‌تر تصمیم می‌گرفت و اجرا می‌کرد. در آن موقع نیز بلافاصله ما را که دچار التهاب و ناراحتی فوق‌العاده‌ای بودیم به دور خود جمع کرد و به هر یک مأموریتی محول نمود. به من گفت: «اردشیر، من و تو

باید آخرین نفری باشیم که از اینجا خارج می‌شویم.»

حاضران در آن جمع ظرف مدت کوتاهی هر یک از طرفی به دنبال مأموریت خود از باغ خارج شدند و من هم مأمور شدم به شهر بروم و با تیمسار سرتیپ زنگنه، که در آن موقع رئیس دانشکدهٔ افسری بود، ملاقات کنم و جریان را به استحضار او برسانم. پدرم آخرین نفری بود که با اتومبیل مهندس شاهرخشاهی باغ مقدم را ترک کرد و از جادهٔ پشت سلطنت‌آباد به منزل آقای حسن کاشانیان رفت که در جادهٔ پهلوی در حوالی ایستگاه پسیان قرار دارد. بعد شنیدم که یک ربع ساعت پس از رفتن پدرم، مأموران فرمانداری نظامی به باغ آقای مقدم ریخته و تمام گوشه و کنار باغ و حتی انبار متروکه را برای دست یافتن به پدرم کاوش کرده بودند.

پدرم پس از آنکه به منزل کاشانیان رسیده بود، بلافاصله کار خودش را دنبال کرده بود. او به وسیلهٔ مهندس شاهرخشاهی به ما اطلاع داد که به محض تاریک شدن هوا، برای اجرای برنامه‌ای که صبح طرح شده بود یکی یکی در محل سکونت تازهٔ ایشان گرد آییم. من بعد از ملاقات با تیمسار سرتیپ زنگنه و اطلاع از محل اقامت پدرم، به دیدن مادرم رفتم که سخت نگران وضع من بود، و بدون ذکر وقایعی که جریان داشت، ایشان را دلداری دادم و گفتم چند روزی با پدرم کار دارم و بعد از رفع گرفتاری مجدداً به سراغ شما خواهم آمد. تقریباً ساعت هفت و نیم بعدازظهر بود که به طرف منزل آقای کاشانیان حرکت کردم. هنگامی که به آنجا رسیدم، عده‌ای جمع بودند و گفتند جمعی از افسران باز نشسته و چند نفر از نمایندگان مجلس به دیدن پدرم آمده و رفته‌اند، ولی در آن ساعت تیمسار باتمانقلیچ، تیمسار گیلانشاه، سرهنگ فرزانگان، آقایان مقدم، یارافشار، ابوالقاسم زاهدی، رضا کی‌نژاد، صادق نراقی، مهندس شاهرخشاهی، سرتیپ تقی‌زاده، سرتیپ شعری، سرتیپ افسطی، سرهنگ خواجه‌نوری،

سرهنگ نوایی، و شاید عدهٔ دیگری که الان به خاطر ندارم، حضور داشتند که در یکی از اتاقهای طبقهٔ اول عمارت اجتماع کرده بودند و دربارهٔ طرز به دست گرفتن کارها بلافاصله پس از ابلاغ فرمان شاهنشاه گفتگو می‌کردند. در این زمینه تا ساعت یازده شب مذاکرات مفصل و مشروحی به عمل آمد. چنان غرق بحث و گفتگو در طرز اجرای برنامهٔ کار خود بودیم که خوب به خاطر دارم با اینکه آقای کاشانیان شام مفصلی تدارک دیده بود، هیچ یک از ما اشتها نداشتیم و تنها تنقل ما چای و سیگار بود.

شالودهٔ کارها ریخته شد

در این جلسهٔ طولانی که مذاکرات آن قریب به پنج ساعت طول کشید، شالودهٔ کارهای حساس و اساسی و تسلط بر امور ضروری ریخته شد، و چون طبق تصمیم جلسهٔ صبح، مقارن ساعت یازده شب آقای سرهنگ نصیری که گویا در محل گارد سلطنتی و باغشاه به سر می‌برد برای ابلاغ فرمان شاهنشاه به منزل دکتر مصدق حرکت می‌کرد، قرار شد نیم ساعت بعد تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ، که از طرف پدرم برای ریاست ارتش در نظر گرفته شده بود، عازم ستاد و تحویل گرفتن امور این مرکز حساس شود. همچنین قرار شد سرهنگ فرزانگان، که در همین جلسه به کفالت وزارت پست و تلگراف منصوب شده بود، با چند نفر از نظامیان حاضر در جلسه برای در دست گرفتن امور بیسیم پهلوی و فرستندهٔ رادیو تهران به آن محل بروند، آقایان رضا کی‌نژاد و صادق تراقی به ملاقات سرتیپ دفتری بروند که گفتگو از ریاست شهربانی او بود، و آقایان پرویز یارافشار و مهندس شاهرخشاهی نیز مأمور نخست‌وزیری شدند. سرهنگ خواجه‌نوری و سرهنگ نوایی هم قرار شد تیپ زرهی مرکز، یعنی تنها پادگان مجهزی را که در تهران وجود داشت، تحت نظر بگیرند. به سایرین

نیز هر یک به فراخور حال و آشنایی‌ای که به کارها داشتند، مأموریتی واگذار گردید و از طرف پدرم برای تمام آنها در همان شب احکامی صادر شد. خلاصه پس از تعیین وظایف همه، تصمیم گرفته شد که ساعت دوازده و نیم بعد از نصف شب من و پدرم و تیمسار سرتیپ گیلانشاه از منزل آقای کاشانیان به طرف باشگاه افسران حرکت کنیم که به طور موقت برای مقر نخست‌وزیری در نظر گرفته شده بود. انتخاب این محل از آن لحاظ بود که پدرم چندین سال در زمان اعلیحضرت فقید رئیس باشگاه افسران بود و به این مکان آشنایی کامل داشت و علاقه‌ای نسبت به آن احساس می‌کرد. ضمناً باشگاه افسران به ستاد ارتش و شهربانی نزدیک بود و اقامت در آنجا وسیله‌ای برای تسلط بر امور انتظامی به نظر می‌رسید.

نصیری حرکت کرد

ساعت به یازده شب نزدیک می‌شد و همهٔ ما در فکر سرهنگ نصیری بودیم، اما از طرفی از محل او اطلاعی نداشتیم. قرار قبلی ما این بود که او هنگام حرکت برای انجام دادن مأموریت خود، به وسیلهٔ یکی از رابطان که از محل اجتماع ما مطلع بود جریان را تلفنی اطلاع دهد. همه در همان اتاق بزرگ طبقهٔ اول منزل آقای کاشانیان جمع بودیم و چشم به تلفنی دوخته بودیم که در گوشهٔ اتاق روی میز قرار داشت. پدرم با سرتیپ گیلانشاه صحبت می‌کرد و همه لحظه به لحظه به ساعتهای خود نگاه می‌کردند. سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکمفرما بود. شاید سه یا چهار دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که تلفن زنگ زد. پدرم که در کنار میز تلفن نشسته بود گوشی را برداشت و به آرامی چند کلمه‌ای، آن هم به طور مبهم، با طرف صحبت کرد و گوشی را گذاشت و گفت: «نصیری حرکت کرد.»

بعد از این تلفن کوتاه و مختصر، حال التهاب و ناراحتی خاصی بر همه

عارض شد، به طوری که حتی حوصلهٔ سیگار کشیدن و چای خوردن هم نداشتیم. تنها پدرم بود که خیلی آرام و خونسرد به نظر می‌رسید و سعی می‌کرد با یک یک ما صحبت کند و با خنده و شوخی روحیه‌مان را تقویت نماید. قریب نیم ساعتی به همین منوال گذشت و طبق قراری که داشتیم سرلشکر باتمانقلیچ که لباس نظامی بر تن داشت برای حرکت به سمت ستاد ارتش آماده شد. پدرم در محوطهٔ حیاط با ایشان و آقای مصطفی مقدم صحبت کرد و دستورهایی داد.

چند دقیقه بعد اتومبیل حامل آنها، در حالی که آقای مقدم پشت فرمان نشسته بود و سرلشکر باتمانقلیچ کنار دست او قرار داشت، از جادهٔ پهلوی به طرف شهر سرازیر شد. قرار بود بعد از این دو نفر آقای سرهنگ فرزانگان برای انجام دادن مأموریتی که قبلاً به آن اشاره شد حرکت کند. ولی پدرم گفت: «در این مورد عجله نداریم، چه ممکن است عمل ما را تعبیر به کودتا کنند، حال آنکه ما چنین قصدی نداریم و منظور ما این است که اگر دکتر مصدق از اجرای فرمان اعلیحضرت سرپیچی کرد، برای تسلیم او اقدامات شدیدتری مجری گردد. بهتر است شما با ما به شهر، یعنی باشگاه افسران، بیایید و بعد به کار خود مشغول شوید.»

به همین جهت مأموریت آقایان یارافشار و شاهرخشاهی و سرهنگ خواجه‌نوری و سرهنگ نوایی هم تقریباً منتفی گردید، ولی قرار شد که این عده برای اطلاع یافتن از عکس‌العملی که مأموران انتظامی مصدق نشان خواهند داد به شهر بروند، و به همین ترتیب نیز عمل شد. حدود ساعت دوازده شب این چهار نفر رهسپار شهر شدند. به خصوص آقای یارافشار مأموریت داشت که اگر از منزل مصدق خبری به دست آورد، ما را در جریان امر بگذارد.

چرا برگشتند؟

ساعت نیم بعد از نصفه شب را نشان می‌داد و ما هنوز هیچ خبری از نتیجهٔ کار دوستان خود، مخصوصاً سرهنگ نصیری، نداشتیم و احساس نگرانی و تشویش‌خاطر می‌کردیم. در این‌موقع پدرم که در حیاط قدم می‌زد، به اتاقی آمد که ما در آن جمع بودیم، و گفت: «بهتر است ما هم به شهر برویم، چون قاعدتاً نصیری و باتمانقلیج می‌بایستی تا به حال کار خودشان را انجام داده باشند.»

سرتیپ گیلانشاه نظر پدرم را تأیید کرد و ما چهار نفر، یعنی من و پدرم و سرتیپ گیلانشاه و سرهنگ فرزانگان عازم شهر شدیم. قرار شد چند نفر از دوستان که هنوز در آن محل بودند منتظر خبر تلفنی بمانند.

تیمسار گیلانشاه و راننده جلو نشستند و من و پدرم و فرزانگان در عقب اتومبیل قرار گرفتیم و به سمت شهر حرکت کردیم. چون در آن موقع مقررات حکومت نظامی برقرار بود و در جادهٔ پهلوی آمد و شدی دیده نمی‌شد و خیابان به کلی خلوت بود، اتومبیل ما به سرعت به طرف شهر سرازیر شد. در حین راه هیچ‌گونه گفتگویی بین ما چهار نفر صورت نگرفت. همه ساکت و آرام چشم به جلو دوخته و به طرف باشگاه افسران در حرکت بودیم. قدری پایین‌تر از آبشار پهلوی، نور چراغهای اتومبیلی که به سرعت در جادهٔ پهلوی در جهت مخالف ما پیش می‌آمد نظرمان را جلب کرد. پدرم به راننده دستور داد از سرعت اتومبیل بکاهد. وقتی اتومبیلی که از روبه رو می‌آمد به ما نزدیک‌تر شد، خاطرم نیست سرتیپ گیلانشاه یا پدرم زودتر از سایرین آن را شناختند و معلوم شد اتومبیل آقای مقدم است که سرلشکر باتمانقلیج را به ستاد برده بود. وقتی اتومبیل به سرعت از کنار ما گذشت، ما سرلشکر باتمانقلیج و مقدم را کاملاً دیدیم و

شناختیم. ولی آنها ابداً متوجه ما نشدند. همه متعجب شدیم. پدرم بی‌اختیار گفت: «چه شد؟ چرا برگشتند...؟ و حالا با این سرعت کجا می‌روند؟»

سرتیپ گیلانشاه گفت: «تصور می‌کنم موفق نشده باشند.»

پدرم فوری به راننده دستور داد دور بزند و ما را به آنها برساند. اتومبیل ما با سرعت سرسام‌آوری به دنبال آنها به راه افتاد. قدری بالاتر از میدان ونک با علامت چراغ اتومبیل و نورافکن دستی به آنها آشنایی دادیم و اتومبیل مقدم کنار جاده متوقف شد. لحظه‌ای بعد ما هم در کنار آنها قرار گرفتیم. با اینکه هوا تاریک بود، در همان روشنایی مختصر شب آثار یأس و ناامیدی را در قیافهٔ باتمانقلیچ و مقدم خواندیم. پدرم جریان را جویا شد. باتمانقلیچ گفت: «متأسفانه منظور ما حاصل نشد، چون ستاد را قوای انتظامی مصدق محاصره کرده‌اند. وقتی ما به چهارراه وزارت جنگ رسیدیم، سربازها اطراف عمارت ستاد حلقه زده بودند و تمام اتاقها روشن بود و سرتیپ ریاحی در اتاق رئیس ستاد مشغول کار بود. به طوری که تحقیق کردم، تقریباً برای من محرز شد که سرهنگ نصیری هم دستگیر شده و هم‌اکنون در ستاد توقیف است.»

باتمانقلیچ این جملات را سریع ولی با صدایی ملایم اظهار داشت و به صورت پدرم خیره شد. فکر می‌کنم توصیف وضع ما در آن موقع زائد باشد. همین‌قدر می‌گویم که دهان همه‌مان بسته شده بود و مثل این بود که با چشم و حرکات آن با یکدیگر صحبت می‌کردیم. هر یک به قیافهٔ دیگری خیره شده بودیم.

صدای پدرم سکوت را در هم شکست که خطاب به باتمانقلیچ گفت: «احتیاط کردید. حق این بود که به ستاد می‌رفتید و بدون واهمه وارد اتاق ستاد می‌شدید و حکم خود را به ریاحی ابلاغ می‌کردید و به او می‌گفتید که

به فرمان اعلیحضرت همایونی، زاهدی به نخست‌وزیری منصوب شده. و اگر قصد سرپیچی داشت، طبق اصول نظامی و ارشدیتی که نسبت به او دارید دستگیرش می‌کردید.»

آقای مقدم کلام پدرم را قطع کرد و گفت: «فرمایش تیمسار در موقعی عملی می‌شد که ما دست‌کم می‌توانستیم خود را به درون عمارت ستاد برسانیم. الان وضع طوری است که عده‌ای سرباز مسلح اطراف ستاد را گرفته‌اند و به هر کس که به طرف این عمارت نزدیک شود تیراندازی می‌کنند. با این وضع اقدام به چنین کاری مصلحت نبود.»

باتمانقلیچ افزود: «اگر صلاح در این است، الان هم دیر نشده. می‌توان به همین نحو عمل کرد. ولی ما وضع را به این شکل دیدیم و صلاح دانستیم که جریان را به جنابعالی گزارش دهیم و کسب تکلیف کنیم.»

توقف در آن محل بیش از آن جایز نبود، زیرا با جریانی که پیش آمده بود، قطعاً قوای انتظامی مصدق دست به فعالیتی می‌زدند و جادهٔ پهلوی هم بیش از هر محل دیگری مورد نظر آنها بود. پدرم گفت: «فعلاً بایستی از اینجا حرکت کنیم و در نقطهٔ امنی جمع شویم و چاره‌ای بیندیشیم.» ولی در آن احوال افکار ما به حدی پریشان بود که نمی‌توانستیم محلی را در نظر بگیریم، تا آنکه پدرم بنا بر همان خصلت ذاتی‌اش که در مواقع بحرانی بهتر تصمیم می‌گیرد، گفت: «رفتن به منزل کاشانیان که مصلحت نیست، چون ممکن است از اقامت ما در آنجا به نحوی اطلاع پیدا کرده باشند.» و پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «منزل سرهنگ فرزانگان نزدیک است. در آنجا جمع شویم بهتر است.»

بلافاصله به رانندهٔ اتومبیل دستور حرکت داد و باتمانقلیچ و مقدم هم پشت سر ما به راه افتادند. شاید پس از هفت یا هشت دقیقه به منزل سرهنگ دوم فرزانگان، برادر کوچک سرهنگ فرزانگان رسیدیم که در

زیر تپه‌های امانیه قرار داشت. صاحبخانه مشتاقانه از ما پذیرایی کرد و پدرم را به اتاق پذیرایی هدایت نمود که مشرف به جادهٔ شمیران بود.

پدرم چند دقیقه‌ای سرپا با سرلشکر باتمانقلیچ و سرتیپ گیلانشاه مذاکره کرد و قرار شد سرتیپ گیلانشاه به شهر برود و تحقیقات بیشتری بکند که واقعاً اطلاعاتی که سرلشکر باتمانقلیچ و مقدم کسب کرده‌اند صحیح است یا خیر، و اگر آنچه گفته می‌شد مقرون به حقیقت است، زودتر مراجعت کند، و ضمناً به سایر دوستان و همکاران اطلاع دهد که در محل اقامت ما جمع شوند تا با مشورت و همفکری همه تصمیمی کلی اتخاذ شود. سرتیپ گیلانشاه بدون تأمل به طرف شهر حرکت کرد و تقریباً یک ساعت بعد مراجعت نمود و آنچه را سرلشکر باتمانقلیچ و آقای مقدم گفته بودند تأیید کرد و افزود که دکتر مصدق پس از دریافت فرمان از نصیری، مدتی او را معطل نگاه می‌دارد و در این وقت با سرتیپ ریاحی که در منزلش بوده تلفنی تماس می‌گیرد و دستور می‌دهد که او فوری به ستاد برود و کادر انتظامی را وادار به مراقبت شدید نماید، و به افراد گارد محافظ منزلش نیز دستور می‌دهد نصیری را دستگیر نموده، در ستاد تحویل ریاحی بدهند. با این اطلاعاتی که گیلانشاه ظرف مدت کوتاهی کسب کرده بود، برای ما محرز شد که دکتر مصدق حاضر به اطاعت از فرمان شاهنشاه نیست و با اقدام امشب خود عملاً کودتا کرده است و جان تمام ما در مخاطره می‌باشد.

شاید نیم ساعتی از ورود تیمسار گیلانشاه نگذشته بود که عده‌ای دیگر از نزدیکان و دوستان ما وارد منزل سرهنگ فرزانگان شدند. در همین موقع صدای زنجیر تانکهایی که از جادهٔ پهلوی به طرف شمیران و به قصد کاخ سعدآباد به راه افتاده بودند به گوش رسید. پدرم از روی احتیاط دستور داد چراغ تمام اتاقهای عمارت خاموش شود و خودش به اتفاق باتمانقلیچ

و گیلانشاه به کنار پنجره رفت و مشغول تماشای حرکت تانکها و کامیونهای حامل سرباز شد. ضمناً آقایان سرهنگ خواجه نوری، سرهنگ توایی و سرهنگ فرزانگان، صاحبخانه، با اسلحه در سه طرف عمارت مراقبت ما را به عهده گرفتند.

صحنه‌ای مهیج

پس از اینکه سر و صدای تانکها و کامیونها خاموش شد، پدرم روی مبلی در کنار پنجره نشست و ما که در حدود ۱۲ تا ۱۴ نفر می‌شدیم، و اکنون اسامی همهٔ آنها درست به خاطرم نیست، در همان اتاق تاریک گرد او حلقه زدیم که فقط آتش سیگار گاهی قیافهٔ بعضی را روشن می‌کرد. پدرم پس از لحظه‌ای سکوت، خطاب به ما گفت: «فکر می‌کنم همه از وقایعی که پیش آمده مستحضر شده‌اید و احتیاج به بازگو کردن نیست. آنچه مسلم است اینکه دکتر مصدق از اجرای فرمان شاهنشاه سر باز زده و فعلاً رویه‌ای در پیش گرفته که جز یاغیگری نام دیگری بر آن نمی‌توان نهاد. مجلسین سنا و شورای ملی را که تنها مراجع رسیدگی به وضع آشفتهٔ فعلی هستند منحل نموده و در حال حاضر تمام قدرتها دست اوست. به این ترتیب آیندهٔ ما هم معلوم است. اگر تاکنون پنهان و دور از انظار به سر می‌بردیم، از این به بعد به هیچ وجه گذشت و ترحمی به ما نخواهند کرد و حداقل سرنوشت آینده‌مان حبس و شکنجه و تبعید خواهد بود. البته شما آقایان تا به حال در نهایت جدیت و صمیمیت و وطن‌پرستی وظیفهٔ وجدانی خود را انجام داده‌اید. ولی با وضعی که پیش آمده و با مخاطرهٔ قطعی‌ای که در انتظار ماست، من به هیچ وجه راضی نیستم شما را در محظور قرار دهم. خود من ناچار به ادامهٔ مبارزه با این مرد هستم و تا جان در بدن دارم راهی را که پیش گرفته‌ام دنبال می‌کنم، چون به اعلیحضرت فقید بی‌نهایت علاقه‌مند بوده‌ام

و هستم و نسبت به شاهنشاه نیز سوگند وفاداری یاد کرده‌ام و فرمان ایشان را در دست دارم، بنابراین خود را موظف می‌دانم تا آخرین قطرهٔ خونم در راه خدمت به مملکت و اعلیحضرت پایداری و مقاومت و مبارزه کنم. نه تنها مبارزه، بلکه شدیداً علیه این یاغی که حتی حاضر نیست فرمان شاه را اطاعت کند جهاد خواهم کرد. ولی به هیچ وجه میل ندارم هیچ‌یک از شما در محظور قرار گیرد و برخلاف میل باطنی خود در این مهلکه، که نود درصد خطر نیستی و نابودی دارد، قدم بگذارد. بدین‌جهت از عموم شما صادقانه و شرافتمندانه خواهش و تمنا می‌کنم که تا وقت باقی است و هوا کاملاً روشن نشده، به منازل خود یا هرجای امن دیگری که سراغ دارید بروید، چون وجداناً راضی نیستم خانه و خانواده‌های شما بی‌سرپرست و سرگردان باشند.»

در اینجا پدرم ساکت شد. همه سراپا گوش بودیم. حزن و اندوه عجیبی فضای اتاق را فرا گرفته بود. تاریکی مطلق بر اتاق حکمفرما بود. حرکت چند دستمال سفید ما را متوجه ناراحتی شدید و التهاب عده‌ای کرد که دستخوش هیجان شده بودند و اشک خود را پاک می‌کردند. پدرم لبخندی زد و دو مرتبه شروع به صحبت کرد. این‌بار طرف صحبتش من بودم، چون روی خود را به سمت من برگرداند که کنار او ایستاده بودم و با لحن محکمی گفت: «اردشیر، تو اولاً وظیفهٔ خود را تا به حال در نهایت شهامت و جوانمردی انجام داده‌ای. ثانیاً جوان هستی و آینده‌ای در پیش داری که نبایستی تباه شود. ثالثاً بعد از من باید سرپرستی خانوادهٔ زاهدی را به عهده بگیری. بدین‌جهت به تو دستور می‌دهم که هم‌اکنون به حصارک (منزل مسکونی پدرم در شمیران) بروی و اگر مأموران مصدق به سراغت آمدند، به آنها بگویی من از این جریانات هیچ‌گونه اطلاعی ندارم و اگر امری واقع شده مربوط به پدرم است که مدتی است از او بی‌اطلاع هستم.»

خیلی منقلب شدم. کلمات پدرم مانند سرب گداخته‌ای بود که به مغزم می‌ریخت. اشک در چشمانم حلقه زد. در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد گفتم: «پدرجان، خون من از خون شما رنگین‌تر نیست. من از شما جدا نمی‌شوم. اگر قرار است خون شما در راهی که پیش گرفته‌اید ریخته شود، چه بهتر که خون من هم با آن آمیخته شود.»

پدرم یک قدم به طرف من برداشت و با مهربانی و عطوفت خاصی مطالبی را که گفته بود دو مرتبه تکرار کرد. ولی وقتی از من پاسخ منفی شنید، ناگهان تغییر حالت داد و با صدای بلند و غیرقابل انتظاری فریاد زد: «اردشیر، من به تو امر می‌کنم!»

این جمله را پدرم چنان رسا و با فریاد ادا کرد که چند نفری که خارج عمارت را مراقبت می‌کردند به تصور اینکه نزاعی درگرفته سراسیمه وارد اتاق شدند. من هم که اختیار اعصاب خود را از دست داده بودم، فریاد زدم: «متأسفانه در این مورد نمی‌توانم امر شما را اطاعت کنم!»

بدنم به شدت می‌لرزید و التهاب عجیبی که قادر به توصیف آن نیستم در خود احساس می‌کردم. ضمناً از گستاخی اضطراری خود در مقابل پدرم شرمنده شدم و سر به زیر انداختم.

لحظه‌ای بعد دستی روی شانه‌ام خورد. وقتی سر بلند کردم، پدرم را در مقابل خودم دیدم. تا خواستم دست ایشان را ببوسم، مرا در آغوش گرفت و صورتم را بوسید و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «بسیار خب، پس بنشینید تا تصمیمی برای کار خود بگیریم.»

چه تصمیماتی گرفته شد؟

گفتگوی من و پدرم در روحیهٔ سایرین بی‌اثر نبود، چون به غیر از دو یا سه نفر از حاضران که واقعاً گرفتاری خانوادگی داشتند، بقیه هر یک چند

کلمه‌ای صحبت کردند و عموماً آمادگی خود را برای ادامهٔ مبارزه و اجرای تصمیمات پدرم اعلام داشتند. پدرم پشت میز کوچکی در وسط اتاق نشست و گفت: «چون وقت کافی نداریم، بهتر است برنامهٔ کار خود را زودتر مطرح کنیم و تصمیم خود را بگیریم و قبل از روشن شدن هوا از این محل خارج شویم.»

عده‌ای نشسته و جمعی ایستاده شروع به صحبت کردند، که من در اینجا از نقل مذاکرات صرف‌نظر می‌کنم و فقط به ذکر تصمیمی می‌پردازم که در این جلسهٔ تاریخی گرفته شد. اولین تصمیم که بنا به پیشنهاد پدرم یا تیمسار گیلانشاه ــ درست به خاطر ندارم کدام یک بود ــ گرفته شد، این بود که هر چه زودتر از فرمان نخست‌وزیری پدرم تعداد زیادی عکس گرفته شود و برای تمام ادارات، روزنامه‌ها و مجلات، و مؤسسات دولتی و غیره فرستاده شود، و این وظیفه به عهدهٔ من محول گردید. تصمیم دیگری که در این جلسه گرفته شد این بود که پدرم به اتفاق آقای مقدم به باغ خانم مشیرالسلطنهٔ فاطمی در شمیران برود که از دوستان دیرین خانوادهٔ ما هستند و منزلشان نقطهٔ امنی به نظر می‌رسید، چون این باغ علاوه بر تلفن که وسیلهٔ ارتباطی با شهر و سایر نقاط بود، از دو طرف به دو خیابان فرعی شمیران راه داشت. تیمسار گیلانشاه نیز قرار شد هدایت و رهبری دوستان ما را در شهر به عهده گیرد، که البته خود وظیفهٔ مشکل و شاقی بود. سرهنگ فرزانگان مأمور تماس با دستگاههای انتظامی شد و آقایان یارافشار، کی‌نژاد، تراقی و ابوالقاسم زاهدی افراد رابط بین پدرم و کسانی که مأموریتهایی عهده‌دار شدند تعیین گردیدند. ضمناً قرار شد من تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ را به منزلش در تهران برسانم و سرهنگ نوایی هم همراه ما باشد.

پس از اتخاذ این تصمیمات که به طور اجمال ذکر شد، پدرم باز

مختصری صحبت کرد و تأکید و سفارش نمود که هر یک در وظیفه‌ای که به عهده داریم مراقبت و هوشیاری کامل به خرج دهیم، و افزود که چون اعلیحضرت همایونی در شمال تشریف دارند، هیچ بعید نیست با رویه‌ای که مصدق و یارانش در پیش گرفته‌اند مخاطراتی برای معظم‌له نیز فراهم گردد، بدین جهت بایستی زودتر اقدام کرد. پس از آنکه صحبت پدرم تمام شد، یک یک حاضران به دنبال مأموریتهای خود رهسپار شدند. خوب به خاطر دارم که سرهنگ خواجه‌نوری در آن موقع شب پیاده راه شهر را در پیش گرفت. پس از آنکه تقریباً کسی جز سرلشکر باتمانقلیچ و سرتیپ گیلانشاه و مقدم و سرهنگ نوایی باقی نماند، پدرم فرمان شاهنشاه را به دست من سپرد تا مطابق تصمیمی که گرفته شده بود از روی آن عکس تهیه کنیم، و قرار شد پس از عزیمت من و سرلشکر باتمانقلیچ و سرهنگ نوایی، پدرم به اتفاق آقای مقدم به طرف باغ آقای مشیرالسلطنه برود.

لحظهٔ خطرناک

نزدیک به چهار بعد از نیمه‌شب بود و تازه هوا داشت روشن می‌شد که ما پس از خداحافظی با پدرم و حاضران، با جیپ ارتشی عازم شهر شدیم. من پشت فرمان نشستم و تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ در کنار دست من و سرهنگ نوایی در قسمت عقب اتومبیل قرار گرفت. تا اواسط جادهٔ شمیران (جادهٔ پهلوی) خبری نبود، ولی نرسیده به سه راه ونک، از دور متوجه شدیم که تعدادی تانک و عده‌ای سرباز در وسط جاده صف‌آرایی کرده‌اند. من بلافاصله خیابان را دور زدم و از راه داودیه به طرف جادهٔ قدیم شمیران حرکت کردم. در همین موقع فرمان را زیر تشک جیپ پنهان نمودم، چون یقین دانستم اگر گرفتار شویم و فرمان شاهنشاه به دست آنها بیفتد، به طور قطع آن را از بین خواهند برد. هنوز مسافت کوتاهی از جادهٔ

نسبتاً خراب و ناهموار داودیه طی نشده بود که متوجه شدم اتومبیلی در تعقیب ماست. معلوم شد همان موقع که ما در جادهٔ پهلوی دور زده بودیم، دسته‌ای که در سه راه ونک ایستاده بودند متوجه شده و ما را تعقیب کرده بودند. تیمسار باتمانقلیچ نگاهی به پشت سر کرد و اظهار داشت: «اتومبیلی که در تعقیب ماست فاصلهٔ زیادی با ما ندارد. بایستی فکری بکنیم.»

سرهنگ نوایی اسلحهٔ خود را آماده کرد که چنانچه از طرف آنها تیراندازی شد، پاسخ بدهد. من به سرعت اتومبیل افزودم و چراغها را خاموش کردم و تا آنجا که ممکن بود روی پدال گاز فشار آوردم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم با آن سرعت فوق‌العاده و سرسام آور و تاریکی شب، جز اراده و مشیت پروردگار هیچ قدرت دیگری نگهدار و حافظ ما نبود.

چند دقیقه‌ای که گذشت، از تعقیب‌کنندگان خبری نشد. نمی‌دانم به علت خاموش بودن چراغهای اتومبیل ما را گم کردند یا سرعت فوق‌العادهٔ ما که از جان گذشته بودیم سبب شد که آنها از تعقیبمان صرف‌نظر نمایند. به هرحال لحظهٔ خطرناکی بود، ولی به خیر گذشت و ما جادهٔ داودیه را طی کردیم و به خیابان شمیران (جادهٔ قدیم) رسیدیم و به طرف شهر سرازیر شدیم.

در سه راه ضرابخانه عده‌ای سرباز به حال آماده‌باش ایستاده بودند. من بلافاصله به سرعت اتومبیل افزودم. نزدیک آنها که رسیدیم، ایست دادند. ولی من بدون توجه، با همان سرعت از کنار آنها رد شدم و شاید مجالی برای تیراندازی به دست آنها نیامد. به این ترتیب از خان سوم هم گذشتیم. ولی وقتی به مقابل بیسیم پهلوی (فرستندهٔ رادیو) رسیدیم، با وضعی مواجه شدیم که به هیچ وجه جای گریز نبود. وسط جاده سه تانک سنگین در کنار یکدیگر تقریباً عرض خیابان را مسدود کرده و عده‌ای سرباز

اطراف آن را احاطه کرده بودند. چهار مسلسل سنگین تیز در وسط خیابان به فاصلهٔ معینی کار گذاشته شده بود و سربازان در پشت آنها آمادهٔ تیراندازی بودند. بی‌اختیار از سرعت اتومبیل کاستم. بین من و باتمانقلیج نگاهی رد و بدل شد. من در قیافهٔ او جز یأس و ناامیدی اثر دیگری نمی‌دیدم، و یقین دارم او هم در قیافهٔ من جز این چیز دیگری ندید. تنها صحبتی که بین ما سه تن شد این بود که سرهنگ نوایی با صدایی خفه و گرفته گفت: «راه فراری نیست. چاره‌ای جز تسلیم شدن به قضا و قدر نداریم.»

حق با او بود، چون اگر می‌خواستیم برگردیم، اینها مجال بازگشت به ما نمی‌دادند. تازه اگر موفق می‌شدیم، با همان دستهٔ مقابل سه راه ضرابخانه مواجه می‌گشتیم. ناچار با توکل به پروردگار جلو رفتیم و خیلی آهسته و آرام اتومبیل جیپ را کنار خیابان مقابل یکی از تانکها متوقف کردیم. افسری که هنوز هم او را نشناخته‌ام، پیش آمد و با لحن خشکی گفت: «خودتان را معرفی کنید. در این ساعت از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟»

گفتم: «من رانندهٔ ارتش هستم. تیمسار سرلشکر باتمانقلیج و آجودانشان را به شهر می‌برم.»

افسر مزبور چینی به پیشانی افکند و ابروها را درهم کشید و گفت: «متأسفانه نمی‌توانم اجازهٔ حرکت بدهم. بایستی به ستاد ارتش گزارش بدهم و کسب تکلیف کنم...»

افسر مزبور که فکر می‌کنم درجهٔ ستوان یکمی یا سروانی داشت، دیگر منتظر جواب و یا اعتراض ما نشد و پس از ادای آن جملهٔ خشک و رسمی، به سمت دیگر خیابان رفت. بلافاصله شش هفت نفر سرباز تفنگ به دست اطراف اتومبیل را محاصره کردند. یکی از حساس‌ترین دقایق زندگی من در آن چند روز که هرگز فراموش نمی‌کنم همین لحظات بود، چون در

مقابل تانک و مسلسل و صف‌آرایی سربازان هیچ چاره و راه گریزی برای خود نمی‌دیدم. از این غافلگیر شدن چنان بهت و حیرتی به ما دست داده بود که قادر به اتخاذ تصمیمی نبودیم. شاید مصلحت هم در همین خونسردی اضطراری و بی‌اعتنایی به گفتهٔ او بود، چون آن افسر مثل اینکه در برخورد اول به علت تاریکی درست ما را نشناخته باشد، هنوز به آن سمت خیابان نرسیده ایستاد و مدت کوتاهی مکث کرد، سپس برگشت و در دو قدمی اتومبیل ما سلام محکم نظامی داد و با صدای بلند گفت: «بفرمایید.» بعد با اشارهٔ دست به سربازها دستور داد که به جای خود برگردند و مانع حرکت ما نشوند.

باتمانقلیج با حرکت دست از او تشکر کرد و من با همان خونسردی، و یا بهتر بگویم بهت و حیرت، اتومبیل را روشن کردم و به زحمت از کنار یکی از تانکها گذشتم و روانهٔ شهر شدیم. این برخورد ما که شاید بیش از چند دقیقه طول نکشید، به نظرمان خیلی طولانی و اضطراب‌آور بود، و هنوز هم نمی‌دانم آن افسر بر اثر شناختن ما چنین رفتاری کرد و یا مسئلهٔ دیگری موجب این عمل او شد. به هرحال اذعان می‌کنم که اگر جوانمردی و غیرت آن افسر نبود، ما بدون چون و چرا گرفتار می‌شدیم و با از دست دادن فرمان شاهنشاه، قدر مسلم سرنوشت دیگری در انتظار ما بود. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، چقدر متأسفم که بعداً این افسر شرافتمند را نشناختم و تا به حال هم شناسایی او برایم میسر نشده است.

باری، از این خان که گذشتیم، تا شهر دیگر مخاطره‌ای پیش نیامد و تقریباً چهار و نیم یا پنج صبح بود که به شهر رسیدیم. یکایک همراهان را به منزلهایشان رساندم و خود تصمیم گرفتم به منزل آقای مهندس هرمز شاهرخشاهی بروم، چون می‌دانستم که عده‌ای از دوستان ما در آنجا جمع‌اند و منتظر نتیجهٔ کار می‌باشند. منزل مهندس شاهرخشاهی در

خیابان شاهرضا، انتهای خیابان شرقی دبیرستان انوشیروان دادگر واقع شده است. خوشبختانه در مقابل منزل زیاد معطل نشدم و خود شاهرخشاهی در را به رویم باز کرد. تا چشمش به من افتاد، گفتم: «قبل از هر چیز دستور بده در گاراژ را باز کنند که اتومبیل در خیابان نباشد، تا بعداً با هم صحبت کنیم.» چون تمام فکر من متوجه فرمان بود که در زیر تشک جیپ پنهان کرده بودم.

منزل شاهرخشاهی گاراژ بزرگی دارد که دست‌کم سه اتومبیل در آن جای می‌گیرد. فوری خودش درِ گاراژ را باز کرد و من اتومبیل را تو بردم. درِ سمت خیابان را بستیم. من فرمان نخست‌وزیری پدرم را از زیر تشک جیپ برداشتم و از دری که به حیاط باز می‌شد وارد عمارت شدیم و به یکی از اتاقهای طبقهٔ دوم رفتیم. به جز مهندس شاهرخشاهی آقایان صادق نراقی، مهندس ابوالقاسم زاهدی، تقی بهرامی، و یکی دو نفر دیگر که الان نامشان را به خاطر ندارم آنجا بودند. من آنچه را از اول شب قبل تا آن ساعت گذشته بود به طور اختصار برای حاضران تشریح کردم و گفتم طبق دستور پدرم فعلاً بایستی وسایل عکسبرداری از فرمان شاهنشاه را فراهم کنیم. مهندس شاهرخشاهی با اشتیاق این کار را تقبل کرد و من چون خیلی خسته بودم و بی‌خوابی ۲۴ ساعته و حوادث گوناگونی که تا آن لحظه روی داده بود اعصابم را کوفته و ناراحت کرده بود، به امید مختصر استراحتی به اتاق خواب شاهرخشاهی رفتم و با کفش و لباس روی تختخواب افتادم. ولی هرچه کردم خواب به چشمم نیامد. افکار گوناگونی که مغزم را پر کرده بود مجال آسایش و استراحت نمی‌داد. ناچار برخاستم و به سراغ سایرین رفتم که در اتاق مجاور مشغول گفتگو بودند. در همین موقع صدای زنگ تلفن منزل به گوش رسید. همه متعجب شدیم که صبح به این زودی چه کسی تلفن می‌کند. شاهرخشاهی گوشی را برداشت و پس

از مکالمهٔ کوتاهی، تلفن را به دست من داد. فوری صدای پدرم را شناختم. خیلی خونسرد و آرام صحبت می‌کردند. معلوم شد که بعد از عزیمت ما به شهر، برای من نگران بوده‌اند و به چند محل دیگر هم تلفن کرده‌اند تا موفق به پیدا کردن من شده‌اند.

عکس فرمان

ما منتظر خبر رادیو بودیم، چون گویندهٔ رادیو از آغاز برنامهٔ صبح هر پنج دقیقه یک بار شنوندگان را دعوت می‌کرد که به اعلامیهٔ مهم دولت در ساعت هفت صبح توجه کنند. برای ما روشن بود که اعلامیهٔ دولت دربارهٔ واقعهٔ دیشب خواهد بود، منتهی می‌خواستیم بدانیم جریان را چگونه عنوان می‌کنند. آیا اشاره‌ای به فرمان شاهنشاه و عدم اطاعت از آن خواهند کرد یا جرئت اظهار چنین مطلبی را ندارند.

بالاخره ساعت هفت فرا رسید و اعلامیهٔ دولت در رادیو خوانده شد. ولی ابداً اشاره‌ای به فرمان نکردند و جریان را در رادیو به عنوان کودتایی نظامی عنوان نمودند. جز این هم انتظار دیگری از آنها نمی‌رفت. بدین جهت ما بلافاصله مشغول کار شدیم و برنامهٔ خودمان را دنبال کردیم. ابتدا به نظرمان رسید تهیهٔ عکس از روی متن فرمان در منزل میسر است، لذا مهندس شاهرخشاهی مشغول کار شد و با دوربین دقیقی که داشت چند نسخه عکس گرفتیم. اما پس از ظهور فیلم و چاپ آن، معلوم شد خط فرمان در عکس خوانا نیست و باید با دستگاه دقیق‌تر و وسایل مجهزتری از لحاظ ظهور فیلم و چاپ عکس منظور خود را عملی کنیم. روی این اصل قرار شد مهندس شاهرخشاهی و مهندس ابوالقاسم زاهدی دنبال این کار بروند و با مراجعه به عکاسخانه‌ای مورد اطمینان، عکس فرمان را به تعداد لازم تهیه کنند. من عین فرمان را به مهندس شاهرخشاهی دادم و او

مقارن ساعت هشت و نیم صبح به اتفاق مهندس ابوالقاسم زاهدی برای انجام دادن مأموریت از منزل خارج شد. من منتظر نتیجهٔ اقدامات آنها ماندم. نزدیک ساعت ده به من اطلاع دادند که عکسها ساعت یازده و نیم حاضر است.

مقدمات مصاحبه

این اطلاع که به من رسید، لازم دانستم جریان را به پدرم گزارش دهم و کسب تکلیف کنم، و چون مذاکرهٔ تلفنی مصلحت نبود، تصمیم گرفتم شخصاً به دیدار پدرم بروم. با علم به اینکه خروج از منزل در آن وقت روز برای من خالی از مخاطره نیست، با این حال به اتفاق آقای یارافشار از منزل شاهرخشاهی خارج شدیم و به طرف منزل خانم مشیر فاطمی (خانم ملوک‌السادات) در جادهٔ قدیم شمیران نرسیده به جادهٔ قیطریه حرکت کردیم که شب گذشته پدرم به آنجا رفته بود. من پشت فرمان نشستم. خیابانها تقریباً شلوغ بود. وضع چندان عادی به نظر نمی‌رسید. با وجود این، ما بدون هیچ‌گونه مخاطره‌ای به محل اقامت پدرم رسیدیم.

سرتیپ گیلانشاه و سرهنگ فرزانگان چند دقیقه زودتر از ما به آنجا رسیده و با پدرم مشغول گفتگو بودند. من جریان تهیهٔ عکس از فرمان را به اطلاع پدرم رساندم. بنا به پیشنهاد ایشان قرار شد با خبرنگاران جراید داخلی و مخبران خارجی مصاحبه‌ای ترتیب داده شود و حقیقت امر، یعنی صدور فرمان نخست‌وزیری به نام پدرم، به وسیلهٔ آنها به اطلاع مردم ایران و کشورهای خارجی برسد. در مورد این پیشنهاد مذاکرهٔ مختصری شد. چون در آن موقع به تمام خبرنگاران داخلی دسترسی نداشتیم، و یک طرف وضع آنها از لحاظ ارتباط با دار و دستهٔ دکتر مصدق برای ما روشن نبود و از طرف دیگر حالت وحشت و ارعابی که یکه‌تازان آن

روزها در دستگاه مطبوعات به وجود آورده بودند نشان می‌داد که به طور قطع از انتشار این مصاحبه در روزنامه‌ها جلوگیری خواهند کرد. بدین جهت تصمیم گرفتیم فقط با مخبران خارجی، آن هم در نقطهٔ دور افتاده‌ای مصاحبه بشود. بر اساس این نظر پدرم مطالبی را انشا کردند و درست به خاطر ندارم آقای یارافشار یا تیمسار گیلانشاه یادداشت کردند و متن مصاحبه خیلی کوتاه و مختصر تهیه شد.

پدرم میل داشت شخصاً این مصاحبه را با خبرنگاران خارجی به عمل آورد، ولی باز من خروج ایشان را از اقامتگاهشان مصلحت ندانستم. قرار شد من به نمایندگی از طرف پدرم با مخبران خارجی مصاحبه کنم و فرمان اعلیحضرت همایونی را به آنها ارائه دهم تا اگر هم در این جریان گرفتار شدم، باز پدرم که سنگر اصلی و اداره کنندهٔ اقدامات ما بود محفوظ باشد.

برای محل مصاحبه تپه‌های ولنجک را که نقطه‌ای دور افتاده است و از بالای خیابان زعفرانیه به شمیران به طرف مغرب و دامنهٔ کوه می‌پیچد، تعیین کردیم. قرار شد من و آقای یارافشار به منظور تماس گرفتن با خبرنگاران خارجی به شهر بیاییم. پدرم هم با این نظر موافقت کردند.

ما عازم شهر شدیم و در بین راه مشورت می‌کردیم که به چه وسیله و از چه محلی با مخبران خارجی تماس بگیریم. می‌دانستیم که آنان غالباً در پارک هتل جمع‌اند و به خصوص دفتر کار خبرنگاران آسوشیتدپرس و یونایتدپرس در همین هتل می‌باشد. با خبرنگار خبرگزاری آسوشیتدپرس که هنگام تحصیل در امریکا با او همکلاس بودم آشنایی و به او اعتماد بیشتری داشتم. به نظرم رسید که از محل مطمئنی به پارک هتل تلفن کنیم و قرار مصاحبه را بگذاریم. بهترین محل برای این مذاکرهٔ تلفنی را در مطب آقای دکتر سعید حکمت، نمایندهٔ فعلی مجلس شورای ملی که از دوستان صدیق و وفادار ما بود، تشخیص دادم. به همین جهت مستقیماً به مطب

ایشان رفتیم که الآن درست به خاطرم نیست در خیابان فروردین قرار داشت یا یکی از خیابانهای مقابل دانشگاه. دکتر پس از اطلاع از جریان، با خوشرویی ذاتی خویش با نظر ما موافقت کرد و شخصاً شماره تلفن پارک هتل را گرفت. خوشبختانه خبرنگار آسوشیتدپرس در آنجا بود و من موفق شدم با او صحبت کنم. ابتدا به زبان انگلیسی خودم را معرفی کردم و گفتم: «می‌خواهم دربارهٔ حوادث ۲۴ ساعت اخیر و علل آن اطلاعات جالب و مهمی در اختیار شما بگذارم، و اگر مایل باشید می‌توانید به سایر همکاران خود اطلاع دهید و محلی را تعیین کنید که با یکدیگر ملاقات کنیم.»

خبرنگار مزبور باکمال اشتیاق پیشنهاد مرا پذیرفت و قرار ما این شد که او و سایر همکارانش برای نیم ساعت بعد از ظهر در چهارراه یوسف‌آباد منتظر فرستادهٔ ما باشند. شماره و مشخصات اتومبیل آقای یارافشار را به او دادم و گفتم: «این اتومبیل چند قدم بالاتر از ایستگاه اتوبوس چهارراه یوسف‌آباد منتظر شما خواهد بود تا به محل اقامت من راهنمایی‌تان کند.»

از مطب دکتر سعید حکمت که خارج شدیم، بیش از چند دقیقه به ظهر نمانده بود. مطابق قراری که با مهندس شاهرخشاهی داشتیم، قاعدتاً می‌بایستی کار او، یعنی تهیهٔ عکس فرمان، تمام شده باشد. بدین جهت به اتفاق آقای یارافشار مستقیماً به منزل شاهرخشاهی رفتیم و معلوم شد که او چند دقیقه است با عکسهای فرمان، که قریب دویست سیصد نسخه از آنها چاپ کرده، به منزل مراجعت نموده است. اما وقتی برای مشاهدهٔ عکسهای فرمان به طبقهٔ دوم عمارت رفتیم، با منظرهٔ جالبی مواجه شدیم. مهندس شاهرخشاهی بر اثر عجله و شتابی که داشت، عکسها را قبل از اینکه در عکاسخانه خشک شود، با خود به منزل آورده بود و حالا داشت آنها را یکی یکی از هم جدا می‌کرد و کف دو اتاق متصل به هم روی فرش

پهنشان کرده بود.

به سوی تپه‌های ولنجک

عکسهای فرمان را پس از آنکه خشک شد از کف اتاق جمع‌آوری کردیم و در صندوقی آهنی قرار دادیم. فقط چند نسخهٔ آن را من برداشتم و آمادهٔ حرکت شدیم. مطابق قراری که با خبرنگار آسوشیتدپرس داشتیم، می‌بایستی آقای یارافشار برای راهنمایی خبرنگاران خارجی به وعده‌گاه برود.

یارافشار در تمام دورهٔ مبارزات ما صمیمانه و صادقانه و با نهایت جدیت و علاقه‌مندی دوشادوش همه گام برمی‌داشت، ولی اعتراف می‌کنم که در انجام دادن این مأموریت بخصوص شهامت و رشادت فوق‌العاده‌ای به خرج داد، زیرا هیچ بعید نبود که خبرنگاران خارجی با تهدیدات و فشارهایی که در آن روزها از طرف عمال مصدق به آنها وارد می‌آمد، جریان مذاکرات مرا به اطلاع آنها رسانده باشند و مأموران دکتر مصدق شخصی را که به سراغ خبرنگاران می‌رفت دستگیر کنند و برای دست یافتن به ما تحت شکنجه قرار دهند. بدین جهت است که می‌گویم یکی از خطرناک‌ترین مأموریتهای آقای یارافشار در آن جریانات همین راهنمایی و هدایت خبرنگاران بود. با وجود این، وی در آن لحظه بدون هیچ‌گونه واهمه و نگرانی‌ای، با لبخند همیشگی خود با ما خداحافظی و روبوسی کرد و برای انجام دادن مأموریت از منزل شاهرخشاهی خارج شد.

بعد از رفتن یارافشار، من هم آمادهٔ حرکت به طرف مقصدمان شدم. ولی از سر و صدایی که از خیابان به گوش می‌رسید، معلوم بود دار و دسته‌های آن روزی و توده‌ایها در خیابانها به راه افتاده‌اند. بنابراین عبور از خیابانها در چنین وضعی خالی از خطر نبود، ولی چاره چه بود،

می‌بایستی من قبل از یارافشار در تپه‌های ولنجک حاضر باشم. پس از تبادل نظر با حاضران، قرار شد اول من با اتومبیل فورد قرمزرنگ شاهرخشاهی، که تقریباً محفوظ‌تر از سایر اتومبیلهایی بود که در اختیار داشتم، حرکت کنم و بعد شاهرخشاهی با فاصلهٔ معینی با اتومبیل فورد اتاق چوبی خودش به دنبال من بیاید و ابوالقاسم زاهدی و تقی سهرابی نیز با اتومبیل بیوک سهرابی پشت سر شاهرخشاهی حرکت کنند تا اگر خطری پیش آمد، دست‌کم تنها نباشم و در ضمن کسانی که در پشت سر مراقب من هستند جریان را به اطلاع پدرم و سایر رفقا برسانند که در کار آنها وقفه‌ای حاصل نشود. من دو اسلحهٔ کمری‌ای را که پدرم در اختیارم گذاشته بود فشنگ‌گذاری کردم و با خود برداشتم. شاهرخشاهی و ابوالقاسم زاهدی نیز هر کدام اسلحه‌ای داشتند که وسیلهٔ دفاعی‌شان بود. همه در حالی که طبق معمول آن روزها پیراهن سفید به تن داشتیم، روانهٔ مقصد شدیم.

من وقتی وارد خیابان شاهرضا شدم، خود را با جمعیت نسبتاً زیادی روبه‌رو دیدم که از چهارراه پهلوی به طرف میدان فردوسی می‌رفت، به طوری که عبور اتومبیل از خیابان مشکل می‌نمود. ناچار اتومبیل را در گوشه‌ای نگاه داشتم. پیاده شدم و عینکم را به چشم زدم و به امید خدا چند دقیقه‌ای همرنگ جماعت شدم. حتی در حدود ده بیست متر با آنها در جهتی که می‌رفتند به راه افتادم، و پس از آنکه مسافتی از اتومبیل دور شدند، کم‌کم از صف جمعیت خارج شدم و به طرف اتومبیل بازگشتم و به طرف مقصد به راه افتادم. ولی تا رسیدن به مقصد، از روی احتیاط دو بار اتومبیلم را با اتومبیلهای شاهرخشاهی و سهرابی عوض کردم. تقریباً ساعت یک بعدازظهر بود که به تپه‌های ولنجک رسیدم، ولی هنوز از یارافشار و خبرنگاران خبری نبود.

مصاحبه انجام شد

لحظه‌ای بعد اتومبیل شاهرخشاهی و پشت سر آن اتومبیل ابوالقاسم زاهدی و سهرابی از دور نمایان شد و در فاصلهٔ دویست سیصد متری متوقف گردیدند. آنها هم از تأخیر پارافشار نگران بودند، ولی نگرانی من بیشتر از توقف اتومبیلها در نزدیکی هم و اجتماع ما در آن نقطه بود، چون با رسیدن پارافشار و خبرنگاران بر تعداد اتومبیلها و جمعیت افزوده می‌شد و بی‌شک این صحنه خود وسیلهٔ جلب نظر رهگذران می‌شد. موقعیت محلی که ما در آن توقف کرده بودیم طوری بود که فقط از دو طرف از طریق دو جادهٔ باریک متروکهٔ خاکی به ابتدای جادهٔ ولنجک راه داشت و سمت شمال مغرب آن هم منتهی به تپه‌های بلندی بود که برای ما مخاطره‌ای نداشت. بدین لحاظ قرار شد شاهرخشاهی و ابوالقاسم زاهدی با اتومبیلی که در اختیار دارند به ابتدای این دو جاده بروند که هم از جمعیت ما در آن محل کاسته شود و هم اگر کسانی به تعقیبمان آمدند، آنها بتوانند ما را زودتر مطلع سازند. هنوز این دو نفر به سمت محلی که برایشان تعیین شده بود نرفته بودند که اتومبیل پارافشار از پیچ جاده نمایان شد و به طرف ما پیش آمد. همراه پارافشار فقط سه نفر از خبرنگاران خارجی بودند و معلوم شد علت تأخیرشان یکی شلوغی خیابانها بوده و دیگر آنکه پارافشار هم از روی احتیاط همان رویهٔ ما را پیش گرفته، یعنی با استفاده از اتومبیلهای آقایان صادق نراقی و حبیب‌الله نایبی (یکی از منسوبان ما) تا رسیدن به آن محل سه بار در بین راه اتومبیل حامل خبرنگاران را عوض کرده است.

به طوری که قبلاً اشاره کردم، من با خبرنگار آسوشیتدپرس آشنایی قبلی داشتم و در آنجا با دو نفر دیگری که یکی خبرنگار یونایتدپرس و

دیگری مخبر خبرگزاری دیگری بود آشنا شدم. نخست از اینکه دعوت ما را پذیرفته و به آن محل آمده بودند تشکر کردم، و بعد متن مصاحبهٔ پدرم را به زبان انگلیسی برای آنها ترجمه کردم و عکس فرمان شاهنشاه را در مورد انتصاب پدرم به نخست‌وزیری به آنها ارائه دادم. الان عین عبارات مصاحبه به خاطرم نیست، ولی مضمون آن این بود که مملکت ما با نظام حکومت مشروطهٔ سلطنتی اداره می‌شود و مطابق قانون اساسی کشور، حق عزل و نصب نخست‌وزیران با شخص پادشاه است، به خصوص که در حال حاضر پارلمان ما، یعنی مجلسین سنا و شورای ملی، به دست دکتر مصدق عملاً منحل شده و اعلیحضرت پادشاه ما به استناد قانون اساسی و با استفاده از اختیارات قانونی خودشان فرمان عزل دکتر مصدق از نخست‌وزیری و انتصاب پدرم به این سمت را صادر فرموده‌اند و به موجب این فرمان پدرم، سرلشکر فضل‌اللّه زاهدی، از تاریخ ابلاغ فرمان، یعنی روز شنبه ۲۴ مرداد سال ۱۳۳۲، نخست‌وزیر قانونی این کشور می‌باشد و آقای دکتر مصدق به علت سرپیچی از فرمان شاهنشاه، از تاریخ مذکور فاقد سِمَت است و با اعمالی که فعلاً انجام می‌دهد، در برابر قانون فردی متمرد و یاغی محسوب می‌شود و رویهٔ کنونی او را می‌توان کودتا و قیام علیه قانون اساسی و حکومت مملکت دانست، چون بنا به فرمان مبارک همایونی، نخست‌وزیر حقیقی پدرم می‌باشد و دلیل آن همین فرمانی است که عکس آن ارائه می‌شود. البته این مضمون مصاحبهٔ آن روز بود و شاید با اصل یادداشتی که تهیه شده بود قدری مغایر باشد، ولی مفاد و مضمون همین بود.

خبرنگاران با ولع و اشتیاق فراوان چشم به دهان من دوخته بودند. نکتهٔ جالب آنکه هر یک به تصور اینکه من توضیحات مفصلی خواهم داشت، ماشین تحریری همراه خود آورده و روی زمین نشسته بودند و آنچه را من

به زبان انگلیسی می‌گفتم، با نهایت عجله ماشین می‌کردند. صحبت من که تمام شد، طبق معمول خبرنگاران مرا سؤال‌پیچ کردند: اینجا کجاست؟ پدر شما را می‌توان ملاقات کرد؟ از اعلیحضرت همایونی چه خبر دارید؟ فرمان چگونه به پدر شما ابلاغ شد؟ چه نقشه‌ای برای آینده دارید؟ و قس علیهذا... که واقعاً در آن گیر و دار مرا کلافه کرده بود. بالاخره به آنها گفتم: «آنچه در اینجا به اطلاع آقایان رسید از طرف من نبود که حالا بتوانم به سؤالات شما جواب بدهم، بلکه من واسطهٔ گزارش این اخبار بودم و مصاحبه‌ای که به عرض آقایان رسید از طرف سرلشکر زاهدی، پدرم، بود که به جهاتی از حضور در این محل خودداری کردند. بدین‌جهت من خودم را برای پاسخ دادن به سؤالات شما صالح نمی‌دانم.»

مطلب که به اینجا رسید، هر سه نفر مثل ترقه از جای خود پریدند و یکی از آنها در یک چشم به هم زدن دست در گردن من انداخت و مرا بوسید. سپس هر سه مانند کسانی‌که خبر یافتن گنجی را دریافت کرده باشند، جعبه‌های ماشین تحریر را به زیر بغل زدند. خبرنگار آسوشیتدپرس خطاب به یارافشار گفت: «ما که نمی‌دانیم الان در کجا هستیم. زودتر ما را به شهر برسان.» و بدون معطلی دست یارافشار را گرفت و به حال دو از سراشیبی تپه پایین رفتند.

دو دقیقه بعد اتومبیل یارافشار از پیچ جادهٔ ولنجک به طرف زعفرانیه و شهر سرازیر شد. حقاً این سه نفر در رسانیدن این خبر به مرکز خبرگزاری خود سرعت فوق‌العاده‌ای به خرج دادند، به طوری که همان روز عصر خبر این مصاحبه ضمن اخبار روز با حروف درشت از قول خبرنگار آسوشیتدپرس در صفحهٔ اول روزنامهٔ اطلاعات چاپ شد.

از یک جلسهٔ مصاحبه به یک جلسهٔ مذاکره

ساعت نزدیک دو بعدازظهر بود که از تپه‌های ولنجک عازم شهر شدیم. در موقع مراجعت از روی احتیاط باز هم اتومبیل خود را با اتومبیل شاهرخشاهی عوض کردم. بر اثر گرمای فوق‌العادهٔ هوا عطش شدیدی به من دست داده بود. بدین جهت وقتی از خیابان زعفرانیه وارد جادهٔ پهلوی شدم، به سمت بالا، یعنی به طرف میدان تجریش بپیچیدم تا در آنجا آبی بیاشامم و اگر میسّر باشد از جادهٔ قدیم بـه طـرف شـهر بیایم، چـون مأموران مصدق جادهٔ پهلوی را بیشتر تحت نظر داشتند، و ضمناً در سر راه از پدرم که در منزل خانم مشیر فاطمی بود دیدن کنم. ولی نـزدیک مـیدان تجریش مشاهده کردم که در دهانهٔ خیابان سعدآباد و اطراف جادهٔ پهلوی چند تانک موضع گرفته‌اند و عده‌ای سرباز در حرکت هستند و در محوطهٔ میدان عده‌ای مشغول داد و فریاد و زنده‌باد و مرده‌باد می‌باشند. لذا راه خود را کج کردم و دو مرتبه از جادهٔ پهلوی به سرعت به طرف شهر آمدم. از فرط خستگی و بی‌خوابی و گرسنگی، با کمال بی‌احتیاطی و بی‌پروایی مستقیماً به منزل آقای پارافشار در خیابان ولی‌آباد، دیـوار بـه دیـوار مـنزل شـهری پدرم، یعنی محلی که پیوسته تحت نظر مأموران بـود، رفـتم و در یکـی از اتاق‌ها به حالت اغما و بی‌هوشی افتادم. در همین حال نگران پارافشار بودم که خبرنگاران را به شهر برده بود و تا آن موقع خبری از او نداشتم. چـند دقیقه از ورود من نگذشته بود که پارافشار هم به منزل آمد و معلوم شد او نیـز دل به دریـا زده و با هیاهو و جنجالی که در خیابانها بـه راه انـداخـته بودند، خبرنگاران را مستقیماً به تلگرافخانه در مـیدان سـپه، یـعنی کـانون مرده‌باد و زنده‌باد، برده و از آنجا یکسره به منزل آمده است.

خانم و بچه‌های پارافشار به مناسبت ایام تابستان در شمیران بـودند، و

به این جهت غذایی که جبران گرسنگی ۱۶ ساعتهٔ ما را بکند پیدا نمی‌شد. ولی در عوض بی‌سر و صدا بودن محل باب طبع ما بود و توانستیم پس از ۲۴ ساعت توانستیم مختصر استراحتی بکنیم.

ساعت پنج یا پنج و نیم بعدازظهر بود که آقای صادق نراقی به سراغمان آمد و از وضع شهر اطلاعاتی داد. گفت: «میتینگ میدان بهارستان که از صبح اول وقت با بلندگوهای بسیار در خیابانها و از طریق رادیو مردم را دعوت به حضور در آن کرده‌اند، هم‌اکنون برپاست و سخنرانها کاملاً مشت خود را باز کرده‌اند. ولی اجتماع اصلی را توده‌ایها تشکیل داده‌اند و اصلاً آشفتگی و به هم ریختگی عجیبی در تمام شئون حکمفرماست و هر دسته نغمهٔ خاصی ساز کرده. ولی آنچه مسلم است اینکه ابتکار و کارگردانی توده‌ایها بیش از سایرین به چشم می‌خورد و اگر فکر عاجلی نشود، حساب مملکت پاک است و دکتر مصدق و دار و دستهٔ او هم قادر به کاری نیستند. توده‌ایها برای واژگون کردن اوضاع و تسلط خود سخت در تقلا هستند و مأموران هم به جای سرکوبی آنها تمام همّ خود را صرف گرفتن و زندانی کردن این و آن می‌کنند و توده‌ایها هم با یک پیت گل سرخ آب زده و یک قلم مو مشغول نامگذاری خیابانها و تشکیل حکومت جمهوری دموکراتیک هستند.»

گفتگوی ما دربارهٔ حوادث و جریانات روز ادامه داشت که مهندس ابوالقاسم زاهدی که ظهر برای دادن گزارش مصاحبه نزد پدرم رفته بود، وارد شد و از طرف ایشان پیغام آورد که من و یارافشار ساعت شش بعدازظهر به منزل آقای سیف افشار برویم و در جلسه‌ای که با حضور پدرم تشکیل می‌شود شرکت کنیم.

من از این تصمیم نگران شدم، چون خروج پدرم را از محلی که در آن به سر می‌برد و عبور ایشان را از خیابانهای پُرجنجال شهر، آن هم در

ساعت شش بعدازظهر، به هیچ وجه مصلحت نمی‌دانستم و احتمال کلی می‌دادم که مخاطره‌ای پیش آید. روی این فکر با علم به اینکه تمام تلفنهای منازل اقوام ما تحت نظارت قرار گرفته و حتی قطع شده است، بی‌محابا تلفن منزل یارافشار را برداشتم و شماره تلفن اقامتگاه پدرم را گرفتم و با ایشان مشغول مذاکره شدم. راستی فراموش کردم این نکته را تذکر دهم که در آن ایام هر یک از ما برای مذاکرات تلفنی نام مستعاری داشتیم و بیشتر گفتگوهای ما پیچیده و مبهم بود و هنگام مذاکره، اشخاص ناشناس موفق به درک مقصود ما نمی‌شدند. به هرحال در این تماس تلفنی من نسبت به تصمیم پدرم و خروج ایشان از باغ مشیر فاطمی اظهار نگرانی نمودم و پیشنهاد کردم اگر امر فوری باشد، اجازه بدهند تا خدمت ایشان برسیم. ولی ایشان در چند جملهٔ کوتاه نظر مرا رد کردند و به ناچار مقارن ساعت شش بعدازظهر به اتفاق آقای یارافشار به منزل آقای سیف افشار رفتیم.

جلسهٔ تاریخی

منزل آقای سیف افشار، که از منسوبان و دوستان قدیم پدرم می‌باشد، در خیابان بهار واقع است و تا حدی محل دنج و آرامی است. وقتی ما وارد منزل ایشان شدیم، آقای سرهنگ فرزانگان آنجا بود و ظاهر امر نشان می‌داد که صاحبخانه قبلاً انتظار ما را داشته است، چون اتاق خلوت و دورافتاده‌ای را برای این جلسه در نظر گرفته بودند. چند دقیقه بعد از ورود ما تیمسار گیلانشاه نیز با لباس شخصی به آنجا آمد و گفت: «تیمسار (مقصود پدرم است) قرار است ساعت شش و نیم با اتومبیل کی‌نژاد تشریف بیاورند.»

از گیلانشاه سؤال کردم: «با این اوضاع و احوال در جلسهٔ امشب چه مذاکراتی خواهیم داشت؟»

او تقریباً اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: «تیمسار به وسیلهٔ یکی از رابطان به من پیغام داده‌اند که تا ساعت شش و نیم اینجا باشیم.»

درست ساعت شش و نیم بعدازظهر بود که پدرم در حالی که پیراهن یقه‌باز کرم‌رنگ و شلوار نظامی پوشیده بود و عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت وارد شد. بلافاصله همه در اتاقی که قبلاً آماده کرده بودند جمع شدیم. کسانی‌که در این جلسه شرکت داشتند عبارت بودند از پدرم، تیمسار سرتیپ گیلانشاه، سرهنگ فرزانگان، پرویز یارافشار، صادق نراقی و من. البته چند نفر دیگر از دوستان و اقوام، از جمله مهندس شاهرخشاهی و مهندس ابوالقاسم زاهدی و حبیب‌الله نایبی نیز در منزل آقای سیف افشار حضور داشتند که بیشتر مراقبت خارج و خیابانهای اطراف منزل را عهده‌دار بودند و در مواقع لزوم از طرف پدرم برای عده‌ای از افسران بازنشسته، به خصوص تیمسار سپهبد شاه‌بختی، پیغام می‌بردند و اخبار و اطلاعاتی از خارج کسب می‌کردند و مراجعت می‌نمودند، به طوری که ما کاملاً در جریان وقایع خارج و اقدامات اطرافیان مصدق و فعالیتهای مأموران او بودیم. خیال می‌کنم به عنوان نمونه و نشانهٔ قدرت مأموران کسب اخبار و اطلاعات خودمان همین‌قدر کافی است که بگویم بیست دقیقه بعد از دستگیری تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ، ما در همین جلسه از دستگیری او مطلع شدیم، که البته اسباب تأسف همهٔ ما شد.

مذاکرات این جلسهٔ تاریخی شش ساعت تمام به طول انجامید و این اجتماع از نظر تصمیماتی که اتخاذ شد مهم‌ترین جلسات ما در آن ایام بود و در عین حال نشانه‌ای از تصمیم و ارادهٔ پدرم و وفاداری و صمیمیت و همکاری بی‌شائبهٔ شرکت‌کنندگان در آن به شمار می‌رفت. در ابتدای جلسه مدت کوتاهی دربارهٔ وقایع و حوادث روز میتینگ میدان بهارستان و فعالیت توده‌ایها صحبت شد و هر کس در این زمینه اطلاعی داشت بیان

کرد. بعد پدرم رشتهٔ سخن را به دست گرفت و گفت: «فکر می‌کنم همهٔ آقایان از وقایعی که از نیمه‌شب گذشته تا به حال رخ داده باخبر باشند و در این فاصلهٔ کوتاه احتیاجی به بازگو کردن آنها نیست. شاید مشیت الهی هم همین بوده که این حوادث پیش آید و ما در مرحله‌ای خطرناک‌تر و یا به عقیدهٔ من در بوتهٔ آزمایش قرار گیریم تا کسانی که به سوگند خود وفادار مانده‌اند و در اجرای فرمان شاهنشاه و خدمت به مملکت آمادهٔ فداکاری و جانبازی هستند مشخص گردند. آنچه مسلم است اینکه ما چند نفری که الان در اینجا گرد آمده‌ایم و عده‌ای که در خارج با ما همکاری صمیمانه دارند، به قَسم خود پایبندیم و حاضر به ادای وظیفه در برابر شاه و مملکت هستیم. من از مجاهدات و فداکاریهای یک یک شما از شب گذشته تا به حال اطلاع دارم. الحق وظایفی را که به عهده داشتید با رشادت انجام دادید. دیشب پس از دستگیری نصیری، در منزل فرزانگان که عدهٔ بیشتری جمع بودیم گفتم که من شخصاً در راهی که پیش گرفته‌ام تا آنجایی‌که قدرت دارم پیش می‌روم و تا آخرین قطرهٔ خونم برای اجرای امر رئیس مملکت و نجات وطنم از این خیمه‌شب‌بازی ایستادگی خواهم کرد و اگر هم در این راه جان دادم، دست‌کم نزد کسان و اعقابم سربلند و مفتخر خواهم بود. الان احساس می‌کنم که شما هم میل دارید با نهایت جوانمردی در این راه با من همکاری کنید، و در واقع فرقی میان روحیه و افکار من با شما چند نفر نیست. بنابراین ما نبایستی بنشینیم و یا تمام سعیمان این باشد که خود را از چنگال مأموران مصدق دور نگه داریم و سرنوشت مملکت را به دست قضا و قدر بسپاریم. باید با روحیه‌ای قوی و مصمم فکر کرد، نقشه کشید و اجرا کرد و شهامت و ازخودگذشتگی نشان داد تا به مقصود نایل آمد و بتوان ادعا کرد که به فراخور حال خود خدمتی انجام داده‌ایم. چون اعتقاد من از اوان زندگی سربازی تا به حال این بوده که

انسان اگر توانست در موقعیتهای سخت و دشوار و خطرناک قدمی به نفع مملکت بردارد می‌تواند ادعای خدمتگزاری کند وگرنه خدمتگزاری در وضع عادی و معمولی و با در دست داشتن تمام امکانات دلیل فداکاری نیست، این بود که در وهلهٔ اول با ذکر همین چند کلمه خواستم روحیهٔ یأس و ناامیدی را از شما دور کنم و اطمینان دهم که اگر هوشیار و خونسرد باشیم و برنامه‌ای عاقلانه و منطقی داشته باشیم، به طور قطع موفق خواهیم شد و برای ما وحشت و ناامیدی و تردید و دودلی شایسته و برازنده نیست. من امروز که اعلامیهٔ عمال مصدق را از رادیو شنیدم، و سپس از عربده کشیهای ناطقان میتینگ بعدازظهر میدان بهارستان اطلاع پیدا کردم، بیشتر به آیندهٔ خود و نقشه‌ای که در پیش دارم امیدوار شدم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه این جماعت با تمام قدرت و تسلطی که به خیال خودشان بر تشکیلات مملکتی دارند، شهامت این را نداشتند که به مردم بگویند ما از فرمان شاه سرپیچی کرده‌ایم. خلاصه تمام داد و فریاد آنها این بود که علیه ما کودتا شده و ما عاملان را دستگیر و چنین و چنان کردیم. من از مصدق‌السلطنه هر کاری را انتظار داشتم جز اینکه حقیقت مسلم و محرزی را که خواه ناخواه فاش خواهد شد، به مردم طور دیگری جلوه دهد. اگر مصدق‌السلطنه می‌آمد در برابر مردم و یا در رادیو اعلام می‌کرد که شاه فرمان عزل من از نخست‌وزیری و انتصاب زاهدی را به این سمت صادر کرده ولی من حاضر به اجرای فرمان پادشاه نیستم، هیچ گله‌ای از او نداشتم و شاید خود را آمادهٔ مبارزه نمی‌کردم، چون می‌گفتم مردم و تودهٔ واقعی این کشور با این عمل و اقدام مصدق‌السلطنه یا موافق است یا مخالف. اگر موافق است که از دست من کاری ساخته نیست، و اگر مخالف است خودش به این مرد که علناً اعلام خودسری و یاغی‌گری کرده تو دهنی خواهد زد و حسابش را تصفیه خواهد کرد. ولی می‌بینم که

مصدق و اعوان و انصارش جرئت این را ندارند که به مردم بگویند ما از اجرای فرمان شاه خودداری کرده‌ایم و می‌خواهیم با زیر پا گذاشتن تمام قوانین و مقررات مملکتی به حکومت شتر گاو پلنگی خود ادامه دهیم. بنابراین یقین بدانید که در حال حاضر روحیهٔ او و دار و دسته‌اش از ما که داریم در این مخفیگاه محرمانه مذاکره و گفتگو می‌کنیم به مراتب ضعیف‌تر است و در اعمال خود جبون‌تر هستند و تمام این داد و فریادها و تظاهرات برای قلب موضوع و وارونه نشان دادن حقایق به مردم است. بنابراین اولین وظیفهٔ ما آگاه ساختن مردم و مسئولان تشکیلات مملکتی از حقیقت امر می‌باشد. چون حکومت از مصدق‌السلطنه و چند نفری که دور تختخواب او جمع می‌شوند تشکیل نشده. سازمانهای مملکتی هر یک به سهم خود در برابر قانون و مقررات مملکتی مسئولیت دارند و تمام تلاش مصدق و کسانش این است که حقیقت این امر را از نظر این عده و مردم تهران پنهان دارند.»

پدرم به قدری با حرارت و گرم صحبت می‌کرد که همه چشم به دهان او دوخته و مجذوب شده بودیم. برای من این طرز بیان، مخصوصاً که با التهاب و عصبانیت توأم بود، تازگی داشت، چون پدرم ذاتاً مردی خونسرد و مسلط بر اعصاب خود می‌باشد و در سخن گفتن رعایت آرامش و اختصار را می‌کند. ولی در آن‌شب معلوم بود شدیداً ناراحت و عصبانی است. بدین جهت کلام ایشان که به اینجا رسید، تیمسار گیلانشاه شروع به صحبت کرد و در تأیید بیانات پدرم مطالبی اظهار داشت. دنبالهٔ کلام گیلانشاه را سرهنگ فرزانگان و سایرین گرفتند و هر یک در این مقوله مطالبی بیان داشتند که از ذکر آنها به خاطر جلوگیری از اطالهٔ کلام می‌گذرم.

پدرم گفت: «به نظر من بایستی در ابتدای کار دو برنامه برای خود تهیه کنیم: اول مطلع ساختن مردم از فرمان شاهنشاه، دوم تهیهٔ وسایل اجرای

این فرمان با استفاده از امکاناتی که فعلاً در مملکت موجود است. برای انجام دادن برنامهٔ اول بعدازظهر امروز که شنبه است مصاحبهٔ اردشیر با خبرنگاران خارجی صورت گرفته. با اینکه این کار قدم مهمی به خصوص از لحاظ استحضار سایر ممالک بوده، با این حال من این عمل را از نظر اطلاع مردم مملکت خودمان، که بیش از هر چیز به آن معتقدم، کافی نمی‌دانم، و چون هیچ نوع وسیله‌ای برای انجام دادن این منظور در اختیار نداریم، عقیده دارم هم‌اکنون عده‌ای انتخاب شوند و از نظر وضع شهر خطوطی برای آنها تعیین گردد که همین امشب عکس فرمان را به صندوق مراسلات تمام وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولتی و ملی و روزنامه‌ها و مجلات و سفارتخانه‌ها بیندازند.»

دربارهٔ این نظر مذاکراتی صورت گرفت و به طور کلی همه آن را مؤثر و مفید تشخیص دادند. بلافاصله پنج نفر، یعنی آقایان پرویز یارافشار، مهندس هرمز شاهرخشاهی، مهندس ابوالقاسم زاهدی، صادق نراقی و حبیب‌الله نایبی، برای این‌کار انتخاب شدند. شهر تهران با در نظر گرفتن موقعیت وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی و روزنامه‌ها و مجلات و مؤسسات ملی به پنج منطقه تقسیم گردید و هر یک از آن پنج نفر مأمور یکی از حوزه‌ها شد. ضمناً قرار شد همراه با عکس فرمان که به وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی ارسال می‌شود، نامه‌ای نیز از طرف پدرم ضمیمه شود که جنبهٔ اخطار و دستور به مقامات دولتی داشته باشد.

این نامه را بلافاصله پدرم دیکته کرد و آقای یارافشار انشا نمود. مضمون آن تا آنجا که الان به خاطر دارم این بود که به موجب این فرمان مقام نخست‌وزیری به این‌جانب محول گردیده، بدین‌جهت اخطار می‌شود که از این تاریخ هر دستوری که از طرف آقای دکتر مصدق می‌رسد باید کان لم یکن تلقی شود، و چنانچه اجرا گردد، موجب تعقیب قانونی

خواهد بود. البته عبارات و مضامین نامه قدری مشروح‌تر بود، ولی مفهوم آن همین بود که ذکر شد. این نامه را آقای نراقی در همان موقع به منزل و یا تجارتخانه‌اش برد و به مقدار کافی روی سربرگهای پدر ماشین کرد. مهندس شاهرخشاهی نیز به منزل رفت و عکسهای فرمان را با مقدار زیادی پاکت به منزل آقای سیف افشار آورد. ظرف مدت کوتاهی عکس فرمان و نامهٔ ضمیمه بین آن پنج نفر تقسیم گردید و قرار شد این عده از ساعت یازده شب به توزیع عکسهای فرمان در نقاط مختلف شهر مشغول شوند و پس از خاتمهٔ کار در منزل آقای یارافشار اجتماع کنند.

در خلال همین احوال یکی از رابطان خبر آورد که عده‌ای از مأموران فرمانداری نظامی به حصارک و باغ ییلاقی پدرم در شمیران ریخته‌اند و تمام اسباب و اثاثهٔ منزل را زیر و رو کرده و حتی انبارهای متروکهٔ پایین باغ را جستجو و کاوش کرده‌اند. لحظه‌ای بعد خبر رسید که از طرف فرمانداری نظامی برای دستگیری پدرم ده هزار تومان جایزه تعیین شده و اعلامیه‌ای به شرح زیر تهیه کرده‌اند که در آخرین سرویس پخش اخبار امشب و فردا صبح خوانده خواهد شد: «پیرو اعلامیهٔ شمارهٔ ۳۹، چون حضور سرلشکر بازنشسته فضل‌الله زاهدی برای پاره‌ای تحقیقات در فرمانداری نظامی ضروری است، و با اینکه قبلاً هم از طریق رادیو و پخش اعلامیه ابلاغ شده بود که خود را معرفی نماید و تاکنون از معرفی و حضور در فرمانداری نظامی خودداری نموده است، لذا بدین‌وسیله به اطلاع هموطنان می‌رساند که هر کس از محل سکونت سرلشکر نامبرده که منجر به دستگیری وی گردد به فرمانداری نظامی اطلاعاتی بدهد، موفق به اخذ یکصدهزار ریال جایزهٔ نقدی خواهد شد.»

پدرم متن اعلامیه را به دقت خواند و خندهٔ بلندی کرد و به شوخی گفت: «در این عالم بی‌پولی بد نیست بروم و خودم را معرفی کنم و

ده هزار تومان را بگیرم. ولی با این وضعی که اینها برای مملکت پیش آورده‌اند. می‌ترسم ده هزار تومان پول در خزانهٔ دولت نباشد که جایزه بدهند.» و بعد اضافه کرد: «اینها تمام دلیل ضعف و وحشت این حضرات است. وحشت از همان مسئله‌ای که در ابتدا گفتم، یعنی علنی شدن فرمان شاه و اجرای آن. پس باید بدون توجه به این اعمال، هرچه زودتر درصدد اجرای برنامه و نقشهٔ کار خود باشیم.»

این شوخی پدرم در آن اوضاع و احوال و با آن انقلاب روحی‌ای که ما داشتیم، از طرفی لحظه‌ای باعث خنده و تفریح ما شد، و از طرف دیگر نشان می‌داد که این تهدیدات در روحیه و افکار او کوچک‌ترین اثری ندارد و وی در اجرای منظور و مقصود خود کاملاً مصمم و راسخ است.

اما این تغییر قیافهٔ مجلس زیاد دوامی نداشت و با مطلبی که تیمسار گیلانشاه پیش کشید، وضع دو مرتبه به صورت اول برگشت. وی گفت: «با ترتیبی که برای توزیع عکسهای فرمان نخست‌وزیری بین وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولتی و ملی و سفارتخانه‌ها و جراید داده شده، مسلماً تا قبل از ظهر فردا جمع کثیری از انتصاب جنابعالی به نخست‌وزیری آگاه خواهند شد. ولی با وضعی که فعلاً همکاران مصدق در پیش گرفته‌اند و تسلطی که بر دستگاههای مختلف اداری مملکت دارند، آیا می‌توان امیدوار بود که به صرف توزیع فرمان، کاری از پیش برود و ما را به مقصود نزدیک کند؟»

ایران آزاد

پدرم گفت: «من ابتدا گفتم که ما دو برنامه در پیش داریم: یکی مطلع ساختن مردم از فرمان شاهنشاه و دیگری تهیه وسایل اجرای این فرمان، که به نظر من انجام دادن برنامهٔ دوم به مراتب مشکل‌تر و مهم‌تر از قسمت اول است، زیرا هر قدر آنها بخواهند این موضوع را در پرده و مخفی نگاه دارند،

بالاخره مردم از فرمان همایونی مطلع خواهند شد. خود مصدق‌السلطنه و دار و دسته‌اش هم به این نکته واقف‌اند و اقداماتی هم که از صبح تا به حال کرده‌اند، از جمله فرستادن سرباز به سعدآباد و مهر و موم کردن قصور سلطنتی و یا عربده‌جوییهای میتینگ بهارستان به عنوان این‌که عده‌ای کودتا کرده‌اند، برای آن است که شاید با این وسایل و نظایر آن از اثر فرمان بکاهند، و چون جرئت آن را ندارند که بگویند ما فرمان شاه را نادیده می‌گیریم، با این زمینه‌سازیها و قال و مقال و توهین و هتاکی می‌خواهند افکار مردم را آماده سازند تا عدم اطاعت آنها از فرمان شاه امر مهمی جلوه نکند. خلاصه خود آنها هم می‌دانند که دیر یا زود مردم از فرمان همایونی مستحضر خواهند شد. منتها عمل امشب ما این امر را تسریع خواهد کرد و از نظر روشن شدن افکار عمومی بسیار مؤثر است. اما از لحاظ اجرای فرمان، یعنی در دست گرفتن امور مملکت و وادار کردن این حکومت بی‌بند و بار و یاغی که معلوم نیست بر چه اساس خود را حاکم بر مقررات کشور می‌داند به اطاعت و گردن نهادن بر فرمان شاه، نظری داشتم که اساس مذاکرات امشب ما خواهد بود و می‌خواستم دربارهٔ آن با هم تبادل نظر و مشورت کنیم. امروز بعدازظهر در منزل مشیر فاطمی فکر می‌کردم در حال حاضر عدهٔ همکاران و نفرات ما در تهران چند نفر است و آیا با این عده که تا به حال به عهد و پیمان و سوگند خود وفادار مانده‌اند امکان فعالیتی در تهران هست یا خیر و ما به چه طریق می‌توانیم در مرکز بر اوضاع مسلط شویم. مطالعاتم در این باره به این نتیجه رسید که امکان موفقیت ما در تهران بسیار ضعیف و دست‌کم مستلزم وقت زیاد است، و از طرفی هیچ‌گونه وسیلهٔ اجرای منظور خود و قوهٔ قهریه در اختیار نداریم، پس ناچار بایستی وضع موجود را تحمل کنیم، یعنی در همین وضع بی‌سر و سامانی و حالت اختفا و پنهانی به سر بریم تا تدریجاً حقیقت بر مردم و یا

دست‌کم بر کسانی که در مصدر کارها هستند روشن شود، و این خود وقت و فرصت لازم دارد. با وجود این اگر با گذشت زمان و بردباری نتیجه‌ای حاصل می‌شد و مملکت نجات می‌یافت، من حرفی نداشتم. ولی نگرانی من از این است که تحمل و مدارا کردن با وضع موجود، فقط و فقط وسیله‌ای برای تسلط کمونیستها و بر هم زدن اساس مشروطیت و سلطنت در این مملکت خواهد شد. الان عدهٔ نفرات ما محدود به همین چند نفری است که در اینجا جمع شده‌ایم و تعداد کسانی هم که در خارج با ما همکاری دارند شاید از ده نفر تجاوز نکند. ظرف دیروز و امروز هم دسته‌ای از دوستان ما رنگ بی‌طرفی به خود گرفته و تماشاچی شده‌اند. شاید ایرادی هم به آنها وارد نباشد، چون در حال حاضر جان و مال کسی در امان نیست. قوای نظامی، یعنی تنها پادگانی که در مرکز وجود دارد، در اختیار آنهاست و بر دستگاه ژاندارمری و شهربانی، ولو به ظاهر هم که باشد، مسلط هستند و اگر ما بخواهیم افراد این سازمانها و دستگاهها را از حقیقت امر مطلع سازیم، نفر، وسیله، آزادی و محیط آرام لازم داریم که هیچ‌یک در وضع کنونی موجود نیست. در خفا و پشت پرده هم کار مؤثری انجام نمی‌گیرد. بنابراین به نظر من ماندن ما در تهران با تضییقات و محدودیتهایی که برایمان وجود دارد، اشتباه محض است. اصولاً از نظر نظامی گیلانشاه شاید بهتر بداند که تسلط بر محیطی محدود و کسب قدرت در آنجا و آماده شدن برای دست یافتن به سایر نقاط به مراتب از محیطی وسیع و بی‌بند و بار و متشنج سهل‌تر است. به جهاتی که گفته شد، معتقد شده‌ام که مصالح ما در این است که به یکی از استانها برویم که قوای نظامی بیشتری در آن متمرکز است و موقعیت آن برای عملیات نظامی و دفاعی مناسب‌تر است و از لحاظ آذوقه و خواربار و سوخت بی‌نیاز از کمک گرفتن از مرکز یا سایر استانهاست، و با آگاه ساختن مردم از

حقیقت امر، جمعیت یا حکومتی به نام «ایران آزاد» تشکیل دهیم و دنیا را از اقدام خود و علت آن و فرمان شاهنشاه مستحضر سازیم و از دولِ آزاد جهان کمک بخواهیم و به حکومت مصدق اعلام کنیم که اگر دست از یاغیگری و نافرمانی از امر شاه برندارد، با قوای نظامی او را وادار به اطاعت از این امر خواهیم کرد. البته این اساس پیشنهاد من بود که خواستم نظر مشورتی شما را بخواهم. اگر بر سر اصل آن توافق داشته باشید، بایستی دربارهٔ جزئیات امر و چگونگی اجرای این فکر مشورت کرد. یعنی ببینیم چه استانی برای این منظور مناسب‌تر است، تعداد افراد نظامی و اسلحه و مهمات آنها چه مقدار است، کدام‌یک از فرماندهان لشکرهای استانها مناسب‌تر و مطمئن برای همکاری با ما می‌باشد و چگونه بایستی با آنها تماس گرفت.»

بحث دربارهٔ پیشنهاد پدرم

پیشنهاد پدرم برای همهٔ ما غیرمنتظره بود. حقیقت امر این است که خود من، و به طور قطع سایر دوستان حاضر در آن جلسه نیز انتظار طرح چنین پیشنهادی را نداشتیم تا قبلاً خود را برای اظهار نظر دربارهٔ آن آماده کرده باشیم. تصور ما این بود که پدرم دربارهٔ وضع روز و اینکه چه محلی را باید برای اقامت و ادامهٔ فعالیت خود انتخاب کنیم، قصد مشورت با ما را دارد.

به هرحال دربارهٔ پیشنهاد پدرم سرتیپ گیلانشاه، سرهنگ فرزانگان و آقای مصطفی مقدم که بعداً در این جلسه شرکت کرد و خود من به تفصیل صحبت کردیم، که ذکر جزئیات آن در اینجا زائد به نظر می‌رسد. به طور خلاصه نظر ما این بود که برای اجرای این منظور یکی دو محظور وجود دارد که پدرم آنها را ناچیز و بی‌اهمیت می‌دانست. دیگر اینکه ما معتقد بودیم باید ترتیبی داده شود که هنگام خروج از تهران چند خرابکاری

اساسی صورت گیرد تا حکومت مصدق سرگرم ترمیم آنها شود و ما بتوانیم با استفاده از این وقت و گرفتاری آنها، در محل خود مستقر شویم.
پدرم این نظر را قبول کرد و گفت: «طبق آنچه من استنباط می‌کنم، شما با اصل پیشنهاد من، یعنی خروج از تهران و استقرار در یکی از استانها و تشکیل «ایران آزاد» موافقید، منتها در جزئیات امر نظری دارید که البته هرکدام صحیح‌تر و مفیدتر بود، به آن عمل خواهیم کرد. پس به عقیدهٔ من برای جلوگیری از اتلاف وقت و اخذ تصمیم قطعی بهتر است دربارهٔ استانها و انتخاب یکی از آنها با در نظر گرفتن فرمانده لشکر یا تیپ آن مذاکره و مشورت کنیم.»

در این زمینه نظرات مختلفی عنوان شد و به طور خلاصه دربارهٔ پنج استان مذاکره و تبادل نظر به عمل آمد که عبارت بودند از آذربایجان، گیلان، کرمانشاه، خراسان و اصفهان، که دربارهٔ هریک از آنها با در نظر گرفتن تمام جهات و امکانات مذاکره شد. موافقان آذربایجان عقیده داشتند که از طرفی قوای نظامی در این استان بیش از سایر استانها و مجهزتر است. از طرف دیگر گویا در آن ایام یکی دو نفر از والاحضرت شاهپورها در آذربایجان به سر می‌بردند، و موافقان این امر را وسیله‌ای برای پیشرفت کار می‌دانستند و از لحاظ آذوقه و خواربار هم آذربایجان را مستغنی‌ترین استانها می‌شمردند. ولی پدرم و مخالفان این نظر عقیده داشتند که رفتن به آذربایجان یکی از لحاظ دوری از مرکز و دیگری از جهت موقعیت سرحدی و هم‌مرزی با همسایه‌ای که وضعش با ما روشن نبود مصلحت نیست. عین همین نظر را پدرم نسبت به استان خراسان داشت، مضافاً اینکه از قوای نظامی متمرکز از این استان و مهمات آنجا اطلاع صحیحی در دست نداشتیم. در خصوص گیلان عقیدهٔ بعضی این بود که این استان اولاً به تهران نزدیک‌تر از سایر استانهاست. ثانیاً چون پدرم مدتها در آنجا

فرمانده قشون بوده و به وضع جغرافیایی آن آشنایی کامل دارد و دوستان زیادی در این منطقه داریم، بهتر است به گیلان برویم. ولی قوای نظامی متمرکز در این استان بسیار ضعیف بود و از طرفی از لحاظ آذوقه و سوخت به طور قطع دچار مضیقه می‌شدیم. بدین جهت فکر ما فقط متوجه دو استان دیگر، یعنی کرمانشاه و اصفهان شد.

در همین موقع اطلاع دادند که برای صرف شام به اتاق دیگر برویم. ولی مذاکرات ما چنان گرم و حساس شده بود که هیچ‌کس اظهار تمایل به صرف شام نکرد و حتی به خاطر دارم که فنجانهای چای دست نخورده روی میز یخ کرده بود. در همین اثنا از خارج خبر رسید که مأموران حکومت نظامی آقای هیراد، رئیس دفتر شاهنشاهی را در منزلش بازداشت کرده‌اند. همهٔ ما، به خصوص پدرم، از این خبر بسیار متأثر شدیم، چون فرمان مبارک همایونی به خط هیراد بود و ما یقین داشتیم که او را تحت فشار قرار خواهند داد. ولی بعداً شنیدیم که این مرد شریف و خدمتگزار صدیق و وفادار شاهنشاه در قبال اعمال مأموران مصدق شهامت و شجاعت فوق‌العاده به خرج داده بود. به هر حال به علت تأثری که از دستگیری او به همهٔ ما دست داد، چند دقیقه‌ای مذاکرات قطع شد.

باری، در نتیجهٔ مذاکراتی که شد، نظر ما متوجه کرمانشاه و اصفهان گردید. پدرم از از ابتدا کرمانشاه را برای منظوری که داشت مناسب‌تر از سایر استانها می‌دانست، و دلایلی هم که برای رجحان این استان داشت آن بود که اولاً سرهنگ بختیار (سرلشکر فعلی، معاون نخست‌وزیر و رئیس سازمان امنیت) که فرماندهی تیپ زرهی کرمانشاه را در آن ایام به عهده داشت، از افسران شریف و وطن‌پرست و خدمتگزار رشید و صدیق شاهنشاه می‌باشد و مسلماً پس از استحضار از صدور فرمان اعلیحضرت همایونی، صمیمانه با ما همکاری می‌کرد. دوم پدرم اهل این استان، یعنی

همدان است و در همدان و حوالی آن علاوه بر کشاورزان املاک شخصی، اقوام و دوستان بسیاری داریم که وسیلهٔ تسلط فوری ما بر آن منطقه می‌بودند. سوم وجود تصفیه‌خانهٔ کرمانشاه و استفاده از نفت‌شاه نظر ما را از لحاظ سوخت و حتی بنزین وسایل موتوری از هر جهت تأمین می‌کرد. چهارم چون اعلیحضرت همایونی در آن موقع در عراق اقامت داشتند، استان کرمانشاه نزدیک‌ترین مناطق کشور به معظم‌له بود که هم می‌توانستند ما را رهبری و هدایت فرمایند و هم در بازگشت به خاک وطن می‌توانستند از این استان استفاده نمایند و خادمان خود را مورد مرحمت قرار دهند. پنجم چنانچه در محاصره قرار می‌گرفتیم، محصول غلهٔ کرمانشاه از هر حیث برای تأمین آذوقهٔ ساکنان آن استان کافی بود. پدرم مخصوصاً به این نکته، یعنی تأمین آذوقه و مایحتاج مردم، خیلی توجه داشت.

نظری هم که دربارهٔ اصفهان ابراز می‌شد این بود که اولاً سرهنگ امیرقلی ضرغام (سرلشکر فعلی) که عهده‌دار معاونت لشکر این ناحیه بود، از افسران شریف و مورد اعتماد به شمار می‌رفت و ثانیاً پدرم چون مدتها در این استان فرماندهی لشکر را به عهده داشت، دوستان و آشنایان زیادی در آنجا داشت. ضمناً خانواده‌های سرشناس این محل و عشایر و خوانین اطراف آن همه به پدرم محبت و علاقهٔ خاصی داشتند.

وقتی این دو استان را برای منظور خود انتخاب کردیم، این بحث به میان آمد که به چه ترتیب با مسئولان قوای این دو منطقه تماس بگیریم.

مأمور کرمانشاه

پس از مذاکرات بسیار، سرانجام نظر عمومی بر این شد که دو نفر را انتخاب کنیم که بی‌درنگ یکی به طرف کرمانشاه و دیگری به طرف

اصفهان حرکت کند و جریان را با فرماندهان لشکرهای این دو ناحیه در میان گذارند و با ارائهٔ فرمان شاهنشاه و تصمیمی که در تهران گرفته شده، نظر آنها را نسبت به اجرای منظور ما جلب کنند و نتیجه را شخصاً به وسیلهٔ شخص مورد اعتمادی فوراً اطلاع دهند. سرهنگ فرزانگان داوطلب عزیمت به کرمانشاه و مذاکره با سرهنگ بختیار شد و گفت: «من هم‌اکنون به طرف کرمانشاه حرکت می‌کنم و اگر گرفتار نشدم، سعی می‌کنم فرداشب همین موقع به تهران مراجعت نمایم و نتیجهٔ مذاکرات خود را با سرهنگ بختیار به اطلاع شما برسانم. با آشنایی‌ای که به اخلاق و روحیهٔ بختیار دارم، به طور قطع منظور ما در این محل تأمین خواهد شد.»

آقای بارافشار نیز آمادهٔ این مأموریت بود. سایر دوستان هم صادقانه از این مأموریت خطیر استقبال کردند. اما پس از گفتگویی که در این زمینه به عمل آمد، پدرم اظهار داشت: «ولی متوجه باشید که به تمام استانها و شهرستانها و بخشها دستور داده‌اند که هر کسی از ما را در هر نقطه‌ای دیدند فوری دستگیر کنند، و حتی عکسهای ما را برای مأموران فرستاده‌اند. بنابراین این مسافرت خالی از خطر نیست.» و سپس به دنبال این مطلب افزود: «به هرحال به نظر من برای مسافرت به کرمانشاه مناسب‌تر از همه سرهنگ فرزانگان است، زیرا با سرهنگ بختیار آشنایی بیشتری دارد و اصولاً چون دو نفر نظامی هستند، حرف یکدیگر را بهتر می‌فهمند.»

بدین ترتیب مأموریت فرزانگان و مسافرت او به کرمانشاه قطعی شد. بعد راجع به اصفهان به بحث و مشورت پرداختیم. در این مورد باز همه داوطلب بودند، ولی من بیش از سایرین اصرار داشتم که این مأموریت را تقبل کنم. سرتیپ گیلانشاه نیز جداً و صادقانه آمادهٔ انجام دادن این کار بود و دلایلی می‌آورد. من هم بر نظر خودم پافشاری می‌کردم، ولی پدرم با خروج من از تهران سخت مخالف بود، و من عامل مهر و عطوفت پدری را

در این مخالفت به خوبی احساس می‌کردم. او بر اساس همین فکر اصرار داشت فعلاً فرزانگان به کرمانشاه برود و دربارهٔ اصفهان روز بعد تصمیم بگیریم. بالاخره هم تسلیم نظر او شدیم.

نقشه‌های خرابکاری

پدرم مشغول نوشتن نامه به سرهنگ بختیار شد تا به ضمیمهٔ عکس فرمان شاهنشاه، توسط فرزانگان برای او ارسال دارد. سرهنگ فرزانگان خودش را برای حرکت آماده می‌کرد. آقای سیف افشار دستور داد قابلمهٔ غذایی برای او تهیه کنند. گیلانشاه اسلحهٔ کمری فرزانگان را امتحان کرد و مقداری فشنگ اضافه به او داد، و در عین حال به او سفارش کرد که حتی‌الامکان از برخورد با مأموران و تیراندازی خودداری کند.

نزدیک ساعت یازده شب بود و چندین ساعت بحث و مذاکرهٔ متوالی همه‌مان را کاملاً خسته کرده بود. بدین‌جهت موقعی‌که پدرم سرگرم نوشتن نامه به سرهنگ بختیار شد، ما دور و بر فرزانگان جمع شدیم و هر یک از روی احتیاط به او توصیه و سفارشی می‌کردیم. پدرم وقتی از نوشتن نامه فراغت حاصل کرد، عینکش را از چشم برداشت و خطاب به ما گفت: «مثل اینکه خیلی خسته شده‌اید و زودتر می‌خواهید جلسه را ختم کنید. ولی گویا فراموش کرده‌اید که دربارهٔ پیشنهاد خودتان راجع به لزوم خرابکاری در موقع حرکت از تهران و سرگرم نمودن مأموران مصدق، که من هم با آن موافقم، هنوز مشورت و مذاکره نکرده‌ایم. به نظر من هر تصمیمی که در این زمینه گرفته می‌شود، فرزانگان و کسی که برای مسافرت به اصفهان انتخاب خواهد شد بایستی از آن آگاه باشند و این نکته را در محل به بختیار و ضرغام اطلاع دهند.» بعد اشاره به صندلیهای اطراف میز کرد و گفت: «بنابراین بفرمایید بنشینید این کار را هم روشن کنیم.»

دو مرتبه همه بر جای خود نشستیم و بحث در این باره آغاز گردید. طبق آنچه به خاطر دارم، ابتکار پیشنهادهایی که در این‌باره می‌شد بیشتر با سرتیپ گیلانشاه و پدرم بود. به طور کلی نظر همهٔ ما این بود که هر اقدامی صورت می‌گیرد طوری باشد که باعث اتلاف جان مردم و کشته شدن جمعی بی‌گناه نگردد. بالاخره پس از سلسله مذاکرات و مباحثاتی طولانی که ذکر آن در اینجا باعث اطالهٔ کلام می‌شود، تصمیماتی اتخاذ گردید که فهرست‌وار در اینجا یادآور می‌شوم:

۱. روزی که بخواهیم از تهران خارج شویم، ساعت حرکتمان بین سه و نیم تا پنج صبح باشد و با وسایل مختلف و به طور انفرادی و با فاصلهٔ معین از شهر خارج شویم تا اگر با مأموران برخورد کردیم، اولاً همه گرفتار نشویم، و ثانیاً از احوال یکدیگر بی‌اطلاع نمانیم.

۲. به وسیلهٔ دوستان و یاران فداکاری که در رادیو تهران و ایستگاه راه‌آهن داریم و با وسایل کاملی که برای آنها تهیه خواهد شد، ساعت دو صبح روزی که قصد خروج از تهران را داریم، این دو محل را به وسیلهٔ دینامیتهای قوی منفجر کنیم، چون در این ساعت معمولاً کسی در این دو محل نیست و تلفات جانی به بار نخواهد آمد.

۳. در همین ساعت کلیهٔ مخازن نفت و بنزین ایستگاه راه‌آهن به وسیلهٔ یاران و دوستان فداکار ما که دو نفر از حاضران در جلسه آنها را رهبری و هدایت می‌کردند، با پرتاب نارنجکهای دستی و گلوله‌های آتش‌زا منفجر و منهدم گردد تا دار و دستهٔ مصدق از لحاظ سوخت، که مؤثرترین وسیله در تعقیب و حمله به ما بود، در مضیقه قرار گیرند.

۴. علاوه بر ایستگاه راه‌آهن، دو نقطهٔ حساس دیگر از خط جنوب به وسیلهٔ دینامیت منهدم گردد تا راه جنوب به طور موقت قطع شود و دسترسی فوری به مواد نفتی که معمولاً با قطار از جنوب به تهران می‌رسد

وجود نداشته باشد.

۵. چون سه نفر از مهندسان مؤثر و دارای مناصب حساس کارخانهٔ برق از دوستان من و مهندس شاهرخشاهی بودند، با آنها مذاکره شود که در شب معهود با ابتکاری فنی و با قطع کلیدهای شاهسیم برق بدون آنکه خساراتی به کارخانه وارد آید، توربینهای کارخانه را از کار بیندازند و برق شهر به طور کلی قطع شود.

۶. تیمسار سرتیپ گیلانشاه یا سرتیپ معینی که الآن نمی‌دانم چه درجه‌ای دارد و در آن موقع فرماندهی نیروی هوایی را به عهده داشت و با ما دورادور مربوط بود و از یاران ما به شمار می‌آمد، تماس بگیرد و ترتیبی بدهد که دست‌کم شش تا ده فروند هواپیمای جنگی با عده‌ای خلبان ورزیده و مقدار کافی بمب در اختیار ما بگذارند، و هواپیماهای مذکور بلافاصله به هر استانی که رفتیم به ما ملحق شوند.

۷. آقایان مهندس شاهرخشاهی و مهندس ابوالقاسم زاهدی از صبح روز بعد در صدد تهیهٔ مواد منفجره باشند و در این مورد از تیمسار گیلانشاه کمک بخواهند و مواد تهیه شده را برای روز عمل در گاراژ بزرگ منزل مهندس شاهرخشاهی و انبار پشت آن ذخیره کنند.

تصمیمی که من گرفتم

این خلاصهٔ مجموع تصمیماتی بود که در آن شب گرفته شد، و حتی نفراتی که بایستی این برنامه را اجرا کنند انتخاب شدند. بلافاصله سرهنگ فرزانگان در حالی که لباس شخصی کهنه‌ای در بر کرده بود، با یک کیف دستی و یک قابلمه غذا و یک اتومبیل جیپ عازم حرکت به سوی کرمانشاه شد. همه تا در منزل او را بدرقه کردیم. پدرم تأکید کرد که در خیابانهای شهر در هیچ نقطه‌ای حتی برای گرفتن بنزین هم توقف نکند و بنزین و

روغن لازم را بعد از کرج در بین راه تهیه نماید. همه با او روبوسی کردیم. مقابل در ورودی منزل، پدرم دست خود را روی شانه‌های فرزانگان گذاشت و پس از آنکه چند دقیقه‌ای برای تقویت روحیهٔ او به شوخی و مزاح با او گفتگو کرد، گفت: «من یقین دارم فردا شب یا پس فردا صبح یکدیگر را خواهیم دید. هیچ عجله و شتابزدگی‌ای از خود نشان نده. هر مشکلی پیش آمد خونسردی و متانت را حفظ کن. اطمینان دارم موفق می‌شوی.»

فرزانگان خواست جوابی بدهد، ولی بی‌اختیار منقلب شد و بغض گلویش را گرفت. این حالت او همهٔ ما را دستخوش هیجان کرد، ولی پدرم در حالی که به صدای بلند می‌خندید، او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید و گفت: «به خدا متکی باش. خداحافظ و نگهدار تو خواهد بود.»

فرزانگان بار دیگر همهٔ ما را بوسید و تنها از در منزل خارج شد و لحظه‌ای بعد صدای اتومبیلش به گوش رسید که به سوی مقصد حرکت کرد.

بعد از رفتن فرزانگان، همه به اتاقی برگشتیم که در آن جمع بودیم. آقای سیف افشار اصرار داشت که برای صرف شام به اتاق ناهارخوری برویم، ولی هیچ یک از ما میلی به غذا نداشتیم.

پدرم می‌خواست برای خواب و استراحت به حصارک برود، ولی آقای سیف افشار اصرار داشت که او شب را در آنجا بماند. لکن عقیدهٔ پدرم این بود که چون شش یا هفت ساعت آنجا بوده است، توقف بیش از این مدت در آن محل جایز نیست. آقای سیف افشار گفت: «مگر دو ساعت قبل نبود که خبر آوردند مأموران فرمانداری نظامی به حصارک ریخته و همهٔ آنجا را زیر و رو کرده‌اند؟ با این وضع کجا می‌روید؟»

پدرم گفت: «به همین دلیل می‌خواهم به حصارک بروم، چون از قدیم

گفته‌اند جای دزد زده امن است. یقین دارم امشب در حصارک بی‌دردسر خواب راحتی خواهم کرد.»

به هرحال چون ایشان اصرار داشتند، قرار شد من پدرم را بـه حـصارک برسانم. موقع حرکت به تیمسار گیلانشاه گفتم: «شما اینجا تشریف داشته باشید. من از حصارک بر می‌گردم و با شما کاری دارم.»

وقتی به طرف حصارک راه افتادیم، خیابانها کاملاً خلوت بود. به همین جهت با سرعت فوق‌العاده‌ای جادهٔ شمیران را در پیش گـرفتیم. بـین راه موضوع مسافرت به اصفهان را مجدداً پیش کشیدم و از پدرم خـواهش کردم با مسافرت من موافقت کنند. ولی به هیچ وجـه قـانع نـمی‌شدند و می‌گفتند در این‌باره فردا تصمیم خواهیم گرفت. هرچه استدلال می‌کردم که من با اصفهان آشنایی بیشتری دارم و بعضی از اقوام ما در آنجا هستند و قطعاً موفقیت من در این سفر بیش از سایرین خواهد بود، پدرم زیـر بـار نمی‌رفتند و عقیده داشتند کـه وجـود مـن در تـهران لازم است. بـالاخره به حصارک رسیدیم و ایشان پیاده شدند. موقع خداحافظی چون تـصمیم خودم را گرفته بودم، روی پدرم را چندین بار بوسیدم و بلافاصله با همان سرعت عازم شهر شدم که زودتر به گیلانشاه برسم.

تصمیم من این بود که شبانه به طرف اصفهان حرکت کـنم، زیـرا فکـر می‌کردم جز من و گیلانشاه و یارافشار کس دیگری نیست که بتواند نظر ما را در این مسافرت تأمین کند. منتها یارافشار وجودش در تهران از لحـاظ ارتباط با دوستان و آشنایان ما و ترتیب و تنظیم کارها کـمال ضـرورت را داشت و امور مهمی به عهدهٔ او محول بود که شخص دیگری قادر به انجام دادن آنها نبود. گیلانشاه را نیز مصلحت نمی‌دانستم که از پدرم جدا شود، چون با برنامه‌ای که طرح شده بود و عملیاتی که در پیش داشـتیم، وجـود افسری ورزیده و کارآزموده در امور نظامی برای مشـاوره و هـمکاری بـا

پدرم کمال ضرورت را داشت. روی این اصل مصمم شدم که همان شبانه به طرف اصفهان حرکت کنم و فقط گیلانشاه را از تصمیم خودم مطلع نمایم که جریان را فردا به پدرم اطلاع دهد. قصدم از اینکه به گیلانشاه گفته بودم در منزل سیف افشار بماند تا من برگردم نیز همین بود.

در راه اصفهان

وقتی وارد منزل آقای سیف افشار شدم، گیلانشاه و یار افشار را در همان اتاقی که مذاکرات در آن صورت گرفته بود، در انتظار خود یافتم. معلوم شد کار توزیع عکس فرمان بین ادارات و وزارتخانه‌ها و روزنامه‌ها با موفقیت خاتمه یافته و کسانی که مأمور این کار بوده‌اند برای استراحت به منازل خود رفته‌اند. من آنچه را دربارهٔ لزوم مسافرت خود به اصفهان فکر کرده بودم با گیلانشاه و یارافشار در میان گذاشتم و افزودم که من تصمیم خود را گرفته‌ام و مصلحت را در این می‌بینم. یارافشار و گیلانشاه اصرار داشتند که فعلاً از این اقدام خودداری کنم و می‌گفتند پدرت خیلی ناراحت می‌شود. گفتم: «من الان نامهٔ مختصری به ایشان می‌نویسم، شما صبح فردا آن را به پدرم بدهید. یقین دارم با قرائت آن این نافرمانی را بر من می‌بخشد.» و بلافاصله پشت میزی که در وسط اتاق قرار داشت نشستم و نامهٔ زیر را با عجلهٔ زیاد برای پدرم نوشتم:

«پدر عزیزتر از جانم، چون همهٔ ما باید در این راهی که در پیش گرفته‌ایم جانبازی کنیم و شرافتمندانه به استقبال مرگ بشتابیم تا مقابل خدا و وجدان خود خجل نباشیم و سرانجام یا موفق شویم یا مردانه کشته شویم، در این موقع که مملکت احتیاج به از خودگذشتگی و فداکاری دارد و شاهنشاه عزیز و گرامی ما در انتظار اجرای فرمان و امرشان هستند، من با اجازهٔ شما این طور صلاح دانستم که برای انجام دادن دستورهای شما عازم

اصفهان شوم، چون کس دیگری نیست و یا اگر باشد صلاحیت مرا ندارد. بدین جهت از دور دست و صورتتان را می‌بوسم و شما را به خدا می‌سپارم و از این نافرمانی تا ابد شرمنده‌ام. اگر اتفاقی برای من رخ داد، امیدوارم مردانه تحمل بفرمایید و به مرگ شرافتمندانهٔ فرزند خود افتخار کنید. موفقیت شما را از درگاه متعال خواستارم و مطمئن هستم پیروزی با شماست. تصدق شما می‌روم. هزاربار قربانتان. پسرتان، اردشیر»

حالت عجیبی به من دست داده بود. هیچ‌گونه ترس و واهمه‌ای در خود احساس نمی‌کردم. مثل این بود که بار سنگینی را از دوش خود به زمین گذاشته‌ام. فوری کاغذ را تا کردم و به دست سرتیپ گیلانشاه دادم و دیگر مجال گفتگو برای آنها باقی نگذاشتم. با یارافشار و گیلانشاه و صاحبخانه خداحافظی کردم و درست در ساعت یک و نیم بعد از نیمه‌شب تنها با اتومبیل شورلت خودم و جواز عبوری که مربوط به چند روز قبل بود و تاریخ آن را عوض کرده بودم، عازم اصفهان شدم.

خیابانهای تهران و جادهٔ حضرت عبدالعظیم نمی‌دانم چگونه و با چه سرعتی طی شد. نزدیک قهوه‌خانهٔ حسن‌آباد گرسنگی فوق‌العاده‌ای احساس کردم. مقابل قهوه‌خانه توقف نمودم. همه، حتی قهوه‌چی، در خواب بودند و غذایی حاضر نبود. دستور دادم مقداری نان و پنیر و یک استکان چای برایم بیاورند. همان‌طور که پشت فرمان اتومبیل نشسته بودم، نان و پنیر را خوردم و مجدداً به راه افتادم.

نزدیک ساعت سه و نیم بعد از نیمه‌شب گلدسته‌های مرقد مطهر حضرت معصومه و گنبد آن که غرق در نور بود و جلال و شکوهی خاص داشت، از دور نمایان شد. مأموران پاسگاه دروازه در خواب بودند و من آزادانه وارد شهر شدم. شهر مذهبی قم در سکوت و آرامش رؤیا انگیزی فرو رفته بود و در خیابانها احدی دیده نمی‌شد. ابهت و جلال حرم مقدس

در من تغییر حالی به وجود آورد و برای چند لحظه‌ای از خود و مأموریتی که داشتم غافل شدم و روحانیت آن محیط مرا گرفت. به فلکهٔ مقابل صحن که رسیدم، متوجه شدم در صحن باز است. اتومبیل را در همان میدان مقابل صحن گذاشتم و به قصد زیارت به طرف حرم مطهر رفتم. هنگامی که از آنجا خارج شدم، کسالت و خستگی‌ام کاملاً مرتفع شده بود و سبکی و آسایش خاطری در خود احساس می‌کردم.

اولین مرحلهٔ مأموریت

هنوز هوا تاریک بود که از شهر قم خارج شدم و به طرف اصفهان به راه افتادم. خلوت بودن جاده و اطمینان از اینکه مانعی در سر راه نیست به من اجازه می‌داد که تا جایی که بتوانم بر سرعت اتومبیل بیفزایم تا زودتر به مقصد برسم.

شاید نیم ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود که به میمه رسیدم. مقابل قهوه‌خانه چند اتوبوس ایستاده بود و عده‌ای مسافر نیز در اطراف آن پراکنده بودند. با اینکه خیلی گرسنه بودم، توقف را جایز ندانستم. فقط چون بنزین اتومبیل تمام شده بود، در پمپ بنزین باک اتومبیل را پر کردم و مجدداً به راه افتادم. از میمه تا اصفهان بیش از صد کیلومتر راه نیست.

تقریباً ساعت هشت صبح بود که به دروازهٔ اصفهان رسیدم. چند اتوبوس و اتومبیل سواری مقابل پاسگاه ایستاده بودند و طبق معمول عده‌ای مأمور شهرداری و ژاندارمری به بازرسی اتومبیلها مشغول بودند. قبل از اینکه در مقابل پاسگاه توقف کنم، عینک آفتابی شیشه پهنی را که همراه داشتم به چشم زدم و کلاه بره به سر گذاشتم و اتومبیل خود را مانند چند اتومبیل دیگری که در آنجا دیده می‌شد، مقابل پاسگاه نگه داشتم. با

اینکه سعی داشتم خونسردی و آرامش خود را کاملاً حفظ نمایم، نگرانی و اضطرابی باطنی در خود احساس می‌کردم. در همین احوال یکی از پاسبانهای پاسگاه به طرف اتومبیل من آمد. درست که در قیافه‌اش دقت کردم، او را شناختم، چون در زمانی که پدر در اصفهان فرمانده لشکر بود، این پاسبان اغلب مقابل منزل ما کشیک می‌داد. این تصادف بر شدت وحشت و نگرانی من افزود، زیرا فوراً به خاطر آوردم که در شب گذشته و همان روز صبح چندین بار در رادیو اعلام داشته بودند که هرکس محل پدرم را اطلاع دهد، ده هزار تومان جایزه خواهد گرفت. قطعاً همه از این موضوع اطلاع داشتند و این مرد اگر مرا می‌شناخت، حاضر نمی‌شد از ده هزار تومان صرف‌نظر کند.

پاسبان ایستگاه عوارضی دروازهٔ اصفهان آهسته و آرام با قیافه‌ای خسته و گرفته پیش می‌آمد، و من در این فکر بودم که اگر مرا شناخت چه کنم، چون جای گریز یا تهدید و تطمیع نبود. در یک لحظهٔ کوتاه چندین فکر مختلف به مغزم راه یافت. غرق در افکار گوناگون و در صدد اتخاذ تصمیم بودم که صدای بم پاسبان مرا به خود آورد. وقتی متوجه او شدم، سرش را تا مقابل صورت من در کنار شیشهٔ اتومبیل خم کرد و مدتی در قیافه‌ام خیره شد و زیر لب پرسید: «از تهران می‌آیید؟»

گفتم: «بله.»

بعد دو قدم به عقب برداشت و اتومبیل مرا خوب وارانداز کرد. سپس دست به جیب برد و دفترچه و مدادی بیرون آورد و پس از آنکه نمرهٔ اتومبیل مرا یادداشت کرد، پرسید: «اسم شما؟»

«جمشید.»

«نام فامیل؟»

«جمشیدیان.»

«شمارهٔ شناسنامه؟»

«۷۸۷.»

«برای چه به اصفهان آمده‌اید؟»

«برای دیدن مریض آمده‌ام.»

هنگامی که من مشغول پاسخ دادن به این سؤالات بودم، بین یکی دیگر از مأموران و رانندهٔ کامیون کوچکی که قبل از من جلوی پاسگاه توقف کرده بود و بار انگور و سبزی داشت گفتگو در گرفت. پاسبانی که مشغول بازجویی از من بود متوجه آنها شد و چون سؤال دیگری نداشت از من بکند، با دست اشاره کرد و گفت: «بفرمایید.»

پس از چند دقیقه‌ای که بر من چندین سال گذشت، نفسی به راحتی کشیدم و به طرف شهر به راه افتادم. وقتی وارد شهر شدم هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت هشت و نیم صبح مانده بود، ولی خیابانها شلوغ و رفت و آمد مردم غیرعادی بود. عدهٔ زیادی از دار و دستهٔ توده‌ایها در خیابانها متفرق بودند و در گوشه و کنار به شعار دادن و زنده‌باد و مرده‌باد گفتن مشغول بودند. اغلب مغازه‌ها بسته بود و ظاهر امر نشان می‌داد که ادارات دولتی هم تعطیل کرده‌اند. بر در و دیوار و حتی کف خیابانها با خط قرمز از همان جملات توده‌ایها و شعارهای جمهوری نوشته شده بود. از پاسبان و مأموران انتظامی اثری دیده نمی‌شد و یا اگر کسی به چشم می‌خورد حالت تماشاچی به خود گرفته بود.

وقتی به میدان بزرگ اصفهان در کنار سی و سه پل رسیدم، با منظرهٔ تأثرانگیزی مواجه شدم. در این میدان مجسمهٔ زیبایی از اعلیحضرت فقید سوار بر اسب بر روی پایهٔ سنگی قشنگی قرار دارد. جماعتی از میان دار و دستهٔ اوباش و پیراهن سفیدان آن زمان گرد این میدان جمع شده بودند و عده‌ای در حدود پانزده نفر با نردبان و جرثقیل خود را به بالای پایهٔ

مجسمه رسانده بودند و قصد پایین کشیدن آن را داشتند. من لحظه‌ای در قسمت غربی میدان توقف کردم و به تماشای حرکات این عده پرداختم. در این اثنا دسته‌ای چند صد نفری در صفی منظم عربده‌کشان از خیابان چهارباغ وارد میدان شدند. گویا مقدمات میتینگی را فراهم می‌آوردند. من توقف در آن نقطه را بیش از این جایز ندانستم و به طرف مقصد خود به راه افتادم.

در یادداشتهای قبلی متذکر شدم که قصد من از مسافرت به اصفهان ملاقات با سرهنگ امیرقلی ضرغام (سرلشکر فعلی) معاون آن زمان لشکر اصفهان بود. برای رسیدن به منزل او می‌بایستی از خیابان چهارباغ که مملو از توده‌ایها و میتینگ‌دهندگان بود بگذرم و به دروازه دولت اصفهان بروم و از آنجا پس از گذشتن از دو خیابان پر جمعیت دیگر به منزل سرهنگ ضرغام برسم. چون عبور از این خیابان خالی از خطر نبود، ناچار تقریباً نیمی از شهر را دور زدم و سپس از خیابان مقابل عمارت چهل‌ستون و دروازه دولت به هر ترتیبی بود خودم را به حوالی منزل سرهنگ ضرغام رساندم. اتومبیل را در فاصلهٔ سیصد متری خانهٔ او در دهانهٔ کوچهٔ خلوت بن‌بستی نگاه داشتم و خودم پیاده به طرف منزل او به راه افتادم. وقتی به چند قدمی منزل ضرغام رسیدم، متوجه شدم که عده‌ای منزل او را تحت نظر دارند و مراقب رفت و آمد اشخاص به منزل معاون لشکر هستند. نظارت و مراقبت این عده که نمی‌دانم از چه طبقه‌ای بودند به قدری علنی و آشکار بود که هر کس در وهلهٔ اول بلافاصله متوجه آن می‌شد، به طوری که برای خود من این تصور پیش آمد که باید سرهنگ ضرغام را گرفته باشند. در یک لحظه خودم را با شکست غیرمنتظره‌ای مواجه دیدم. وقتی وضع را به این منوال یافتم، از رفتن به منزل سرهنگ ضرغام منصرف شدم و مجدداً با اتومبیل در خیابانهای خلوت اطراف شهر به گردش پرداختم.

در این فکر بودم که به کجا بروم. مطمئن‌ترین محلی که به نظرم رسید منزل سرگرد محمود زاهدی (سرهنگ فعلی) بود که یکی از خویشان نزدیک ماست. یک ربع ساعت بعد خودم را به حوالی منزل او رساندم، ولی با همان وضع منزل سرهنگ ضرغام مواجه شدم، یعنی مشاهده کردم که عده‌ای هم در آنجا مراقب هستند و رفت و آمد به منزل سرگرد زاهدی را کاملاً تحت‌نظر دارند. در اینجا هم به اصطلاح معروف تیرم به سنگ خورد. ناچار به خیابانگردی در شهر ادامه دادم. بالاخره به نظرم رسید که به منزل مرحوم لطف‌الله خان زاهدی بروم. لطف‌الله خان زاهدی پسرخالهٔ پدرم بود که چند سال قبل فوت کرده بود، ولی خانه و خانوادهٔ او در اصفهان باقی مانده بود. منزل آن مرحوم خانهٔ قدیمی‌ساز نسبتاً بزرگی است که در یک محلهٔ تقریباً قدیمی اصفهان، یعنی پشت مسجد شاه در حوالی بازار بزرگ قرار دارد، و من برای رسیدن به آن محل بایستی وارد قلب شهر اصفهان می‌شدم و خود را برای مواجه شدن با هر خطری آماده می‌نمودم.

قرار ملاقات با معاون لشکر

چاره‌ای نبود. خواه و ناخواه به سوی این خانه حرکت کردم. اتومبیلم را در خیابان جنوبی میدان شاه، در محل نسبتاً خلوتی نگاه داشتم و آن را به امان خدا سپردم و خود پیاده به طرف بازار و منزل مرحوم لطف‌الله زاهدی به راه افتادم. خوشبختانه بازار خلوت بود، یعنی اغلب کسبه و تجار از ترس و وحشت تجارتخانه‌ها و مغازه‌های خود را بسته بودند و رفت و آمد زیادی در بازار دیده نمی‌شد. وقتی به منزل مرحوم لطف‌الله خان رسیدم، مستخدمی که در را به رویم گشود فوری مرا شناخت و به درون منزل برد. اهل خانه گرد من جمع شده بودند و هر یک سؤالی می‌کرد.

به آنها فهماندم که حالا وقت گفتگو و احوالپرسی نیست. خاطرهٔ جالبی که از آن روز دارم این است که دو نفر از مستخدمان قدیمی مرحوم لطف‌الله خان که در زمان اقامت پدرم در اصفهان به منزل ما رفت و آمد زیادی داشتند، زار زار گریه می‌کردند و اصرار داشتند که زودتر از آنجا خارج شوم. می‌گفتند: «اگر بفهمند که شما در اینجا هستید و دستگیرتان کنند، ما جواب فضل‌الله خان (منظورشان پدرم بود) را چه بدهیم؟»

بالاخره حیاط اندرونی را برای خودم انتخاب کردم و با آنکه خیلی خسته و مضطرب بودم و از بی‌خوابی رنج می‌بردم، ترجیح دادم که به جای استراحت، مأموریت خودم را دنبال کنم. بدین‌جهت از اهل منزل و قوم و خویشها خواهش کردم مرا تنها بگذارند و با دو نفر از مستخدمان صدیق و وفادار مرحوم لطف‌الله خان که به من و پدرم محبت زیادی داشتند خلوت کردم. به آنها گفتم که برای ملاقات با سرهنگ ضرغام، معاون لشکر، و انجام دادن امر مهمی به اصفهان آمده‌ام و می‌خواهم پیغامی برای او بفرستم، اما چون فعلاً منزل او تحت‌نظر است، نمی‌خواهم کسی از اینجا مستقیماً به منزل او رفت و آمد کند. پس از مشورت مختصری که در این زمینه با هم کردیم، قرار شد خود من یادداشتی برای سرگرد زاهدی بنویسم و به طور سربسته حضور خود را در اصفهان به او اطلاع دهم و یادداشت مرا یکی از این دو نفر به سرگرد زاهدی برساند و سرگرد به دیدن سرهنگ ضرغام برود و قرار ملاقات من و او را در خارج از شهر بگذارد و جواب آن را به وسیلهٔ همان قاصدی که به منزل سرگرد زاهدی می‌رود برای من بفرستد.

من بلافاصله روی یک قطعه کاغذ باطله به طور اختصار در چند سطر منظور خودم را برای سرگرد زاهدی نوشتم و به یکی از مستخدمان دادم که مأمور انجام دادن این کار شده بود. فراموش نمی‌کنم که او یادداشت را در

پنجهٔ کفشش قرار داد و از منزل خارج شد. من به انتظار بازگشت قاصدی که به منزل سرگرد زاهدی فرستاده بودم، در همان اتاق روی زمین دراز کشیدم تا پس از ۳۶ ساعت بی‌خوابی، مختصری استراحت کنم. ولی بیش از یک ساعت نگذشته بود که فرستادهٔ من بازگشت و گفت: «نامهٔ شما را به سرگرد دادم و او با لباس غیرنظامی به ملاقات سرهنگ رفت و مراجعت کرد و فقط به من گفت که به شما بگویم تا یک ربع ساعت دیگر در اینجا به ملاقات شما خواهد آمد.»

من با آن دو نفر مستخدم مشغول گفتگو بودم که سرگرد زاهدی وارد اتاق شد. به اتفاق او به اتاق دیگری رفتیم. اولین حرف او به من این بود که «محل مناسبی را برای اقامت خود انتخاب نکرده‌ای، چون رفت و آمد به این منزل کار آسانی نیست.» بعد جریان ملاقات خود را با سرهنگ ضرغام خیلی مختصر شرح داد و گفت: «ساعت یازده و نیم تا ظهر امروز سرهنگ ضرغام بالای قبرستان ارامنه، زیر کوه صوفی، منتظر دیدار توست. ولی بایستی خیلی مراقبت کنی که گرفتار نشوی، چون وضع شهر خیلی مغشوش است و اختیار تمام کارها فعلاً به دست یک عده اوباش افتاده. من هم زودتر از اینجا خارج می‌شوم و سعی می‌کنم بعدازظهر تو را ببینم.»

گفتگوی من با سرگرد زاهدی از همین چند کلمه تجاوز نکرد و او در حالی که تأکید می‌کرد که از وقت و محل ملاقات با احدی، حتی اهل منزل، گفتگو نکنم، با من خداحافظی کرد و رفت.

کوه صوفی محلی است در دوازده یا پانزده کیلومتری شمال غربی اصفهان که خود اهالی به آن «کوه صفه» می‌گویند و جایی نسبتاً مصفا و زیباست. من برای رفتن به این محل بیش از یک ساعت یا یک ساعت و نیم وقت نداشتم. ولی نمی‌دانم چرا نگرانی و تشویش خاطری مرا فرا گرفته

بود. یعنی حقیقت امر این بود که من به این ملاقات و دیدار با سرهنگ ضرغام چندان خوشبین نبودم و احساس مخاطره می‌کردم. علت آن هم تقریباً برایم روشن بود. فکر می‌کردم با اوضاع و احوال جاری و وحشت و ارعابی که بر همه جا مستولی است، و نگرانی و اضطراب و بلاتکلیفی‌ای که وجود دارد، از کجا معلوم است که من به دست خود سرهنگ ضرغام گرفتار نشوم؟ چه کسی تضمین داده است که این ملاقات ما بدون مخاطره و به نحو دلخواه انجام شود؟ من یقین داشتم که برای سرهنگ ضرغام هم، مانند سایر مسئولان قوای انتظامی در شهرستانها، از مرکز دستور رسیده که پدرم یا مرا در هر کجا که دید بلافاصله دستگیر کند. در این صورت آیا بعید نبود که سرهنگ ضرغام با وضعی که برایش پیش آمده بود و از هر جهت تحت نظر و فشار قرار گرفته بود، به این طریق بخواهد مرا به دام اندازد و بی‌سر و صدا به دست عمال مصدق بسپارد؟ چون در آن روزها عده‌ای از ترس و وحشت و جمعی دیگر برای عقب نماندن از قافله سعی داشتند به هر نحوی شده خودی بنمایانند و خوش‌رقصی کنند. جایی که ابوالقاسم امینی، کفیل وقت دربار، آن نامهٔ پر از عجز و التماس را برای دکتر فاطمی نوشته بود و او در مصاحبهٔ مطبوعاتی‌اش آن را قرائت کرده بود و در رادیو منتشر شده بود، از دیگران چه انتظاری می‌شد داشت؟ زمانی که جمعی از افسران ارشد با جار و جنجال آن روزها هم‌آهنگی می‌کردند و حد اعلای فداکاری آنها سکوت و خاموشی و تماشای آن صحنه‌های خیمه شب‌بازی بود، از سایرین چه توقعی می‌رفت؟ فکر می‌کردم دستگیری من برای ضرغام با این ملاقاتی که در خارج شهر داریم به اصطلاح معروف از آب خوردن هم آسان‌تر است، چون برای او هیچ اشکالی نداشت که با پنج یا شش سرباز مسلح به وعده گاه بیاید و مرا دستگیر کند. و یا خیر، برای حفظ ظاهر و تبرئهٔ خودش در قبال مقامات دولتی، به حضرات خبر بدهد که من

با فلان کس در فلان ساعت و فلان محل قرار ملاقات دارم. بقیهٔ کار را خود آنها انجام می‌دادند.

به سوی کوه صوفی

این تصورات و پیش‌بینیها که در مدت کوتاهی مثل پردهٔ سینما از نظر من می‌گذشت چنان در مغزم رسوخ کرده بود که رفته رفته این فکر برایم پیدا شد که از ملاقات با ضرغام منصرف شوم. ولی یاد جلسهٔ تهران و مذاکراتی که با یاران خود کرده بودیم و داوطلب بودن خودم برای این ملاقات، آن هم با آن اصرار و سماجت، و چشم‌انتظار بودن پدرم سبب شد که تصمیم بگیرم هر طور شده به ملاقات ضرغام بروم، منتها یک نفر را با خودم همراه ببرم که دورادور ناظر جریان باشد و اگر مخاطره‌ای برای من پیش آمد، دست‌کم فوری به تهران اطلاع دهد. ولی در آن ساعت هیچ‌کس جز همان دو نفر نوکر قدیمی و وفادار مرحوم لطف‌الله خان در دسترس من نبود. یکی از این دو نفر مهدی‌قلی نام داشت و همان کسی بود که یادداشت مرا برای سرگرد زاهدی برد و پیغام او را برای من آورد. مردی است باهوش و زیرک و تا حدی ورزیده و چابک، و در عین حال شکارچی ماهر و تیرانداز زبردستی هم هست و هم‌اکنون در دمق به کار و زراعت مشغول است. برای همراهی خود همین شخص را انتخاب کردم. او را خواستم و جریان را کم و بیش به اطلاعش رساندم و گفتم: «من می‌خواهم نزدیک ظهر در حوالی کوه صوفی به ملاقات سرهنگ ضرغام، معاون لشکر، بروم و میل دارم تو هم همراه من باشی و دور از صحنهٔ ملاقات ما جریان را نظارت کنی که اگر خطری برایم پیش آمد، اولاً تنها نباشم، و بعد هم به هر طریقی هست موضوع را به آقای یارافشار در تهران اطلاع دهی.»

مهدی‌قلی با نهایت رشادت و جوانمردی پیشنهاد مرا پذیرفت و حتی

پا را فراتر گذاشت و با غرور خاصی به همان لهجهٔ اصفهانی گفت: «خبر ببوم؟ به خدا اگر بخواهند دست روی شما بلند کنند، هر کسی باشد با گلوله مغزش را داغون می‌کنم. آن‌قدر می‌کشم تا خودم را هم بکشند.»

گفتم: «اسلحه چه داری؟»

گفت: «یک پنج‌تیر توی آلمانی که مرحوم لطف‌الله خان برایم خریده و فرقی را در هوا می‌زند.»

از روحیهٔ قوی و بی‌پروایی مهدی‌قلی لذت بردم، و از شما چه پنهان گفته‌های او در تقویت روحیهٔ من خیلی مؤثر شد. گفتم: «پس زودتر آماده شو که حرکت کنیم.»

اسلحه‌ای که من همراه داشتم یک هفت‌تیر خودکار لوله کوتاه بلژیکی با سی و پنج عدد فشنگ بود. مهدی‌قلی در یک چشم به هم زدن جلوی من سبز شد و گفت: «ارباب، من حاضرم.»

سؤال کردم: «فشنگ چقدر برداشته‌ای؟»

دامن کت لباده‌شکلش را بالا زد و گفت: «دو قطار زیر لباسم بسته‌ام و خشاب تفنگ هم پر است.»

خروج من و مهدی‌قلی با هم از منزل دور از احتیاط بود و محققاً جلب نظر می‌کرد، به خصوص که مهدی‌قلی تفنگی در دست داشت. به او گفتم: «با این وضع که نمی‌شود توی کوچه و خیابان به راه افتاد.»

گفت: «اگر تفنگ را می‌گویید، من زیر این لباده‌ای که پوشیده‌ام دو تا تفنگ دیگر هم جا می‌دهم.»

گفتم: «با این وصف بهتر است که تک تک از منزل خارج شویم.»

قرار شد اول مهدی‌قلی برود و من پشت سر او از منزل خارج شوم. نشانی محلی را که اتومبیل در آنجا متوقف بود به مهدی‌قلی دادم و او خداحافظی کرد و رفت. من هم مختصر تغییر لباسی دادم و بلافاصله بعد از

او در حوالی ساعت یازده صبح از منزل خارج شدم. فاصلهٔ بین منزل مرحوم لطف‌الله خان تا خیابان غربی میدان شاه را به سرعت طی کردم، و وقتی به محل توقف اتومبیل رسیدم، مهدی‌قلی تازه به آنجا رسیده بود. بی‌درنگ سوار شدیم و به طرف مقصد حرکت کردیم. به راهنمایی مهدی‌قلی حتی‌الامکان از خیابانهای دورافتاده و کم‌جمعیت شهر گذشتیم و پس از عبور از شمال قبرستان ارامنه، درست در ساعت یازده و چهل دقیقه بود که در نزدیکی وعده‌گاه، یعنی کوه صوفی، توقف کردیم.

مأموریت من

وقتی به آنجا رسیدیم، هنوز کسی نیامده بود. این محل تقریباً در دامنهٔ کوه قرار دارد و اطرافش از تخته سنگهای بزرگ و تپه‌های خاکی پوشیده شده است. اتومبیل را در فاصلهٔ دویست سیصد قدمی کنار جاده گذاشتم و به اتفاق مهدی‌قلی به طرف دامنهٔ کوه، یعنی محلی که قرار بود ملاقات ما در آنجا صورت گیرد، رفتم. در اثنای طی این مسافت به او سفارش می‌کردم بی‌احتیاطی نکند و تا به طور قطع خطری برای من پیش نیامده است دست به کاری نزند و تیراندازی نکند. مهدی‌قلی نقطه‌ای را که تخته‌سنگ بزرگی در آنجا قرار داشت و مسلط بر اطراف بود برای خودش انتخاب کرد و قرار شد پشت همان تخته‌سنگ، به طوری که کاملاً از نظر پنهان باشد، سنگر بگیرد. هنوز ما سرگرم گفتگو بودیم که صدای اتومبیلی از دور به گوش رسید. مهدی‌قلی فوراً خودش را در بغل من انداخت و دست و صورت مرا بوسید و دوان دوان خود را به بالای تپه و پشت تخته‌سنگ رسانید.

من در محلی که از آن جاده را می‌دیدم ولی از نظر عابران جاده پنهان بودم در انتظار ایستادم. لحظه‌ای بعد اتومبیل جیپ سبزرنگی نمایان شد و

در فاصلهٔ چهارصد قدمی من از جاده منحرف گردید و به طرف دامنهٔ کوه آمد و پشت تپه‌ای توقف کرد. بلافاصله سرهنگ ضرغام با لباس نظامی از آن پیاده شد و به اطراف خود نظر انداخت و روانهٔ دامنهٔ کوه گردید. چند قدمی که جلو آمد، متوجه شدم تنهاست و کسی همراهش نیست. من هم به طرف او به راه افتادم. وی وقتی متوجه من شد، با قدمهای تندتر به طرف من آمد. به گرمی با من دست داد و روبوسی کرد و پرسید: «کی آمده‌ای؟ برای چه آمده‌ای؟ از تهران چه اطلاع داری؟ تیمسار (مقصودش پدرم بود) کجا هستند؟»

دست او را گرفتم و قدم‌زنان به طرف دامنهٔ کوه و نقطهٔ خلوتی رفتیم و در کنار درختی روی یک تخته سنگ نشستیم، به طوری که مهدی‌قلی مراقب ما باشد. جریان وقایع پنجاه و چند ساعت گذشته و اقداماتی را که در این مدت از طرف پدرم شده بود و جلسهٔ شش ساعتهٔ منزل آقای سیف‌افشار و تصمیمات آن و عزیمت فرزانگان به کرمانشاه و علت مسافرت خود به اصفهان و اوضاع و احوال تهران و وضع دار و دستهٔ مصدق و اقدامات توده‌ایها را در تهران به تفصیل برای او شرح دادم و عکس فرمان شاهنشاه را مبنی بر انتخاب پدرم به سمت نخست‌وزیری به دستش دادم و گفتم: «این فرمان اعلیحضرت همایونی و این تصمیم ما برای اجرای آن. علت مسافرت خود به اصفهان و ملاقات با شما را هم که توضیح دادم و می‌دانم که از طرف دکتر مصدق به شما دستور رسیده که پدرم یا مرا در هر کجا که دیدید بازداشت کنید و تحت‌الحفظ به تهران بفرستید. حال اگر حکومت او را با این جریان قانونی می‌دانید، این من و این شما. هر اقدامی می‌خواهید بکنید.»

قیافهٔ سرهنگ ضرغام ناگهان تغییر کرد و در حالی که عکس فرمان شاهنشاه را در دست داشت از جا بلند شد و کلاه خود را از سر برداشت و

محکم به زمین زد و گفت: «اردشیر، من از نوکران اعلیحضرت هستم و خون خودم را برای شاه فدا می‌کنم. این چه حرفی است می‌زنی؟ هرچه لازم داری بگو. می‌خواهی استاندار، رئیس شهربانی و رئیس ژاندارمری را دستگیر کنم و در شهر حکومت نظامی اعلام کنم؟ من در این دو روزه نسبت به وضع مرکز گیج و منگ بودم. نمی‌دانستم سر و کار ما در مرکز با کیست. در این دو روز از طرف سرتیپ ریاحی (رئیس ستاد وقت) یک دستور و از طرف دکتر مصدق به عنوان نخست‌وزیر و وزیر جنگ یک دستور و به تازگی از طرف دکتر فاطمی هم یک دستور می‌رسد که هیچ یک با هم تطبیق نمی‌کند. من از همین دستورهای گوناگون به آشفتگی وضع تهران پی برده بودم، ولی فکر می‌کردم اعلیحضرت به خارج از کشور مسافرت فرموده‌اند و تهران هم دستخوش هیجان و التهاب همیشگی است. اطلاع ما از تهران فقط از طریق رادیو است که از وضع چند روز اخیر آن آگاهی داری. به هرحال من آمادهٔ همه گونه همکاری و فداکاری برای اجرای فرمان شاهنشاه هستم. گفتم که، اگر لازم باشد، در عرض یک ساعت استاندار و همهٔ مقامات دولتی را در اصفهان دستگیر می‌کنم. من از جان و دل آماده پذیرایی از تیمسار و همراهان ایشان می‌باشم.»

نتیجهٔ مذاکرات

حقیقت امر این است که من از سرهنگ ضرغام چنین انتظاری نداشتم، ولی به قدری با حرارت و مصمم صحبت کرد که وفاداری و فرمانبرداری‌اش نسبت به شاهنشاه مورد تحسین و تمجید من قرار گرفت. به او گفتم: «به نظر من فعلاً دستگیری این و آن و هرگونه اقدامی از این قبیل که از طرف ما در آنجا بدون اطلاع صورت گیرد مصلحت نیست. من در وهلهٔ اول می‌خواهم از وضع لشکر اینجا و نفرات و اسلحه و آذوقه و سوختی که

در اختیار دارید مطلع شوم و فوری به تهران حرکت کنم و نظر پدرم را هرچه باشد به شما اطلاع بدهم.»

سرهنگ ضرغام در این موارد اطلاعات کافی در اختیار من قرار داد و گفت: «من در این دو روزه سعی کرده‌ام تماس سربازان و نفرات ارتش با محیط شهر و وقایعی که در آن می‌گذرد به کلی قطع باشد و الان امور انتظامی شهر را شهربانی در دست دارد و عمال مصدق و توده‌ایها همه گونه یکه‌تازی می‌کنند. من در وضع فعلی دو کار می‌توانم بکنم. یکی اینکه با یک عمل شدید نظامی تمام مقامات کشوری و محرکان وقایع اخیر را دستگیر نمایم و اختیار شهر را از هر جهت در دست بگیرم. دیگر آنکه اگر در تهران احتیاج به قوای نظامی بیشتری باشد، با نفرات لشکر و تسلیحات نسبتاً مجهزی که در اختیار داریم برای کمک به شما عازم تهران شویم. سوخت و وسایل موتوری‌مان هم برای رسیدن به تهران کافی است. حتی زره‌پوش و ارابهٔ جنگی هم داریم. می‌توانیم خودمان را حداکثر چهارده ساعته به تهران برسانیم.»

مذاکره و گفتگوی من با سرهنگ ضرغام در تپه‌های کوه صوفی اصفهان تا ساعت چهار بعدازظهر طول کشید و قرار شد من اوایل شب که هوا تاریک می‌شود، یعنی ساعت هفت تا هفت و نیم، به طرف تهران حرکت کنم و آمادگی کامل سرهنگ ضرغام را برای همکاری با خودمان به اطلاع پدرم برسانم، و اگر پدرم برای تصمیمی که گرفته بودیم عازم اصفهان شد، از تهران تلگرافی به امضای مستعار «جمشیدی» به این مضمون به سرهنگ ضرغام مخابره کنم: «برای معالجه دوا فرستاده شد. دریافت کنید. جمشیدی.» و اگر تصمیم بر این شد که ضرغام و افراد لشکر اصفهان با تجهیزات به سمت تهران حرکت کنند، تلگراف زیر به عنوان او مخابره شود: «جمشید احتیاج به دوا دارد بفرستید. جمشیدی.»

دیگر با ضرغام گفتگویی نداشتم. مذاکرات ما خیلی طول کشیده بود. ضرغام از اینکه چهار ساعت از شهر دور بوده و خانواده‌اش از او بی‌خبر بوده‌اند نگران بود و می‌گفت قطعاً در تعقیب من خواهند بود و اهل منزل هم مضطرب خواهند شد. پرسید: «تو چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «از صبح خسته و گرسنه هستم و از بی‌خوابی نزدیک است از پا درآیم. به این جهت به همان منزل لطف‌الله خان برمی‌گردم و پس از صرف ناهار و مختصری استراحت و تجدید قوا به طرف تهران حرکت می‌کنم.»

گفت: «برگشتن تو را به شهر، آن هم با عبور از میدان شاه و بازار مصلحت نمی‌دانم. بیا با هم برویم. در همین حوالی، یعنی در شرق کوه صوفی، منزل ییلاقی یکی از دوستان مورد اعتماد من است. جای خلوت و آرامی است. در همان‌جا ناهار بخور و استراحت کن و غروب از همان محل به طرف تهران حرکت کن که اصلاً وارد شهر نشوی.»

گفتم: «از همراهی با شما معذورم، چون در اینجا همراهی دارم.»

سرهنگ ضرغام با تعجب پرسید: «کیست؟ کجاست؟ من که کسی نمی‌بینم.»

جریان را برایش تعریف کردم. با همان قیافهٔ بهت‌زده خندهٔ بلندی سر داد و گفت: «مرحمت آقا زیاد. پس معلوم می‌شود چهار ساعت تمام اجل دور سر من پر می‌زد.»

گفتم: «چاره‌ای جز این احتیاط نداشتم.»

خودش به طرف تخته‌سنگ رفت و مهدی‌قلی را صدا زد. مهدی‌قلی تفنگ به دست جلو آمد و خطاب به من گفت: «ارباب، خدا عمرت بدهد. از گرسنگی هلاک شدم.» و مدتی همه با هم خندیدیم.

سرهنگ ضرغام چون عجله داشت خداحافظی کرد و رفت و فقط

گفت: «من برای ساعت هفت تا هفت و نیم سرگرد زاهدی را به عنوان مأموریت به حوالی دروازهٔ اصفهان می‌فرستم که اگر هنگام خروج از شهر مشکلی برایت پیش آمد، آن را برطرف کند و تا مورچه خورت مراقبت باشد، چون حضرات در این دو روزه رفت و آمد به شهر را خیلی زیر نظر دارند.»

تقریباً ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود که من و مهدی‌قلی در آن هوای گرم، خسته و گرسنه از کوه صوفی به طرف شهر حرکت کردیم. وقتی به شهر رسیدیم، از جمعیت و هیاهو خبری نبود. گرمای فوق‌العادهٔ هوا هر کس را به خانه و لانه‌اش برده بود. فقط عده‌ای بیکاره در خیابانها به چشم می‌خوردند که بی‌اراده بالا و پایین می‌رفتند. تقریباً تمام مغازه‌ها بسته بود، ولی معلوم بود که قبل از ظهر بعضی مغازه‌ها و مؤسسات دستخوش چپاول شده است. طبق معمول در خیابانها و معابر از مأمور انتظامی و پاسبان خبری نبود.

در فاصلهٔ کوه صوفی تا شهر، مهدی‌قلی با همان لهجهٔ غلیظ اصفهانی‌اش مرا سؤال‌پیچ کرد و قصد داشت از نتیجهٔ مذاکرات من با سرهنگ ضرغام اطلاعاتی کسب کند. من به هر نحوی بود از دادن پاسخ به سؤالات او طفره رفتم، چون با وارد شدن او به موضوع مذاکرات ما احتمال این می‌رفت که قبل از انجام دادن هر کاری عده‌ای از مقصود و هدف ما مستحضر شوند و در نتیجه مشکلی در کار فراهم گردد. بدین جهت فقط به او گفتم پیغامی برای سرهنگ آورده بودم و میل داشتم دربارهٔ این پیغام چند ساعتی به تنهایی با هم صحبت کنیم و حالا هم می‌خواهم زودتر به طرف تهران حرکت کنم. در همین گیر و دار به میدان شاه رسیدیم. اتومبیل را در همان محل سابق گذاشتم و ابتدا مهدی‌قلی رفت و لحظه‌ای بعد من به طرف منزل لطف‌الله خان حرکت کردم.

به سوی تهران

هنگامی که وارد منزل شدیم، همه از تأخیر ما نگران بودند. من مستقیماً به همان اتاقی رفتم که در حیاط اندرون بود، و از فرط خستگی کف اتاق نشستم. مهدی‌قلی زحمت توضیح دادن مرا به اهل منزل کم کرد و خودش هر چه باید بگوید به همه گفت. بعد از صرف ناهار خواستم مختصر استراحتی بکنم، ولی هر چه کردم خواب به چشمم نرفت و افکار مختلف و اضطراب و ناراحتی‌ای که داشتم مانع استراحتم بود. آن وقت فهمیدم اینکه می‌گویند خواب و استراحت هم فکر فارغ و خاطر آسوده می‌خواهد درست است. بدین‌جهت تصمیم گرفتم زودتر به طرف تهران حرکت کنم. مصلحت در همین بود، چون اگر قدری می‌گذشت و طرف عصر می‌شد، گرچه تاریکی هوا محیط امن‌تری برایم به وجود می‌آورد، ازدحام مردم و شلوغی خیابانها خود مشکلی بر مشکلات می‌افزود. از این رو آمادهٔ حرکت شدم. ولی مهدی‌قلی اصرار داشت که با من به تهران بیاید و می‌گفت: «چطور می‌خواهی تک و تنها به تهران بروی؟»

گفتم: «همان‌طور که آمده‌ام، همان‌طور هم برمی‌گردم.» بالاخره او را قانع کردم که از این فکر منصرف شود، منتها از روی احتیاط تا خارج دروازهٔ شهر با من بیاید.

بعد از خداحافظی با اهل منزل به اتفاق مهدی‌قلی از خانهٔ لطف‌الله خان خارج شدیم و به سرعت خودمان را به اتومبیل رساندیم و بی‌درنگ به طرف خارج شهر حرکت کردیم. مقابل دروازهٔ اصفهان و پاسگاه عوارضی بگیر و ببند و مراقبت صبح دیده نمی‌شد. به همین جهت بدون گفتگو، مقارن ساعت شش بعدازظهر از شهر اصفهان خارج شدیم.

چند کیلومتری که از شهر دور شدیم، به مهدی‌قلی گفتم: «بهتر است تو

پیاده شوی که اولاً راهت دور نشود و بتوانی زودتر به شهر برگردی، ثانیاً به سرگرد زاهدی اطلاع بدهی که من رفتم و حاجتی به آمدنش مقابل دروازه نیست.»

اما مهدی‌قلی گفت: «تا مورچه‌خورت همراهتان می‌آیم.»

در مورچه‌خورت باک اتومبیل را از بنزین پر کردم و پس از خداحافظی با مهدی‌قلی، عازم تهران شدم. هوا رفته رفته تاریک می‌شد، ولی آمد و رفت وسایط نقلیه در جاده زیاد بود و نمی‌توانستم به سرعت اتومبیل بیفزایم. به هرحال مورچه‌خورت تا قم را بدون توقف طی کردم. در چند فرسخی قم قهوه‌خانهٔ کوچکی بود که خیلی خلوت به نظر می‌رسید و جمعیت و مسافری در آن دیده نمی‌شد. چون چندین ساعت متوالی رانندگی به کلی خسته‌ام کرده بود و از شدت ناراحتی و بی‌خوابی پلکهای چشمم می‌سوخت و ساعت هم از دوازده گذشته بود، برای رفع خستگی و صرف شام کنار این قهوه‌خانه توقف کردم. نیم ساعتی در گوشهٔ خلوتی نشستم، کمی نان و پنیر و یکی دو استکان چای خوردم و دوباره به راه افتادم.

همه در خواب بودند

مقابل پاسگاه دروازهٔ قم مأموری دیده نمی‌شد. گویا همه در خواب بودند. من هم بدون توقف وارد شهر شدم. خیابانها خلوت بود و سکوت و آرامش مطلق بر همه جا حکمفرما بود. تصمیم داشتم قبل از آنکه هوا روشن شود خود را به تهران برسانم. بدین جهت پس از عبور از شهر قم، وارد جادهٔ آسفالتهٔ تهران شدم و با استفاده از خلوتی جاده به سرعت حرکت کردم. فاصلهٔ قم تا شهرری را یکسره پیمودم. فقط در مقابل پاسگاه عوارضی کهریزک مجبور شدم توقف کنم. در آنجا یک نفر ژاندارم ایست

داد و در حالی که از شدت خواب چشمهایش باز نمی‌شد، به داخل اتومبیل نگاهی کرد و بدون یک کلمه گفتگو اجازهٔ عبور داد.

به شهر ری که رسیدم، ساعت چند دقیقه‌ای از دو بعد از نیمه‌شب گذشته بود. هنگامی که در جادهٔ حضرت عبدالعظیم به سمت تهران می‌آمدم، فکر کردم پس از ورود به شهر کجا بروم. منزل خودمان در شهر، منزل آقای یارافشار و منزل هرمز شاهرخشاهی نقاطی بود که به نظرم رسید. ولی ورود به شهر، آن هم در آن ساعت شب که مأموران حکومت نظامی همه جا را تحت نظر داشتند، خالی از خطر نبود. بدین جهت تصمیم گرفتم از خیابانهای دورافتادهٔ کنار شهر خود را به جادهٔ شمیران برسانم. با این قصد وقتی وارد میدان شوش شدم، از خیابان مخرّوبه و پر دست‌انداز پشت انبار گندم خود را به خیابان ری رساندم و از آنجا وارد خیابان خراسان شدم و به طرف خیابان شهباز پیچیدم. این خیابان را مستقیماً تا میدان شهناز طی کردم و پس از عبور از انتهای شاهرضا، از خیابانهای حقوقی و مازندران وارد جادهٔ شمیران شدم. به میدان تجریش که رسیدم، بی‌اختیار راه حصارک را در پیش گرفتم، ولی در بین راه از رفتن به حصارک منصرف شدم و به طرف منزل ییلاقی آقای صادق نراقی حرکت کردم.

منزل نراقی در سمت شرق حصارک و در نزدیکی منظریه قرار دارد، بدین جهت در آن موقع برای من از سایر نقاط امن‌تر به نظر می‌رسید. وقتی از جادهٔ جماران وارد باغ منزل آقای نراقی شدم، درست ساعت سه و نیم بعد از نیمه‌شب بود و همه در خواب بودند. هنوز محلی برای توقف اتومبیل در محوطهٔ باغ انتخاب نکرده بودم که خود آقای نراقی خواب‌آلود به سراغم آمد و وقتی چشمش به من افتاد، آهسته گفت: «اردشیر، تویی؟ به این زودی مراجعت کردی؟ کی آمدی؟» بعد در اتومبیل را باز کرد و

پهلوی من نشست.

گفتم: «الساعه رسیده‌ام. از سرهنگ فرزانگان چه خبر دارید؟ پدرم کجاست؟»

گفت: «تیمسار امشب منزل سیف افشار هستند و برای تو خیلی نگران بودند. از سرهنگ فرزانگان هم هنوز خبری نرسیده. تو موفق شدی؟ بیا برویم بالا.»

دیدم نراقی از حال زار و افکار من بی‌اطلاع است و توقع دارد من تمام جزئیات مسافرتم را الان برایش تعریف کنم. گفتم: «آقای صادق خان، من از فرط بی‌خوابی و خستگی دارم از دست می‌روم. الان هم حال و رمق حرف زدن ندارم. بالا آمدنم سبب می‌شود که اهل منزل بیدار شوند و چراغها را روشن کنند و سر صحبت باز شود، و این امر نتیجه‌ای جز جلب نظر و توجه همسایگان و اطرافیان ندارد. مرا به حال خود بگذار و برو بخواب. گفتگوها را صبح می‌کنیم.»

هرچه اصرار کرد، از اتومبیل پیاده نشدم. ناچار مرا تنها گذاشت و من روی همان تشک جلوی اتومبیل دراز کشیدم و به خواب رفتم.

روز ۲۷ مرداد

صبح که چشم گشودم، لحظه‌ای چند گیج و مبهوت بودم که در کجا و چه وضعی هستم. ولی فوراً جریان ۲۴ ساعت گذشته به خاطرم آمد و از جا برخاستم. ساعت نزدیک نُه صبح بود. معلوم شد پنج شش ساعتی به همان وضعی که گفته شد در خواب بوده‌ام. از اتومبیل که پیاده شدم، آقای نراقی زیر آلاچیق باغ، کنار میز صبحانه در انتظارم بود. تا چشمش به من افتاد گفت: «حمام حاضر است. با خیال راحت اول سر و رویی صفا بده و گرد و خاک مسافرت را از خودت دور کن. من خبر ورودت را برای تیمسار پیغام

داده‌ام.»

بعد از چند روز صورتم را تراشیدم و فوری استحمامی کردم و ضمن صرف صبحانه، جریان مسافرت خود را به اصفهان و مذاکره با سرهنگ ضرغام به اختصار برای نراقی شرح دادم. سپس قرار شد برای ملاقات پدرم به منزل آقای سیف افشار برویم. در یادداشتهای قبلی توضیح دادم که منزل آقای سیف افشار در خیابان بهار واقع است و ما برای رسیدن به آنجا می‌بایستی از چند خیابان پر جمعیت بگذریم.

آن روز سه شنبه ۲۷ مرداد، یعنی روزی بود که اعوان و انصار مصدق کم و بیش از فعالیتهای ما اطلاع پیدا کرده بودند و تمامشان به اتفاق مأمورانی که در اختیار داشتند، همهٔ قدرت و توانایی خود را برای دست یافتن به من و پدرم و سایر دوستان به کار انداخته بودند. بدین جهت من با اتومبیل جیپی که اتاق برزنتی داشت و محفوظ‌تر از اتومبیلهای سواری بود، به اتفاق آقای نراقی از راه جماران عازم شهر شدم.

چند دقیقه‌ای از ساعت ده و نیم صبح گذشته بود که به شهر رسیدیم. خیابانها به قدری شلوغ و وضع به حدی غیرعادی بود که اصلاً کسی متوجه ما نشد و بدون برخورد با هیچ‌گونه مخاطره‌ای خود را به منزل آقای سیف افشار رساندیم. با وجود این، آقای نراقی از اتومبیل پیاده نشد و گفت: «من چند دقیقه‌ای حوالی منزل گردش می‌کنم و بعد از خارج تلفن می‌کنم.»

درِ منزل را یکی از باغبانهای قدیمی حصارک که مورد اعتماد پدرم می‌باشد به روی من باز کرد و بی‌مقدمه گفت: «آقا صبح تا به حال منتظر شما هستند. خدا را شکر که سلامت برگشتید.»

من بدون توجه به گفتهٔ او به طرف اتاقی رفتم که به پدرم اختصاص داده بودند. ولی قبل از آنکه وارد آن شوم، پدرم از اتاق خارج شدند و تا

چشمشان به من افتاد، مرا در آغوش گرفتند. با آنکه مهر و محبت پدری از صورت و طرز برخورد ایشان نمایان بود، خیلی خشک و آمرانه گفتند: «اردشیر، این چه حرکتی بود که کردی؟ مگر به تو نگفتم که مأمور اصفهان را خودم تعیین می‌کنم؟»

دستشان را بوسیدم و گفتم: «کتباً کسب اجازه کردم و عذر نافرمانی‌ام را خواستم. از طرفی، برای این مأموریت کسی را صالح‌تر از خودم نمی‌دیدم.»

صورتم را بوسیدند و به اتفاق وارد اتاق شدیم.

دورهٔ انتظار

هر دو کنار میزی که در وسط اتاق قرار داشت نشستیم و پدرم نتیجهٔ مسافرت من به اصفهان را جویا شدند. جریان امر را به تفصیل شرح دادم و قراری راکه با سرهنگ ضرغام گذاشته بودم بیان کردم و افزودم که سرهنگ ضرغام از هر جهت آمادهٔ همکاری است، منتها باید ظرف امروز و فردا تلگرافی به او اطلاع داد که ما عازم اصفهان خواهیم شد یا او با نفراتش به طرف تهران حرکت کند.

صحبت من قریب دو ساعت به طول انجامید. پس از آنکه توضیحات خود را به پایان رسانیدم، پدرم گفتند: «من هم همین حدس را می‌زدم. حتی دیشب به یارافشار و گیلانشاه گفتم که اگر اردشیر به سلامت برگردد، نتیجهٔ مسافرتش مثبت خواهد بود. ولی حالا بایستی منتظر فرزانگان باشیم، چون اگر وسایل کارمان در کرمانشاه فراهم گردد، محیط آنجا را برای پیشرفت منظورمان مساعدتر می‌دانم. تصور می‌کنم تا بعدازظهر خبری از فرزانگان به ما برسد.»

در این موقع که یک ساعت از ظهر گذشته بود، پدرم از جا برخاستند و با

ادای کلماتی حاکی از تقدیر و تمجید از نتیجهٔ کار من، گفتند: «خیلی حرف زدی. قطعاً خسته شده‌ای و گرسنه هم هستی. ولی با تعریفی که از وضع فعلی منزل کردم، غذای حسابی برای ناهار نداریم.» بعد از قفسهٔ گوشهٔ اتاق قابلمه‌ای را که توی سفره‌ای پیچیده شده بود بیرون آوردند و روی میز گذاشتند و گفتند: «این غذای مختصر از دیشب مانده، ولی عیب ندارد. هرچه باشد سد جوع می‌کند. من سربازم و روزهای خیلی سخت‌تر از این را گذرانده‌ام. تو هم باید خودت را به زندگی سخت عادت بدهی.»

پدرم با گشاده‌رویی سفره را از دور قابلمه باز کردند و درِ قابلمه را برداشتند. در قابلمه به اندازهٔ نصف بشقاب طاس‌کباب که از شب قبل مانده بود، با دو تکهٔ کوچک نان دیده می‌شد که دو نفری در کنار یکدیگر با اشتهای کامل خوردیم.

پس از صرف ناهار پدرم گفتند: «ظرف این دو روزه همکاران و دوستان ما هر کدام به نسبت توانایی و قدرت خود صادقانه کوشش و فعالیت کرده‌اند و موفقیتهای زیادی هم به دست آمده. مؤثرترین اقدامی که صورت گرفته توزیع عکس فرمان شاهنشاه است. در حال حاضر بیشتر شخصیتهای مؤثر و غالب مسئولان ادارات و مؤسسات دولتی نسخه‌ای از آن را دریافت داشته‌اند. نمایندگان سیاسی مقیم تهران نیز، چه از طریق خبرگزاریها و چه از روی عکس فرمان، از صدور این فرمان آگاهی یافته‌اند. حتی دیروز دو نفر از سفرا با مصدق‌السلطنه ملاقات کرده و در این‌باره با او گفتگو نموده‌اند، ولی شنیده‌ام جواب صریحی نداده است. اقداماتی که عمال او در خلال ۴۸ ساعت اخیر صورت داده‌اند تصادفاً راه را برای ما هموارتر کرده و وحشیگریهایی که دیروز و امروز انجام شده و مقالات روزنامهٔ باختر امروز و سایر جراید وابسته به آنها بهترین وسیلهٔ تحریک عصبانیت مردم است. نظم و ترتیب و امنیت فردی مردم به کلی

مختل شده است و من یقین دارم هیچ‌کس از وضع فعلی راضی نیست. اصولاً کار از دست آنها خارج گشته و فعلاً تمام تلاششان صرف موجه جلوه دادن عملشان و سرپیچی از فرمان شاه و تبلیغات زهرآگین علیه مقام سلطنت می‌شود. ولی با تمام کوشش و تلاشی که می‌کنند، نتیجهٔ معکوس گرفته‌اند و کارشان روز به روز بر عصبانیت و ناراحتی مردم می‌افزاید. دیروز عصر به من خبر رسید که سران حزب توده که تا چندی قبل در سوراخها پنهان بودند، برای گرفتن اسلحه علناً با مصدق وارد مذاکره شده‌اند. اما از نتیجهٔ مذاکرات آنها هنوز اطلاعی به دست نیاورده‌ام. دیروز قسمتی از وقت من صرف تماس گرفتن با عده‌ای از افسران بازنشسته و چند نفر از نمایندگان مجلس شد. همهٔ آنها آمادهٔ خدمت و همکاری هستند. گیلانشاه، یارافشار، ترافی، شاهرخشاهی، و سایر دوستان، دیروز فعالیت زیادی داشتند، ولی همه در انتظار ورود تو و فرزانگان بودیم. به هرحال در عین احتیاط و مراقبت، بایستی در اجرای برنامه و نقشهٔ خود عجله کنیم، وگرنه معلوم نیست تا چند صباح دیگر سرنوشت این مملکت چه خواهد بود.»

آماده برای حمله به تهران

پدرم سپس افزود: «من از عصر دیروز به اینجا آمده‌ام. قبلاً از سیف افشار خواهش کرده بودم منزل را خلوت کند، و قصد ندارم از این محل به جای دیگری بروم، چون مأموران مصدق از پریروز تا به حال در شمیران و کرج و حضرت عبدالعظیم و حتی سرخه حصار و دماوند و فیروزکوه در تعقیب من هستند و فکر نمی‌کنند که من در چند قدمی آنها و در مرکز شهر باشم. به گیلانشاه و یارافشار و سایرین اطلاع داده‌ام که ساعت پنج تا شش بعدازظهر در اینجا جمع شوند تا زودتر تصمیم خودمان را بگیریم.»

ساعت تقریباً به حدود چهار و نیم بعد از ظهر رسیده بود و گفتگوی من با پدرم دربارهٔ همین مسائل ادامه داشت که هرمز شاهرخشاهی به وسیلهٔ تلفن با رمز مخصوصی از خارج اطلاع داد که سرهنگ فرزانگان نیم ساعت قبل با موفقیت از کرمانشاه مراجعت کرده است. گفتگوی تلفنی بیش از این جایز نبود و قرار شد شاهرخشاهی فوری به ملاقات پدرم بیاید.

چند دقیقه بعد شاهرخشاهی با پیراهن سفید آستین بالا زده و یقه‌باز وارد شد و در حالی که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید گفت: «سرهنگ فرزانگان نزدیک ساعت چهار بعدازظهر از کرمانشاه مراجعت کرد و فعلاً در منزل آقای تقی سهرابی (قبلاً ایشان را معرفی کرده‌ام) است. چون خارج شدن او از منزل خالی از خطر نیست، بدین‌جهت من خودم را به شما رساندم که نتیجهٔ مأموریت او را اطلاع دهم. به طوری که فرزانگان می‌گوید، سرهنگ بختیار (سرلشکر فعلی) آمادگی خود را از هر جهت برای همکاری با ما اعلام داشته و گفته است من با تمام قوایی که تحت فرماندهی دارم در اختیار شما هستم. اسلحه و مهمات و آذوقه به مقدار کافی در کرمانشاه موجود است و حتی می‌توانیم خودمان را برای حمله به تهران آماده کنیم. فرمان شاهنشاه برای من مطاع بوده و هست و خواهد بود و برای خودم سعادت و افتخاری بالاتر از این نمی‌بینم که برای اجرای امر شاهنشاه، جان خود را فدا کنم. حتی به فرزانگان پیغام داده است که از قول من حتماً به تیمسار سرلشکر زاهدی عرض کنید کرم نما و فرود آ که خانه، خانهٔ توست.» وی بعد توضیحات مشروحی راکه فرزانگان از وضع کرمانشاه و عدهٔ نفرات تحت خدمت و اسلحه و وسایل نظامی به شاهرخشاهی داده بود به اطلاع پدرم رسانید.

پدرم گرم گفتگو با شاهرخشاهی بود که تیمسار گیلانشاه وارد شد و

پس از روبوسی با من گفت: «قبل از ظهر اطلاع پیدا کردم که دیشب از اصفهان بازگشته‌ای.»

گفتم: «پس من هم مژده بدهم که یک ساعت قبل فرزانگان هم از کرمانشاه مراجعت کرده است.»

برای اخذ تصمیم نهایی

گیلانشاه اولین نفری بود که برای انعقاد جلسهٔ عصر و اخذ تصمیم نهایی در مورد مسافرت به اصفهان یا کرمانشاه درست ساعت پنج بعدازظهر وارد منزل آقای سیف افشار شد. بعد از او آقایان یارافشار، تراقی، ابوالقاسم زاهدی، تقی سهرابی، و یک نفر از نمایندگان غیر مستعفی آن زمان و دو نفر از افسران ارشد بازنشسته که شاید مایل نباشند نامشان ذکر شود، و همچنین آقایان مصطفی مقدم و حبیب نایبی و یکی دو نفر که الان به خاطر ندارم، به تدریج تا ساعت پنج و نیم بعدازظهر وارد شدند و در همان اتاقی که پدرم با شاهرخشاهی مشغول صحبت بود اجتماع کردند. سه نفر از دوستان نیز در خارج منزل محافظت محل اجتماع ما را به عهده گرفتند.

وقتی از لحاظ امنیت محل اطمینان خاطر حاصل شد، همه دور میز بزرگی که در اتاق ناهارخوری منزل آقای سیف افشار قرار داشت نشستیم و پدرم شروع به صحبت کرد و گفت: «همهٔ شما آقایان از علت تشکیل جلسهٔ امشب اطلاع دارید و از حوادث و جریانات روز هم آگاه هستید. در جلسه‌ای که دو شب قبل داشتیم، قرار شد دو نفر به اصفهان و کرمانشاه بروند. همان شب فرزانگان عازم کرمانشاه شد و اردشیر به اصفهان رفت. امروز هر دو مراجعت کرده‌اند و خوشبختانه هر دو در انجام دادن مأموریت خود موفق شده‌اند، که البته خودشان توضیح خواهند داد. فقط

منظور من این بود که در این جلسه هرچه زودتر تصمیم قطعی و نهایی گرفته شود، چون تصور نمی‌کنم با وضع فعلی دیگر وقت و مجال مذاکره و گفتگو برای ما باقی باشد.»

در این موقع من جریان مسافرت خودم به اصفهان و ملاقات با سرهنگ ضرغام را به تفصیل توضیح دادم، و بعد پدرم دربارهٔ مسافرت فرزانگان صحبت کرد. هنوز کلام او خاتمه نیافته بود که خود سرهنگ فرزانگان وارد شد. با ورود او همه اطرافش را گرفتند. پدرم پرسید: «چه شد که از منزل خارج شدی؟»

فرزانگان گفت: «نتوانستم در منزل تنها بمانم. دل به دریا زدم و آمدم. تصادفاً هم توی خیابانها آن‌قدر هیاهو و جنجال هست که کسی به من کاری نداشت.»

پدرم برای اینکه از صحبتهای زائد جلوگیری کند گفت: «اتفاقاً به موقع رسیدی، چون من داشتم از قول تو نتیجهٔ مسافرتت را به کرمانشاه شرح می‌دادم. قطعاً خودت بهتر از من توضیح می‌دهی.»

فرزانگان در سمت راست پدرم نشست و جریان مسافرت خودش به کرمانشاه و ملاقات با سرهنگ بختیار و ارائهٔ فرمان شاهنشاه را به تفصیل بیان داشت و گفت: «سرهنگ بختیار به انتظار ورود تیمسار یا دستور حرکت به تهران نشسته و هرچه زودتر بایستی او را از تصمیم خودمان مطلع کنیم.»

کرمانشاه یا اصفهان

بحث جالبی به میان آمده بود. من که به اصفهان رفته و حرارت و اشتیاق سرهنگ ضرغام را دیده بودم، اصرار می‌کردم که برای انجام دادن منظور خودمان و تشکیل «ایران آزاد» به اصفهان برویم. سرهنگ فرزانگان که رنج

مسافرت به کرمانشاه را متحمل شده و استقبال و علاقه‌مندی فوق‌العادهٔ سرهنگ بختیار را دیده بود، عقیده داشت که به طور قطع بایستی به سمت کرمانشاه حرکت کنیم و تشکیلات خود را در آن استان استقرار بدهیم. هر دو حق داشتیم، چون طرف مذاکرات هر دو جدی و مصمم، علاقهٔ شدیدی به مقام شامخ سلطنت و مبانی حکومت مشروطه ابراز داشته و هر دو خواسته بودند در اجرای فرمان شاهنشاه سهیم باشند. تقریباً من و فرزانگان سخنران جلسه شده بودیم و با حرارت فوق‌العاده‌ای از نظر خود دفاع می‌کردیم.

سرانجام گیلانشاه کلام من و فرزانگان را قطع کرد و گفت: «موجب نهایت خوشحالی ماست که دو افسر شریف و وطن‌پرست ما که مسئولیت دو لشکر را به عهده دارند، در اوضاع و احوال کنونی تا این حد آمادهٔ فداکاری و جانبازی و همکاری با ما هستند. ما هم آنچه را باید از مذاکرات اردشیر و فرزانگان با ضرغام و بختیار بدانیم متوجه شدیم. ولی ما که در این جلسه نشسته‌ایم و می‌خواهیم رهبری این نهضت را به عهده بگیریم، مسئولیتی داریم و بایستی جوانب کار خود را از هر جهت در نظر بگیریم. برای ما اصفهان و کرمانشاه فرقی ندارد. همه‌جا خاک وطن ماست و به آن علاقه‌مندیم. اما باید در این موقعیت سخت و دشوار و مضیقه و فشاری که می‌بینیم، در نظر بگیریم کدام یک از این دو محل ما را زودتر به مقصود می‌رساند. باید توجه داشت که یک لحظه غفلت و سهل‌انگاری و بی‌احتیاطی به بهای خون همه‌مان تمام می‌شود. شما فکر می‌کنید الآن که در این اتاق گرد هم نشسته‌اید و به آزادی داد سخن داده‌اید، همیشه باقی است. با این اوضاع و احوالی که من می‌بینم، این حضرات اگر کوچک‌ترین بویی از جلسات ببرند و به ما دسترسی پیدا کنند، به هیچ یک از ما رحم نخواهند کرد. پس باید قبل از هرچیز مصلحت کار خودمان را

بسنجیم و با فکری متین و پخته قدم برداریم. تمام جهات را در نظر بگیریم و از مشکلاتی که در پیش است غافل نباشیم. شما نظر خودتان را گفتید، ما هم کاملاً آگاه شدیم. حال قدری تأمل کنید تا تیمسار که رهبری و ریاست ما را به عهده دارند، و گذشته از این تجربیات و اطلاعاتشان خیلی بیش از ماست، نظر خودشان را بفرمایند.»

من الان تمام سخنان آن شب گیلانشاه را به یاد ندارم، ولی آنچه به خاطر دارم این است که در آن جلسه گیلانشاه خیلی مهیج و با حرارت صحبت کرد. گرمی بیان او تمام ما را گرفته بود و حتی خود من و فرزانگان محو بیانات او شده بودیم. به قدری مستدل و منطقی صحبت کرد که دیگر جای بحثی باقی نگذاشت. وقتی صحبت گیلانشاه تمام شد، سکوت کاملی اتاق را فرا گرفت. مثل این بود که همه در عالم دیگری سیر می‌کردیم. ولی لحظه‌ای بعد صدای پدرم ما را به خود آورد و همه متوجه او شدیم.

انتخاب محل فعالیت

پدرم در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: «وقتی اردشیر و فرزانگان صحبت می‌کردند، برای من مسجل شد که ما در راهی که پیش گرفته‌ایم موفق خواهیم شد، چون طرز صحبت و بیان آنها حاکی از کمال علاقه‌مندی و اشتیاق به نقشه‌ای است که در پیش داریم و هر دو را در اظهارنظرشان محق می‌دانم. من بختیار و ضرغام را دست‌کم در عالم سربازی خوب می‌شناسم. هر دو وطن‌پرست و علاقه‌مند به این مملکت هستند. حداقل مطلب این است که هر دو نفر از علاقه‌مندان و خادمان صدیق شاهنشاه هستند و چون ما قصد اجرای فرمان اعلیحضرت را داریم، مایل‌اند در این راه منتهای کمک را به ما بکنند. ولی همان‌طور که گیلانشاه گفت، ما هم بایستی وضع خودمان و مصلحت کار و به خصوص

عواقب نقشه‌ای را که طرح کرده‌ایم بسنجیم. به قول گیلانشاه، اصفهان و کرمانشاه از لحاظ آب و خاک برای ما فرقی ندارد، ولی از جهت موقعیت محلی و منطقه‌ای تفاوت زیادی دارد. ما باید متوجه باشیم که در حال حاضر هیچ وسیله و ابزاری در دست نداریم. اتکای ما به فرمان شاه و اتحاد و یگانگی خودمان و حمایت و معاضدت مردم است. ولی باید دست‌کم مدت کوتاهی قادر به حفظ خود باشیم تا مردم مقصود و منظور ما را درک کنند. بی‌شک پس از اعلام موجودیت ما و تشکیل «حکومت ایران آزاد» دار و دستهٔ مصدق با ساز و برگ و اسلحه و نفراتی که در اختیار دارند به سراغ ما خواهند آمد. ما باید قدرت دفاع از خود و حتی حمله داشته باشیم یا نه؟ دفاع و حمله جای امن و مطمئن می‌خواهد، و جای مطمئن محلی است که عوامل طبیعی مساعد هم داشته باشد. به این ترتیب من اصفهان را جای امنی برای خودمان تشخیص نمی‌دهم. ما با قدرت کمی که در ابتدای امر در اختیار داریم، بی‌شک بایستی از یک طرف به خارج راه داشته باشیم. حال آنکه اصفهان در قلب مملکت است و به آسانی می‌توانند از همه طرف ما را محصور کنند، و به فرض آنکه قدرت جدال با ما را نداشته باشند، از لحاظ سوخت و آذوقه ما را در مضیقه قرار خواهند داد. اطراف اصفهان از همه جهت باز است و جنگیدن در دشت با نفرات کم کار آسانی نیست. یک رگبار مسلسل در دشت ممکن است صد نفر سرباز را به قتل برساند، ولی در مواضع طبیعی و سنگرهای کوهستانی رگبار مسلسل جز تلف کردن اسلحه و مهمات سود دیگری برای آنها نخواهد داشت. به نظر من برای اجرای نقشه و برنامه‌ای که ما در پیش داریم کرمانشاه از اصفهان مناسب‌تر است. این عقیده را ابتدای امر هم داشتیم. منتها قصدمان از انتخاب دو محل این بود که اگر وسایل اولیه، یعنی همکاری مسئولان قوای انتظامی، در یک محل میسر نشد، از محل دیگری

استفاده کنیم. حال که بختیار آمادهٔ همه گونه همکاری است، به نظر من متوجه اصفهان شدن اشتباه محض است. این نظر من از لحاظ نظامی و اهمیت سوق‌الجیشی این دو منطقه است و ابداً روی افراد و کسانی که طرف مذاکرهٔ ما قرار گرفته‌اند نیست. گفتیم در کرمانشاه امنیت منطقهٔ ما، آذوقهٔ ما، سوخت ما، ارتباط ما با خارج سرحد، و امکان عقب‌نشینی تأمین است، ولی در اصفهان هیچ‌یک از این مزایا برایمان فراهم نیست. ما بایستی خود را آماده کنیم که در صورت لزوم چندین ماه در مقابل قوای حکومت یاغی فعلی مقاومت کنیم. این مقاومت در منطقه‌ای نظیر اصفهان، با تجهیزات و تدارکاتی که در اختیار خواهیم داشت، امکان‌پذیر نیست. این عقیدهٔ من است. حال اگر شما نظر دیگری دارید عنوان کنید تا مشورت نماییم.»

تعیین روز حرکت

نظر پدرم را تقریباً همه تأیید کردند و انتخاب کرمانشاه برای مسافرت به آن استان و تشکیل ایران آزاد قطعی شد، منتها چون با ضرغام هم مذاکره شده بود و او آمادگی خود را برای عزیمت به تهران در صورت انصراف ما از مسافرت به اصفهان اعلام داشته بود، قرار شد دو روز قبل از عزیمت به کرمانشاه، ضمن تلگرافی به همان مضمونی که ذکر شد، به او اطلاع دهیم که در صورت تمایل، با قوای خودش به طرف تهران حرکت کند.

پس از آن دربارهٔ روز حرکت خود به کرمانشاه مشغول مذاکره و تبادل نظر شدیم. بعد از مشورت زیادی که در این زمینه به عمل آمد، چون قرار بود هنگام عزیمت از تهران در چند نقطه دست به تخریب بزنیم، که در یادداشتهای قبلی به نقشه‌ای که در این باره داشتیم مفصلاً اشاره کرده‌ام، و تهیهٔ وسایل این کار دست‌کم یک روز وقت لازم داشت، تصمیم گرفته شد

روز پنجشنبه ۲۹ یا جمعه ۳۰ مرداد ساعت چهار و نیم صبح پس از اجرای نقشهٔ تخریب عازم کرمانشاه شویم.

مطلب دیگری برای بحث و مذاکره نداشتیم. ساعت ده و چند دقیقهٔ شب را نشان می‌داد و مصلحت در این بود که تا خیابانها شلوغ است و رفت و آمد ما چندان جلب نظر نمی‌کند، از محل سکونت پدرم خارج شویم و هر کدام شب را در محلی دور از یکدیگر بگذرانیم، ولی با تلفن با هم در ارتباط باشیم. من تصمیم گرفتم به حصارک، منزل آقای دکتر قاسم پیرنیا بروم.

هنگامی که در اتاق مجاور محل جلسه همه سرپا ایستاده و به قصد خداحافظی دور پدرم راگرفته بودیم، از خارج خبر آوردند که یک ربع قبل در خیابان لاله‌زار و چهارراه اسلامبول و میدان مخبرالدوله عده‌ای از مردم علیه مصدق و توده‌ایها دست به تظاهرات زده و شعارهایی داده‌اند و حتی زد و خوردی هم بین طرفین در گرفته و چند نفر از مأموران انتظامی هم با تظاهرکنندگان هم‌صدا شده‌اند. این خبر برای همهٔ ما غیرمنتظره بود و حتی در صحت آن قدری تردید کردیم، ولی آورندهٔ خبر شخصی مطمئن، یعنی یکی از پسرعمه‌های من بود. با وجود این، حالت بهت و حیرتی توأم با مسرت به همه دست داده بود. همه ساکت و آرام به یکدیگر خیره شده بودیم. در همین موقع تلفن منزل که در اتاق مجاور قرار داشت زنگ زد. فرزانگان گوشی را برداشت و چند کلمه‌ای صحبت کرد. بعد به اتاقی که ما در آن جمع بودیم برگشت و با قیافه‌ای خندان گفت: «دکتر سعید حکمت بود و همین موضوع را اطلاع داد.»

پدرم که هنوز کنار در ورودی اتاق ایستاده بود، چند قدمی جلو آمد و در حالی که آثار خوشحالی از صورت گشاده و لبان خندانش هویدا بود، گفت: «خبر خوشی است و من آن را چندان بعید نمی‌دانم، چون صبر و

حوصلهٔ مردم از حرکات چند روزهٔ اینها تمام شده است. ولی باید دید این برخورد و تظاهرات از ناحیهٔ چه کسانی و تا چه پایه بوده. اگر بتوانیم زودتر در این باره تحقیقی بکنیم، از نظر روشن شدن ذهن خودمان بهتر است.»

آغاز تظاهرات

آقای یارافشار داوطلب شد که فوری به محل حادثه و اجتماع تظاهرکنندگان برود و تحقیق بیشتری بنماید و نتیجه را فوری اطلاع دهد. آقای نراقی خواست همراه او برود، ولی پدرم گفت یک نفر کافی است. یارافشار بلافاصله با اتومبیل شاهرخشاهی به طرف لاله‌زار و میدان مخبرالدوله حرکت کرد. ما همه همان‌طور سرپا منتظر بازگشت او و اطلاع یافتن از چگونگی امر بودیم. هرکس اظهارنظری می‌کرد و جریان حادثه را به نحوی تفسیر می‌نمود. پدرم عقیده داشت که اگر مردم پا به میدان بگذارند، ظرف مدت کوتاهی بساط دار و دستهٔ مصدق از هم پاشیده خواهد شد و ما بایستی نقشهٔ دیگری که جنبهٔ راهنمایی و هدایت مردم را داشته باشد طرح کنیم.

رفتن و برگشتن یارافشار بیش از نیم ساعت طول نکشید. ما ایستاده سرگرم همین مذاکرات بودیم که او از در وارد شد و گفت: «متأسفانه تحقیق کامل برای من میسر نگردید، اما اطلاعی که توانستم ظرف همین مدت کوتاه به دست آورم این است که مقارن ساعت هشت و نیم یا نُه، عده‌ای از توده‌ایها که در خیابان لاله‌زار مقابل سینما ایران مشغول جار و جنجال و شعار دادن علیه مقامات عالیه بوده‌اند، با مخالفت جمعی از طبقات مختلف مواجه می‌شوند و بین آنها زد و خوردی در می‌گیرد و دامنهٔ این نزاع و کشمکش به چهاراه لاله‌زار و میدان مخبرالدوله کشیده می‌شود. در این

مدت عابران و کسبه و مردمی که وابسته به هیچ دسته و جمعیتی نبوده‌اند به مخالفان توده‌ایها می‌پیوندند و تظاهراتی به طرفداری از مقام سلطنت و علیه مصدق و توده‌ایها صورت می‌دهند. در میدان مخبرالدوله و مقابل قنادی نوشین نیز مجدداً زد و خوردی می‌شود و در آنجا دو نفر پاسبان و یک نفر سرباز که گویا از مأموران حکومت نظامی بوده‌اند، به حمایت از دستهٔ مخالف توده‌ایها وارد میدان می‌شوند. چهار نفر زخمی شده‌اند که چون مریضخانه‌ها بسته بوده، آنها را به منازل خودشان رسانده‌اند و فعلاً هم سر و صدایی در خیابانها نیست. تقریباً اغلب مغازه‌ها بسته است و رفت و آمد در شهر خیلی کم است. گویا سینماها هم از ساعت هشت بعدازظهر تعطیل کرده‌اند، چون به طوری که شنیدم در یکی دو سینما هنگام شروع نمایش فیلم، زد و خورد و تظاهراتی صورت گرفته است.»

مأموریت شب ۲۸ مرداد

در مدتی که یارافشار صحبت می‌کرد، همه سراپا گوش بودیم و مخصوصاً پدرم با دقت کامل چشم به دهان او دوخته بود. وقتی صحبت یارافشار تمام شد، پدرم گفت: «پس چرا در شروع مطلب شکسته نفسی فرمودید و گفتید متأسفانه تحقیق کامل برایتان میسر نشده است؟ انتظار داشتید از این حادثه چه اطلاع دیگری به دست آورید؟» از این جمله همه به خنده افتادند. پدرم افزود: «به هر حال خبر خوشی است و حداقل آن این است که نشان می‌دهد مردم اگر نقطهٔ اتکا و راهنمایی داشته باشند، مستعد قیام و برهم زدن این بساط هستند. ولی با تمام این اصول، بنده فعلاً بیش از این اجتماع آقایان را در این محل جایز نمی‌دانم. چون وقت گذشته، بهتر است هر کدام به محلی که برای استراحت خود در نظر گرفته‌اید بروید. منتها دو سه نفرتان بایستی دنبال این واقعه را داشته باشید و با بعضی دسته‌جات

و کسانی که از اوضاع فعلی دل‌خوشی ندارند، ولو تلفنی، تماس بگیرید که صبح فردا از جریان اوضاع بی‌اطلاع نباشیم.»

بنا به پیشنهاد پدرم قرار شد آقای پارافشار با تماس با بعضی از نمایندگان مجلس و افسران بازنشسته، و آقایان نراقی و کی‌نژاد با مراوده با تجار و کسبه و اصناف بازار، و مهندس ابوالقاسم زاهدی با ارتباط با کارکنان دولت و مؤسسات ملی موضوع را دنبال کنند و حداکثر کوشش را به خرج دهند که هر یک تا صبح فردا تلفنی با این طبقات تماس بگیرند و جریان امر و وخامت اوضاع و لزوم اتحاد و هماهنگی را به آنها متذکر شوند. راستی فراموش کردم بگویم در مدتی که آقای پارافشار برای تحقیق دربارهٔ حادثهٔ ذکر شده رفته بود، پدرم به آقای مهندس شاهرخشاهی دستور داده بود که به منزل خودش برود و به اتفاق دو نفر از دوستان از مواد منفجره‌ای که برای برنامهٔ تخریبی آماده کرده بودیم و در گاراژ منزل او بود، مقداری باروت و گوگرد بردارد و تعدادی نارنجک و ترقهٔ دستی تهیه کند. شاهرخشاهی قبل از آنکه پارافشار مراجعه کند، با جیپ آقای نراقی به منزل خودش در خیابان شاهرضا رفته بود.

اطلاعاتی که پدرم جمع‌آوری کرده بود

صبح روز ۲۸ مرداد ساعت پنج یا پنج و نیم صبح بود که من از منزل دکتر پیرنیا به طرف شهر حرکت کردم. شب گذشته خواب به چشمم نیامده بود. حقیقت امر این است که نگران پدرم بودم. وقتی وارد منزل آقای سیف افشار شدم، پدرم در اتاق ناهارخوری مشغول صرف صبحانه بودند. تا چشمشان به من افتاد گفتند: «اردشیر، سحرخیز شده‌ای! فکر نمی‌کردم به این زودی بیایی. صبحانه خورده‌ای یا نه؟»

گفتم: «دیشب تمام فکرم متوجه شما بود و اصلاً نتوانستم بخوابم.

صبح هم وقتی که از منزل دکتر خارج شدم، غیر از خود او تمام اهل منزل در خواب بودند. آمدم صبحانه را با هم بخوریم.»

قیافهٔ پدرم خیلی خسته به نظر می‌رسید. معلوم بود که شب را نخوابیده‌اند. در حالی که فنجان چای را جلوی من می‌گذاشتند، گفتند: «دیشب بعد از آنکه تو رفتی، برای رفع تنهایی و سرگرمی و برای اطلاع از وضع مصدق‌السلطنه و همکارانش و اینکه چه نقشه و برنامه‌ای در پیش دارند، تلفنی با بعضی از دوستان تماس گرفتم، چون اعتقادم بر این است که ما نباید از کار آنها و وضعی که دارند و یا نقشه‌ای که طرح‌ریزی کرده‌اند بی‌اطلاع باشیم. دیشب تا موقعی که ما دور هم جمع بودیم، وزرای مصدق هم در منزل او جلسه داشتند و عده‌ای از همکاران مجلسی آنها هم در این جلسه حاضر بودند. طبق آنچه شنیده‌ام، آنها خیلی نگران اوضاع هستند و تازه فهمیده‌اند که مسافرت اعلیحضرت به خارج از کشور شکست بزرگی برای آنها می‌باشد و دیشب تمام گفتگو و بحث آنها دربارهٔ همین امر بوده است. موضوع فرمان شاهنشاه هم کاملاً آفتابی شده و بعضی از وزرای مصدق که تا دیروز از صدور این فرمان بی‌اطلاع بودند، از جریان مطلع شده و با توجه به مسئولیتی که در برابر شاه و مجلس دارند، زمزمهٔ مخالفتهایی نسبت به وضع حاضر را سر داده‌اند.»

آماده برای سرکشی به وضع شهر

در همین اثنا سرتیپ گیلانشاه وارد شد. پدرم آنچه را به من گفته بودند برای او نیز بازگو کردند. گیلانشاه از مجالسی که شب گذشته در چند نقطهٔ مختلف شهر تشکیل شده، و مذاکراتی که علیه اوضاع حاضر صورت گرفته بود اطلاعاتی داشت که برای پدرم توضیح داد، و اضافه کرد با چند نفر از افسران بازنشسته نیز تماس گرفته و گویا عده‌ای از آنها قصد دارند امروز

در شهر تظاهراتی انجام دهند. ضمناً وضع شهربانی و افسران پلیس هم چندان به نفع حکومت مصدق نیست و جمعی از افسران شهربانی امروز اصلاً در سر پستهای خود حاضر نخواهند شد.

در این میان آقای یارافشار تلفنی از خارج اطلاع داد که اگر اشکالی در بین نیست، برای گزارش مأموریت خود به ملاقات پدرم بیاید. چون مخاطره‌ای نبود، قرار شد یارافشار زودتر خودش را به ما برساند. چند دقیقه بعد آقای یارافشار به جمع ما پیوست و گفت در ظرف دیشب و صبح زود امروز توانسته است با آقایان حائری‌زاده، عبدالرحمن فرامرزی، پورسرتیپ، و گویا یکی دو نفر دیگر از آقایان نمایندگان غیرمستعفی آن زمان مجلس ملاقات و یا تلفنی مذاکره کند و آنها را در جریان بگذارد. آقایان نراقی و کی‌نژاد و ابوالقاسم زاهدی هم هر یک به نوبهٔ خود در این مدت با عده‌ای تماس گرفته و مذاکره نموده بودند و آن روز جمعی از تجار و اصناف قصد دست کشیدن از کار و اجتماع در منزل حضرت آیت‌الله بهبهانی و کسب تکلیف از ایشان را در قبال وضع کنونی داشتند. توضیحات آقای یارافشار مشروح بود و آنچه در اینجا ذکر شد خلاصه‌ای از آن است که هنوز به خاطرم مانده است.

صحبت یارافشار که تمام شد، پدرم گفتند: «از مجموع اطلاعاتی که صبح تا به حال به دست آمده، معلوم می‌شود که امروز وضع شهر صورت دیگری خواهد داشت و شاید اصولاً وضع ما و نقشه‌ای که در پیش داریم تغییر کند. بدین جهت من تصمیم دارم خودم تا یک ساعت دیگر در شهر گردشی بکنم. بعد بلافاصله دور هم جمع می‌شویم تا اگر تغییری در برنامهٔ کارمان لازم باشد، با اطلاع و نظر یکدیگر انجام دهیم.» آن‌گاه به گیلانشاه و یارافشار گفتند: «شما هم در شهر چرخی بزنید و زودتر با سایر دوستان تماس بگیرید و به آنها بگویید من و اردشیر یک ساعت تا یک ساعت و نیم دیگر در منزل

تقی سهرابی هستیم، همه آنجا جمع شوند تا مذاکراتی انجام دهیم.»

سرتیپ گیلانشاه و یارافشار با ما خداحافظی کردند و رفتند. پدرم پیراهن فرم کرم رنگی نظیر پیراهنی که افسران در تابستان می‌پوشند، منتها بدون درجه و کراوات و یقه‌باز، و یک شلوار تابستانی افسری پوشید و آستینها را بالا زد و عینک دودی بزرگی به چشم گذاشت و آمادهٔ خروج از منزل شد. پرسیدم: «لباس شما همین خواهد بود؟»

پدرم گفتند: «مگر چه عیب دارد؟»

گفتم: «هیچ، فقط ده پانزده سال جوان‌تر شده‌اید. اجازه بدهید من هم به همین صورت دربیایم.»

گفتند: «اشکالی ندارد.»

من هم کتم را درآوردم و کراواتم را باز کردم و آستینها را بالا زدم و به راه افتادیم.

حرکت دسته‌جات در جنوب شهر

آقای تقی سهرابی را که از اقوام و نزدیکان ما می‌باشند قبلاً معرفی کرده‌ام. ما با همان اتومبیلی که من صبح از حصارک با آن به شهر آمده بودم، به طرف منزل آقای سهرابی به راه افتادیم. من پشت فرمان بودم و پدرم پهلوی دست من نشسته بودند. برای رسیدن به منزل آقای سهرابی از چند خیابان گذشتیم، ولی چیزی که حاکی از تغییر وضع باشد ندیدیم. فقط بیشتر مغازه‌ها بسته و یا نیمه‌باز بود.

وقتی وارد منزل آقای سهرابی شدیم، پدرم از ورود به عمارت و سالن پذیرایی خودداری کرد و به طرف گاراژ منزل ایشان رفت. سهرابی که یارافشار قبلاً ورود ما را به او اطلاع داده بود، به سرعت خودش را به پدرم رسانید که ایشان را به اتاق پذیرایی ببرد. اما پدرم گفت: «حالا وقت

پذیرایی نیست. از طرفی، آمدن ما به آن طرف حیاط جز جلب نظر همسایگان و نوکر و کلفتها اثر دیگری ندارد. ما در همین گاراژ هستیم و اصلاً می‌خواهیم زودتر با اتومبیل شما برای گردش به شهر برویم.» این را ناگفته نگذارم که گاراژ منزل آقای سهرابی محوطهٔ نسبتاً وسیع و تمیزی است که صورت حیاطی سرپوشیده و محفوظ را دارد. پدرم افزود: «چون اردشیر با اتومبیلی که فعلاً در اختیار دارد خیلی در شهر رفت و آمد کرده و ممکن است اتومبیل او را شناخته باشند، خواستم با اتومبیل شما در شهر بگردیم.»

اتومبیل آقای سهرابی بیوک دو رنگی بود و زیبایی خاصی داشت، و به طور قطع در آن روزها بعید به نظر می‌آمد که چنین اتومبیلی در اختیار ما باشد. قبل از آنکه با اتومبیل ایشان حرکت کنیم، پدرم به آقای سهرابی گفت: «سایر رفقا یک ساعت دیگر اینجا جمع خواهند شد. اگر ما قدری تأخیر کردیم، بگویید باشند که حتماً همدیگر را ببینیم.»

در همین لحظه برادر شاهرخشاهی خودش را به تاخت به ما رسانید و اطلاع داد که عده‌ای از جنوب شهر و بازار به‌طور دسته‌جمعی به طرف منزل دکتر مصدق به راه افتاده‌اند و علیه او و به نفع مقام سلطنت شعارهایی می‌دهند و لحظه به لحظه بر تعداد آنها افزوده می‌شود. من و پدرم با اتومبیل سهرابی بلافاصله به طرف بازار حرکت کردیم و در خیابان ناصرخسرو، قدری پایین‌تر از وزارت دارایی، به این دسته برخوردیم. جمعیتی بود در حدود سیصد یا چهارصد نفر، که نشان می‌داد از کسبه و اصناف بازار و طبقهٔ غیرکارمند دولت می‌باشند. یکی دو نفر سخنران ورزیده در میان آنها بود که با حرارت فوق‌العاده‌ای نطق می‌کردند و مردم را علیه اقدامات عمال مصدق تهییج می‌کردند. مرتباً شعارهایی بر ضد بیگانگان و به طرفداری از مقام سلطنت داده می‌شد.

ما فوری خود را به شمال شهر و خیابانهای شاهرضا و تخت‌جمشید رساندیم. در این قسمت شهر دستهٔ متشکل و مجتمعی دیده نمی‌شد، ولی تمام مغازه‌ها بسته بود و مردم دسته‌دسته به طرف خیابانهای مرکزی شهر و محل عبور و مرور دسته‌جات در حرکت بودند.

در خیابان تخت‌جمشید پدرم گفت: «به طرف منزل مصدق برویم.»

گفتم: «آنجا خالی از خطر نیست. تمام مأموران در آنجا جمع‌اند.»

پدرم که گویی روحیه و نیروی دیگری پیدا کرده بود، گفت: «دیگر از خطر و وحشت گذشته و من الان هیچ احساس ناراحتی نمی‌کنم. میل دارم قوایی را که اطراف منزل مصدق جمع است ببینم.»

از خیابان پهلوی مستقیماً پایین آمدیم. در سه راه شاه و سر خیابان کاخ قریب یک گروهان سرباز مسلح صف‌آرایی کرده بودند. در چهارراه حشمت‌الدوله و سر در سنگی نیز عدهٔ زیادی سرباز و چند تانک مقابل کلانتری یک ایستاده بودند. پدرم اصرار داشت که از مقابل در دانشکدهٔ افسری وارد خیابان کاخ شویم و به طرف بالا برویم، ولی من که عبور از این محل را صددرصد مخاطره‌انگیز می‌دانستم، به هر کیفیتی بود ایشان را از این فکر منصرف کردم، به خصوص که سر خیابان کاخ، مقابل درِ دانشکدهٔ افسری، دو تانک سنگین ایستاده و عبور و مرور در این ناحیه را مسدود کرده بودند.

شاید چند دقیقه‌ای به ساعت یازده مانده بود که به منزل آقای تقی سهرابی مراجعت کردیم. وقتی وارد منزل شدیم همهٔ دوستان و همکاران آن زمان ما در آنجا جمع بودند و انتظار ما را داشتند. وارد حیاط منزل که شدیم، پدرم مجدداً به طرف گاراژ رفت و به آقای سهرابی گفت: «اسباب زحمت اهل منزل نشوید. ما همین‌جا جمع می‌شویم. چند کلمه‌ای با هم صحبت داریم و بعد رفع زحمت خواهیم کرد.»

نقشهٔ رهبری قیام‌کنندگان

فوری چند صندلی آوردند و در همان گاراژ گذاشتند. پدرم و چند نفر نشستند و عده‌ای هم سرپا ایستادند. پدرم گفت: «به نظر من نقشه و برنامهٔ کار ما از این به بعد تغییر خواهد کرد. با وضعی که پیش آمده، موضوع مسافرت به کرمانشاه منتفی است. در حال حاضر وظیفهٔ ما راهنمایی و هدایت و حمایت از قیام‌کنندگان است. الان دسته‌جات مختلفی در گوشه و کنار شهر به راه افتاده‌اند و هر دقیقه‌ای که بگذرد، بر تعداد این دسته‌جات افزوده خواهد شد. ولی آن طوری که من ضمن گردش مختصر خود در شهر دیدم، هیچ یک نقشه و برنامه و راهنمایی ندارند. ما بایستی این قدرت و نیروی ملی را رهبری و هدایت کنیم. وحشت از دستگیری برای هیچ‌یک از ما، حتی خود من، دیگر موردی ندارد. در وضع حاضر عمال و مأموران مصدق بیش از همه وحشتزده هستند. تا امروز آنها در تعقیب ما بودند، ولی از این ساعت آنها از ما خواهند گریخت و درصدد مخفی شدن برخواهند آمد. بنابراین ما می‌توانیم آزادانه در این اجتماعات شرکت کنیم و قیام مردم را برای رسیدن به هدف و مقصود رهبری نماییم. من یقین دارم تا چند دقیقهٔ دیگر مأموران نظامی مصدق‌السلطنه این مردم بی‌اسلحه و بی‌پناه را به گلوله خواهند بست. اولین نقش رهبری ما بایستی این باشد که حتی‌الامکان از کشت و کشتار مردم جلوگیری کنیم، و در عین حال آنها را تشویق و تهییج نماییم تا دلسرد و مأیوس نشوند و نهضت خود را دنبال کنند.»

وضع شهر و شدت تظاهرات

پدرم این مطالب را خیلی تند و صریح بیان کرد. در طول مدتی که مشغول

صحبت بود، همهٔ ما سراپا گوش بودیم و چشم به دهان او دوخته بودیم. وقتی صحبتش تمام شد، فوری مداد و کاغذی درآورد و با ترسیم چند خط کج و معوج، خیابانهای تهران را به هشت قسمت تقسیم کرد و مسئولیت هر قسمت را به عهدهٔ یکی از حاضران سپرد و نام مسئول هر قسمت را روی همان نقشه‌ای که کشیده بود یادداشت کرد و به یکایک آنها دستورهایی داد. قرار شد مسئولان هر قسمت اول به منزل شاهرخشاهی بروند و مقداری از نارنجکهایی را که در آنجا تهیه شده بود بردارند و بلافاصله به حوزهٔ فعالیت خود بروند، ولی همه در ساعت نیم تا یک بعدازظهر در منزل شهری آقای صادق تراقی که در خیابان مازندران قرار داشت اجتماع کنند.

سه هدف اصلی

چون چند دقیقه‌ای از ظهر گذشته بود و با سایر دوستان قرار ملاقات داشتیم، به طرف منزل آقای تراقی به راه افتادیم. از نیم ساعت بعداز ظهر، دوستان ما که در گوشه و کنار شهر پراکنده بودند تدریجاً در منزل آقای تراقی جمع شدند و هر یک دربارهٔ اقدامات خود و وضع شهر و نتیجهٔ تظاهرات قیام‌کنندگان توضیحاتی دادند. معلوم شد تا آن ساعت جمعیتی که از جنوب شهر و سمت بازار به طرف میدان بهارستان در حرکت بوده‌اند، در خیابان اکباتان و میدان بهارستان، محل ادارهٔ روزنامهٔ باختر امروز و شورش را که ارگان اصلی مصدق بود، ویران کرده و آتش زده‌اند و قصد دارند به سایر محلهای نظیر آن حمله کنند. دسته‌جات دیگر نیز فعلاً به تظاهرات و ابراز مخالفت با حکومت وقت در خیابانها مشغول گردش بودند و عده‌ای می‌خواستند به ادارات دولتی و وزارتخانه‌ها حمله نمایند. توضیحات دوستان ما دربارهٔ تظاهرات دسته‌جات مختلف مفصل بود، که

اولاً تمام آن را الان به خاطر ندارم، ثانیاً ذکر تفصیلی آن در اینجا به نظر من زائد می‌باشد، چون غالب خوانندگان به یاد دارند. آخرین نفری که به جمع ما پیوست مهندس ابوالقاسم زاهدی بود که از حوالی خانهٔ دکتر مصدق آمده بود. وی اظهار داشت در آنجا مواجههٔ مردم با مأموران انتظامی صورت وخیمی به خود گرفته، چون مأموران محافظ منزل مصدق هرگونه تظاهراتی را از طرف مردم با گلوله جواب می‌دهند، و به همین جهت تا به حال عده‌ای کشته شده‌اند.

توضیحات همکاران ما که تمام شد، پدرم در حالی که سرپا ایستاده بود و همه دور او حلقه زده بودند، گفت: «ما بایستی سعی کنیم از پراکندگی مردم قیام‌کننده و اجتماعات آنها در نقاط مختلف شهر جلوگیری کنیم. تصرف ادارات دولتی و وزارتخانه‌ها به نظر من چندان ضرورت و نتیجه‌ای ندارد. به نظر من ما بایستی سه محل را هدف قرار دهیم و سعی کنیم هر چه زودتر به تصرفمان در آوریم: اول ایستگاه فرستندهٔ رادیو، بعد ادارهٔ شهربانی کل، و سپس ستاد ارتش. اگر این سه نقطه تا بعدازظهر امروز تصرف شود، پیروزی ما قطعی است و حاجتی به تصرف سایر نقاط نداریم. تکلیف خانهٔ مصدق را خود مردم روشن خواهند کرد، منتها باید نهایت سعی و کوشش به عمل آید که در آنجا از کشت و کشتار جلوگیری شود. لازم می‌دانم این را هم تذکر دهم که این سه محل بایستی لااقل تا عصر امروز، یعنی قبل از تاریک شدن هوا، به تصرف ما درآید. مجدداً تصریح می‌کنم که اگر شب شود و ما تا اوایل شب نتوانیم این سه محل را در اختیار خود بگیریم و مردم به خانه‌های خود برگردند، یقین بدانید که عمال مصدق و مأموران نظامی او امشب مردم را تا صبح به گلوله خواهند بست و عدهٔ زیادی را خواهند کشت. بدین جهت بایستی ما هر چه سعی و کوشش و فعالیت داریم، تا عصر امروز به کار بریم و این سه محل را تصرف کنیم.

من هم در همین حوالی محلی برای خودم انتخاب خواهم کرد تا قبل از هر جا به ایستگاه رادیو برسم.»

اظهارات پدرم را همه تأیید کردند. دربارهٔ اقامتگاه ایشان، پس از مختصر مشورتی قرار شد در اوایل جادهٔ شمیران، که نزدیک‌ترین محل به ایستگاه رادیو تهران می‌باشد، محلی برای ایشان در نظر بگیریم. پس از تبادل‌نظری که به عمل آمد، یکی از عمارتهایی که جنب رستوران لوکولوس (شهرزاد) قرار دارد در نظر گرفته شد.

من و پدرم و تیمسار گیلانشاه با اتومبیل آقای یارافشار به عمارت پشت رستوران لوکولوس رفتیم. در آنجا پدرم دستورهایی به من و گیلانشاه داد و تأکید کرد ارتباط خودمان را با ایشان قطع نکنیم. قرار شد من به حوالی منزل دکتر مصدق بروم و گیلانشاه به طرف عمارت شهربانی.

به سوی فرستندهٔ رادیو

ساعت نزدیک یک یا یک و نیم بعدازظهر بود که من و گیلانشاه از پدرم جدا شدیم تا برای انجام دادن مأموریت خود حرکت کنیم. وقتی به خیابان شاهرضا حوالی دروازهٔ دولت رسیدیم، اولین دستهٔ قیام‌کنندگان را که جمعیت کثیری را تشکیل می‌دادند، در حرکت به طرف بیسیم و ایستگاه رادیو دیدیم. من مقابل پمپ بنزین دروازهٔ دولت از سرتیپ گیلانشاه خداحافظی کردم و به طرف مقصد خودم که خیابان کاخ و منزل مصدق بود رهسپار شدم. وضع شهر به کلی منقلب به نظر می‌رسید. مردم لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند. گاه و بی‌گاه از گوشه و کنار صدای شلیک تیر و انفجار نارنجک نیز شنیده می‌شد و در بعضی نقاط زد و خوردهایی درمی‌گرفت. مأموران نظامی مصدق به کلی مرعوب شده بودند و برتری و تسلط قیام‌کنندگان بر آنها کاملاً نمایان بود. وقتی به سه‌راه شاه رسیدم، با صحنهٔ

عجیبی روبه‌رو شدم. قیام‌کنندگان، که در میان آنها از هر طبقه و دسته‌ای دیده می‌شد، با سرسختی بی‌نظیری دست خالی و بدون سلاح به طرف مأموران هجوم می‌بردند و محافظان خیابان کاخ و مصدق نیز به تدریج با گلوله و حتی شلیک توپ تانک آنها را از پای درمی‌آوردند. در ابتدای خیابان حشمت‌الدوله و انتهای خیابان کاخ نیز نظیر همین صحنه‌های فجیع به چشم می‌خورد. در اینجا بایستی اذعان کنم که از تشریح کامل اوضاع آن روز و بیان جانبازی و فداکاری مردم عاجزم، و اگر بخواهم به شرح جزئیات و تمام مشاهدات خود بپردازم، محتاج مجال و فرصت بیشتری هستم. توضیح کامل وقایع آن روز شاید خود کتابی بشود. از طرفی بیشتر خوانندگان محترم از آن مستحضر می‌باشند، و از طرف دیگر خود من ناظر تمام صحنه‌های آن نبودم و قطعاً اطلاعاتم در این زمینه محدود است و قادر به ادای حق‌طلب نیستم. بنابراین اجازه می‌خواهم فقط به ذکر اقدامات خودمان و دنبال کردن مطالبی که قبل از این پیش کشیدم بپردازم.

باری، ساعت سه بعدازظهر بود که من از حوالی منزل مصدق و سه‌راه شاه به محل اقامت پدرم بازگشتم. عده‌ای از دوستان که مأموریت خود را انجام داده بودند در آنجا جمع بودند. گفتگو از این بود که برنامهٔ رادیو از ظهر به بعد قطع شده است و جمعیتی که در مقابل ایستگاه فرستندهٔ رادیو گرد آمده به حدی است که عبور و مرور از جادهٔ شمیران به کلی قطع شده است و اگر الان به طرف مرکز فرستندهٔ بیسیم حرکت کنیم، تصرف آنجا قطعی است. همهٔ ما دستخوش هیجان و انقلاب روحی عجیبی شده بودیم و یقین داشتیم که اگر پدرم به میان جمعیت برود و آنها نخست‌وزیر منتخب پادشاه را در میان خود ببینند، وسیله‌ای برای پیشرفت کارمان خواهد بود. بدین جهت به طور دسته‌جمعی از اقامتگاه پدرم خارج شدیم

و در حالی که همه اطراف او را گرفته بودیم و شعارهایی داده می‌شد، وارد جادهٔ شمیران شدیم.

در این موقع یک تانک که رانندهٔ آن گروهبانی بود، از خیابان تخت‌جمشید وارد خیابان شمیران شد. به مقابل ما که رسید، راننده و سرباز مأمور تیراندازی مسلسل از تانک خارج شدند و در حالی که فریاد زنده‌باد شاه، مرگ بر دشمنان وطن سر داده بودند، به طرف ما آمدند و گفتند ما در اختیار شما هستیم. جای درنگ نبود. پدرم به درون تانک، یعنی جایگاه مخصوص فرمانده که دریچه‌ای به خارج دارد، رفت و رانندهٔ آن پشت فرمان قرار گرفت. من نیز بر روی بدنهٔ آن سوار شدم. عده‌ای هم اطراف ما قرار گرفتند و بدین ترتیب به طرف ادارهٔ بیسیم حرکت کردیم. هنوز چند قدمی به جلو نرفته بودیم که جمعیت انبوهی به دنبال تانک حامل پدرم به حرکت درآمدند. حتی عده‌ای از جوانان پرشور و وطن‌پرست سوار این تانک شدند و مرتباً به طرفداری از مقام سلطنت و نخست‌وزیر قانونی خود شعارهایی می‌دادند.

قریب صد متری که از عشرت‌آباد گذشتیم، اتومبیل بیوک آبی رنگی در مقابل ما نمایان گشت. وقتی جلو آمد معلوم شد که متعلق به آقای سید محمدعلی شوشتری، نمایندهٔ وقت مجلس شورای ملی می‌باشد. نمی‌دانم خود اتومبیل ایستاد و یا عده‌ای جلوی آن را گرفتند. به هر حال اتومبیل در کنار تانک توقف کرد و پدرم از تانک خارج شد و در حالی که آقایان سرتیپ گیلانشاه و یارافشار اطراف او را گرفته بودند، سوار اتومبیل آقای شوشتری شد. من کنار دست راننده نشستم. سرهنگ خلعتبری (سرتیپ فعلی)، افسر شهربانی نیز همراه ما بود و بلافاصله به طرف فرستندهٔ رادیو حرکت کردیم.

در پشت نرده‌های ایستگاه رادیو تهران

هنوز سه چهار کیلومتر به ایستگاه فرستندهٔ رادیو تهران مانده بود که انبوه جمعیت در جادهٔ شمیران مانع حرکت اتومبیل ما شد. من که به کلی اختیار اعصاب خودم را از دست داده بودم و می‌دیدم که جای درنگ و تأمل نیست، بلافاصله اسلحهٔ کمری سرهنگ خلعتبری را از او گرفتم و از اتومبیل پیاده شدم و در حالی که اسلحهٔ برهنه در دست داشتم، به طرف جمعیت رفتم تا راهی برای عبور اتومبیل باز کنم. تشریح حال و وضع من در آن لحظه شاید مشکل و از طرفی زائد باشد، ولی همین‌قدر می‌توانم بگویم که در آن موقع به کلی از خود بی‌خود شده بودم. آنچه الان به یاد دارم این است که مرتباً فریاد می‌زدم: «مردم، راه بدهید. سرلشکر زاهدی، نخست‌وزیر قانونی و نمایندهٔ شاه می‌آید. راه را باز کنید و اجازه بدهید به ایستگاه رادیو برود تا با ملت صحبت کند.»

داد و فریاد من توجه مردم را جلب کرد و فوری راه باریکی مقابل اتومبیل باز شد و اتومبیل حامل پدرم در حالی که من اسلحه به دست پیاده جلوی آن می‌دویدم و مرتباً فریاد می‌کشیدم، به حرکت در آمد. این منظره احساسات مردم را کاملاً تحریک کرده بود. از هر طرف شعارهای زنده‌باد شاهنشاه و پیروزباد سرلشکر زاهدی، جادهٔ شمیران را به لرزه درآورده بود و همه با قدم دو به دنبال اتومبیل پدرم به طرف استودیو رادیو تهران هجوم می‌آوردند. قریب دو سه کیلومتر را به همین طریق طی کردیم تا به مقابل در بزرگ آهنی فرستندهٔ رادیو تهران رسیدیم. در درون محوطه و پشت نرده‌های آهنی عده‌ای سرباز سوار و پیاده صف‌آرایی کرده بودند و از ورود مردم به ایستگاه جلوگیری می‌کردند و تا آن لحظه چند نفری را زخمی کرده بودند. در مقابل در ورودی ایستگاه همان طور فریادزنان خود

را به کنار نرده‌های آهنی رساندم و فریاد زدم: «در را باز کنید. کنار بروید. سرلشکر زاهدی، نمایندهٔ شاه و نخست‌وزیر، می‌خواهد وارد شود.»

در همین موقع پدرم از اتومبیل پیاده شد و در حالی که گیلانشاه و سرهنگ خلعتبری و عده‌ای دیگر در دو طرف او قرار گرفته بودند، به طرف محوطهٔ ایستگاه پیش رفت. ناگهان یکی دو افسر که تصور می‌کنم درجه‌شان ستوان دوم یا ستوان یکم بود و فرماندهی عده‌ای از سربازان محافظ بیسیم را به عهده داشتند، از درون محوطهٔ ایستگاه فریاد زدند: «زنده‌باد شاهنشاه، زنده‌باد سرلشکر زاهدی.» و بلافاصله به طرف درِ ورودی دویدند و سربازان را به کنار زدند و در را به روی ما گشودند. البته این نکته را بایستی تذکر بدهم که عده‌ای از جمعیت و قیام‌کنندگان از نرده‌های آهنی بالا رفته و خود را به پشت درِ ورودی فرستندهٔ بیسیم رسانده بودند و اگر آن دو افسر این کار را نمی‌کردند، خود مردم در را به روی ما می‌گشودند. به هرحال درِ ایستگاه فرستندهٔ رادیو تهران باز شد و من با عجله و پدرم و سایر همراهان به دنبال من و سیل جمعیت در عقب سر آنها وارد محوطهٔ ایستگاه شدیم. در این موقع عده‌ای از کارکنان رادیو و مهندسان آن از ترس و وحشت عمارت رادیو تهران را ترک کرده بودند. یک نفر از مأموران فنی رادیو تهران نیز که نام او را نمی‌برم، قبل از خروج از رادیو به دستور عمال مصدق دستگاه فرستنده را از کار انداخته بود.

برای تصرف شهربانی

وقتی وارد عمارت فرستندهٔ رادیو شدیم، از کارمندان و کارکنان رادیو کسی دیده نمی‌شد. مهار کردن جمعیت و ممانعت از ورود آنها به عمارت برای ما مشکل بود. یعنی اصولاً توجهی به این امر نداشتیم، چون تمام حواس من و سایر همراهان متوجه پدرم بود که در آن میان صدمه‌ای نبیند.

در یک چشم بر هم زدن تمام عمارت ایستگاه رادیو تهران و اتاقها و راهروهای آن مملو از جمعیت شد. مدتی طول کشید تا از طبقهٔ اول عمارت به طبقهٔ دوم رفتیم.

وقتی به راهنمایی چند نفر از مأموران به استودیوی رادیو رسیدیم، درِ آن بسته بود. نمی‌دانم به چه وسیله‌ای درِ آن را باز کردند و پدرم و گیلانشاه و من و چند نفر دیگر وارد آن شدیم. استودیو و اتاق مجاور آن که دستگاههای تنظیم‌کنندهٔ صدا در آن قرار داشت، گنجایش زیادی نداشت. با این حال در این دو اتاق عدهٔ زیادی اجتماع کرده بودند و چند نفری که اطلاعات فنی داشتند برای به کار انداختن دستگاه فرستنده تلاش می‌کردند.

شاید بیش از ربع ساعت یا بیست دقیقه طول نکشید که دستگاه فرستنده به کار افتاد و پدرم اولین نطق رادیویی خود را خطاب به ملت ایران ایراد نمود، که عین آن در روزنامه‌های همان موقع چاپ شده است. پدرم طی این نطق کوتاه و مختصر، فرمان شاهنشاه و نخست‌وزیری خودش را اعلام نمود و مردم را به اتحاد و اتفاق و همکاری با خودش و رعایت نظم و آرامش دعوت کرد. مخصوصاً به مردم ولایات متذکر شد که از هر جهت نظم و امنیت را حفظ کنند. بعد از پدرم چند نفر دیگر نیز دربارهٔ سقوط حکومت مصدق و غیرقانونی بودن اعمال او و به دست گرفتن امور کشور به فرمان شاهنشاه از طرف پدرم مطالبی اظهار داشتند.

پس از پایان سخنرانیها قرار شد به قصد تصرف ادارهٔ شهربانی کل کشور به طرف شهر حرکت کنیم. پدرم و سایر همراهان از اتاق فرستنده خارج شدند، ولی ازدحام مردم در عمارت رادیو به قدری بود که مدتی طول کشید تا توانستیم خود را به جادهٔ شمیران برسانیم. اتومبیلها همه در دو سه کیلومتری پایین عمارت بیسیم توقف کرده بودند و اجتماع مردم

مانع از جلو آمدن آنها بود، و چون طی این مسافت بدون وسیلهٔ نقلیهٔ سریع موجب اتلاف وقت بود، قرار شد با یکی از تانکهایی که در اطراف ادارهٔ بیسیم متوقف بود به طرف شهر حرکت کنیم. ولی در همین هنگام اتومبیل آقای احتشام‌الدوله از طرف شمیران به مقابل ادارهٔ رادیو رسید و من و پدرم و گیلانشاه و یکی دو نفر دیگر را سوار کرد و عازم شهر شدیم.

جادهٔ شمیران و خیابانهای شهر به علت ازدحام فوق‌العادهٔ مردم به کُندی طی شد. ما پس از گذشتن از خیابان شاهرضا و میدان فردوسی که مملو از جمعیت بود، وارد خیابان فردوسی شدیم و به هر طریقی بود از میان انبوه جمعیت گذشتیم و خود را به خیابان ثبت رساندیم. ولی اتومبیل ما تا اول باغ ملی، یعنی خیابان شمالی وزارت خارجه نتوانست جلوتر بیاید، چون اجتماع مردم مقابل ادارهٔ شهربانی و خیابان باغ ملی به حدی بود که عبور اتومبیل به هیچ وجه ممکن نمی‌شد. ناچار من و پدرم و گیلانشاه از اتومبیل پیاده شدیم و به طرف عمارت شهربانی به راه افتادیم.

تصرف ستاد

من در سمت راست پدرم و سرتیپ گیلانشاه در سمت چپ ایشان حرکت می‌کردیم. وقتی جمعیت متوجه ورود ما شد، سکوت عجیبی تمام آن منطقه را فرا گرفت. همهٔ چشمها به ما دوخته شده بود. نمی‌دانم ورود غیرمنتظرهٔ ما آنها را دچار حیرت کرده بود، یا عامل دیگری باعث این آرامش و سکون گشته بود. به هرحال هرچه بود، سکوت وحشت‌آور و هولناکی بود. من جداً روحیهٔ خود را باخته بودم، چون اگر کوچک‌ترین تهاجمی از طرف مردم نسبت به ما می‌شد، کارمان تمام بود. راه گریز از همه طرف به رویمان بسته شده بود. چند قدمی که جلو رفتیم، من از شدت ناراحتی بازوی پدرم را گرفتم و بی‌اختیار گفتم: «صبر کنید. وضع خطرناک

است. ممکن است ما را دستگیر و نابود کنند.»

ولی ناگهان پدرم چنان فریادی کشیدند و بازوی خود را از دست من خارج کردند که در تمام عمرم چنین حالتی از ایشان ندیده بودم. با تغیّر به من گفتند: «ساکت باش، اردشیر. همراه من بیا. بی‌جهت وسوسه و ترس به خود راه نده، تو که این‌قدر بزدل نبودی.»

ناچار همراه ایشان به راه افتادم. گیلانشاه آهسته گفت: «از این حرفها گذشته، بایستی کاملاً مراقب بود.»

ما در میان همان سکوت رعب‌آوری که حتی صدای پایمان شنیده می‌شد، به طرف عمارت شهربانی پیش می‌رفتیم و مردم بی‌اختیار برای ما کوچه باز می‌کردند. وقتی به مقابل پله‌های عمارت شهربانی رسیدیم، عدهٔ زیادی پاسبان، در حالی که تمامشان لوله‌های بیست تیرهای خودکار خود را به طرف ما گرفته بودند، در بالای پله‌ها و ایوان سنگی عمارت شهربانی دیده می‌شدند. در آنجا وحشت و اضطراب من چندبرابر شد. یعنی مرگ را کاملاً به چشم می‌دیدم، چون یقین داشتم تظاهراتی کوچک علیه ما و یا یک فرمان فلان افسر پلیس سبب خواهد شد گلوله‌های این سلاحها بدن ما را سوراخ سوراخ کند. ولی پدرم با روحیهٔ قوی و مصمم، مانند کسی که در میان سبزه و گل قدم برمی‌دارد، پیش می‌رفت، و ما خواه ناخواه به دنبال او به استقبال مرگ می‌شتافتیم.

از پیچ پله‌های عمارت شهربانی که گذشتیم، پدرم در میان سکوت عمیق مردم ناگهان خطاب به افراد مسلح پلیس و مأموران فرمانداری نظامی فریاد زد: «همکاران من، شما اینجا هستید و شاه ما در میان ما نیست.»

من نمی‌دانم این جمله چه تأثیری در روحیهٔ مأموران پلیس و جمعیت انبوهی که مقابل ادارهٔ شهربانی گرد آمده بودند کرد که ناگهان غلغله برپا

شد. مأموران پلیس یکباره تمام اسلحه‌های خود را به زمین گذاشتند. در همین میان یک افسر شهربانی که متأسفانه اکنون نام او را به خاطر ندارم جلو دوید و فریاد زد: «زنده‌باد شاهنشاه، زنده‌باد سرلشکر زاهدی.» فریاد هلهله و شادی مردم از هر سو بلند شد. مأموران پلیس و افسران شهربانی پدرم را روی دوش بلند کردند و وارد عمارت شدند و تا مقابل درِ اتاق رئیس شهربانی او را با همان وضع روی دوش بردند.

پدرم در حالی که دو نفر آستینهای پیراهنش را بالا می‌زدند، پشت میز رئیس شهربانی نشست و اولین دستوری که به عنوان نخست‌وزیر کتباً صادر نمود، فرمان آزادی زندانیان سیاسی بود. بلافاصله یاران و دوستان ما در آن اتاق اجتماع کردند و پدرم بی‌درنگ برای حفظ نظم و برقراری آرامش شهر دستورهایی صادر نمود. من و پارافشار و گیلانشاه نیز مأمور تصرف ستاد ارتش و آزادی زندانیانی شدیم که در خلال آن چند روز بازداشت و در ستاد زندانی شده بودند.

ما بدون معطلی به طرف مقصد حرکت کردیم. تصرف ستاد خیلی سریع و بدون مقاومت مأموران صورت گرفت. من اولین کسی بودم که وارد اتاق رئیس ستاد شدم. در همان موقع سرتیپ ریاحی از پله‌های دیگر عمارت ستاد خارج شد، که پس از مدت کوتاهی بازداشت گردید. بازداشت‌شدگان در عمارت ستاد فوری آزاد شدند. نیم ساعت بعد از تصرف ستاد ارتش، تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ که خود یکی از بازداشت‌شدگان بود، به دستور پدرم در پشت میز ریاست ستاد ارتش نشست.

در این هنگام کشت و کشتار مقابل منزل مصدق به منتها درجه رسیده بود و تا آن موقع جمع کثیری از جوانان وطن‌پرست و جانباز ما در خون خود غلتیده بودند و کف جویهای خیابان مقابل منزل دکتر مصدق از خون

پاک میهن‌پرستان پُر شده بود. تیمسار سرتیپ فولادوند (سرلشکر فعلی) از طرف پدرم مأموریت داشت که با مصدق و همکاران او که قصد تسلیم شدن نداشتند تماس بگیرد و آنها را وادار به اطاعت و جلوگیری از کشت و کشتار نماید. ولی فعالیت صادقانهٔ او بی‌نتیجه ماند، یعنی مصدق و یارانش حاضر به تسلیم و دستور قطع تیراندازی نبودند. تا سرانجام مقارن ساعت هفت بعدازظهر خبر رسید که خانهٔ مصدق به تصرف مردم درآمده و او و یارانش به منازل اطراف گریخته‌اند. پدرم بلافاصله از ساعت هشت در شهر حکومت نظامی اعلام نمود. مقارن ساعت نُه بعدازظهر اطلاع یافتیم که مصدق و عده‌ای از همکارانش در یکی از خانه‌های اطراف منزلش مخفی شده‌اند و به وسیلهٔ آقای مهندس شریف امامی اطاعت و تسلیم خود را اطلاع داده‌اند. قرار شد شب را در همان منزل به سر برند و صبح روز بعد مأموران برای منتقل ساختن آنها به عمارت باشگاه افسران به محل اختفای آنان بروند.

در این موقع پدرم به فرمان شاهنشاه زمام امور را به دست گرفته و بر اوضاع مسلط شده بود. او قبل از هر کاری تلگرافی به پیشگاه ملوکانه معروض داشت و از حضور مبارکشان استدعای بازگشت به خاک وطن را کرد.

این بود آنچه از وقایع پنج روز بحرانی مرداد ماه سال ۳۲ و سهم ناچیز خود در مبارزهٔ آن زمان به خاطر داشتم، که بنا به تقاضای مجلهٔ گرامی اطلاعات ماهانه به رشتهٔ تحریر درآوردم. ولی یقین دارم حق مطلب ادا نشده، چه همان‌طور که در آغاز این سلسله یادداشتها متذکر شدم، در قیام تاریخی ۲۸ مرداد جمعی از فرزندان رشید این آب و خاک مردانه جهاد کردند و عده‌ای به مقام شهادت رسیدند و دسته‌ای دیگر برای ریشه کن کردن

بیگانه‌پرستان و اجرای فرمان شاهنشاه از مدتی قبل از حوادث آن ایام با ما همکاری داشتند که به علت گذشت زمان و رعایت اختصار مطلب و یاری نکردن حافظهٔ من، نام آنها در این یادداشتها نیامده، که اطمینان دارم به دیدهٔ اغماض می‌نگرند. از طرفی، آنچه در یادداشتهای من ذکر شد جزئی از مبارزات و فعالیتهای آن زمان بوده، و امیدوارم در یادداشتهایی که پدرم قصد تهیهٔ آن را دارند، این واقعهٔ تاریخی، یعنی قیام ملی ۲۸ مرداد و چگونگی به وجود آمدن آن، کاملاً تشریح شود و برای ثبت در تاریخ سند معتبری باشد.[۱]

مهندس اردشیر زاهدی

---

۱. برخلاف نظر اردشیر زاهدی، واقعه ۲۸ مرداد یک کودتا بود که با پشتیبانی انگلیس و امریکا حکومت قانونی ایران را سرنگون کرد و به هیچ وجه نمی‌توان نام «قیام» بر آن گذاشت.

فهرست نامها

آچسن، دین ۱۶۱
آذری، سیاوش ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۲۱
آرام، عباس ۳۳، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۳۰۷
آستور، وینسنت ۴۱۳
آفریکانو، لیلیان ۱۹۵
آلبرایت، مادلین ۱۵۹، ۱۷۶، ۲۲۴
آلتشولر، هری ۴۵۳
آلن، جورج ۴۲۸
آموزگار، دکتر جمشید ۶، ۱۵، ۲۹، ۶۶، ۷۱، ۷۷، ۸۰، ۲۹۸، ۳۰۰
آندرسون، مت ۴۲۳
آنبرگ، والتر ۸۲
آیزنهاور، دوایت ۳۱، ۱۹۰، ۲۰۰، ۲۱۵، ۲۳۰، ۲۳۹، ۲۴۰، ۳۰۶، ۳۴۲، ۴۴۳
اباصلتی، پری ۳۵۸
اتابکی، رحمت ۴۲، ۴۳۵
اتحادیه، تاجی ۳۰۴
اتحادیه، حاج رحیم ۳۰۴
احتشام‌الدوله ۵۷۶
احمدی، احمد ۶۸
ارجمند، مرتضی ۲۸۹
اردلان، دکتر علیقلی ۶۷، ۶۸، ۷۶، ۷۷، ۱۱۷، ۳۲۳
اردوبادی، سرتیپ ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸
ازهاری، ارتشبد غلامرضا ۱۵، ۲۹۸
استاسون، هارولد ۳۸۰
استالین، ژوزف ۱۸، ۷۲، ۱۸۱، ۲۰۰،

۲۳۰، ۳۵۰، ۴۵۰
استوارت، مایکل ۵۲
اسفندیاری بختیاری، ثریا ۳۲، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۰، ۱۲۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۶، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۴۳، ۴۲۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲
اسفندیاری، رضا ۴۲، ۱۰۴
اسکندر میرزا ۵۱، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۷
اسکندر میرزا، ناهید ۵۶، ۴۲۴، ۴۲۸، ۴۳۷، ۴۳۸
اسکوکرافت، برنت ۲۹۳، ۴۰۷، ۴۰۸
اشرفی، سرهنگ حسینقلی ۱۹۹
اعتماد، دکتر اکبر ۳۳۹
اقتحمی، صفیه ۵۶، ۵۷
افروز، نوین ۳۳۸
افسطی، سرتیپ نصرالله ۴۷۲
افشار، امیر اصلان ۷۷، ۴۲۴
افشار، امیرخسرو ۵۲، ۶۲، ۶۷، ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۳۰۹، ۳۷۱
افشار، سرهنگ سیف ۳۰۴، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۱۱، ۵۲۰، ۵۲۳، ۵۲۵، ۵۳۸، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۵۰، ۵۵۲، ۵۶۱
اقبال، احمد ۲۹۷
اقبال، دکتر منوچهر ۴۱، ۴۲، ۶۵، ۹۸، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۵، ۳۳۰، ۴۳۵
اکرمن، آلن ۴۴۵
الموتی، مصطفی ۱۶۱، ۲۸۳
الهی، مهندس ۳۳۷
الیزابت دوم ۳۰۶
امامی، جمال ۱۸۳
امامی، دکتر حسن ۱۰۳، ۱۱۶، ۱۲۳، ۲۵۴، ۲۵۵
امان‌الله خان ۳۸۲
امیرانی، علی‌اصغر ۱۸۳
امیر تیمور کلالی، محمدابراهیم ۴۲۹، ۴۳۰
امیرتیمور، محمدرضا ۵۲، ۳۴۴
امینی، ابوالقاسم ۲۹۶، ۵۳۴
امینی، دکتر علی ۷، ۶۸، ۷۵، ۷۷، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۵، ۲۹۶
انتظام، عبدالله ۷، ۶۸، ۷۶، ۷۷، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۴۳۴
انتظام، نصرالله ۷۶، ۹۹
انورسادات، محمد ۷۶، ۸۶، ۸۷، ۹۴، ۲۴۱، ۲۸۳، ۲۹۱، ۳۰۱، ۴۱۳، ۴۶۳

اوتانت ۳۷۴، ۳۷۷
اوناسیس، ارسطو ۴۵۹
اوناسیس، ژاکلین ۴۵۳
ایدن، آنتونی ۴۳۱
اینچ‌کیپ، لرد ۴۲۲
ایوب خان، ژنرال ۷۰، ۷۱، ۲۴۳، ۲۴۹، ۳۴۷، ۴۲۳، ۴۳۰، ۴۳۴، ۴۳۷، ۴۳۸

باتمانقلیچ، سرلشکر نادر ۱۸۵، ۴۷۴، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۵۰۶، ۵۷۸
بارزانی، ملامصطفی ۴۳۶
باریشنیکوف، میخائیل ۴۱۶
بال، جورج ۵۹
بایار، جلال ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۵
بختیار، دکتر شاپور ۹، ۱۵، ۷۷، ۸۵، ۲۰۱، ۲۵۷، ۲۸۶، ۳۰۰، ۳۰۱
بختیار، سرهنگ تیمور ۱۰۵، ۲۵۷، ۵۱۷، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۵۱، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۷
بختیاری، امیرجنگ ۱۰۳
براون، جورج ۵۶، ۸۴، ۴۰۳
برژینسکی، زبیگنیو ۱۱، ۱۴، ۸۳، ۸۴، ۲۹۹، ۳۰۰
برگن، پلی ۴۱۳، ۴۱۵
بروجردی، آیت‌الله‌العظمی محمدحسین ۱۱۶، ۱۴۲، ۱۸۲، ۲۲۷
بروک، ادوارد ۴۱۶
بقایی، دکتر مظفر ۱۶۷، ۱۸۲، ۲۲۶
بل، گریفتن ۴۱۴
بوتو، بی‌نظیر ۴۲۱
بوتو، ذوالفقار علی ۵۱، ۲۴۶، ۲۴۹، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۵۳، ۴۲۱
بوش، جورج ۴۰۶
بولارد، سر ریدر ۲۲۸
بولز، چستر ۳۳
بهبهانی، آیت‌الله سیدمحمد ۱۱۶، ۱۸۲، ۱۹۲، ۲۲۷
بهرامی، تقی ۴۹۳
بهنود، مسعود ۲۹۸

پارسونز، آنتونی ۸۶
پرتوی، دکتر منصور ۱۴۸
پزشکپور، محسن ۷۷، ۳۷۶
پک، گریگوری ۴۱۳، ۴۲۰
پمپیدو، ژرژ ۶۳

پندل، هنری ۱۷۸
پورتیو، لوییز ۸۹
پوروالی، اسماعیل ۱۸۹
پهلبد، مهرداد ۳۳۴
پهلوی، احمدرضا ۱۰۰
پهلوی، اشرف ۱۱۳، ۱۹۴، ۱۹۵
پهلوی، تاج‌الملوک ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۸
پهلوی، رضا ۲۳۷، ۲۸۶، ۴۱۹
پهلوی، رضاشاه ۲۰، ۲۲، ۱۰۴، ۱۲۳، ۲۸۷، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۰
پهلوی، شمس ۸۲، ۱۱۳، ۱۵۵، ۳۳۴
پهلوی، شهناز ۱، ۲۴، ۳۴، ۴۵، ۵۶، ۹۵، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۲۵۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۶، ۳۱۰، ۳۴۳، ۴۱۸، ۴۳۲، ۴۳۴
پهلوی، علیرضا ۳۲، ۱۵۶، ۴۱۹
پهلوی، فاطمه ۱۱۳
پهلوی، فرحناز ۴۱۹
پهلوی، لیلا ۴۱۹
پهلوی، محمدرضا شاه ۱، ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۳۲، ۵۹، ۶۳، ۶۵، ۶۸، ۷۰، ۷۵، ۷۷، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۵، ۸۹، ۹۵، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۸، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۵۱، ۴۵۳،

۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۷۱، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۹، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۵۰۱، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۵، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۶۲، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰
پیرنیا، خدیجه ۱، ۲۸۵، ۳۰۳
پیرنیا، قاسم ۵۵۸
پیرنیا، لوسا ۲۳، ۱۲۲، ۵۱۶
پیرنیا، مؤتمن‌الملک ۱، ۲۳، ۱۱۷، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۸۷، ۳۰۴
پینوشه، اگوستو ۲۹۸

تاج‌بخش، غلامرضا ۵۸، ۲۹۷
تاچر، مارگارت ۴۰۴
تامسون، جورج ۵۲
ترومن، هری ۲، ۲۵، ۳۲، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۷۴، ۱۸۳، ۲۰۲، ۲۱۵، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۴۰، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۴۹، ۳۵۰، ۴۴۳
تفضلی، جهانگیر ۱۰۶
تقی‌زاده، سیدحسن ۴۷۴، ۴۷۷
توریخوس، ژنرال عمر ۹۰، ۹۳، ۹۴
تهرانی، دکتر احمد ۲۴۶، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۰
تیتو، مارشال ژوزف بروز ۲۵۰
تیلور، الیزابت ۲۹۷، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۵۳، ۴۵۸

جانسون، لیندون ۲۱۵، ۲۳۷، ۳۴۴
جعفری، جعفر ۲۳
جکسون، قاضی ۴۰۴
جم، محمود ۲۶۴
جهانبانی، خسرو ۳۰۴
جهانبانی، مسعود ۴۸
جهان سادات ۳۰۱

چرچیل، وینستون ۱۸، ۱۸۱، ۱۹۵، ۲۰۲، ۳۱۴، ۴۳۲، ۴۵۰

حائری‌زاده، ابوالحسن ۱۶۱، ۱۶۷، ۲۲۶، ۴۷۴، ۵۶۳
حکمت، دکتر سعید ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۵۸
حکمت، سردار فاخر ۱۰۳
حکمت، علی‌اصغر ۳۰۲
حکیم، آیت‌الله سیدمحسن ۱۸۲، ۲۲۱

خان‌اکبر، محمد ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵
خسروداد، سرلشکر منوچهر ۴۸، ۵۰، ۱۴۸
خطیبی، پرویز ۱۹۹
خلعتبری، دکتر عباسعلی ۵۲
خلعتبری، سرهنگ ضیاءالدین ۵۷۲، ۵۷۳
خلعتبری، سیف‌الدین ۴۴
خمینی، آیت‌الله روح‌الله ۸، ۹، ۱۲، ۱۴۳، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۶، ۳۰۰، ۳۵۵، ۴۶۲
خواجه‌نوری، ابراهیم ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۵، ۴۸۹
خوانساری، پرویز ۹۸
خویی، آیت‌الله ۹

دارسی، ویلیام ۲۰۵، ۲۰۶
داغستانی، ژنرال ۵۱، ۴۳۴
داگلاس، کرک ۴۱۳، ۴۲۰
داوری، هوشنگ ۱۰۶
دوگل، ژنرال شارل ۴۸، ۶۳، ۱۷۹، ۲۱۱، ۳۴۹، ۳۵۵
دولارنتا، اسکار ۴۱۳
دولتشاهی، مهرانگیز ۲۳۴
دیبا، اسفندیار ۱۰۶، ۳۱۰
دیبا، فرح ۷، ۳۴، ۵۹، ۶۸، ۷۲، ۸۵، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۴۶، ۱۵۵، ۲۲۱، ۲۸۶، ۳۱۰، ۴۰۱، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۵۸، ۴۶۲، ۴۶۳
دیبا، فریده ۱۲۳، ۱۴۶، ۴۱۹
دیوک، بیدل ۴۱۵

راجرز، ویلیام ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۸۰
راسک، دین ۵۹، ۳۴۴
راکفلر، دیوید ۱۱۵، ۲۹۳، ۴۰۷، ۴۱۳، ۴۶۳
رام، هوشنگ ۱۱۶
رایت، دنیس ۵۵
رایسمن ۳۱، ۳۲، ۲۳۹، ۳۰۶
رجوی، مسعود ۳۵۵
رسایی، دریاسالار حسن ۴۳
رشتی، دکتر محمدعلی ۳۳۹
روبین، باری ۱۷۰
روحانی، فؤاد ۲۰۲
روزولت، کرمیت ۱۸، ۱۷۶، ۱۷۸،

۱۷۹، ۱۸۱، ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۱۵، ۲۲۹، ۴۵۰
ریاحی، سرتیپ تقی ۲۳۲، ۴۸۲، ۴۸۴، ۵۳۹، ۵۷۸
ریگان، رونالد ۲۹۳، ۴۱۱
ریگان، نانسی ۴۰۹، ۴۱۳، ۴۱۵

زاهدی، ابوالقاسم ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۸، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۲۲، ۵۵۲، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۹
زاهدی، اردشیر ۱، ۲، ۳، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۴۵، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۵، ۵۶، ۵۹، ۶۱، ۶۳، ۸۰، ۱۰۱، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۶، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۶، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۳، ۲۵۲، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۷، ۳۴۲، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۸، ۳۷۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۴۵، ۴۵۳، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۴، ۴۷۲، ۴۷۶، ۴۸۶، ۵۱۰، ۵۲۶، ۵۴۸، ۵۵۲، ۵۵۵، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۷۷، ۵۸۰
زاهدی، سرگرد ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۵، ۵۴۳، ۵۴۴
زاهدی، سرلشکر فضل‌الله ۱، ۲، ۳، ۱۸، ۵۸، ۵۹، ۱۲۰، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۱۰، ۲۲۴، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۶، ۴۲۲، ۴۸۳، ۵۰۱، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۳۲، ۵۵۱، ۵۷۳، ۵۷۸
زاهدی، لطف‌الله خان ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳
زاهدی، مهناز ۱، ۳۰۴
زاهدی، هما ۶۹، ۳۰۴
زندفرد، دکتر فریدون ۳۰۱، ۳۶۱

زنگنه، سرتیپ احمد ۴۷۷
زِوان، باری ۲۱۲، ۲۳۵

ژان پل سیزدهم ۳
ژیسکار دستن، والری ۸۲

ساعد، مراغه‌ای محمد ۱۸۰
سالیوان، ویلیام ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۹۶، ۹۷، ۲۹۹
سپهدار اعظم، فتح‌الله ۲۶۲
ستوده، دکتر فریدون ۳۲۹
سلطان قابوس ۵۰
سمنانی، حقیقت ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۰
سمیتقو، اسماعیل آقا ۱۹۷
سمیعی، فتح‌الله ۲۶۴
سنجابی، دکتر کریم ۱۹۹
سوارید، اریک ۴۱۵
سهرابی، تقی ۱۸۶، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶
سهیلی، علی ۱۸۰، ۱۸۱
سیدفرهاد ۲۰
سیسکو، جوزف ۳۵۳
سیک، گری ۱۷۰

شابختی، سپهبد محمد ۱۹۹، ۲۶۴، ۵۰۶
شاهرخشاهی، هرمز ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۳، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۲۲، ۵۴۵، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۹، ۵۶۱، ۵۶۸
شاهرودی، باقر ۲۹
شایگان، دکتر سیدعلی ۱۹۹
شریعتمداری، آیت‌الله سیدکاظم ۹، ۶۷، ۳۰۰
شریف امامی، جعفر ۱۵، ۶۶، ۶۷، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۳۳۴، ۵۷۹
شعراوی جمعه ۲۹۱
شفایی، دکتر شاپور ۲۹
شلوسر، هربرت ۴۱۳
شمعون، کامیل ۳۴۳
شوارتسکف، ژنرال نورمن ۱۹۳
شوشتری، سید محمدعلی ۵۷۲
شوکراس، ویلیام ۴۲، ۴۰۰، ۴۰۴، ۴۶۳
شهرستانی، آیت‌الله هبة‌الدین ۱۸۲، ۲۲۷
شهنوازخان ۴۲۲
شیخ خزعل ۲۰، ۲۲، ۱۹۷

شیخ خلیفه بن سلمان ۳۷۱
شیخ عیسی بن سلمان آل خلیفه ۳۷۷، ۳۷۸
شیخ محمد بن مبارک ۳۷۱

صادق وزیری، یحیی ۳۰۰
صارم‌الدوله، اکبر میرزا ۲۰
صبری، حسن ۲۹۱
صدام حسین ۳۵۶
صدرالاشراف، سیدمحسن ۱۰۳
صدریه، دکتر صادق ۶۲
صدیقی، دکتر غلامحسین ۸، ۱۵، ۲۰۱
صراف‌زاده، مهدی ۱۸۲
صفایی، ابراهیم ۱۹۸
صیرفی، ابوالحسن ۱۹۹

ضرغام، سرهنگ امیرقلی ۵۱۸، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۷
ضیاءالحق، ژنرال محمد ۴۲۱

طالقانی، آیت‌الله سیدمحمود ۹
طالقانی، مهندس خلیل ۲۹
طاهری، امیر ۱۷۰، ۲۲۲
طباطبایی، علی‌اکبر ۴۱۰، ۴۱۱

ظاهرشاه، محمد ۳۵۳
ظلی، منوچهر ۴۳

عاقلی، باقر ۱۹۷
عالیخانی، دکتر علینقی ۱۴۷، ۱۴۸، ۲۹۸
عاملی، دکتر عزت‌الله ۴۹
عبدالناصر، جمال ۴۸، ۱۸۹، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۵، ۴۳۷
عبده، دکتر جلال ۱۱۷
عدل، احمدحسین ۳۱، ۳۰۵
عدل، دکتر پرویز ۱۷۶
عسگری، نورمحمد ۱۸۵
عشرت‌السلطنه ۲۶۲
عضدانلو، مریم ۳۵۵
علاء، حسین ۴۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۵، ۱۹۱، ۳۱۰، ۳۲۳
علم، اسدالله ۵، ۵۹، ۶۲، ۶۸، ۷۲، ۸۹، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۷۹، ۱۸۹، ۱۹۶، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۳۵، ۳۳۶

علوی مقدم، مهدی‌قلی ۱۲۱، ۲۵۷، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴
علی‌خان (راننده) ۱۴۳، ۱۴۴، ۴۲۸
عمیدی نوری، ابوالحسن ۱۸۳

غربال، اشرف ۹۴، ۲۹۴، ۴۱۴

فاروق، ملک ۱۸۹
فاستر دالس، جان ۱۹۰، ۱۹۵، ۴۲۸
فاضلی، سرهنگ محمد ۷۰، ۷۱
فاطمی، دکتر حسین ۵۳۴، ۵۳۹
فاطمی، شاهین ۹۵
فاطمی، مشیرالسلطنه ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۵، ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۱۳
فرامرزی، عبدالرحمن ۱۸۳، ۴۷۴
فربنکس، داگلاس ۴۱۳
فرتاش، دکتر منوچهر ۳۴۴
فردوست، ارتشبد حسین ۱۰۰
فرزانگان، سرهنگ عباس ۵۸، ۴۷۴، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۸، ۴۹۵، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۹، ۵۱۵، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۳۸، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۸
فرمانفرماییان، منوچهر ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰
فرمند، ضیاءالملک ۲۹
فروغی، محمدعلی ۱۸۰، ۱۸۱
فورد، جرالد ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۴۶
فوزیه، ملکه ۱۵۵، ۲۹۰، ۳۰۴
فیض، میرزا عیسی‌خان ۲۰۶، ۲۰۷
فیلیپ، شاهزاده ۴۰۲

قاسم، عبدالکریم ۵۱، ۲۵۴، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۷
قاسمی، دکتر رضا ۵۹
قانع، سروان جهانگیر ۲۳
قدس نخعی، حسین ۳۴، ۹۶، ۳۰۶
قراگزلو، حسنعلی ۱۸۷
قره‌باغی، ارتشبد عباس ۲۹۸
قریب، جمشید ۷۴
قطب‌زاده، صادق ۹۵
قطبی، رضا ۷۷
قطبی، لوییز ۱۱۴
قطبی، محمدعلی ۱۱۴، ۱۲۱

قوام‌السلطنه، احمد ۳۳، ۱۴۳، ۱۶۳، ۱۸۰، ۲۱۰، ۲۲۶، ۲۵۹

کاتوندا، کنت ۴۰۸، ۴۰۹
کاتو، هنری ۲۹۱، ۴۰۶
کارتر، جیمی ۱۱، ۶۵، ۶۷، ۸۲، ۹۰، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۸۳، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۴۸، ۳۵۴، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۷، ۴۴۹، ۴۶۲
کارلایل، کیتی ۴۱۳
کارنی، مایک ۴۱۶
کاسترو، فیدل ۸۹
کاشانی، آیت‌الله سید ابوالقاسم ۱۱۶، ۱۸۲، ۲۲۷
کاشانی، ابراهیم ۱۱۶
کاشانیان، حسن ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۲
کاظمیان، مهدی ۶۸، ۶۹، ۲۱۸
کاظمی، باقر ۵۰
کاظمی، دکتر پرویز ۱۸۷
کاظمی، دکتر عزالدین ۵۰
کامول، دیوید ۱۷۷
کاولز، فلور ۴۶۰، ۴۶۲
کرانکایت، والتر ۴۱۳

کلریوت‌لوس ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۹
کلینتون، بیل ۱۷۶، ۲۳۲، ۳۰۱
کندی، جان اف. ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۹۵، ۲۱۵، ۲۳۷، ۲۳۹، ۳۰۶، ۳۴۳، ۴۱۸، ۴۵۸
کندی، رابرت ۸۷
کندی، ژاکلین ۳۲، ۲۹۷
کورش کبیر ۴۰۱، ۴۴۹
کولیان، موریس ۴۱۴
کوو دو مورویل، موریس ۵۶
کیسینجر، هنری ۱۴، ۱۷، ۲۴۱، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۵۳، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۶۳
کی‌نژاد، رضا ۱۸۷، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۸، ۵۰۵، ۵۶۱، ۵۶۳

گابریلا، شاهزاده خانم ۱۱۶، ۱۱۷
گرانت، کاری ۴۲۰
گردون، جیم ۳۰
گرومیکو، آندره ۳۸۰
گرین، گراهام ۱۷۸
گلبنگیان، گالوست ۲۰۷
گل مور، دی ۴۳
گودمن، جولیان ۴۱۳

گیچاردی، ویتوریو ۳۷۷
گیلانشاه، سرهنگ هدایت‌الله ۴۷۴، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۵، ۴۹۶، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۹، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۷۰، ۵۷۲، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸

لوییس، گابریل ۹۰
لیوس، ویلیام ۳۷۰

مازاریک، توماس ۲۱۰
ماندلا، نلسون ۳۳۹
مبصر، سرگرد محسن ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸
مجیب‌الرحمان ۲۴۳، ۲۴۵
محلاتی، آقاخان ۲۹۰
مدن‌پور، مرتضی ۲۵۹
مشایخ فریدنی، محمدحسین ۶۲، ۳۰۷
مصباح‌زاده، دکتر مصطفی ۷۶
مصباح فاطمی، نصرالله ۷۸
مصدق، دکتر غلامحسین ۱۸۵
مصدق، دکتر محمد ۲، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۸، ۱۱۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۸۵، ۲۸۹، ۳۰۴، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۷، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۹، ۴۹۵، ۴۹۸، ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۳۴، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۷، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۶، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۸، ۵۷۹
مصطفوی، دکتر رحمت ۱۸۳
معیلی، حاج‌نایب ۳۶۱
معینیان، نصرت‌الله ۵۲، ۶۷، ۱۸۳

مقدم، مصطفی ۱۴۸، ۱۵۰، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۷، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۵۱۵، ۵۵۲
مک‌کلوی، جان ۴۶۳
مک‌گی، جورج ۱۶۱
مک‌لین، فیتز روی ۲۲۸
مکی، حسین ۱۶۷، ۱۸۲، ۲۳۶
ملک حسن ۵۱، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۲۴۱
ملک حسین ۸۶، ۸۷، ۴۳۵، ۴۳۶
ملک فیصل ۲۵۴، ۲۹۰، ۴۳۱، ۴۳۴
ممتاز، سرهنگ عزت‌الله ۱۹۵
ممتاز، فرهنگ ۲۹۷
منصور، جواد ۱۴۷، ۱۵۰
منصور، حسنعلی ۴۲، ۴۳، ۳۰۷
موسیاخر، امیل ۴۰۶
مولر، دکتر ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۶
مهبد، احمد ۹۷
مهران، دکتر محمود ۱۰۶
مهری، حسین ۳۷۹
میدلتون، جورج ۳۱۶
میرزا کوچک‌خان ۲۰
میرفندرسکی، احمد ۵۵، ۶۲، ۸۵
میسن، جیمز ۹۳، ۴۱۴
مینلی، لیزا ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۵۸، ۴۵۹
نادرشاه افشار ۳۵۷
ناصری، قلی ۱۱۶
نایبی، حبیب‌الله ۵۰۰، ۵۰۶، ۵۱۰
نجانی، سرهنگ غلامرضا ۱۹۷، ۱۹۸
نراقی، صادق ۴۷۷، ۴۷۸، ۵۰۰، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۵۰، ۵۵۲، ۵۵۹، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۸
نصرت‌الدوله، فیروز ۲۰
نصر، دکتر سیدحسین ۷۷
نصیری، سرهنگ نعمت‌الله ۱۴۷، ۱۴۸، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۴، ۵۰۷
نوابی، سرهنگ ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۵، ۴۸۸، ۴۸۹
نوبخت، دانش ۱۸۳
نوری اسفندیاری، موسی ۳۴
نوری‌سعید ۱۹۰، ۴۳۱، ۴۳۴
نوریف، رودولف ۴۱۵
نوری، نورالدین ۹۹
نوریه‌گا، سرهنگ مانوئل ۹۴
نهاوندی، دکتر هوشنگ ۷۷
نیک‌پی، غلامرضا ۱۴۷
نیکسون، پاتریشیا ۳۵۱

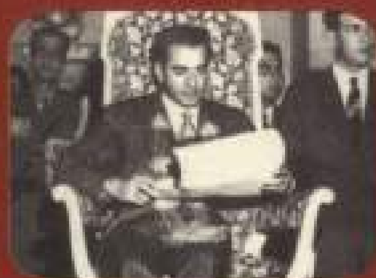
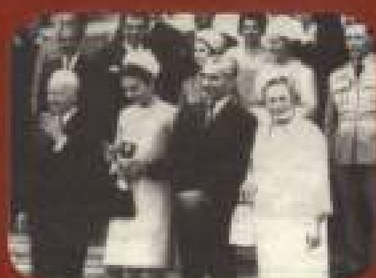
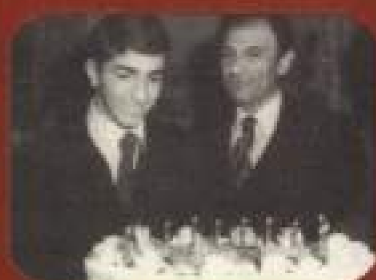
نیکسون، ریچارد ۶۱، ۸۹، ۲۱۵، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۸۰

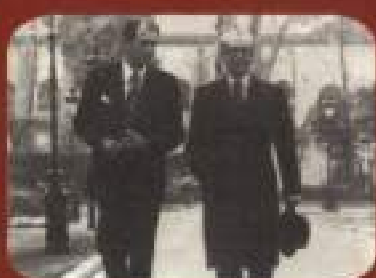
وارنر، جان ۴۱۶، ۴۱۷
وارن، ویلیام ۲۳، ۳۰، ۱۶۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۷، ۲۸۹، ۲۹۶، ۳۱۳، ۳۱۴
والاتبار، حشمت‌الدوله ۱۸۶، ۲۶۴، ۵۶۶
والترز، ژنرال ورنون ۲۲۸
واین‌برگر، کاسپار ۴۱۹
وکیل، دکتر مهدی ۴۸، ۵۹
ونس، سایرس ۶۸، ۲۹۴، ۴۴۷
ویترسن، ادیب ۳۱۴
ویلبر، دونالد ۱۷۰، ۲۲۴، ۲۳۱
ویلسون، هارولد ۴۳

هاشمی حائری، علی ۱۸۳
هافتی، بیج‌لی ۴۱۵
هایزر، ژنرال رابرت ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۸۴، ۸۵، ۲۸۶، ۲۹۹
هایله‌سلاسی، امپراتور ۴۰۱، ۴۰۲
هدایت، ارتشبد عبدالله ۱۰۳، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۵۸
هدایتی، دکتر محمدعلی ۴۹، ۱۰۴
هرست، پاتریشیا ۹۰
هرست، راندولف ۳۲
هریس، دکتر بنجامین ۲۵، ۳۰، ۳۱۸
هریمن، آورل ۳۳، ۳۴، ۴۸، ۹۵، ۱۶۸، ۲۲۸، ۳۸۰
هریمن، پاملا ۴۱۳
هلمز، ریچارد ۱۷۰، ۲۳۱
همایون، داریوش ۶۹
همایونفر، دکتر عزت‌الله ۱۹
همایون میرزا ۴۲۱، ۴۲۷
همیلتون، فلورانس ۴۲۰
هندرسن، لوی ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۹، ۱۷۵، ۱۸۸، ۱۹۸، ۲۳۱
هوپ، باب ۴۱۹
هوپ، دولرس ۴۱۹، ۴۲۰
هویدا، امیرعباس ۵، ۶، ۴۲، ۴۷، ۵۱، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۲۸۶، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۹، ۵۵۸
هویدا، فریدون ۲۸۶، ۲۹۸
هیراد، رحیم ۱۲۱، ۵۱۷

هیگ، ژنرال الکساندر ۱۴، ۸۴
هیوم، آلک داگلاس ۴۳، ۴۲۲، ۴۲۴

یارافشار، پرویز ۱۹۶، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۸، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۹، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۳۵، ۵۴۵، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۲، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۷۰، ۵۷۲، ۵۷۸
یحیی خان، ژنرال ۲۴۶، ۲۴۹، ۳۴۷، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۲۶
یزدان‌پناه، سپهبد مرتضی ۲۶۴، ۲۸۹
یزدی، دکتر ابراهیم ۹۵
یعقوب خان ۲۹۴، ۴۱۴
یورک، مایکل ۴۲۰



ISBN 964-328-329-1
9789643283292